وقتی گلی را دوست داری

آن را از شاخه می چینی..

اما وقتی عاشق گلی هستی

آن را هر روز آبیاری می کنی...

فرق بین عشق و دوست داشتن همین

است" ..

***

سفره را روی زمین پهن کردم . قالب پنیر بُرش زده و پیاله مربا را گذاشتم وسط سفره و برای ریختن چای به آشپزخانه برگشتم .

بوی گند آنجا را که هیچ تمام فضای خانه را برداشته بود . از یک خانه ی کلنگیِ قدیمی بیشتر از این انتظاری نمی رفت.

دو استکان چای ریختم و گذاشتم توی سینی کنار شکر پاش و

بردم سرِ سفره.

درِ اتاق بابا را زدم و وارد شدم . هنوز توی رختخوابش بود ، مثل همیشه .

به هر زحمتی بود کمک کردم روی ویلچرش بنشیند .

اینکه چیزی نبود . بردنش به دستشویی مکافات داشت . نه او برایش عادی شده بود و نه من چیزی از خجالتم کم .

بعد از شستن دست و صورتش ویلچر را هُل دادم تا پای سفره و میز کوچک چوبی را گذاشتم جلویش .

تکه ای پنیر و کمی از مربای آلبالو را توی پیش دستی گذاشتم و همراه استکان چای روی میز قرار دادم.

بابا لبخند به لب تشکر کرد و مشغول شد . یک لقمه برای خودم گرفتم و گفتم:

-برای نهارتون گوجه بادمجون درست کردم .. توی ماهیتابه

س روی گاز .. سبزی خوردنِ شسته هم تو یخچاله .. هر وقت گرسنه تون شد گرمش کنین بخورین .. حواستون باشه آبش خشک نشه .. زیرِ گازو خاموش کنین یادتون نشه .. براتون سیب و نارنگی پوست گرفتم گذاشتم تو ظرفِ دردار هر وقت دلتون کشید بخورین

بابا استکانش را پایین آورد و با نگاهی به من گفت:

-باشه دخترم .. همه رو از بَرَم .. تو به جای اینکه اینقدر به فکر این بابای از کار افتادت باشی یکم به فکرِ سلامتی خودت باش

-به فکر خودمم هستم .. کی گفته نیستم .. ولی خیالم از بابت شما باید راحت باشه .. اگه فکرم بمونه پیشتون نمی تونم از پسِ کارام بربیام

بابا سر تکان داد و باز گفت:

-فکرت نمونه پیش من عزیزِ بابا .. من حواسم به خودم

هست .. تنهام که نیستم .. مسعود هست

پوزخندی زدم و در جواب گفتم:

-اگه شما رو به دیوارای این خونه بسپارم دلم قرص تره تا بخوام روی مسعود حساب کنم

بابا سکوت کرد و چشمانش به غم نشست.

دست خودم نبود ، گاهی از اینکه بابا بخواهد دلم را به بودن مسعود گرم کند ، حرصم می گرفت .

سفره را جمع کردم و بردم به آشپزخانه.

ظرف و استکان را شستم . لباس عوض کردم و بعد از خداحافظی با بابا زدم بیرون .

فاصله ی خانه تا ایستگاه مترو را با پای پیاده طی کردم و سوار مترو شدم .

از مترو در آمدم و با یک کورس تاکسی خودم را به مهد

رساندم .

به خانم توسلی سلام و صبح بخیری گفتم و رفتم توی آبدارخانه . پالتوی سیاه را از تنم در آوردم و روپوش سفیدم را پوشیدم . سماور را به برق زدم و رفتم دنبال کارهایم .

مربی ها کم کم از راه رسیدند و پشت سرشان هم بچه ها . یک سینی چای ریختم و با ظرف شکلات برای شان بردم . بعد از آن هم رفتم اتاق بازی تا وسایل تازه ای که خانم توسلی خریده بود را آنجا بگذارم .

سالن ورودی مهد خالی بود و از پشت درِ هر کدام از اتاق ها صدای بچه ها می آمد . سینی را به آبدارخانه برگرداندم و فنجان ها را شستم .

باید تا آخرِ وقت منتظر می ماندم و بعد از رفتن همه با خانم توسلی حرف می زدم . اگرچه گفتنش سخت بود اما من به این پول نیاز داشتم و به غیر از خانم توسلی کسِ دیگری را نمی

شناختم که بتواند یا اینکه بخواهد این پول را در اختیارم بگذارد.

بچه ها میان وعده شان را خوردند . ظروف را از همه ی کلاس ها جمع کردم و بردم توی آبدارخانه برای شستن.

بیخود نبود اینجا به عنوان یکی از بهترین مهدهای منطقه بشمار می رفت . همه چیزش روی اصول و قاعده بود و اینها همه برمی گشت به مدیریت خوب خانم توسلی .

ساعت که از دوازده رد شد با آمدن هر یک از والدین بچه ها باید می رفتم درِ تک تک کلاس ها را می زدم و اسم شان را صدا می زدم .

تعدادی از بچه ها هم می ماندند تا بعد از ساعت دو .

درِ کلاسِ بیتا را زدم و دستگیره را پایین کشیدم . اسم یاس را بردم و منتظر ماندم تا مدل نقاشی و جعبه مداد رنگی را توی

کیفش بگذارد .

نگاهم را روی بچه ها چرخاندم تا رسیدم به دختر بچه ای سبزه که موهای سیاهش را دم اسبی بسته بود . روی کفپوش زمین نشسته و اخمِ غلیظی روی صورتش سایه انداخته بود .

اشاره ای به بیتا زدم و سر تکان دادم . او هم متقابلاً برایم سر تکان داد و پوف کلافه ای کشید .

دستِ یاس را گرفتم و از کلاس آمدم بیرون . کمک کردم پالتویش را بپوشد و او را به دستِ مادرش دادم .

با خالی شدن اولین کلاس دست بکارِ نظافت آنجا شدم . بعد هم رفتم سراغ بقیه ی کلاس ها .

هنوز چند کلاس دیگر باقی مانده بود که مهد را خالی دیدم .

خانم توسلی هم داشت برای رفتن آماده می شد .

قبل از آنکه کیفش را از روی میز بردارد خودم را به او رساندم.

گوشه ی میز ایستادم و دست هایم را در هم گره زدم .

-می شه چند دیقه وقت تون و بگیرم ؟

خانم توسلی شالِ کشمیرش را روی سرش انداخت و جوابم را داد:

-جانم .. بگو

آب دهانم را قورت دادم.

-می دونم خواسته ی زیادیه وقتی هنوز نتونستم حساب مساعده قبلی رو باهاتون صاف کنم ولی .. ولی باور کنین اگه بهش نیاز نداشتم اصلاً ازتون همچین چیزی و نمی خواستم

خانم توسلی کمرش را به میز تکیه داد و نگاهش را به چشمانم

دوخت.

-اون قدری تو رو می شناسم که بدونم اگه واقعاً نیاز نداشته باشی به کسی رو نمی زنی .. حتی به من .. اینکه حساب مساعده قبلیت صاف نشده هم مهم نیست .. اما اگه بدونم بازم می خوای مساعده بگیری و خرج اون برادرِ..

سرم را پایین انداختم . لبم را دندان گرفتم و گفتم:

-نه بخدا .. این دفعه برای مسعود نمی خوام .. راستش ویلچر بابام داغونه .. به زور راه می ره .. می خوام براش یه ویلچر دست دوم مرتب بگیرم .. این یکی یه جوری شده که باید حتماً هُلش بدی تا راه بره .. خب .. خب یه وقتایی که مسعود خونه نیست یا اینکه هست و خوابه بابام دیگه نمی تونه از جاش تکون بخوره

توسلی نفس عمیقی کشید و سر به دو طرف تکان داد .

-من نمی فهمم تا کِی قراره فقط تو یکی به فکر اون زندگی

باشی .. البته به نظر من تقصیر خودت ام هست .. از بس که بارِ زندگی رو تنهایی به دوش کشیدی مسعود آقاتون بد عادت شده

سرم را بالا نیاوردم . توسلی که خودش از وضع زندگی من خبر داشت چرا این حرف را می زد .

-شما که خودتون بهتر می دونین وضعیت مسعود چطوره .. اون خودش و نمی تونه راه ببره بعد چجوری می خواد ما رو راه ببره

خانم توسلی تکیه اش را از میز برداشت و نزدیکم شد . دست روی شانه ام گذاشت و با لحنی دوستانه گفت:

-ببین گلی جان .. منم این چیزایی که تو می گی و خوب می فهمم .. اما آخه تا کِی .. بالاخره توام یه روز باید بری دنبال

زندگیِ خودت .. نمی شه که تا ابد جورِ کش برادرت باشی

چیزی نگفتم و ساکت ماندم .

دوباره صدای خانم توسلی توی گوشم پیچید:

-چقدر می خوای حالا ؟

به لبخند محوی که می آمد تا روی لبم جاگیر شود اجازه عرض اندام ندادم و گفتم:

-یه چند جایی قیمت بگیرم می گم بهتون .. اول می خواستم مطمئن بشم از مساعده بعد برم دنبالش

توسلی شانه ام را به آرامی فشرد و گفت:

-باشه .. پس قیمت گرفتی بهم بگو تا پول و برات واریز کنم .. نگران پس دادنش هم نباش

سرم را بالا گرفتم . به چشم های خوش رنگش زل زدم و

گفتم:

-از حقوقم کم کنین .. می دونین که نمی تونم یک جا پس بدم .. همین که اینقدر به من لطف دارین برام دنیاها ارزش داره .. فقط .. فقط یه چیز دیگه .. اگه یه جا شیفتِ کاری بعدازظهر سراغ داشتین می شه من و معرفی کنین .. اینطوری بدهی هام و زودتر می تونم بدم

خانم توسلی دست از روی شانه ام برداشت.

-اووف که از دست تو گلی .. من دارم بهت می گم یه کم مسئولیت زندگی رو بنداز رو دوشِ برادرت اون وقت تو از کار دوم برای من حرف می زنی .. وقتی می گم تقصیرِ خودته نگو نه .. هست دیگه عزیزم

بعدِ مکثی کوتاه باز گفت:

-خیلی خب .. اگه جایی باشه که به دردت بخوره و حقوقش

مناسب باشه خبرت می کنم

لبم را کش آوردم و از او تشکر کردم .

بعد از رفتن خانم توسلی دوباره مشغول نظافت شدم . بعد از انجام کارهایم لباس عوض کردم . از توی کیفم ساندویچی که از کوکوی شب قبل برای خودم درست کرده بودم را در آوردم و خوردم.

بعد هم همه ی درها را قفل کردم و زدم بیرون . از تاکسی پیاده شدم و به سمت ایستگاه مترو می رفتم که تلفنم زنگ خورد . دست توی کیفم بردم و گوشی را کشیدم بیرون .

-الو .. زود بگو که دارم می رم توی مترو

-وا .. این چه طرز حرف زدنه .. خاک عالم تو سرِ صادق و تموم ایل و تبارش .. آخه یه سلامی یه علیکی .. تو از کجا در رفتی و

نمی دونم

پا تند کردم و در جواب هانیه گفتم:

-از همون جایی که تو در رفتی .. چه زود یادت می شه وقتی به سرکار خانم زنگ می زنی چطوری جواب آدم و می ده .. ها .. چیه .. برای چی زنگ زدی .. وقت قبلی گرفتی .. مزاحم نشو کار دارم .. اگه یه..

-اووو .. بسه دیگه سرم و بردی .. زبون به دهن بگیر فریبا .. یه کاره می خواد تموم دق و دلیِ چندین و چند سالش و یه دفعه سرم خالی کنه

-زهر مار بگیری هانی .. باز به من گفتی فریبا .. صد دفعه بهت گفتم من خودم اسم به این قشنگی دارم .. ولی کو گوشِ شنوا ..

هر غلطی دلت می خواد می کنی حرف منم که باد..

-حرف توام به یه وَرم .. فریبا

دست از مجادله با هانیه برداشتم و از موضعِ خودش وارد شدم.

-خب چه خبرا .. حامد چطوره ؟ خواهراش خوبن ؟ اون یکی اسمش چی بود ؟ بذا فکر کنم .. آهان .. سوری جون .. حالشون خوبه ؟ از طرف من بهشون سلام برسون و بگو خدا خیرتون بده اومدین این دوستِ خُل و چل من و واسه داداش تون گرفتین

هانیه سرخوشانه جواب داد:

-حیف یه داداش خل و چل دیگه ندارن وگرنه خودم براش آستین بالا می زدم .. هم اون بنده ی خدا به یه نوایی می رسید هم سوری جون می شد خواهر شوهر جون جونیت

کم پیش می آمد جلوی هانیه کم بیاورم . از زور خستگی حتی نای راه رفتن هم نداشتم چه رسد به کل کل کردنِ با او . از

طرفی دیگر ذهنم به شدت درگیر پیدا کردن ویلچر تر و تمیزی بود که هنوز خیلی مطمئن نبودم قیمت زیادی نداشته باشد.

-هانی من دارم می رم توی مترو .. ممکنه آنتن نداشته باشم .. خودم شب بهت زنگ می زنم

کانال تلگرام رمانچی

جوابش خالی از تفریح نبود.

-بیخود .. شب وقت ندارم .. مهمونی دعوتم

ورودی مترو را رفتم تو و پرسیدم:

-باز قراره سرِ کی خراب شی جونور ؟

-فضولیش به تو نیومده .. اینو داشته باش تا بعد

کوتاه خندید .

@romanchii

-چاوو بِی بی

گوشی را از روی گوشم برداشتم . لحظه ای نگاهش کردم و

سری تکان دادم .

دیگر عادت کرده بودم . هانیه همین بود . نه کمتر و نه بیشتر . و من این دوست قدیمی را به اندازه ی لیلا دوستش داشتم . حتی شاید کمی بیشتر .

میان فشاری که از هر طرف وارد می آمد با خودم فکر می کردم که اگر می توانستم توی دیوار چرخی بزنم شاید آنجا چیزی که دنبالش بودم را با قیمت مناسبی پیدا می کردم . گوشیِ ساده ی من این امتیاز را نداشت . شبیه به زندگی ام که اگر تمام عمر می دویدم باز هم نمی توانستم نقطه چین هایش را پُر کنم .

البته شاید روزنامه هم می توانست کمکم کند . شانسم را امتحان کردم و روزنامه ای خریدم . نان تازه را دادم آن یکی دستم و با دست چپ کلید را توی قفل در چرخاندم .

سرمای هوا نسبت به شب گذشته دو چندان شده بود . دست هایم از شدت سرمای گزنده چروک برداشته و انگار که آب داغ

رویش ریخته باشند ، می سوخت.

همچون گذشته غم ، غصه ، درماندگی و هزار کوفت و زهر مار دیگر را پشت در جا گذاشتم و با تظاهر به حالی خوب از قاب در رد شدم.

-سلام به بهترین بابای دنیا

بابا روی زمین نشسته بود . پشتش را تکیه داده بود به پشتیِ رنگ و رو رفته ای که چند سالی از من کوچکتر بود .

-سلام بابا جان .. خسته نباشی گلِ بابا

خودش این اسم را رویم گذاشته بود . می گفت وقتی آمدی که باغچه ی خانه غرق گل بود . گل های سرخی که تو بیشتر از همه ، شبیه به آنها بودی .

-در مونده نباشی آقا یونس

لبخند بابا را جایزه گرفتم . نانی که دیگر از داغی اش اثری

نمانده را لای سفره پیچیدم و رفتم توی اتاق تا لباس عوض کنم.

از همان جا صدایم را به بابا رساندم.

-مسعود خونه نیست بابا ؟

-یکم پیش رفت بیرون .. نفهمیدم باز کدوم الدنگ تر از خودش زنگ زد که دستپاچه ای لباس پوشید و شرش و کم کرد .. آخرش من از دست این پسره یا دق می کنم یا خودم و خلاص

سرم را به دیوار چسباندم و پلک روی هم گذاشتم.

حتی تصورش هم کابوس وحشتناکی بود.

قدم های بلندی برداشتم.

-خدا اون روز و نیاره بابا .. تموم دلخوشیِ من تو این زندگی فقط شمایین .. وقتی اینطوری حرف می زنی غم عالم می ریزه

تو دلم

جلویش زانو زدم . چشم هایش مهربان تر از روز قبل نگاهم کرد.

-تموم دلخوشیِ منم تویی دخترم .. اگه تو نبودی..

-حالا که هستم .. دیگه ام دوست ندارم از این حرفا بشنوم .. فقط خودمون دو تا رو عشقس

جواب چشمکم را بابا با لبخند پت و پهنی داد.

توی آشپزخانه همه چیز بهم ریخته بود . تازگی هم نداشت . حداقلش این است که من یکی عادت کرده ام.

ظرف های نشسته توی سینک ظرفشویی روی هم تلنبارشده و هر چه لیوان توی این خانه پیدا می شد کنار سینک ردیف.

خدا را شکر زیر کتری روشن بود . یک لیوان چای برای خودم

ریختم و مشغول شستن ظرف های کثیف شدم .

دست هایم را خشک کردم و لیوان چای را سر کشیدم . چند تکه مرغ گذاشتم بپزد برای ناهار روز بعد و کنارش چند عدد سیب زمینی برای شام شب.

بعداً تخم مرغ هم اضافه می کردم.

چهار

صدای غرغرهای مسعود ، هنوز نیامده توی گوشم پیچید . شانه ای بالا انداختم و رفتم پیش بابا.

تلویزیون را روشن کرده و چشم به صفحه اش دوخته بود .

-چای بریزم براتون ؟

-نه دخترم .. نمی خوام

بساط اتوکشی را پهن کردم . دو پیراهن از بابا ، دو تا هم از

مسعود و مانتوی قهوه ای خودم را اتو می زدم که بابا پرسید:

-از داییت خبر داری تازگیا ؟

اتو را از روی پیراهن خودش برداشتم و گفتم:

-دو سه روز پیش با دایی حرف زدم .. چطور مگه ؟

بابا آستین بلوزش را بالا زد و جوابم را داد.

-امروز چند دفعه بهش زنگ زدم گوشیش خاموش بود .. نگران شدم .. گفتم نکنه چیزی شده من بی خبرم

دایی نصیر فقط برادر زنِ بابا نبود . جای برادر نداشته اش و از همه بالاتر هم رزمش بود توی دوران جنگ.

بابا جان سالم به در برد اما یار غارش نه به اندازه ی او .

دایی پای چپش را توی یکی از مناطق جنگی برای همیشه به جا گذاشت .

بابا اگر هر روز نه اما یک روز در میان باید با دایی حرف می زد

تا خیال خودش را از بابت سلامتی او راحت کند .

-شاید گوشیش شارژ تموم کرده و خاموش شده .. اگه خدای نکرده چیزی شده بود مطمئن باشین زن دایی به اولین کسی که خبر می داد شما بودین بابا

بابا سرش را برایم تکان داد.

-حالا کارت که تموم شد توئم یه زنگی بزن

روی خطِ اتوی پیراهن بابا را اتو زدم و گفتم:

-می زنم .. چشم .. ولی چرا به خونه شون زنگ نزدین ؟

-نصیر قبضش و پرداخت نکرده قطعش کردن

روی یقه ی پیراهن مسعود آب پاشیدم.

-طفلی زن دایی حالا چیکار کنه .. تنها دلخوشیش همین بود

-اگه یکم مراعات می کرد اینطوری نمی شد .. از صبح تا شب پای تلفن نشستن و هی زنگ زدن به این و اون عاقبتش

همینه .. نصیر مگه چقدر در می یاره که بخواد جواب قبض صد و ده هزار تومنیِ تلفن و بده

سرم را کج کردم . لبم را کش آوردم و با لحن شوخی گفتم:

-پس تلفن خونه ی دایی ام به درد بی درمون تلفن ما دچار شده

چند ماه قبل وقتی پیامک قبض تلفن خانه برای گوشی بابا آمد دود از سرِ هر دو نفرمان برخاست.

بیشتر از همه این مسعود بود که از تلفن خانه استفاده می کرد آن هم در کمال بی انصافی.

چپ و راست به دوستانش زنگ می زد و اگر هشدارهای بابا

نبود دل از دستگاه تلفن قدیمی مان نمی کَند .

-یه وقتایی درد بی درمون بهترین درده بابا جان

این را بابا گفت و نگاهم را به سمت خودش کشاند.

کاش خدا هیچ خانه ای را به درد بی درمان مبتلا نمی کرد . درد می آمد و بی آنکه حتی به خودش زحمت در زدن بدهد ، وارد می شد . چشم می گرداند و انگشتش را می گذاشت روی یکی از عزیزان همان خانه . می نشست توی جانش و ذره ذره جانش را می گرفت .

چشمش را روی بال بال زدنِ بقیه می بست و وقتی عزم رفتن می کرد که خانه را به عزا نشانده بود.

بساط اتوکشی را جمع کردم و به آشپزخانه رفتم . بغض چنبره زده توی گلویم را قورت دادم و سرم را به درست کردن شام بند کردم.

داشتم بشقاب ها را از توی جا ظرفی برمی داشتم که همزمان با

باز شدن در صدای مسعود هم به گوشم رسید .

"غلط کرده مرتیکه ی دوزاریِ حمال .. خودم فردا می رم زیرو روش می کنم پفیوزو "

بابا " ساکت شو " ای گفت و مسعود ساکت نشد.

سفره را برداشتم و رفتم توی هال مربع شکل خانه ی کوچک مان .

خانه ای که بابا سال ها پیش با هزار قرض و قوله و وامی که به بدبختی جورش کرد ، توانست آن را بخرد .

مسعود جواب سلامم را نداد . هنوز داشت با تلفنش حرف می زد و بد و بیراه می گفت .

سفره را پهن کردم و دوباره به آشپزخانه برگشتم.

توی بشقاب برای بابا از سیب زمینی و تخم مرغ آب پز شده که

با هم مخلوطش کرده بودم ، ریختم و جلویش گذاشتم.

طبق عادت " بسم الله " ی گفت و لقمه ای نان برداشت . من اما قبل از شروع با دایی تماس گرفتم.

هنوز هم گوشی اش خاموش بود . نگرانیِ بابا داشت به من هم سرایت می کرد . افکار منفی را پس زدم و تصمیم گرفتم به زن دایی زنگ بزنم.

بعد از خوردن سومین بوق صدایش توی گوشی پیچید . سلام و احوالپرسی کردم و سراغ دایی را گرفتم . جوابِ سرسری ای داد و گفت که دایی سرش درد می کرده و خوابیده.

از گوشه ی چشم بابا را پاییدم که نگاه خیره اش را به من دوخته بود . لبخندی حواله اش کردم که خودم هم به واقعی بودنش شک داشتم .

بعد از خداحافظی با زن دایی و قطع تماس رو به بابا گفتم:

-دایی سرش درد می کرده ، خوابیده .. نگران نباشین حالش

خوبه

بابا را شاید از نگرانی در آورده بودم اما خودم را نه.

لقمه ی اول را توی دهانم گذاشتم که مسعود آمد و آن طرف سفره نشست .

نگاهی به دیس وسط سفره انداخت و گفت:

-این چیه باز درست کردی ؟ صدای قُد قُدمون تا هفت کوچه اون طرف ترم رفته

بابا جوابش را زودتر از من داد.

-هر وقت عرضشو داشتی و دو زار آوردی تو این خونه بعد

واسه شام و نهارت تکلیف معین کن

لحنش مثل همیشه بی پروا بود.

پنج

-عرضه شو دارم .. خوبشم دارم .. شماها نمی ذارین .. یه جانماز دستتون گرفتین و هی آبش می کشین

سرم را با ضرب آوردم بالا.

-مسعود ؟

-ها .. چیه ؟ مگه دروغ می گم ؟

لیوان آب را دادم دست بابا و در جوابش گفتم:

-حرف بیخود می زنی .. تو خونه ای که آدماش نماز می خونن و حلال و حروم سرشون می شه پول تو جایی نداره

بشقاب خالی اش را با ضرب به جلو پرت کرد و از پای سفره

برخاست.

-تو یکی خفه که از دستت حسابی شکارم

بابا می خواست چیزی بگوید که دستم را به سمتش توی هوا بالا بردم و چشم روی هم گذاشتم.

مسعود رفت توی اتاقش و در را محکم بهم کوبید.

نگران گرسنه ماندنش نبودم چون می دانستم ساعتی بعد خودش را به آشپزخانه می رساند و از خجالت شکمش در می آید .

سفره را جمع کردم و ظرف ها را شستم . غذای فردا را گذاشتم توی یخچال و برای خودم ساندویچ کوچکی درست کردم.

بابا داشت اخبار می دید و حواسش از من پرت بود.

دوباره با زن دایی تماس گرفتم . باز هم می خواست طفره برود

اما وقتی سماجتم را دید ، گفت " آقا نصیر

امروز پاش خیلی درد می کرد .. سرِ کارم نرفت .. یه مسکن قوی خورد و گرفت خوابید .. منم چون می دونستم بابات زنگ می زنه تلفنش و خاموش کردم .. حالا توئم نمی خواد بهش چیزی بگی .. باز نگران می شه .. می گم خودش فردا زنگ بزنه

دردِ پای دایی چیز تازه ای نبود . گاهی ترکشی که توی آن یکی پایش جا خوش کرده بود اذیتش می کرد.

استکان چای را گذاشتم جلویِ بابا . " دستت درد نکنه " ای گفت و دوباره حواسش پرت تلویزیون شد.

کمی بعد او را بردم به اتاقش . رختخوابم را برداشتم و همزمان با خاموش کردن چراغ بالای سرش شب بخیری گفتم و از آنجا بیرون آمدم .

وضو گرفتم و نمازم را خواندم . برای تسکین دردِ پای دایی کلی

دعا کردم و از خدا شفای همه ی دردمندان را خواستم .

⋆⋆

لیوان چای را روی میز خانم توسلی گذاشتم . می خواستم برگردم به آبدارخانه که توجهم به حرف های بیتا جلب شد . " خانم توسلی باور کنین منو دیگه کلافه کرده .. یه روز خوبه یه روز بد .. می ترسم همین امروز فردا سروکله ی اولیا بچه ها پیدا بشه و شاکی باشن .. راستش می خواستم .. می خواستم ازتون خواهش کنم یا کلاس اونو عوض کنین یا من برم یه کلاس دیگه .. اعصاب نمونده برام

توسلی روی صندلی اش جابه جا شد.

-اولین شرط مربی مهد بودن صبوریه .. اینو که خودت خوب می دونی بیتا جان .. می دونم کنار اومدن با این قبیل بچه ها یه خورده سخته ولی این شمایی که باید راهشو پیدا کنی

عزیزم

-بخدا از هر راهی وارد می شم می خورم به درِ بسته .. مثلاً همین الان .. بچه ها رو می خواستم ببرم اتاق بازی .. یه گوشه نشست و گفت من نمی یام .. بیست دیقه منو معطل کرد تا تونستم به بدبختی راضیش کنم ..

توسلی سرش را به دو طرف تکان داد و خطاب به بیتا گفت:

-حالا بذار ببینم چی می شه .. یه کاریش می کنم .. الان بچه ها رو سپردی به سحر ؟

بیتا سری تکان داد.

-بله .. بچه های خودشم هستن .. می تونم یکم زودتر برم

خانم توسلی ؟

-باشه برو .. من خودم می رم بهشون سر می زنم

بیتا لبخند جانانه ای زد و تشکر کرد.

پشت به آن ها کردم . هنوز چند قدم برنداشته بودم که خانم توسلی صدایم زد .

-جانم .. بفرمایین

-بیا اینجا گلی جان

بیتا دستپاچه خداحافظی کرد و پُر شتاب از در خارج شد .

-می دونی که فردا بیتا نمی یاد .. عروسیِ خواهرشه .. اگه بخوام کلاسشو بدم به سحر خیلی شلوغ می شه و می ترسم از پسِ کنترل بچه ها بر نیاد .. کلاس بیتا فردا با تو .. باشه ؟

از آخرین دفعه ای که یکی از مربی ها مریض شد و من کلاسش را چرخاندم سه ماهی می گذشت . دو روز بچه های

طلا مالِ من شدند و روز سوم دل کندن از آن ها چقدر سخت بود.

-باشه .. چشم .. پس من فردا یکم زودتر می یام که کارای خودمم لنگ نمونه

توسلی " خوبه " ای گفت و لبخند زد . جواب لبخندش را دادم و رفتم سراغ کارهای خودم .

داشتم روپوش سفیدم را در می آوردم که صدای زنگ گوشی ام در آمد.

-بله .. بفرمایین

-بله و زهر نار .. سلام بلدی نیستی شما ؟

هانیه بود که این را گفت و من در جوابش گفتم:

-اصلاً تو جواب سلام بلدی که من بهت سلام کنم ؟

-تازگیا خیلی پررو شدی آ .. گفته باشم .. حالتو گرفتم نگی

چرا

خنده ام گرفت . هانیه را با همین مدل حرف زدنش هم دوست داشتم.

-حامد چند تا ویلچر برات گیر آورده .. قیمتاشونم خوبه .. شیش به بعد با دو سه تاشون قرار گذاشته که با هم برین و از نزدیک ببینیشون .. اگه خوب بود یکیش و بگیر و خودتو خلاص کن

شش

حامد خیلی وقت ها به دردم خورده بود . هر موقع از او کمکی می خواستم نه نمی آورد و تا جایی که از دستش برمی آمد کمکم می کرد.

-نه دیگه مزاحم حامد نمی شم .. اون بنده ی خدا خودش هزارتا کار و گرفتاری داره .. تو آدرس و شماره تلفناشونو برام

پیامک کن خودم می رم می بینم

صدای بلند هانیه توی گوشم پیچید.

-می خوای حامد جفت مونو بفرسته اون دنیا .. مگه می ذاره تو تنهایی پاشی بری خونه ی آدمایی که نمی شناسدشون .. خاک تو سرت گلی که شوهر منو اینقدر بی غیرت دیدی

لبم خود به خود کش آمد.

-آخه من می گم..

-آخه پاخه نداریم .. همین که من گفتم .. قبل شیش با حامد می یاییم دنبالت .. حالام شرتو کم کن که دیگه حوصله تو ندارم

-دیوونه ای تو هانی .. بخدا که دیوونه ای

-اگه دیوونه نبودم که با تو دوست نمی شدم خره

این بار پُر صدا خندیدم . با هانیه خداحافظی و تماس را قطع

کردم .

سال ها بود که جای یک نفر توی زندگیِ من خالی بود . جای یک نفر که بعضی وقت ها همراهم باشد . که دلم را به بودنش .. به حمایتش گرم کنم.

نه کسی مثل بابا که گوشه ی خانه افتاده و همیشه محتاج بودن من باشد.

جای یک مرد توی زندگیِ من خالی بود...!

درِ حیاط را باز کردم . حامد ویلچر را تا توی خانه آورد . بابا بهت زده نگاهش را میان من و ویلچر جدیدش راه می بُرد . حامد عجله داشت و برای خوردن یک استکان چای هم نماند.

-دخترِ بابا من که ویلچر داشتم .. این چه کاریه که تو کردی ؟

پالتوام را از تنم در آوردم . کنار بخاری ایستادم و هر دو دستم را

بالایش گرفتم .

باید یک جفت دستکش برای خودم می خریدم.

-ویلچرتون اسقاط شده دیگه .. اینم نو نیست ولی تر تمیزه .. زیاد ازش استفاده نشده

بابا با پشت دست نمِ اشکش را پاک کرد و با لحنی که بوی شرمندگی می داد ، گفت:

-تو به جای این باید به سر و وضع خودت برسی گلِ بابا .. نه به منِ پیرمرد که شدم وبال گردنت

گرمای نه چندان مطبوع بخاری را ول کردم . آمدم و روبرویش روی دو زانو نشستم . دستش را توی دستم گرفتم.

-همه ی زندگیِ من شمایین بابا .. مگه من به جز شما کیو دارم .. اینا که چیزی نیست من جونمم براتون می دم

دست دیگرش را گذاشت روی لبم . همان دستی که با آن

هزاران بار نوازشم کرده بود.

-دیگه اینو نگو بابا .. جونت سلامت باشه دخترم

مکث کوتاهی کرد و بعد.

-بازم مساعده گرفتی .. آره ؟

سرم را برایش تکان دادم . دستش را برداشت از روی لبم.

-نگران نباشین .. زود پسش می دم .. قراره خانم توسلی یه کار دیگه برام پیدا کنه .. اونطوری زودتر می تونم حسابم و باهاش تسویه کنم

بابا سر به مخالفت برداشت.

-کارِ دوم ؟ نه دیگه دخترِ بابا .. همین طوریشم تو خسته می شی وای به اینکه باز بخوای بعد از مهد بری جای دیگه

به دستش که هنوز توی دستم بود فشار آرامی آوردم و گفتم:

-نگران من نباشین شما .. آدم جوون که به این زودی خسته

نمی شه عمو یونس

بابا برای بچه های مدرسه عمو یونس بود و من گاهی اینطور خطابش می کردم . من به خودش رفته بودم . هر دویمان عاشق بچه ها بودیم .

"جوونی کجایی که یادت بخیر " بابا توی گوشم صدا کرد . از پیش پایش برخاستم و رفتم که لباس عوض کنم . بابا را نشاندم روی ویلچر جدیدش تا امتحانش کند . از اینکه می توانست بعد از مدت ها دوباره خودش چرخ های ویلچرش را به حرکت در بیاورد چشمانش برق می زد.

همین برای من بس بود.. !

دنیا را دلم می خواست به پایش بریزم .. فقط اگر می توانستم..

زودتر از همیشه خودم را به مهد رساندم . شبیه یک رباتِ از پیش برنامه ریزی شده با سرعتی هر چه تمام تر کارهایم را

انجام دادم تا بتوانم خودم را به موقع سرِ کلاس بیتا که امروز به عهده ی من واگذار شده بود ، برسانم.

بچه ها یکی یکی می آمدند و روی صندلی های رنگی می نشستند . به هر کدام شان یک کاغذ سفید بی خط دادم و خواستم هر چه به ذهنشان می رسد را روی آن بکشند.

هر کدام شان یک رنگ از مداد رنگی را انتخاب کردند و مشغول شدند . نگاهم را روی تک تک شان راه بردم .

قیافه های جدی شان طوری بود که انگار می خواستند مهم ترین کار زندگی شان را انجام بدهند.

نگاهم روی دریا گیر کرد . همان دختری که آن روز روی کف پوش زمین نشسته و اخمی روی صورتش سایه انداخته بود.

هنوز یک ماه از آمدنش به اینجا نمی گذشت . بر خلاف همه ی بچه ها که مادر و در مواردی انگشت شمار پدرشان برای بردن شان می آمدند ، دریا را سرویسی که راننده اش یک خانم سی و

چند ساله بود ، می آورد و می بُرد.

هفت

میمیک صورتش را دوست داشتم . موهای لخت و سیاهش که برق می زد زیادی به چشم می آمد . پوست سبزه اش خوش رنگیِ خاصی داشت . بینی کوچک و لب های قلوه ای اش چهره اش را زیباتر کرده بود .

چشم هایش نه خیلی درشت بود و نه خیلی ریز . از این فاصله قهوه ایِ تیره به نظر می آمد ولی شاید هم سیاه بود . اما .. اما غمی که توی این چشم ها بود از کجا می آمد ؟...!

مداد رنگیِ آبی را گرفته بود توی دستش و سرش را خم کرده بود روی کاغذ . آرام آرام نزدیکش شدم.

حواسش به آمدنم نبود . با فاصله از او ایستادم تا بتوانم روی

کاغذ زیر دستش اِشراف داشته باشم.

با دست کوچکش بالای صفحه را پوشانده بود . کمی پایین تر داشت عکس یک دختر را می کشید.

با صدای " گلی جون " گفتن صدف سرم را به سمتش چرخاندم . کاغذش را بالا گرفته بود و داشت نقاشی اش را نشانم می داد.

لبخند پت و پهنی برایش زدم و زبان به تشویقش باز کردم . بعد از او بچه ها یکی یکی نقاشی شان را نشانم دادند . از آن ها خواستم در موردش برایم بگویند . هر کدام شان تعریفی

داشتند.

آخرین نفر دریا بود . خودم سراغش رفتم .

-نمی خوای نشونم بدی چی کشیدی دریا جون ؟

رو به سمت بچه ها اخم کمرنگی کرد و با صدای آرامی گفت:

-فقط خودت ببین .. باشه ؟

نفس عمیقی کشیدم و سری تکان دادم.

کاغذش را به دستم داد . عکس یک مرد را کشیده بود که دست دختر بچه ای را گرفته بود . دستِ دیگر دخترک به سمتی دیگر دراز بود و انگار که داشت برای کسی تکانش می داد .

نگاهم را به چشمانش دادم . لبم را کش آوردم و تا آمدم چیزی بگویم کاغذ را از دستم گرفت . آن را به سینه اش چسباند و اخمش را غلیظ تر کرد.

حدسم داشت بیشتر به یقین می رسید . بچه ای که بیتا حرفش

را می زد به گمانم دریا بود .

از بچه ها خواستم یک شعر دسته جمعی بخوانند . دریا همراهی شان نکرد . کنارش روی زانو نشستم و میان صدای بلند بچه ها از او پرسیدم:

-دوس نداری توام با دوستات شعر بخونی ؟

جوابی به جز سکوت دریافت نکردم.

شانسم را با بازیِ پانتومیمی که به راه انداختم ، برای همراه کردنش امتحان کردم.

گویا به نظرش جالب آمد و از یک جایی به بعد همراه شد . خنده مهمان لبش شد و وقتی نوبت به خودش رسید حرکات جالبی که بیشتر از سنش بود را به قشنگیِ اجرا کرد.

موقع خوردن میان وعده شان از جایش برخاست تا تکه سیبی

که توی دستش بود را به من بدهد.

از نگاه متعجب بچه ها می شد فهمید که دریا تا قبل این چنین کاری را با بیتا نکرده .

از اخم روی صورتش خبری نبود و صورتش را مهربانی پُر کرده بود.

توی اتاق بازی آمد و کنارم نشست . از من خواست تا با هم خانه سازی کنیم . من قطعه ها را دستش می دادم و او خیلی زود جایش را پیدا می کرد.

هوش خوبی داشت و از سرعت انتقال بالایی برخوردار بود.

وسط بازی لحظه ای تنهایش گذاشتم . رفتم تا به کسری که می خواست از توی قفسه چیزی بردارد و قدش نمی رسید ، کمک کنم.

با صدای جیغی که آمد سرم به پشت یعنی منبع صدا چرخید . موهای کوتاه اما پُرِ یلدا توی مشت دریا بود . به حالت دو خودم

را به آن ها رساندم.

اشک یلدا از شدت درد در آمده بود.

دستم را روی دست کوچک دریا گذاشتم و گفتم:

-دوستت دردش اومده .. می بینی داره گریه می کنه ؟ .. نمی خوای موهاشو ول کنی ؟

تعجب چشمانش به آنی پُر رنگ شد . مشتش را شُل کرد تا من بتوانم موی یلدا را از میانش بیرون بکشم.

بغلش کردم و صورتش را بوسیدم . روی سرش را دست می کشید و با دلخوری دریا را نگاه می کرد.

یلدا را بردم سمت دیگری و سرش را گرم کردم.

دوباره برگشتم پیش دریا . دست به سینه نشسته بود و از خانه

ای که تا نیمه درستش کرده بود خبری نبود.

-می شه بپرسم چرا موی یلدا رو کشیدی ؟

بُغ کرده جوابم را داد.

-دوسش ندارم

من هم مثل خودش دست به سینه شدم . نمی خواستم مواخذه یا شماتت را چاشنیِ لحنم کنم ، پس خیلی عادی گفتم:

-ولی من چون همه رو دوس دارم موی هیچکس و نمی

کشم

سوال بی ربطی پرسید.

-اسم شما گلی جونه ؟

سری تکان دادم و منتظر بقیه اش ماندم.

هشت

دست هایش را از روی سینه اش برداشت . سرش را به سمت راست چرخاند و بی هدف روی یکی از قطعه های خانه سازی دست گذاشت.

-کدوم گل ؟

لبخند زدم . هنوز هم نگاهم نمی کرد .

-فکر کنم گل سرخ .. وقتی من به دنیا اومدم باغچه ی خونه مون پُر از گلای سرخ بوده برای همینم بابام اسمم و گذاشته

گلی

از قطعه ی بازی دل کند و چشمان سیاهش را دوخت به من . کمی بالا و پایینش کرد و گفت:

-باباتو دوست داری ؟

سوالش زیادی عجیب بود . آن هم از زبان یک دختر بچه ی پنج ساله.

-همه ی بچه ها باباهاشون و دوست دارن .. منم مثل اونا

با قاطعیت خاصی لب هایش را تکان داد.

-ولی من بابام و خیلی ، خیلی ، خیلی دوست دارم .. ببین اینهمه

دست هایش را تا جایی که می شد از هم باز کرد تا اندازه ی

دوست داشتنش را به رخم بکشد .

تا خواستم چیزی بپرسم انگار که ذهنم را خوانده باشد ، گفت:

-می خوام برم دسشویی

از جایم برخاستم . دریا کنارم ایستاد و نگاهی خصمانه به سمت یلدایی که فارغ از اتفاق کمی پیش مشغول بازی با نیکان و ملودی بود ، انداخت .

مگر یلدا با او چه کرده یا چه گفته بود که دلِ کوچک دریا هنوز داشت آن را با خودش حمل می کرد ؟.. !

درِ اتاق بازی را باز کردم . از خانم توسلی خواستم چند دقیقه حواسش به بچه ها باشد تا من دریا را ببرم دستشویی .

اینکار جزو وظایفم بود . بچه ها را در هر رده ی سنی که بودند باید تا دستشویی همراهی می کردم .

پشتِ در ایستادم و بعد از بیرون آمدن دریا دوباره به اتاق بازی

برگشتیم .

دریا دوباره مشغول ساختن خانه شد . گاهی کنارش بودم و گاهی هم مجبور بودم کنار بچه های دیگر باشم . اتاق بازی جایی بود برای شکوفاییِ خلاقیت بچه ها و من باید کنار همگی شان می بودم.

اما نمی توانستم چشم از دریا هم بردارم . می ترسیدم دوباره درگیریِ مشابهی اتفاق بیفتد و آنوقت بود که نمی دانستم چطور باید جواب توسلی را می دادم.

ساعت که از دوازده گذشت بچه ها را بردم داخل کلاس و با آمدن خانم توسلی آنجا را ترک کردم . والدین می آمدند دنبال بچه های شان و من باید تک تک آنها را تحویل می دادم .

همچون روزهای گذشته مهد خلوت شد و تک و توکی از بچه ها مانده بودند .

روی چند صندلیِ توی سالن پایین نشسته و چشم به در دوخته

بودند .

وسایل نظافت را برداشتم . می خواستم از پله های گردی که به منتهی می شد به طبقه ی بالا ، بالا بروم که دریا صدایم زد.

-گلی جون ؟

برگشتم و نگاهش کردم.

- جانم عزیزم

از روی صندلی برخاست . کوله ی کوچکی را که توی بغلش گرفته بود ، گذاشت کنار پایه صندلی و با قدم هایی کم خرج به

سمتم آمد .

-می شه فردا بازم بیای کلاس ما ؟ ..بیتا جون نیاد

وسایلِ توی دستم را گذاشتم روی زمین کنارِ پله ها.

روی دو زانو نشستم . صورت معصومش را گشتی زدم و گفتم:

-فردا که جمعه ست خوشگل خانم .. تعطیله

لب و لوچه اش آویزان شد .

-خب .. فردایِ فردا بیا .. می یای ؟

نه

دست هایی که کنار بدنش آویزان بود را گرفتم توی دستم . نگاهم را روی بافت موهایش انداختم و دوباره به چشمان سیاهش برگشتم .

-بیتا جون مربی شماست عزیز دلم .. امروز چون عروسیِ

خواهرشه نتونست بیاد و من به جاش اومدم .. بیتا جون خیلی مهربونه و شماها رو خیلی دوست داره .. اصلاً می دونی چیه

دریا سرش را تکانی داد و منتظر نگاهم کرد.

-منم دلم می خواست کوچولو بودم و بیتا جون مربیم می شد .. آخه خیلی دوسش دارم

دست های کوچکش را از توی دستم بیرون کشید . نگاهش به آنی رنگ دلخوری به خود گرفت و با لحنی قهر آلود جوابم را داد.

-ولی من تو رو بیشتر دوس دارم .. بیتا جون و یه ذره دوس دارم

قبل از آنکه چیزی بگویم پشتش را کرد به من و با پاهای ظریفش راه برگشت را در پیش گرفت . رفت و روی صندلی نشست و سرش را پایین انداخت.

پوف کلافه ای کشیدم . داشت زمان می گذشت و من هنوز

کارهایم را انجام نداده بودم . از طرفی هم دلم نمی خواست دریا را به این حال رها کنم و بروم .

پاهایم فرمان مغزم را اطاعت کردند و قدم اول را به طرف دریا برداشتم که در باز و زنی بسیار شیک پوش و خوش اندام وارد مهد شد .

صدای پاشنه ی بلند چکمه های شیری رنگش وقتی به سمت میز خانم توسلی قدم برمی داشت توی فضای در بسته ی سالن می پیچید .

پالتوی قهوه ای اش زیادی گران قیمت می زد و شال روی

سرش هم.

دریا از جایش بلند شد و به سمتش دوید.

-خاله جون

سرِ زن به سمت دریا چرخید.

-جون خاله .. خوبی عزیزم ؟

توسلی پیش پایش برخاست . سلامش را پاسخ داد و احوالپرسی را از قلم نینداخت .

زنی که هنوز نمی دانستم خاله ی واقعیِ دریاست یا یکی از همان دوستانی که اغلب بچه ها خاله خطاب شان می کنند ، رو به توسلی گفت:

-خانم ضیایی ماشینش خراب شده به من زنگ زدن که من

بیام دنبال دریا .. از نظر شما که مشکلی نیست .. نه ؟

خانم توسلی با فروتنیِ ذاتی اش لبخندی زد و گفت:

-اختیار دارین این چه حرفیه .. شما خاله ی دریا جون هستین

زن جوان خودش پالتوی دریا را تنش کرد . کلاه منگوله دارش را به سرش کشید . دستش را گرفت و بعد از خداحافظی با خانم توسلی در حالیکه دست دریا را گرفته بود از درِ مهد خارج شد .

وسایلم را برداشتم و از پله ها رفتم بالا . وارد کلاس سحر شدم و جارو برقی را به برق زدم . جارو می کشیدم و با خودم فکر می کردم که مگر من چکار کرده بودم که دریا از من چنین درخواستی داشت ؟

نه تنها بیتا بلکه همه ی مربی های اینجا باید از فیلترهای سختگیرانه ی خانم توسلی رد می شدند تا مورد تاییدش قرار

بگیرند.

پس در خوب تا کردن بیتا با بچه ها شکی نداشتم .

این دریا بود که به نظر می آمد دچار مشکل است و نمی تواند یا شاید هم نمی خواهد با هر کسی ارتباط لازم را برقرار کند .

توی کلاس ناهید بودم که تلفنم توی جیبم لرزید . از توی جیبم درش آوردم.

-بله .. سلام

صدای نامیزان مسعود توی گوشی پیچید.

-علیک .. یه بیست تومنی می تونی بریزی برام .. فوری فوتی

می خوام نه اینکه بری سال دیگه بریزی

بازدم نفس عمیقم را بیرون فرستادم و گفتم:

-جریان چیه باز .. پول می خوای چیکار .. ها ؟

بی حوصله جوابم را داد.

-هیچی .. عروسیِ ننه مه می خوام براش نقل بگیرم بریزم رو سرش .. تو به اونش چیکار داری خانم مفتش .. ببین منو .. بشمار سه ریختی آ .. وگرنه من می دونم و تو .. حالیته ؟

-درست حرف بزن مسعود .. یعنی چی عروسیِ..

نتوانستم عینِ خودش بگویم . سختم بود .. خیلی سخت .

-کلاس اکابرتو بذار واسه یه وقت دیگه آبجی خانم .. می بینی که میزون نیستم توام هی واسه ما زرت و پرت کن .. خب ؟

دست گذاشتم روی سرم و تکیه اش دادم به دیوار.

کِی قرار بود من از دست این برادر که نه از دست این هند

جگرخوار خلاص شوم را کاش می دانستم .

-گلی ؟ مُردی ؟ دِ بنال دیگه

-تا یه ربع دیگه کارم تموم میشه .. برم بیرون می ریزم برات .. فقط وای به حالت مسعود اگه بری سراغ بابا و بخوای تلکه ش کنی .. اون موقع من می دونم و تو

صدای بدی از دهانش خارج کرد و پشت بندش گفت:

-زکی بابا .. جوجه ی پارسالی واسه ما آدم شده .. سر به سرم نذار گلی که خیلی نافرمم .. معطلم نکنی آ.. دمِ عابر وایسادم

وقتی دیگر صدایش در نیامد ، فهمیدم تماس را قطع کرده . چشمانم را بستم . چند نفس عمیق شاید حالم را بهتر می کرد.

ده

برنج را دم کردم . سری به خورشت قیمه ای که داشت جا می

افتاد زدم . حسابی به روغن آمده و عطرش توی خانه پیچیده بود .

انگار کسی قلبم را توی مشتش گرفت و فشارش داد.

هر وقت یادش می افتادم اوضاعم همین می شد.

لیلا نشسته بود روی زمین و داشت کاهو خورد می کرد . ظرف ماست را از توی یخچال در آوردم که گفت:

-بابا می گفت دنبال کار دوم می گردی .. آره ؟

سری تکاندم و " آره " ای گفتم .

-تو همین جوریشم وقتی برمی گردی خونه خسته و هلاکی .. چطوری می خوای باز یه شیفت دیگه ام بری سرِ کار

توی پیاله ماست ریختم و جواب لیلا را دادم.

-هنوز مساعده ی قبلی و صاف نکرده بودم که یکی دیگه گرفتم .. چیزی از حقوقم دستم و نمی گیره آبجی .. مجبورم کار

دوم بگیرم .. البته هنوز که پیدا نکردم ولی به خانم توسلی سپردم برام گیر بیاره

لیلا سرش را با تاسف تکان داد.

-شدی سنگ زیر آسیاب .. به جای اینکه فکر زندگی و آینده ی خودت باشی باید به فکر راه بردن این زندگی باشی .. روم سیاه که نمی تونم کمکت کنم آبجی

پیاله ماست را کناری گذاشتم . نشستم روی زمین و توی چشم های خوش رنگ لیلا زل زدم.

-دیگه می خواستی چیکار کنی لیلا .. شد یه دفعه از درِ این خونه بیای تو و دستت چیزی نباشه .. هم تو هم عباس آقا .. خدا از برادری کمش نکنه برامون .. بنده ی خدا دستِ خودش ام تنگه با این حال هر وقت می یاد اینجا پیش خودش نمی ذاره و دست پُر می یاد .. فکر کردی من حالیم نیست .. چرا هست

خواهر من .. هست

چشمان لیلا نم اشک برداشت . بغض خفه اش را قورت داد.

-اینا رو نمی گم که تو بگی حالیته گلی .. من دلم می خواد بیشتر بهت کمک کنم .. بالاخره این زندگیِ بابای منم هست .. ولی چکنم که زورم نمی رسه

گونه اش را بوسیدم . توی بغلم حبسش کردم.

-همین که هستی برام دنیاها ارزش داره آبجیِ گلم .. بیخودی ام فکرتو درگیر من نکن .. من از پسِ خودم بر می یام .. به جای اینکه غصه مو بخوری دعا کن زودتر یه کار نون و آب دار گیرم بیاد که بتونم حسابم و زودتر تسویه کنم

صدای بابا از کمی آن طرف تر در آمد.

-دخترای بابا .. کِی می خواین به ما نهار بدین .. این بچه

گرسنشه .. دست بجنبونین دیگه

لیلا یکبار دیگر بغضش را فرو داد و گفت:

-الان می یام سفره رو می ندازم بابا

دورِ سفره نشستیم و مشغول خوردن غذا شدیم.

عباس آقا قاشق دوم را که توی دهانش گذاشت ، رو به من کرد و گفت:

-الحق که دست پختت عالیه آبجی .. شیر مادر حلالت باشه

لبخند محوی به رویش زدم.

-نوش جانتون

لقمه اما سنگ شد و گیر کرد توی گلویم . چند بار پشت هم پلک زدم تا اشکی که همچون مهمانی ناخوانده توی حدقه ی

چشمانم نشسته بود راه به بیرون باز نکند .

با صدای باران به خودم آمدم.

-خاله .. برام ته دیگ می ذاری ؟

از ته دیگ سیب زمینی توی بشقابش گذاشتم.

-خاله فدات شه .. نوش جونت عزیزم

در اتاق با صدای قیژی که می کرد ، باز شد . هیبت ژولیده مسعود توی قاب در قرار گرفت.

-به به .. جمعتونم که جمعِ .. ما که آدم نیستیم صدامون کنین

بگین بیا یه لقمه کوفتت کن

مکثش زمان زیادی نبرد.

-عه .. سلام عباس آقا .. ببخش داداش .. ندیدمت

عباس از جایش بلند شد.

-سلام مسعود جان .. خوبی داداش ؟

مسعود تلو تلو خوران پیش آمد و با عباس دست داد.

نگاهی توی سفره انداخت و سوت کم صدایی زد.

-ببین آبجی خانم چه کرده .. همه رو دیوونه کرده

عباس هنوز ایستاده بود که بابا خطاب به او گفت:

-عباس آقا بفرمایین شما .. غذا از دهن افتاد

مسعود رفت سمت دستشویی و عباس هم سرِ جایش نشست.

لیلا نگاهش را داد به من و زیر لب گفت:

-خاک تو سرش کنن .. انگار نه انگار منم اینجا نشستم .. مثه چی سرش و انداخت پایین و رفت .. یه سلام خشک و خالی ام زورش اومد بگه

من هم مثل خودش زمزمه وار گفتم " ولش کن .. خَره"

یازده

لیلا لبخند محوی زد و چیزی نگفت اما من حالش را درک می کردم ، نمی خواست آبروی نداشته اش بیش از این پیش عباس برود .

ماجرا از این قرار بود که بعد از اینکه مسعود چند دفعه ای از لیلا درخواست پول کرده و او هم به مسعود نه نگفته بود چند روز قبل مسعود به بهانه ی احوالپرسی رفته بود سراغ لیلا و بار دیگر خواسته بود مقداری پول به عنوان قرض به او بدهد . قرضی که

قرار نبود هیچ وقت باز گردانده شود.

اما اینبار لیلا جواب منفی داده و از مسعود خواسته بود کاری برای خودش پیدا کند تا حداقل خرج خودش را در بیاورد . مسعود هم جواب همیشه اش را داده و گفته بود دنبال کار است و به همین زودی ها سرکار خواهد رفت .

بعد از خوردن یک استکان چای خداحافظی کرده و آنجا را ترک کرده بود . اما کمی بعد وقتی لیلا خواسته بود حساب چند قلم خرید روزانه اش را بپردازد تازه دلیل دستپاچگی مسعود را برای خروج از خانه اش فهمیده بود .

مسعود کیف لیلا را خالی کرده و چیزی برایش باقی نگذاشته بود . لیلای عصبانی دست به تلفن شده و هر چه از دهانش در می آمد به مسعود گفته بود . مسعود هم طبق معمول طلبکار شده و با دادن چند فحش آبدار از خجالت لیلا در آمده بود .

وقتی لیلا زنگ زد و جریان را برایم گفت تنها کاری که از دستم

برمی آمد را انجام دادم . لیلا را آرام کردم و بعد هم رفتم سراغ مسعود.

نمی خواستم از دسته گلی که به آب داده بابا چیزی بفهمد . همینش مانده بود بداند که تک پسرش دست توی کیف مردم ولو آن یک نفر خواهرش بوده باشد ، کرده تا نیاز روزانه اش را تامین کند.

رفتم توی حیاط و به بهانه ای صدایش زدم . غرو لند کنان آمد و دست به کمر روبرویم ایستاد .

توی چشمانش زل زدم و با صدایی که سعی می کردم بالا نرود ، گفتم:

-کارت به جایی رسیده که دست توی کیف مردم می کنی ؟ تو چه مرگته مسعود .. ها ؟

شانه ای انداخت بالا و با بی خیالی محض جوابم را داد.

-مردم کجا بود .. کیف آبجیم بوده .. بعدشم قرض گرفتم

ازش .. پَسش می دم بابا

یک قدم جلو رفتم و گفتم:

-آدمی که می خواد قرض بگیره دست تو کیف طرف نمی کنه .. وقتی بهش نمی دن یعنی یا ندارن یا نمی خوان بدن .. فهمیدن این کار سختی نیست آقا مسعود

دست هایش را از کمرش برداشت . چشم هایش را برایم گرد کرد و با لحن زشتی گفت:

-اصلاً به تو .. ها ؟ به تو چه ؟ تو وکیل وصیِ لیلایی ؟ اونم گوه خورده شکایت منو آورده پیش تو .. شیطونه می گه برم دهنش و صاف ماف کنم تا دفعه ی آخرش باشه آگهی بزنه

تُن صدایش را عمداً برده بود بالا . نقطه ضعفم آمده بود دستش و هر موقع کم می آورد از آن استفاده می کرد.

-صدات و واسه چی می بری بالای سرت ؟ قراره همسایه هام بفهمن چه غلطی کردی ؟ حالا اونا هیچی .. می دونی بابا

بفهمه از غصه دق می کنه .. تو اصلاً اینا حالیت می شه یا فقط فکر خودتی و اون زهرماری ای که به خاطرش هر کاری می کنی ؟

مسعود پشتش را کرد به من . به سمت پله ها رفت و باز هم با صدایی بلند گفت:

-اگه تو و اون بابات که سنگش و به سینه می زنی مثه بچه ی آدم بهم پول بدین منم نمی رم دست تو کیف بقول تو مردم بکنم .. خسیسین دیگه .. خسیس

با صدای بابا از توی فکر در آمدم . نگاهم نشست روی مسعود

@romanchii

کانال تلگرام رمانچی

که نمی دانم کی آمده و آن طرف سفره نشسته بود.

-گلی جان .. غذاتو بخور بابا

نگاهش کردم.

-دارم می خورم .. برنج بریزم براتون ؟

-نه دخترم

سفره را با کمک لیلا و باران جمع کردم . لیلا مشغول شستن ظرف ها شد و من استکان ها را از چای پُر کردم . سینی چای را بردم و گذاشتم روی زمین جلوی بابا و عباس آقا که نزدیک بهم نشسته بودند.

دوباره برگشتم توی آشپزخانه .

کمی بعد که کنار لیلا نشسته و داشتم چایم را می نوشیدم پرسش عباس آقا توجهم را به سمتش جلب کرد.

-آبجی .. یکی از آشناها مغازه ی پوشاک داره .. دنبال فروشنده

می گرده .. دیده و شناخته ست .. بچه ی خوب و چشم پاکیه .. می خوای باهاش صحبت کنم بری اونجا واسه شیفت بعداز ظهرش

دوازده

نیم نگاهی به بابا انداختم . دلیل عدم رضایتی که توی چشمانش می دیدم را نمی دانستم ولی با اینحال از عباس پرسیدم:

-نمی دونین حقوقش چقدره ؟ مغازه ش کجاست عباس آقا ؟

عباس استکان چایش را برداشت.

-از حقوقش خبر ندارم .. ولی بخوای می پرسم برات .. مغازه

شم زیاد دور نیست

بابا دیگر نتوانست بیش از این خودش را نگه دارد و لب زد:

-دستت درد نکنه عباس جان .. ولی وقتی این بچه از صبح تا ظهر یه لنگه پاست و بعدشم که باید ریخت و پاش بچه ها رو تمیز کنه دیگه جونی براش نمی مونه که بخواد تا شب باز سرِ پا باشه و مشتری راه بندازه

رویش را کرد به من و در ادامه گفت:

-بازم خودت می دونی بابا جان .. می دونی که من در کُل با کار دومت زیاد موافق نیستم .. ولی هر طور خودت صلاح بدونی من چیزی نمی گم

شاخک های طمعِ مسعود تکان خورده بود که قبل از من دهان باز کرد و بی آنکه مخاطب خاصی داشته باشد ، گفت:

-کار ، کارِ دیگه .. اول و دوم نداره .. هر جا کار باشه باآس با

کله بری تا یکی دیگه غُرِش نزنه

بابا با چشمانی ریز شده خطاب به مسعود گفت:

-تو که اینقدر خوب بلدی لالایی بخونی واسه چی خودت خوابت نمی بره .. ما کار دوم از شما نخواستیم شازده .. همون اولیش واسمون بسه

مسعود حبه قندی توی دهانش پرت کرد.

-آخه قربون اون کله ی کچلت بشم .. کار بود و من نرفتم که هر چی می شه تیکه بارم می کنی .. قبلاً ام گفتم بازم می گم کاری که در حدِ من نباشه زِمین و آسمونم به هم بدوزی من نمی رم .. والسلام

بابا لحظاتی نگاهش را از روی مسعود برنداشت و دندان روی هم سابید . داشت مراعات حضور عباس را می کرد و اِلا مسعود

هم خوب می دانست بابا برایش جواب دندان شکنی دارد .

-خودت نظرت چیه آبجی ؟ باهاش حرف بزنم ؟

زبان روی دندان هایم کشیدم و جواب عباس آقا را دادم.

-حالا شما یه صحبتی باهاش بکنین .. ضرر که نداره .. بعدش من تصمیم و می گیرم

عباس سری تکان داد .

هوا داشت رو به تاریکی می رفت که لیلا عازم رفتن شد . می خواست تا شب نشده به خانه اش برسد .

بعد از رفتن آن ها دور و بر را جمع و جور کردم و رفتم توی آشپزخانه . از غذای ظهر اضافه مانده بود و برای همین دغدغه ای برای نهار روز بعد نداشتم .

فقط می ماند ساندویچ هر روزه ی خودم که بعداً فکری برایش

برمی داشتم .

چند تکه لباس چرک را انداختم توی لباسشویی و روشنش کردم . اتاق بابا را جارو کشیدم و ملافه رختخوابش را عوض کردم .

مسعود لباس عوض کرده از اتاقش آمد بیرون . " خدافظ" ی زیر لب گفت و از در خارج شد.

داشتم روکش بالش خودم را عوض می کردم که با صدای بابا سرم را آوردم بالا .

-بین لیلا و مسعود چیزی شده که من ازش بی خبرم ؟ مسعود امروز به آبجیش سلامم نکرد .. من فقط نمی خواستم جلوی عباس چیزی بهش بگم وگرنه خوب می دونستم چیکارش کنم

دوباره مشغول کارم شدم و جواب بابا را اینطور دادم.

-نه .. چیزی نشده .. یه دلخوری ساده س .. مسعود و که می

شناسین زبونش به حال خودش نیست .. یه چیزی می پرونه

بابا از پنجره نگاهی به بیرون انداخت.

-خدا کنه همینطور که می گی باشه .. دلم نمی خواد هیچوقت بین شما سه تا قهر و دوری باشه .. حالا چه من زنده باشم و چه نباشم

-بابا ؟

-نه دخترم .. حقیقت و می گم .. بالاخره یه روز نوبت منم می شه .. می دونم مسعود برای شما دو تا برادر خوبی نبوده .. اما کاریش نمی شه کرد گلِ بابا .. پیرهن تنت نیست که درش بیاری و بندازیش دور .. برای من بچه م و برای شما برادرتون

مکث بابا کوتاه بود.

-من که خوب می دونم واسه چی این کوفتی و نمی ذاره کنار .. همین خودِ تو .. چند بار قرض و قوله کردی و خوابوندیش کمپ .. چی شد ؟ تا از اونجا در اومد دوباره رفت

سراغش .. که چی .. غمِ نداشتن مادرش و اینطوری می خواد فراموش کنه .. عذرِ بدتر از گناه .. بخدا اگه اون خدا بیامرزم راضی باشه که بچه ش واسه فراموش کردن غمِ نبودنش بره دنبال این گند و کثافتا

.

سیزده

بابا نگاه از پنجره گرفت و داد به قاب عکس روی دیوار . چشمانش به آنی پُر شد . پشت هم پلک زد و با گوشه ی آستین اشکش را پاک کرد.

بغض بدی مهمانم شد . هر موقع صحبت از مادر می شد این مهمان ناخوانده می آمد و بساطش را پهن می کرد . قورتش دادم . اما به این سادگی ها نبود . تا اشکم را در نمی آورد

بساطش را جمع نمی کرد .

سرم را پایین تر بردم و اشکم در آمد .

دلِ من هم کمتر از بابا برایش تنگ نشده بود . از وقتی رفته بود این خانه روحش را هم از دست داده بود.

خانه ی بی روح به چه دردی می خورد دیگر . ما مردگانی بودیم که فقط تظاهر به زنده بودن می کردیم بعدِ او .

صدایِ گرفته ی بابا دوباره در آمد.

-کاش می دونستم کدوم شیر پاک نخورده ای این بلا رو انداخت تو دامن بچه ی من .. مسعود که اینطوری نبود .. فقط شیطون بود .. مثل همه ی پسر بچه ها .. می دونی چیه گلی .. مسعود زیادی ساده بود .. همین سادگیش ام کار دستش داد

همان بهتر که بابا آن بقول خودش شیر پاک نخورده را نمی شناخت . تازه اگر می شناخت هم حالا به چه دردش می

خورد .

ما از دست اعضای آن خانواده کم نکشیده بودیم . دانستنش جز غم و غصه برای بابا چیز دیگری نداشت .

کاش بابا اینها را نمی گفت و مرا به یاد گذشته ام نمی انداخت . انقدر ریسمانی که مرا به گذشته گره می زد را جویده بودم تا از آن طناب پوسیده ای باقی بماند.

اما گاهی تنها با یک تلنگر کوچک همان طناب پوسیده دوباره وصلم می کرد به آن روزها . به آن روزها و آن آدم . تا من برای هزارمین بار به خودم و حماقتی که به خرج داده بودم لعنت بفرستم .

حماقتی که تنها من و مادر از آن خبر داشتیم . مادر ساکت ماند و از من هم خواست تا ساکت بمانم . فکر می کرد همه چیز بالاخره یک روز درست می شود . اما نشد .. بعد از آن هم این من بودم که از او خواستم دلِ پر درد بابا را بیشتر از آن غصه دار

نکند . گاهی با خودم فکر می کردم شاید این من بودم که ندانسته در را به روی آن دردِ بی درمان باز کردم و مادر را نشانش دادم .

تا مدت ها بعد رفتنش هم همینطور فکر می کردم . اگر کمک های هانیه نبود از پا در می آمدم .

من و بابا شام مان را خوردیم و سهم مسعود را برایش کنار گذاشتم . بعد از بردن بابا به اتاقش و خواباندش توی رختخواب دوباره به هال برگشتم . روی رختخواب پهن نشده ام چمباتمه زدم . به عکس مادر که توی قاب ساده ای نشسته بود زل زدم و اجازه دادم بغضی که هنوز میان گلویم آویزان بود ، سر باز کند .

دستم را جلوی دهانم گرفتم تا مبادا صدایی از آن در بیاید .

کمی که آرام تر شدم به ساعت نگاهی انداختم . ساعت از یازده رد شده بود و وقت خوبی برای تماس گرفتن نبود . اصلاً زنگ

زدن چرا ؟ فردا قبل از آمدن به خانه می رفتم و به خاله زهرا سر می زدم.

خاله بوی مادر را می داد همیشه... !

⋆⋆

فنجان چای و پیش دستیِ حاوی بُرشی از کیکی که بیتا آورده بود را گذاشتم روی میز خانم توسلی .

داشت با تلفن صحبت می کرد . لبخندش را از من دریغ نکرد و همراه آن به نشان تشکر پلکی بر هم زد.

خورده کاغذهای روی میزش را جمع می کردم که ناخواسته به حرف هایش گوش دادم .

"من متوجه عرایض شما شدم .. ولی اینکه دختر کوچولومون دلش نمی خواد بیاد مهد صرفاً به خاطر اینکه مربیش و دوست نداره شاید از نظر اون دلیل موجهی باشه ولی از نظر من و شما که نیست .. بیتا جون پنجشنبه نیومده بود چون مراسم عروسیِ

خواهرش بود .. منم به جاش کسِ دیگه ای رو فرستادم سر کلاس .. ولی حالا دیگه نمی تونم اینکارو بکنم فقط بخاطر اینکه دختر شما اینو می خواد .. تنها کاری که می تونم بکنم اینه که کلاسش و عوض کنم .. که البته کار درستی نیست اما به خاطر شرایط خاصِ دخترمون من اینکارو می کنم "

همه چیز زیادی گویا بود . آن طرف خط پدر یا مادر دریا بود که داشت از دلیل نیامدنش به مهد می گفت .

کاغذها را جمع کردم و به آبدارخانه برگشتم.

گوشی را از توی جیب روپوش سفیدم در آوردم و به خاله زنگ زدم . گفتم که بعد از پایان ساعت کاری به دیدنش می روم . مثل همیشه خوشحال شد و " زودتر بیای خاله " ای گفت.

کار نظافت که تمام شد لباس عوض کردم . درها را بستم و قفلشان کردم . توی تاکسی ساندویچم را خوردم و سوار مترو

شدم.

چهارده

زنگ خراب بود و برای همین در زدم . آمنه زیاد پشت در منتظرم نگذاشت.

از قاب در رد شدم و رفتم توی حیاط . سلام آمنه را جواب دادم و با هم روبوسی کردیم.

خاله از پله های زیر زمین آمد بالا .

سلام کردم و با برداشتن چند قدم خودم را به او رساندم . صورتش را بوسیدم و توی بغلش خزیدم.

عجیب بوی خواهرش را می داد . همان بوی مادر را..

هوا سرد بود و من بی میل عقب کشیدم . اگر به من بود دلم می خواست تا آخر شب همان جا بیستم و عطر تنش را نفس

بکشم.

آمنه سینی چای را جلویم گرفت . برداشتم و تشکر کردم . خاله پشتش را داد به پشتی و پاهایش را دراز کرد.

-ببخش خاله .. درد این پاها امونم و بریده

-راحت باشین خاله .. دکتر نرفتین تازگیا ؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-دو هفته ی پیش رفتم خاله .. ولی فایده نداره .. فقط یه مشت قرص مسکن می نویسن که دردتو آروم می کنه .. درمون نمی شه که

استکانش را برداشت . چای داغ را ریخت توی نلبکی تا زودتر سرد شود .

-حالا اینا رو ولش کن خاله .. بگو ببینم اصل حال خودت چطوره ؟ اگه نمی اومدی خودم می خواستم تو همین هفته بیام

سراغت .. آقا یونس چطوره ؟ حالش خوبه ایشالا ؟

دست بردم و گیره ی سرم را باز کردم و جواب خاله را دادم.

-خوبه خداروشکر .. دیشب خیلی دلم هواتو کرده بود خاله .. می خواستم زنگ بزنم صداتونو بشنوم ولی دیدم دیر وقته .. گفتم امروز بیام ببینمتون

خاله لبخند زیبایی زد . لبخندش هم شبیه مادر بود .

-کار خوبی کردی عزیزِ خاله .. منم دلتنگت بودم

چای را از توی نلبکی ریخت توی استکان و حبه قندی گذاشت توی دهانش . جرعه ای نوشید.

-مسعود چطوره ؟ چکار می کنه ؟ هنوز بیکاره ؟

سری برایش تکان دادم و چایم را نوشیدم .

خاله نگاهش را روی موهای بازم رقصاند . لبخندش اینبار فرق

داشت . غمش روی دلم نشست .

قطره اشک لرزانی توی چشمانش خودنمایی کرد .

بینی اش را بالا کشید و با بغضی توی گلو گفت:

-هر موقع چشمم می افته به موهات یاد آبجیم می افتم .. هم رنگش هم حالت موهات عین خودِ اون خدا بیامرزه .. ولی مسعود بیشتر از تو و لیلا شبیهشه .. خدا رحمتش کنه .. خیلی زود تنهامون گذاشت

آمده بودم رفع دلتنگی کنم و حالا خاله داشت ندانسته بارِ دلم را سنگین تر می کرد.

-همیشه بهم می گفت دختر مو سیاه خودمی .. خیلی دلم براش تنگ شده خاله .. توی خونه صدام در نمی یاد بخاطر بابا .. می دونی که

خاله با گوشه ی روسری خاکستری اش اشکش را پاک کرد و

سری برایم تکان داد .

خودم را جلو کشیدم و بغلش کردم . اشک هایم بی مهابا می ریخت و من هیچ تلاشی برای به بند کشیدنش نمی کردم .

صدای زنگ تلفن از توی کیفم در آمد . خودم را از خاله جدا کردم . گوشی را کشیدم بیرون .

صدایم را صاف کردم و تماس را وصل.

-سلام خانم توسلی .. خوبین شما ؟

-سلام گلی جان .. ممنون من خوبم .. می خواستم بهت بگم برات کار پیدا کردم .. یکی از دوستام شیفت بعدازظهر می ره سرِ کار .. پرستار می خواد برای پسر شیش ماهش .. قبول می کنی ؟

لبم کش آمد . جوابش را خیلی زود دادم.

-چرا قبول نکنم .. دست شما درد نکنه .. همیشه فرشته ی

نجات من بودین

خندید و گفت:

-من فقط وسیله ام دختر جون .. حالا فردا که دیدمت بیشتر با هم حرف می زنیم .. باشه ؟

باشه ای گفتم و خداحافظی کردم.

انگار همه چیز زودتر از آنچه فکرش را می کردم داشت جفت و جور می شد.

@romanchii

کانال تلگرام رمانچی

پانزده

گوشی را گذاشتم روی کیفم .

لبخندم جمع شدنی نبود .

-ایشالا همیشه لبت خندون باشه خاله .. خبریه ؟

-خانم توسلی برام کار پیدا کرده خاله .. دعا کنین ایشالا جور

بشه .. اگه شیفت بعدازظهر برم سرِ کار زودتر می تونم بدهی هامو جمع و جور کنم

خاله با تعجب پرسید:

-یعنی بعد از مهد باز بری یه جای دیگه ؟ اینطوری جونی برات نمی مونه گلی جان

نفسم را با شدت فرستادم بیرون.

-چاره چیه .. باید قرض مردم و داد دیگه .. امروز نه ، فردا .. مساعده قبلی رو صاف نکرده بودم که مجبور شدم واسه ویلچر بابا دوباره مساعده بگیرم

-مگه ویلچر بابات و عوض کردی ؟

سری برایش تکان دادم.

-آره .. ویلچرش دیگه به لعنت خدام نمی ارزید .. یه دست دوم

تمیز براش گیر آوردم و خریدم

خاله پیش دستی میوه را گذاشت جلویم.

-خدا خیرت بده خاله .. مگه تو به فکر بابات باشی و اِلا مسعود که به دردش نمی خوره

یکهو انگار چیزی یادش آمده باشد ، گفت:

-دیروز دمِ مسجد پری خانم و دیدم .. داشت با یکی حرف می زد که حرفاش و شنیدم

مجال هر پرسشی را از من گرفت و ادامه داد.

-داشت می گفت انگار قراره پسرش..

همین جمله نیمه کاره شبیه ریختن سطل آب داغی روی سرم بود .

خاله هم حرفش را قورت داد و چیزی نگفت .

هر چه اصرار کرد بمانم قبول نکردم . کمی بعد هم خداحافظی

کردم و از آنجا زدم بیرون .

فاصله خانه ی خاله تا خانه مان را پیاده گز کردم.

هنوز هم جمله اش توی سرم پُتک می کوبید .

چیز تازه ای نبود . سال ها بود که این پُتک توی سرم کوبیده می شد .

سرِ راه کمی خرید کردم و رفتم خانه .

از پله ها بالا رفتم و پشت در که رسیدم صدای بابا را شنیدم که داشت می گفت " اصلاً دلم نمی خواد توی این خونه حرف این آدما باشه .. مخصوصاً پیشِ گلی "

بعد آن صدای مسعود بود که در جواب بابا گفت " آخه من کِی پیش گلی حرف زدم که بار دومم باشه .. یه چیزی شنیدم واست

گفتم .. همین "

سینه ام را از حجم هوا پُر و خالی کردم .

کفش هایم را در آوردم . دستگیره در را پایین کشیدم و وارد شدم .

-سلام

بابا با دستپاچگی جوابم را داد . شاید ترسیده بود حرف هایشان را شنیده باشم.

مگر نشنیده بودم ؟... !

کیسه خرید را گذاشتم گوشه ی دیوار و کفش هایم را آوردم داخل .

مسعود جلو دوید و کیسه را از روی زمین برداشت . داخلش را وارسی کرد و گفت:

-خب می مردی یه چیزی ام واسه من بخری .. یک بسته

شکلات به کجات برمی خوره آخه

نگاهم را به سمتش چرخاندم . مثل بچه ها دست هایش روی کیسه خرید قفل مانده بود .

جدیت نگاهم را گرفت و سرش را انداخت پایین .

لحن بابا بوی نگرانی می داد.

-خوبی دخترم ؟ تو همی گلِ بابا

لبخند نیم بندی به رویش زدم و " نه .. خوبم " ی گفتم . پالتو ام را از تنم کَندم و رفتم توی اتاق تا لباس عوض کنم.

صدای پچ پچ شان می آمد . هیچ علاقه ای به گوش تیز کردن

و شنیدن حرف های شان نداشتم .

از اتاق بیرون آمدم و یکراست رفتم توی آشپزخانه.

-رفتی پیشِ خالت ؟ حالش چطور بود زهرا خانم ؟

شیر آب را باز کردم و اسکاچ را گرفتم توی دستم.

-دردِ پا امونش و بریده .. ولی روی هم رفته بد نبود .. براتون سلام رسوند

صدای بابا را شنیدم که گفت:

-سلامت باشه .. فردا زنگ می زنم حالش و می پرسم

اسکاچ را محکم می کشیدم روی ظرف ها تا حرصم را رویشان خالی کنم.. !

شستن ظرف ها که تمام شد کمی عدس شستم و بار گذاشتم . توی هوای سرد زمستان عدسی می چسبید .

چای ریختم و رفتم توی هال . سینی را گذاشتم جلوی بابا و

نشستم .

مسعود کمی آن طرف تر سرش توی گوشی بود . داشت پیام می داد و جواب می گرفت.

شانزده

-جواد آقا چطور بود ؟ ندیدیش ..خونه نبود ؟

پُشتم را چسباندم به پشتی و در جواب بابا گفتم:

-نه .. نبود .. خاله گفت یکی دو روزه رفته سرِ ساختمونی که تازه دست گرفته .. خاله بود و آمنه

مسعود سرش را از توی گوشی در آورد . لبخندش دندان های

جرم گرفته اش را به نمایش در آورد.

-به به .. دختر خاله جان .. حالش خوب بود ؟ سلامته ؟

کانال تلگرام رمانچی

من جوابش را ندادم.

-تو با آمنه چیکار داری بچه .. سرت تو کار خودت باشه مسعود .. نبینم رفتی پلکیدی دور و ور دختر زهرا .. بخوای کاری کنی میونه یِ فامیلی مون به هم بخوره من می دونم و تو

مسعود ابتدا تلفنش را چپاند توی جیب شلوار گرمش و بعد استکان چایش را از توی سینی برداشت . یک حبه قند به عادت همیشه پرت کرد توی دهانش و قبل از نوشیدن چای جواب بابا را داد.

@romanchii

-یعنی ما احوال دختر خاله مونم نمی تونیم بپرسیم ؟ من چیکارِ اون دارم که بخوام دور و ورش بپلکم .. شما می گی حالش ام

نپرسم .. چشم .. نمی پرسم .. خوب شد ؟

-آره .. خوب شد

هنوز حرصم خالی نشده بود . می خواستم یک جوری خودم را خالی کنم انگار .

مسعود فقط نگاهم کرد و چیزی نگفت . چایش را هم که خورد ، بلند شد و رفت توی اتاقش .

به بهانه ی سر زدن به قابلمه روی گاز برخاستم و رفتم توی آشپزخانه . شیر آب را باز کردم و چند مشت آب سرد پاشیدم توی صورتم .

کاش نمی رفتم پیشِ خاله . کاش حرف های بابا و مسعود را نمی شنیدم .

کاشکی های زندگی من چرا تمام نمی شد آخر ؟... !

با خوردن یک لیوان آب سرد و کشیدن چند نفس عمیق حالم را

بهتر کردم .

نزدیک بابا نشستم . چهره اش کمی گرفته بود . دلیلش را خوب می دانستم .

باید از این حال درش می آوردم .

-خانم توسلی برام کار پیدا کرده .. پرستار بچه دوستش .. خونه خاله بودم زنگ زد ، گفت .. حالا قراره فردا در موردش حرف بزنیم

سیبک گلویش بالا و پایین شد و نگاهش به سمت چشمانم کشیده .

-خیر باشه ایشالا .. وقتی تو اینجوری پا به جفت رو تصمیمت وایسادی من چی می تونم بگم .. کاش خودم می تونستم یه

کاری بکنم تا باری از دوشت برداشته باشم

کدوی پوست کنده را گذاشتم توی سبد و رو به او گفتم:

-من که شکایتی ندارم بابا .. از اون گذشته من هر کاری بکنم وظیفه مه .. یه روز شما برام همه کار کردین حالا نوبت منه .. گرچه جبران نمی شه .. ولی خب همینه که از دستم بر می یاد

بابا دست کشید روی صورتش.

-پیر شی بابا .. من که جز دعا کردن برات کارِ دیگه ای از دستم بر نمی یاد

کانال تلگرام رمانچی

لبخندی به رویش پاشیدم و گفتم:

-همون دعات برام بسه عمو یونس

@romanchii

بابا با لبی کش آمده ، پرسید:

-گفتی بچه ی دوست خانم توسلیِ دیگه .. آره ؟ پس لابد

خوب می شناسش و می دونه داره تو رو کجا می فرسته

سرم را تکان دادم و " بله " ای گفتم .

بعد از سرخ کردن کدوها شام مان را خوردیم .

بابا را مسعود برد دستشویی و منهم رختخوابش را آماده کردم .

نمازم را خواندم . برای هر کس که جلوی چشمم می آمد دعا کردم . آخرِ سر هم برای خودم.

برای داشتن آرامشی که گاهی بر هم می خورد.

برای عاقبتی که تکلیفش را نمی دانستم...!

هفده

**

داشتم می رفتم طبقه ی بالا که خانم توسلی صدایم زد . از

میانه ی راه برگشتم و کنار میزش ایستادم.

خودکارش را گذاشت روی چند برگه کاغذ و گفت:

-من دیشب با دوستم راجع به تو صحبت کردم .. قرار شد امروز یه سر بری پیشش و خودت رو در رو باهاش حرف بزنی .. ولی حقوق خوبی می ده گلی .. آدرسش و برات اس ام اس می کنم .. کارت که اینجا تموم شد ، برو ببین اصلاً شرایطش با تو جور در می یاد یا نه .. فقط یه چیزی باید بهت بگم .. مونا .. همین دوستم .. خیلی روی بچه ش حساسه .. بعدِ سال ها خدا این بچه رو بهش داده .. خلاصه که اگه اوکی شد حواست و حسابی جمع کن که بعداً نه تو شرمنده بشی نه من

سرم را پایین نینداختم . از مظلوم نمایی بدم می آمد . توی چشمانش زل زدم و گفتم:

-خیالتون راحت .. شرمندتون نمی کنم .. اگه ببینم از پسش بر

نمی یام قبول نمی کنم

توسلی سری برایم جنباند.

-می دونم گلی جان .. چون ازت مطمئنم معرفیت کردم .. وِالا چند نفر دیگه ام سراغ داشتم .. ولی به اندازه ی تو بهشون اعتماد ندارم

تشکر کردم و رفتم سراغ کاری که باید انجام می دادم .

سالن بازی را مرتب کردم و آمدم بیرون.

ساعت از یک رد شده بود و اغلب بچه ها رفته بودند . همان چند تایی هم که مانده بودند مثل همیشه روی صندلی منتظر نشسته بودند.

نگاهم نشست روی دریا . موهایش را دُم اسبی بسته بود . کوله

ی رنگ و وارنگش توی بغلش بود .

داشت پاهای آویزانش را تکان می داد.

جلو رفتم . روبرویش ایستادم . سرش را بالا نیاورد.

روی دو زانو نشستم.

-سلام خوشگل خانم .. خوبی ؟

سرش را توی گودیِ گردنش فرو بُرد.

قهر کرده بود انگار... !

دست گذاشتم زیر چانه اش و سرش را آوردم بالا .

-با من قهری ؟

پلکی باز و بسته کرد .

-می دونی اگه با من قهر کنی غصه می خورم .. آره ؟ تو دلت

می خواد من غصه بخورم ؟

سر به دو طرف تکان داد . اما زبانش را نه .

با هر دو دست صورت ظریفش را قاب گرفتم.

-حالا من باید چیکار کنم تا دریا خانم با من آشتی کنه ؟

لب های قلوه ای اش را کشید توی دهانش . اخم کم جانش از روی صورتش تکان نمی خورد.

زل زده به چشمانش منتظر ماندم .

-فردا بیا کلاسمون تا باهات آشتی کنم

خانم توسلی کلاسش را عوض کرده بود . اما باز هم راضی نبود

انگار... !

-یعنی کوچولو بشم بیام پیش شماها بشینم .. آره ؟

اخمش باز و هیجانی توی صدایش تزریق شد .

-نه ... تو که اندازه ی ما نیستی

لبخندی کشیدم روی لبم و گفتم:

-خب دیگه .. پس نمی تونم بیام

دوباره " نه" کشیده ای گفت و در ادامه اش.

-می گم یعنی بیا مربی مون باش .. تو خیلی مهربونی آخه

این بچه انگار قرار نبود با هیچکس کنار بیاید .

از رویا ، لااقل من یکی مهربان تر و منعطف تر سراغ نداشتم .

ولی دریا با او هم نمی خواست کنار بیاید.

دست هایش را گرفتم توی دستم .

-ببین دریا جون .. من کارم اینجا یه چیز دیگه اس .. اگه مربی بودم حتماً تو رو می بردم تو کلاس خودم .. اما نیستم .. ولی هر وقت دوست داشتی باشی می تونم یه کوچولو بیام پیشت .. باشه ؟

اخمِ رفته اش دوباره برگشت سرِ جایش .

دست های کوچکش را به ضرب کشید بیرون و سرش را به سمتی چرخاند .

تا آمدم چیزی بگویم راننده سرویسش وارد شد و صدایش زد . دریا از جایش برخاست و به سمتش دوید .

پالتویش را باید تنش می کردم . نگاهم نکرد اما گذاشت تا کارم

را انجام دهم .

یک ساختمان پنج طبقه که باید زنگ طبقه سوم را می زدم . در با صدای تیکی باز شد.

لابی ساختمان زیادی شیک بود . از نور پردازی اش گرفته تا دیوارهای پنل خورده اش . کف سنگ شده اش برق می زد و عکست را نشانت می داد .

توی آسانسور رایحه خوشی جریان داشت و موزیک ملایمی پخش می شد .

از آسانسور خارج شدم . درِ یکی از دو واحد روبروی هم باز شد و زنی بلند قد و زیبا توی قاب در پیدا.

سلام کردم و جواب گرفتم .

از جلوی در کنار رفت تا داخل شوم . کفش هایم را در آوردم و با راهنمایی او قدم به سالن آپارتمان فوق العاده شیکش

گذاشتم .

به نشستن روی مبل های شیری رنگی که چیدمان مناسبی داشت دعوتم کرد . پالتوام را در آوردم و نشستم.

هجده

زن جوان که فقط اسمش را می دانستم رفت توی آشپزخانه و کمی بعد با دو فنجان چای برگشت .

فنجان را از توی سینی برداشتم و تشکر کردم.

"نوش جان " ای گفت و روی مبل ، مقابلم نشست.

ظرف گود کریستالی که پُر بود از انواع شکلات های خارجی را

گذاشت نزدیک فنجانم .

-خانم امیدوار هستین .. درسته ؟

-بله .. گلی امیدوار

لبخند قشنگی زد و سرش را تکانی داد.

-اسم منم موناست

مکث کوتاهی کرد و باز لب زد.

-راستش من قبل از اینکه باردار بشم با همسرم کار می کردم .. توی آتلیه .. اما چون استراحت مطلق داشتم مجبور شدم دیگه نرم سرِ کار .. بعدش ام که پویا به دنیا اومد و خواستم

خودم کنارش باشم

کاغذ رنگی دورِ شکلات را باز کردم و گذاشتم توی دهانم.

طعم بی نظیرش مرا یاد مسعود انداخت.

عاشق شکلات آن هم از نوع کاکائویی اش بود.

جرعه ای چای نوشیدم و باز به مونا گوش دادم.

-ولی حالا دیگه احساس می کنم وقتشه برگردم سرِ کاری که عاشقشم .. به خیلیا سپردم برام یه پرستار قابل اطمینان و کاربلد پیدا کنن .. چند نفری ام اومدن اما راستش خوشم نیومد ازشون .. دیروز که با نفیسه جون داشتم حرف می زدم یهو با خودم گفتم بذار ببینم کسی و سراغ داره .. که اونم خوشبختانه شما رو معرفی کرد

فنجان خالی را گذاشتم روی میز . ته مانده ی شکلات را قورت

دادم و گفتم:

-خانم توسلی همیشه به من لطف دارن

مونا پا روی پا انداخت و گفت:

-نفیسه یکی از دوستای خیلی خوب منه .. که خیلی دوسش

دارم

تلفنی که روی میز بود لرزید . مونا گوشی را برداشت .

-جانم عزیزم

- ....

-من الان مهمون دارم .. خودم بعداً بهت زنگ می زنم

- ...

-بله .. شازده پسرتون خوابه

- ...

-باشه عزیزم .. فعلاً

گوشی را دوباره برگرداند روی میز و " ببخشید " ای رو به من

گفت.

جوابش را با یک " خواهش می کنم " دادم.

مونا می خواست هر روز ساعت چهار بعد از ظهر بیایم و تا نُه شب بمانم .

برای این تایم کاری پول خوبی می داد .

جایی برای فکر کردن باقی نمی ماند .

قرار شد از فردا کارم را شروع کنم . مونا توضیحات لازم و جای هر چیزی که مربوط به پسرش می شد را نشانم داد .

پویا هنوز خواب بود که خداحافظی کردم .

از ساختمان آمدم بیرون . سرم را بالا گرفتم و خدا را شکر

کردم .

خودش بود که همیشه هوایم را داشت ..

⋆⋆

#فردا_بر_می_گردم

نوزده

⋆⋆

از پله ها آمدم پایین . خانم توسلی داشت با تلفن صحبت می کرد . نگاهم را روی بچه هایی که نشسته بودند ، گرداندم.

خبری از دریا نبود . امروز توی کلاس رویا ندیده بودمش.

نیامده بود ؟... !

وسایلم را بردم توی اتاقکی که مخصوص گذاشتن وسایل

نظافت بود .

فقط مانده بود جمع و جورِ کلاس بازی .

دست هایم را توی آبدارخانه شستم و برای خودم چای ریختم .

لیوان چای را به حال خود رها کردم تا کمی خنک شود و توی این فاصله دوباره برگشتم توی سالن ورودی.

مادر سوگل آمده بود دنبالش . پالتوی صورتی اش را از سرِ چوب لباسی برداشتم و تنش کردم . " مرسی" قشنگش را با لبخندی جاندار جواب دادم.

توسلی گوشی را پایین آورد و گذاشت روی میز .

چند قدم فاصله ام را با او پُر کردم . " خسته نباشی گلی جان "

ش را با " سلامت باشین " جواب دادم و بعد پرسیدم:

-دریا رو ندیدم امروز .. بازم نیومده ؟

سری به دو طرف تکان داد.

-نه .. نیومده .. پدرش زنگ زد گفت نتونسته راضیش کنه بیاد .. والا من که دیگه نمی دونم باید چیکار کنم .. با اینکه کار درستی نبود ولی کلاسش و عوض کردم .. گرچه بیتا از این جابجایی خیلی ام راضی بود .. ولی ظاهراً رویا هم نتونسته نظر این بچه رو به خودش جلب کنه

سوالی که ذهنم را مشغول کرده بود را پرسیدم.

-مشکل خاصی داره ؟ به نظر که بچه ی سالمی می یاد .. فقط .. فقط یه ذره بد قلقه .. که اونم حتماً دلیلی داره

توسلی اینبار سرش را بالا و پایین کرد و گفت:

-مشکل که داره .. ولی نمی دونم چرا با اینکه به گفته ی

پدرش تحت نظر روانشناس کودک هم هست ، ولی بازم بهتر نمی شه

با تعجب پرسیدم:

-روانشناس کودک ؟ آخه چرا ؟

توسلی تا آمد جوابم را بدهد دوباره تلفنش زنگ خورد و من فقط " ببخشید " ش را شنیدم .

دوباره برگشتم توی آبدارخانه . میلم را برای نوشیدن چای از دست داده بودم.

فکرم پُر شده بود از دخترکی که نمی دانستم توی این سن کم چه چیزی باعث شده پایش به مطب روانشناس کودک باز شود و بدتر اینکه هیچ نتیجه ای هم حاصل نشده.

سماور را از برق کشیدم . قوری و لیوان چایم را شستم . صدای خانم توسلی که مرا به اسم می خواند باعث شد از فکر دریا

بیرون بیایم و خودم را به سالن برسانم .

لباس گرم بچه ها را تنشان کردم و برای شان دستی به علامت خداحافظی تکان دادم .

توسلی هم برای رفتن عجله داشت . نخواستم معطلش کنم . پرسش از وضعیت دریا را گذاشتم برای وقتی دیگر . اما فکر کردن به او را ، نه.

تمام مدت که مشغول جمع و جور اتاق بازی بودم یا وقتی که داشتم ساندویچم را سق می زدم ذهنم درگیرش بود.

احتمالاتی داشتم اما نمی دانستم به کدامش باید رنگ و لعاب بیشتری ببخشم و از بقیه ارجح ترش بدانم .

تا رسیدن به خانه ی مونا هم فکر دریا دست از سرم برنداشت .

یک عامل ناشناخته او را برایم مهم می کرد که نمی دانستم

چیست.. !

از کجا آمده و اصلاً برای چه آمده ؟... !

مونا خودش در را به رویم باز کرد . یک ربعی مانده بود به چهار که رسیدم.

پویا توی بغلش بود و آب دهانش دور لب های کوچکش آویزان.

روز قبل توی خواب دیده بودمش .

بچه ی خونگرمی بود و زود آمد توی بغلم .

مونا دوباره سفارش های دیروزش را تکرار کرد و بعد برای

پوشیدن لباس وارد اتاق خوابش شد.

#فردا_بر_می_گردم

بیست

مونا که رفت سرگرم بازی با پویا شدم.

حواسمون بود که قبل رفتن درِ اتاقش را قفل کرد.

حق هم داشت . مگر چقدر مرا می شناخت . نمی توانست صرفاً به دلیل معرفی من از سوی خانم توسلی زندگی اش که بی گمان توی همان اتاق بود را زیر دست و پای من بگذارد و برود.

گاهی برای درک آدم ها بد نبود خودمان را جای آنها می گذاشتیم . آن وقت بهتر و بیشتر از قبل قادر به درک شان می شدیم.

صدای نق نق پویا که در آمد برایش سرلاک درست کردم .

وقتی دهان کوچکش را باز می کرد دلم برایش ضعف می رفت و نمی توانستم برای چند باره بوسیدنش جلوی خودم را بگیرم .

غذایش را خورد و پلک هایش سنگین شد . بغلش کردم و رفتم توی اتاقش . توی تختخواب درازش کردم . همانطور که مونا یادم داده بود برایش لالایی خواندم تا خوابش بُرد .

کمی دیگر ماندم تا از سنگین شدن خوابش مطمئن شوم . آهسته آمدم بیرون و درِ اتاق را باز گذاشتم.

ظرف سرلاکش را شستم و یک فنجان چای برای خودم

ریختم .

تلفنم را از توی کیفم در آوردم و صدایش را کم کردم.

هنوز گوشی توی دستم بود که صدای ضعیفش در آمد .

خروس بی محل همیشگی.. !

-سلام عزیزم

هانیه سلام کشداری گفت و پشت بندش پرسید:

-چونی (به زبان لُری : چطوری) دختر ؟

-خوبم .. خداروشکر .. تو چطوری ؟ حامد خوبه ؟

هانیه مثل اغلب اوقات به درِ شوخی زد و گفت:

-تو چی کار به حالِ شوهر مردم داری آخه .. ها ؟

خودش خندید و باز ادامه داد.

-حامد تا منو داره توپ توپه .. چه خبرا ؟ رفتی سرِ کارِ جدیدت

؟

تُنِ صدایم را پایین تر آوردم.

-آره .. الان همون جام .. پویا خوابیده مجبورم آروم حرف بزنم

-ای جان .. می گم آ .. گلی .. وقتی بیدار شد یه گاز محکم از لپش بگیر .. بگو اینو خاله هانی سفارشی واست فرستاده .. باشه ؟

صدای خنده ام را بلند نکردم .

-تو دیوونه ای هانی .. خوبه مردم بچه شون و بسپارن دست تو ... به هفته نکشیده آش و لاش تحویل می دی

-دیوونه که هستم .. ولی نه دیگه در این حد .. حالا بی خیال .. تازگیا رفتی سمت خونه ی خاله ت ؟

خبرها چه زود می رسید . البته که توی محله های قدیمی با آدم

هایی که زیادی همدیگر را می شناختند ، چیز بعیدی نبود .

-چطور مگه ؟ تو چیزی شنیدی ؟ خاله چند روز پیش می خواست یه چیزی بگه ولی نمی دونم چرا حرفش و خورد .. منم دنبالش و نگرفتم

صدای بستن در آمد و بعد هم دوباره صدای هانیه.

-منم گوش نکردم ببینم داستان چیه .. اصلاً ولش کن بابا .. به ما چه که چه خبره

هانیه یک چیزی می دانست اما نمی خواست بگوید.

انقدرها می شناختمش که حتی از لحن گفتنش بدانم راست می

گوید یا دروغ .

فرقی هم نداشت وقتی من میلی به دانستنش نداشتم .

فنجان چایم را برداشتم . جرعه ای از آن نوشیدم.

-تو چی .. کار پیدا کردی ؟

هانیه پوف کلافه ای کشید.

-دنبالشم .. از صبح می شینم پای روزنامه و بقول مامانم دیلینگ دیلینگ زنگ می زنم اینور و اونور .. یکی دو جام که پیدا شد حامد نذاشت برم .. گفت محیطش مناسب تو نیست .. می دونی که اخلاقش و .. نه که من سوفیا لورنم می ترسه بخورنم

خودش گفت و خودش غش غش خندید.

فنجان خالی را بردم توی آشپزخانه . گوشی را به آن دست

دیگرم دادم . تکیه دادم به درِ یخچال و گفتم:

-هانیه ، حامد چطوره ؟ چیکار کرد واسه چکاش ؟ هنوز درگیرِ طلبکاراس ؟

لحن هانیه برگشت . دیگر از آن نشاط لحظه ای پیش خبری نبود . انگار که از اول هم نبوده.

-چیکار می خواستی بکنه گلی .. همش داره ازشون مهلت می گیره .. شکر خدا هر کی ام دور و ور ماست اوضاعش بی ریخت تر از خودمونه

مکثش ثانیه ای زمان برد و باز شد همان هانیه ای که بود . دختری شوخ طبع و حراف.

-می گم آ .. آقا یونس چطوره با ویلچر تازه ش ؟ شنیدم می

خواد رالی شرکت کنه .. آره ؟

خنده ی بی صدایی کردم.

-آره .. درست شنیدی .. بابای من فقط رالیش کم بود که اونم جور شد

-آفرین .. الحق که عمو یونس خودمه

صدای پویا از توی اتاقش در آمد .

با هانیه خداحافظی و به سمت اتاق پا تند کردم.

#فردا_بر_می_گردم

بیست_و_یک

چند دقیقه از ساعت نُه گذشته بود که مونا آمد . داشتم پوشک پویا را عوض می کردم که کلید انداخت و وارد شد .

پویا با دیدن مادرش دست هایش را از هم باز کرد و پاهایش را

پشت هم تکان داد.

بعد از شستن دست هایم پالتوام را پوشیدم . جواب تشکر مونا را با " خواهش می کنم " ی دادم . پشت دست پویا بوسه ای کاشتم و برایش دست تکان دادم . نگاهم کرد و خیلی زود سرش را توی سینه ی مادرش فرو برد .

خداحافظی کردم و زدم بیرون .

هوا بدجوری سرد کرده بود . دست هایم را چپاندم توی جیب پالتو و با قدم هایی بلند خودم را تا سرِ خیابان رساندم .

پرایدِ به قول خودش قراضه ی دایی نصیر کنار کوچه پارک بود .

وارد حیاط شدم و از آنجا خودم را رساندم تا دمِ در ورودی .

وارد شدم و سلام کردم.

دایی خواست از جایش بلند شود که نگذاشتم و خودم را به او

رساندم.

صورتش را بوسیدم و حالش را پرسیدم .

-خوبم دایی جان .. تو چطوری ؟ خسته نباشی دخترم .. شنیدم کار دوم پیدا کردی .. آره ؟

پالتوام را از تنم در آوردم . مقنعه ام را هم.

همانطور ایستاده جوابش را دادم.

-سلامت باشین دایی .. بله .. امروز اولین روز کاریم بود

لبم را تر کردم.

-من برم لباسم و عوض کنم .. الان می یام

دایی نصیر برایم سری تکان داد.

-راحت باش دایی جان

لباسم را عوض کردم و برگشتم توی هال . استکان های خالی

را برداشتم و بردم توی آشپزخانه .

از توی یخچال چند تا سیب و نارنگی در آوردم . گذاشتم توی ظرف و با استکانِ های پُر شده از چای از آنجا خارج شدم .

کنار دایی نشستم . احوال زن دایی غنچه را پرسیدم.

دایی جوابم را اینطور داد.

-خوبه دایی .. سلام رسوند براتون .. امروز خونه ی خواهرش ختم انعام بود .. رفت اونجا .. منم گفتم بیام یه احوالی از شماها بگیرم و ببینمتون

پیش دستی و ظرف میوه را به او نزدیک تر کردم و گفتم:

-خوب کاری کردین دایی .. می دونین که ما همیشه چشم به راهتون هستیم و از دیدنتون خوشحال می شیم

دایی استکانش را برداشت و گفت:

-منم همینطور گلی جان .. من بجز شماها و زهرا کسی و ندارم

که .. شماها یادگارِ اون خدا بیامرزین برام

این را گفت و نگاهش را داد به قاب عکس روی دیوار . نگاه من و بابا هم به همان سمت کشیده شد .

استکان چایم را سر کشیدم و از جایم برخاستم .

بغضم را قورت دادم و برای تهیه شام چپیدم توی آشپزخانه .

صدای دایی بلند شد تا برسد به گوشم.

-گلی جان ..اگه بخوای چیز اضافه ای درست کنی همین الان پا می شم می رم .. منکه مهمون نیستم دایی

خیالش را از این بابت راحت کردم .

سیب زمینی ها را شستم و گذاشتم تا بپزد .

باید فکری هم برای غذای فردا می کردم . درِ قسمت بالای یخچال را باز کردم . هر چه گشتم خبری از گوشت چرخ کرده نبود . تا جایی که یادم می آمد یک بسته مانده بود . لابد مسعود

دخلش را آورده بود.

با فکر اینکه چند روز دیگر حقوقم را می گیرم و می توانم کمی برای خانه کمی خرید کنم ، درِ فریزر را بستم.

#فردا_بر_می_گردم

بیست_و_دو

کمی بعد از آن که سفره را جمع کردم دایی نصیر عزم رفتن کرد . باید می رفت و زن دایی را از خانه ی خواهرش برمی داشت .

مسعود هنوز نیامده بود . تلفنش را هم جواب نمی داد .

دایی که رفت من هم رفتم توی آشپزخانه و ظرف ها را شستم . در حینِ شستن ظرف ها از روزی که با پویا گذرانده بودم ، برای

بابا حرف زدم .

می خواستم بگویم آنجا امن است .

می خواستم فکرش پیش من نماند.

بابای همیشه نگرانم ... !

بابا را بردم اتاقش تا بخوابد . گرچه می دانستم تا آمدن مسعود خوابش نمی بَرد .

وقتی هنوز نگرانِ مسعود بیست و هشت ساله می شد منِ بیست و چهار ساله که جایِ خودم را داشتم.

داشتم سجاده ام را جمع می کردم که مسعود آمد.

صورتش از سرما کبود شده بود و پوست دستش چروک برداشته بود.

یک استکان چای برایش ریختم . گفت سرش درد می کند و میل به غذا ندارد . چایش را با یک مسکن خورد و رفت توی

اتاقش .

رختخوابم را پهن کردم و دراز کشیدم . زودتر از آن که فکرش را می کردم پلک هایم بسته شد.

یک هفته ای بود که از کار دومم می گذشت . پویا حسابی به من عادت کرده بود . تا آنجا که مونا می گفت پشت سرم ناآرامی و گاهی هم گریه می کند.

مونا گفته بود امروز یک ساعتی دیرتر می آید . برایم اسنپ می گیرد تا نگران برگشتم نباشم.

کاش خودش پول اسنپ را می داد و اِلا من که از این پول ها نداشتم . شهرک غرب کجا و منیریه کجا.. !

انقدر با پویا بازی کردم و قهقهه اش را در آوردم که خسته شد و خوابش گرفت . حتی به خواندن لالایی هم نکشید و چشمانش زود بسته شد .

آمدم توی سالن و اسباب بازی هایش را جمع کردم . به سوپی

که داشت روی شعله گاز می پخت هم سر زدم . تا موقع بیدار شدن پویا حاضر می شد .

از توی بشقاب میوه ای که مونا هر روز برایم می گذاشت یک پرتقال برداشتم و پوست کندم . دلم می خواست تلویزیون را روشن کنم اما می ترسیدم صدایش بلند باشد و به محض روشن شدن خواب پویا را بر هم بزند .

داشتم بشقابم را می شستم که صدای چرخیدن کلید توی قفل در، آمد . از همان جایی که ایستاده بودم به ساعت توی سالن

نگاهی انداختم.

ده دقیقه به ساعت هشت مانده بود .

صدای چفت شدن در ، آمد .

نه مانتو تنم بود و نه مقنعه سرم .

کاری از دستم برنمی آمد جز بیرون آمدن از آنجا.

شیر آب را بستم . هیچ صدایی نمی آمد.

نمی دانم چرا اما حس خوبی نداشتم .. شاید هم ترسیده بودم .. !.

چشمم افتاد به دستمال نسبتاً بزرگی که به پشتیِ صندلی آویزان بود . همان را برداشتم و به شکل خنده داری انداختم روی سرم.

هنوز از آشپزخانه بیرون نیامده بودم که هیبتش ظاهر شد .

او را فقط یکبار دیده بودم . آن هم برای دقایقی کوتاه . اما توی

همان چند دقیقه بنظرم مرد جذابی آمد . مردی جذاب با چشمانی وحشی .

او اینجا چکار می کرد ؟... !

آنهم وقتی می دانست این ساعت از روز مونا خانه نیست...

بیست_و_سه

سعی کردم عادی رفتار کنم.

-سلام

مانی نگاهش را از روی من برنداشت.

-سلام

مکث کوتاهی کرد و بعد پرسید.

-پویا خوابه ؟

"بله " ای گفتم و به سمت کمد دیواری روبروی در ورودی پا

تند کردم . مانتو و مقنعه ام را از آن بیرون کشیدم و به آنی پوشیدم .

به پشت چرخیدم . مانی با چشمانی بسته سرش را به پشتی مبل تکیه داده بود و داشت آرام نفس می کشید .

بنظر نمی آمد خوابش برده باشد .

به آشپزخانه برنگشتم و در عوض رفتم اتاق پویا .

نمی دانستم بستنِ در کار درستی هست یا نه . هنوز همانطور مردد ایستاده بودم که مانی وارد شد.

بوی عطر تلخ و گرانقیمتش خیلی زود توی فضای اتاق

پیچید .

از کنارم رد شد وخودش را به تخت پویا رساند.

روی سر پویا خم شد و بوسه ریزی روی پیشانی اش زد .

قامتش راست شد و نگاهش توی اتاق چرخید .

چند تکه لباس پویا که کنار کمدش گذاشته بودم را برداشتم و تا کردم .

درِ کمد را که بستم دیگر از مانی خبری نبود .

با صدای باز و بسته شدن در فهمیدم همانطور که آمده ، رفتنش هم خالی از صدای اضافه ای بوده .

یعنی فقط برای همین آمده بود که خواهر زاده اش را برای لحظاتی کوتاه آن هم توی خواب ، ببیند و برود ؟... !

شانه ای برای خودم بالا می انداختم . گرچه از این یواشکی

آمدنش هیچ خوشم نیامده بود .

تا از اتاق آمدم بیرون دوباره کلید توی قفل در چرخید . در باز شد و مانی بدون در آوردن چکمه ی سیاهش با چند گام بلند خودش را به میز رساند و تلفنش را از روی آن برداشت.

قبل رفتنِ دوباره اش نیم نگاهی به من انداخت و سری تکان داد.

هنوز تصمیمی برای در آوردن مانتو و مقنعه ام نداشتم . می ترسیدم برگردد و دوباره مرا توی آن وضعیت ببیند .

پویا که بیدار شد سوپش آماده بود . بعد از آن که شکمش را سیر و پوشکش را عوض کردم ، مشغول بازی با او شدم تا وقتی که مونا آمد .

به او از آمدن برادرش گفتم . عکس العمل خاصی نشان نداد و من هم حرف اضافه ای نگفتم .

با خودم فکر کردم اینکه برادری کلید خانه ی خواهرش را داشته

باشد ، نمی تواند مسئله ی مهم و قابل مطرحی باشد .

با ماشین اسنپی که مونا برایم گرفت و خودش هزینه اش را پرداخت به خانه برگشتم.

مسعود بیرون بود و بابا داشت کتاب می خواند .

لباسم را عوض کردم و پریدم توی آشپزخانه تا برای شام چیزی درست کنم.

-گلی جان .. بابا .. توئم الان خسته ای .. نمی خواد چیزی درست کنی .. چند تا تخم مرغ بشکن ، بخوریم

انگار که دنیا را به من داده باشند از پیشنهاد بابا استقبال و کمی بعد سفره را پهن کردم.

همان موقع مسعود هم از بیرون آمد . تلفنش را دمِ گوشش گرفته بود و داشت با کسی حرف می زد.

"ببین منو .. می گم آ .. من خودم فردا می رم سراغ قاسم

کابوی ببینم حرف حسابش چیه .. دهنش و آسفالت می کنم اگه بخواد مثه دفعه ی پیش دور درم کنه .. ننه شو به عزاش می شونم مرتیکه ی " ..

مسعود با چشم غره بابا دهانش را بست و خیلی زود خداحافظی کرد . قبل از آنکه برود توی اتاقش بابا او را مخاطب قرار داد.

-آدم حسابی جلوی یه زن اینطوری دهنش و وا نمی کنه تا هر مزخرفی و ازش بریزه بیرون .. تو کِی می خوای این چیزا رو یاد بگیری ، نمی دونم بخدا

مسعود آب بینی اش را کشید بالا و دستی توی هوا تکان داد.

-مگه این کیه ؟ آبجیمِ دیگه . غریبه که نیست

-حتماً باید غریبه باشه تو حرف دهنت و بفهمی ؟

میانه داری کردم . بعضی وقت ها جر و بحث آن دو بیشتر از

خستگی روزانه ، خسته ام می کرد .

کمی بعد مسعود هم نشست پای سفره و صدای قد قد از خودش در آورد.

محلش ندادم و مشغول خوردن نیمرو شدم .

با " استغفرالله " ای که بابا گفت مسعود هم دهانش را بست و با تکه ای نان سنگک برای خودش لقمه بزرگی گرفت و چپاند توی دهانش.

بیست_و_چهار

بابا را بعد شام بردم توی اتاق و روی رختخواب درازش کردم . تا آمدم رویش را بپوشانم دستم را گرفت.

-فکر نکن نفهمیدم امشب یه چیزیت بود .. نمی خوای بگی

چی شده ؟ سرِ کارت مشکلی داری بابا ؟

سری برایش تکان دادم و گفتم:

-نه .. چه مشکلی ؟ فقط امشب چون بیشتر موندم یه ذره خسته شدم .. پویا ماشالا خیلی از آدم انرژی می گیره

-منکه بهت گفتم نمی خواد بری .. می دونستم خسته و کوفته برمی گردی خونه .. تازه وقتی ام که می یای باز باید به کارای اینجا و غذای ما برسی .. می خوای دیگه نری ؟

دست بابا را به آرامی فشردم و با لبخندی که خودم هم به واقعی بودنش شک داشتم ، در جواب گفتم:

-من گفتم هر روز خسته می شم ؟ آره .. من اینو گفتم ؟ امروز با روزای دیگه فرق داشت بابا .. من هم کارم و دوست دارم و هم به حقوقش احتیاج دارم .. نگران منم نباشین .. باور کنین من خوبم

سرم را خم کردم و صورتش را بوسیدم . دست زمخت و زبرش

را روی صورتم کشید و لبش را چسباند به پیشانی ام .

خوراک لوبیا را بار گذاشتم و شعله گاز را تا آخرین حد ممکنش کم کردم . تا صبح باید آماده می شد و خیالم را از بابت غذای بابا و مسعود جمع می کرد.

توی جایم دراز کشیدم که مسعود در اتاقش را آهسته باز کرد و آمد کنارم نشست .

آب بینی اش را بالا کشید و آستین بلوز توی تنش را ، هم.

-آبجی ؟

-بله

نگاهش را به نمی دانم کجا دوخت و لب زد.

-می گم .. اینجایی که داری می ری بچه شو نگه می داری

قراره چقدر بهت بدن حالا ؟

از توی جایم بلند شدم و نشستم .

می دانستم باز برایم نقشه ای کشیده.

-چیکار داری تو ؟ هر چی بدن یه چیزی ام باید بزارمش روش ، بدم به قرض و قوله هام .. تو اگه بیل زنی برو باغچه ی خودت و بیل بزن داداش من

هنوز هم سعی می کرد ملایمت لحنش را حفظ کند.

-جونِ آبجی منم گیرم .. اگه نبودم که بهت رو نمی نداختم .. به جون بابا برم سرِ کار پَست می دم

دستم را گذاشتم روی دهانش و چشمانم را گرد کردم.

-آدم واسه قسم دروغ از جونِ باباش مایه نمی ذاره .. همین قَدم معرفت نداری تو

ملایمت را گذاشت کنار و همچون گربه ای بی صفت ، رویم

بُراق شد.

-باز من از تو یه چیزی خواستم شدی معلم اخلاق ؟ .. وا بده بابا .. گفتم قرضی می خوام توئم بگو باشه .. زرت و پرت اضافه تو بذار واسه بعد

خیره شدم به چشمانش . انگار که چشمان مادر را گذاشته بودند توی صورتش . حالت و رنگش ، مو نمی زد .

قلب و احساسم داشتند دست به یکی می شدند که جلویشان را گرفتم . مسعود داشت دیگر شورش را در می آورد .

-ندارم .. می فهمی ؟

-پس الکی داری می ری خونه ی مردم کلفتی .. ها ؟

این را از کجایش در آورده بود ؟.. !

دستم را گذاشتم روی سینه اش و به عقب هلش دادم.

-پاشو برو از جلوی چشمم اونور که حالم و داری به هم می

زنی .. یکی نیست بیاد بگه دمت گرم آقا مسعود که تو می شینی تو خونه و آبجیت می ره خونه ی مردم کلفتی .. پاشو برو مسعود

خیال کوتاه آمدن نداشت و باز قلدری کرد.

-ببین منو گلی .. خوب می دونی که اگه بخوام بلدم راه پاتو از اون خونه ببُرم .. پس مثه بچه ی آدم حقوقت و که گرفتی یه مایه و تیله ای ام رد می کنی حاجیت .. باشه آبجی جونم ؟

پوف کلافه ای کشیدم . سرم را بردم بالا و به سقفی که داشت ترک هایش بیشتر می شد ، زل زدم.

مسعود حرفش را زده بود و تهدیدش را ، هم . از جایش برخاست و وقتی از گوشه ی چشم نگاهش کردم لبخند کریهی روی لبش راه می رفت .

وقتی دوباره تنها شدم نگاهم را دوختم به قاب عکس مادر .

چشمانش غصه دار بود و من از او غصه دار تر.

بیست_و_پنج

**

فنجان چای خانم توسلی را روی میزش گذاشتم که سر و صدایی از طبقه بالا توجه هر دویمان را به خودش جلب کرد .

یک نفر داشت جیغ می کشید و به دنبالش صداها بیشتر می شد.

توسلی از پشت میزش آمد بیرون و با شتاب از پله ها رفت بالا . خیلی طول نکشید که صدای همهمه ای بلند شد .

به دنبالش رفتم . بچه های کلاس رویا نیمی شان بیرون کلاس و نیمی دیگر در حال بیرون آمدن بودند . توسلی تا چشمش افتاد به من با چهره ای مضطرب و چشمانی نگران

گفت:

-گلی جان .. این بچه ها رو ببر پایین تا من ببینم باید چیکار کنم

چیزی نپرسیدم و کاری که گفته بود را انجام دادم.

بچه ها را بردم توی اتاق بازی و سعی کردم حواسشان را از اتفاقی که هنوز نمی دانستم چیست ، پرت کنم.

از لابلای حرف های شان بالاخره دستگیرم شد توی کلاس چه اتفاقی افتاده.

گویا پانیذ روی مدل نقاشی دریا سرک می کشد و مسخره اش می کند . دریا هم پیش خودش نمی گذارد . موهای بلند پانیذ را توی مشتش می گیرد و به قول بچه ها از ته ته می کشد.

جیغ پانیذ در می آید و تا رویا خودش را برساند اشک پانیذ در

آمده و بچه ها را به وحشت می اندازد.

خوبیِ بچه ها این بود که از کاه ، کوه نمی ساختند و به هر چیزی شاخ و برگ اضافه نمی دادند ، بر عکس ما آدم بزرگ ها که یک کلاغ را چهل کلاغ می کنیم تا هر چه می توانیم تاثیر بیشتری روی مخاطب مان گذاشته باشیم .

بازی پانتومیم توانست بچه ها را از اتفاق پیش آمده دور کند و کم کم صدای قهقهه شان را بلند .

نیم ساعت بعد رویا بچه ها را از من تحویل گرفت و همانجا توی اتاق بازی ماند.

از آنجا بیرون آمدم . خانم توسلی تلفنش را دمِ گوشش گرفته بود و مشغول صحبت بود ، اما نه از پانیذ خبری بود ونه از دریا.

از کنار میز توسلی رد می شدم که بخشی از حرف هایش را شنیدم " نه .. بهتره شما وقتی بیاین که دریا جون رفته باشه ..

من آخر وقت منتظرتونم . دیگر نایستادم تا ببینم در ادامه می خواهد چی بگوید.

تا موقع رفتن دریا او را ندیدم . اما وقتی می خواستم پالتواش را تنش کنم ابروهای در همش اولین چیزی بود که به چشم می آمد.

کلاس ها را یکی یکی تمیز کردم . کیسه جارو برقی پُر شده و باید خالی اش می کردم . هنوز به پایین پله ها نرسیده بودم که درِ سالن ورودی باز شد . بی اختیار روی پله ایستادم و قدم های مردی که تا به حال ندیده بودم را دنبال کردم.

نه به من که آن بالا ایستاده بودم نگاه کرد و نه به جایی دیگر . یکراست رفت به سمت توسلی که پشت میزش به احترام او ایستاده بود .

"سلام .. روزتون بخیر " نه خیلی بلند گفت ونه خیلی آهسته .

انقدری بود که صدایش را بشنوم.

توسلی جوابش را داد و حالش را پرسید . ممنونی گفت و به تعارف او روی صندلی نشست.

نگاهم را از او گرفتم و باقی مانده پله را آمدم پایین.

-گلی جان .. یه فنجون چای لطفاً

"چشم " ی گفتم و خودم را به آبدارخانه رساندم .

دستم را شستم و فنجان ها را از چای پُر کردم .

موی بیرون زده ام را فرستادم زیر مقنعه و سینی به دست رفتم بیرون.

فنجان مرد را جلویش گذاشتم و در جواب تشکرش " خواهش می کنم " ی گفتم . توسلی خودش ظرف شکلات را نزدیک فنجانش گذاشت و گفت:

-من همون روز اول هم خدمت شما عرض کردم تا جایی که

بتونم سعی می کنم دریا جون جذب محیط اینجا بشه .. ولی بشرط اینکه خودش هم با ما همکاری کنه .. شما گفتین کلاسش و عوض کنم ، اینکارو کردم .. گرچه خیلی درست نبود .. باور کنین آقای دکتر ، خانم مصلح .. منظورم مربی کلاس دریا ست .. یکی از بهترین مربی های مهد منه .. چهار سالِ اینجا کار می کنه .. ارتباط برقرار کردن با بچه ها رو خوب بلده .. اتفاقی که امروز توی کلاسش افتاد باور کنین تا حالا سابقه نداشته

بیست_و_شش

پدر دریا لبه ی بالا رفته کت ذغال سنگی اش را پایین کشید و در جواب گفت:

-در اینکه خانم مصلح مربی خوب و با تجربه ای هستن قطعاً شکی نیست .. اما حرف من همونطور که پشت تلفن هم خدمتتون عرض کردم اینه که ایشون نباید بذارن یه همچین اتفاقی بین بچه ها بیفته .. بهرحال بقول شما چهار ساله

کارشون همین بوده .. پس لااقل از من یکی بهتر می دونن باید چیکار کنن

بیشتر ماندنم جایز نبود . راهم را کشیدم و رفتم . کیسه جارو را خالی کردم . وقتی داشتم از پله ها می رفتم بالا صدای توسلی را شنیدم.

-من نمی دونم چی باید بگم آقای دکتر .. ولی فکر می کنم اگه دریا جون و ببرید یه مهد دیگه شاید..

-من از شما خواهش می کنم اجازه بدین یه مدت دیگه اینجا بمونه .. خودتون در جریان هستین که من تا الان چند بار مهدِ دریا رو عوض کردم

هنوز توسلی جوابش را نداده بود که صدای زنگ تلفنم در آمد . با دستپاچگی از توی جیبم درش آوردم و چند پله باقی مانده را با شتاب به آخر رساندم.

جواب زن دایی غنچه که برای احوالپرسی زنگ زده بود را دادم

و خیلی زود تماس را با گفتن اینکه الان سرِ کارم و بعداً خودم به او زنگ می زنم ، قطع کردم.

جارو برقی را دوباره روشن کردم و مشغول شدم . در حالیکه فکرم حوالی جایی دیگر بود و نمی دانستم چرا دلم می خواست خانم توسلی به خواهش آقای دکتر جواب مثبت داده باشد .

وقتی رفتم پایین از آقای دکتر خبری نبود و توسلی هم داشت می رفت .

کنجکاوی مثل یک خوره به جانم افتاده بود و عاقبت نتوانستم خودم را نگه دارم.

-خانم توسلی .. آخرش دریا موندی شد یا رفتنی ؟

کیفش را از روی میز برداشت و جوابم را داد.

-بقدری این مرد محترمه که نتونستم نه بیارم .. فقط خدا کنه

پشیمون نشم

تا آمدم کنجکاویِ بعدی را ارضا کنم ، گفت:

-گلی جان .. این برگه هارو من نمی رسم دسته بندی کنم .. بی زحمت خودت انجامش بده و بذارش توی کشو میزم .. به ترتیب حروف الفبا باشه .. خب ؟

سری تکان دادم و " باشه .. حتماً " ی گفتم .

توسلی رفت و من هم بعد از خوردن ساندویچم برگه هایی که گفته بود را دسته بندی کردم و گذاشتم توی کشو . سالن پایین را تمیز کردم و بعد از عوض کردن لباسم به سمت خانه ی مونا راه افتادم .

پویا کمی سرما خورده بود . نق و نق می کرد و حوصله ی بازی

هم نداشت . مونا زودتر از همیشه برگشت و مرا مرخص کرد .

به هانیه زنگ زدم و گفتم اگر خانه هست بروم سراغش .

فاصله نه چندان زیاد خانه های مان این فرصت را به من می داد تا بتوانم به موقع به خانه برگردم .

در طول راه بیشتر از هر چیز یا هر کس دیگری به دریا فکر می کردم .

اینکه چرا پدر دریا آمده بود و نه مادرش یا دلیل جابجایی های دریا از یک مهد به مهدی دیگر چی بوده و از همه مهمتر اینکه توسلی به چه مشکلی اشاره کرده بود ، همه و همه علامت سوال هایی بود که پاسخش را نمی دانستم.

از فضای بسته و خفقان آور مترو بیرون آمدم .

خانه هانیه یک کوچه بالاتر از خانه ی خاله زهرا بود .

از جلوی مسجد رد شدم . سرم را انداخته بودم پایین که دیدم را

سیاهیِ چادرش پُر کرد .

سرم که آمد بالا تیله های سبزش را به چشمانم دوخت و تمام نفرتش را توی صدایش جا داد.

-چیه .. خبریه اینورا پیدات شده ؟

تا می توانستم از آمدن به خانه ی هانیه پرهیز می کردم . نمی دانم چی شد که امروز هوس آمدن به سرم زد . که ای کاش نمی آمدم .

جوابش را ندادم . از روی جوب لجن گرفته پریدم و تا خواستم به راهم ادامه بدهم دستش را از زیر چادر در آورد و توی هوا تکانش داد.

-دفعه ی آخرت باشه می یای تو محله ی ما .. فکر کردی نمی دونم واسه چی آفتابی شدی ؟ ولی کور خوندی خانم معلم .. از تو به ما خیلی وقت پیش رسیده

خودم را خیلی نگه داشتم تا نپرسم " چرا فکر کردی دلیلی

پشت آمدنم به محله ای که انگار سند شش دنگش را زده اندبه اسمت ، هست ؟ " یا اگرم هست بطور حتم نمی تواند آن چیزی باشد که تو فکرش را می کنی.

چشم از تیله های سبزش گرفتم و پُر شتاب او را پشت سرم جا گذاشتم.

بیست_و_هفت

هجوم خاطرات گذشته نگذاشت بفهمم کجا می روم . وقتی به خودم آمدم که دو تا کوچه رفته بودم بالاتر . عقب گرد کردم تا هر چه زودتر خودم را به خانه ی هانیه برسانم . گرچه اصلاً از آمدنم پشیمان بودم .

در را مادر هانیه ، وجیهه خانم به رویم باز کرد . با آن مشت های محکمی که به در می کوبیدم از جارو کشیدن دست

کشیده و خودش را زودتر از هانیه پشت در رسانده بود .

-سلام وجیهه خانم

از جلوی در کنار رفت تا من داخل شوم.

-سلام گلی جان .. چی شده دخترم .. چرا رنگ به رو نداری ؟

در را خودش پشت سرم بست . هانیه از پله ها پایین آمد و با نگرانی پرسید:

-خدا مرگم بده .. تو واسه چی این ریختی شدی .. ها ؟

جوابش را ندادم و سرم را بردم بالا .

شاید چند نفس عمیق می توانست حالم را جا بیاورد .

هانیه دست بردار نبود.

-تو چرا هیچی نمی گی خب .. کسی و دیدی ؟ کسی بهت

حرفی زده ؟ خب بنال ببینم چه دردته آخه ؟

وجیهه خانم قبل از من گفت:

-تو اگه یه دیقه زبون به دهن بگیری این دختر می گه چی شده .. یه بند عینِ ووره ی جادو فقط بلدی حرف بزنی .. نمی بینی حالش و ؟ برو یه لیوان آب قند درست کن وردار بیار .. بدو ببینم

سرم را پایین آوردم.

-نه .. نمی خواد .. من خوبم

هانیه دستم را گرفت و با خودش کشید.

-آره .. معلومه حسابی توپِ توپی

روی تخت هانیه نشستم و سرم را میان هر دو دستم گرفتم . با

چشمانی بسته هم می توانستم ببینمش .

صدایش انگار توی گوشم بود .

داشت چندشم می شد.

هانیه قاشق را چند دور توی لیوان چرخاند و داد به دستم.

خنکیِ آب هم نتوانست جگر سوخته ام را حال بیاورد .

هانیه پایین تخت نشست و خیره ام شد.

مقنعه را از سرم در آوردم و کناری انداختم.

-هر وقت بهتر شدی تعریف کن ببینم چی شده ؟

بهتر که نبودم ، اما پرسیدم:

-تو چی می دونی که من نمی دونم ؟

نگاهش را از من دزدید.

-هیچی .. چی قراره بدونم مگه ؟

-هانیه ؟

-ها

سکوتم باعث شد نگاهم کند.

-می شه مسخره بازی و بذاری کنار و مثه بچه ی آدم بهم بگی چه خبره ؟

داشت نگاهم می کرد و چیزی نمی گفت.

-پری و دیدم .. وقتی داشتم می اومدم اینجا

یک دستش را گذاشت روی زانویم و پرسید:

-می خواست محلش ندی .. دادی ؟

-من اصلاً ندیدمش .. یهو جلوم سبز شد .. گفت فکر کردی

خبریه که اینورا پیدات شده

مکثی به اندازه یک آه کشیدن کردم و باز گفتم:

-تو .. خاله .. مسعود .. بابام .. شایدم خیلی های دیگه یه چیزی می دونین اما به من نمی گین

هانیه شانه ای انداخت بالا.

-اونایی که گفتی و برو از خودشون بپرس ولی من چیزی نمی دونم

-هانیه ؟

دستش را از روی زانویم برداشت و خودش را عقب کشید.

-اِ کوفت هانیه .. یه سره می گه هانیه .. هانیه

پوف کلافه ای کشید و باز گفت:

-ببین گلی .. بخدا منم درست درمون نمی دونم قضیه چیه .. یعنی اصلاً دلمم نمی خواد بدونم .. ولی اگه می دونستمم

مطمئن باش بهت چیزی نمی گفتم .. هنوز یادم نشده حال و روز اون روزاتو .. دیگه نمی خوام اونجوری ببینمت

لیوان را از دستم گرفت.

-فردا خودم از خجالت اون زنیکه ی پررو در می یام .. حالا بشین ببین باهاش چیکار می کنم

تا آمدم چیزی بگویم تقه ای به در خورد و وجیهه خانم در حالیکه ظرف میوه ای توی دستش گرفته بود ، وارد اتاق شد.

بیست_و_هشت

هانیه ظرف و پیش دستی را از دست مادرش گرفت و گذاشت روی زمین.

-بهتری گلی جان ؟

-آره .. خوبم .. نگران نباشین

وجیهه خانم حرف اضافه ای نزد و با گفتن " من برم دیگه " از

اتاق خارج شد.

@romanchii

-چی برات پوست بگیرم ؟

-هیچی

کانال تلگرام رمانچی

طنز کلام هانیه باز گل کرد.

-هیچی و که شرمندتم .. ولی سیب و پرتقال موجوده

حتی ذره ای لبم کش نیامد .

هانیه سیب سرخی از توی ظرف برداشت .

یک تکه از آن را به زور داد دستم و گفت:

-تو که مامانم و می شناسی .. تا یه چیزی به خوردت نده نمی

ذاره پات و از این جا بذاری بیرون

-هانیه ؟

-ها

-یه وقت خر نشی بری سراغش .. می دونی که دهنش چاک و بست نداره .. شَر می شه واست

با دهان پُر جوابم را داد.

-کی .. پری ؟

-نه .. پس عمه ی من .. آره دیگه

-تو بذار فعلاً به خدمت اون برسم بعد به عمه جونتم می

رسیم

صدای زنگ تلفنم نگذاشت چیزی بگویم .

پوفی کشیدم و جواب مسعود را دادم.

-بله

-بله و زهر مار .. تو مگه سلام کردن بلد نیستی ؟

بی اختیار صدایم بالا رفت.

-نه .. بلد نیستم .. حرفیه ؟

-چه مرگته .. واسه چی پاچه ی منو می گیری ؟

دم عمیقی گرفتم و بازدمش را عمیق تر فرستادم بیرون.

-زنگ زدی همین و بگی ؟ خب .. گفتی .. بسلامت

گوشی را از گوشم جدا کردم و تماس را قطع .

هانیه نگاهش توی صورتم گردشی کرد و گفت:

-ببین خب .. زده اعصابت و تعطیل کرده بعد تو می گی کاریش نداشته باش .. آخه مگه می شه ؟ کی بود حالا ؟

سری به دو طرف تکان دادم.

-کی می خواستی باشه .. همونی که یه سره رو اعصاب من راه می ره

لبش به تمسخر کش آمد.

-اون که قربونش برم راه نمی ره رو اعصاب آدم .. کورس می ذاره لامصب

روی تخت دراز کشیدم و به سمت هانیه چرخیدم.

-باز نقشه کشیده برام

-وا .. چه نقشه ای ؟

-نقشه های مسعود چیه ؟ تیغ زدن منِ بدبخت .. من برم مثه سگ جون بِکنم پولاش و بیارم دو دستی تقدیم آقا بکنم که

دود کنه بره هوا

هانیه لبش را غنچه کرد و به چپ و راست تکانش داد . عادتش بود . هر موقع می خواست فکر کند همین کار را می کرد .

با صدایش پلک های بسته ام باز شد.

-خدایی این مسعود شما کتک لازمه .. حالا موندم خودم بزنمش یا بدم بزننش

-حیف نیست تو اینقدر فسفر می سوزونی .. اینهمه فکر کردی که این و بگی .. وقتی می گم پسر مردم حروم شد نگو نه

چشمی برایم توی حدقه چرخاند.

-تو نمی خواد جوشِ پسر مردم و بزنی .. به جاش بیا یه فکری واسه اشتهایِ داداشت برداریم

سرِ جایم نشستم.

-دیگه فکری ام مونده ؟ تو که خودت شاهدی چند دفعه بردم

خوابوندمش .. چقدر خرجش کردم تا ترک کنه .. کرد ؟ نکرد که .. تا اومد بیرون به هفته نکشیده باز رفت سراغش

سرم را انداختم پایین.

-یه وقتایی با خودم فکر می کنم همون بهتر که مادرم مُرد و این روزای مسعود و ندید

هانیه بلند شد و کنارم نشست . دستش دور شانه ام حلقه شد . سرم را بردم توی سینه اش .

حریف بغضی که راه گلویم را بسته بود ، نمی شدم.

هانیه چیزی نگفت و گذاشت تا بار دلم را سبک کنم.

به خانه که برگشتم مسعود توی حیاط جلویم را گرفت.

-واسه چی تلفن و رو من قطع کردی ؟ همین جا بزنم ناقصت کنم نفله

سرم درد می کرد و مسعود وقت بدی را برای مزخرف گویی

انتخاب کرده بود .

از یک لحظه غفلتش استفاده کردم . به سرعت خودم را به پله رساندم و به همان سرعت رفتم بالا .

نه پشت سرم را نگاه کردم و نه به حرف هایی که می زد ، گوش.

بیشتر از ظرفیتم پُر بودم .

کاش اینرا می فهمید... !

بابا داشت نمازش را می خواند . رفتم توی اتاق و لباس عوض کردم .

غذای روز بعد را بار گذاشتم .

سر دردم با وجود مسکنی که خورده بودم بهتر نمی شد و داشت امانم را می بُرید .

چشمم داشت از حدقه در می آمد و باز به روی خودم نمی

آوردم.

بیست_و_نه

چند لقمه غذا را به زور و همراه با خط و نشان های چشمیِ مسعود قورت دادم و زودتر از همیشه رفتم که بخوابم.

اما مگر فکر و خیال می گذاشت.

ذهنم همچون پرنده ای آزاد از قفس به گذشته پَر می زد و می رفت سراغ همانی که نباید.

هشت سال زمان کمی نبود . اما انگار برای من شده بود همین دیروز . همین دیروزی که من یک دختر شانزده ساله ی پُر شر و شور بودم.

دختری با موهای صاف و شلاقی که وقتی از مقنعه می زد بیرون با آن رنگ خاصش نگاه پسرک های جوان و علاف راه

مدرسه را میخکوب خودش می کرد.

تنها این نبود تا آنها را وادار کند پشت سرم راه بیفتند و به زبان خودشان پیشنهاد دوستی بدهند.

چشم های درشتم که انگار قطره ای اشک میانش سرگردان مانده بود به آتش هوس شان دامن می زد و برای سبقت از یکدیگر مشتاق ترشان می کرد.

من اما یاد گرفته بودم دل به هیچکدام از وعده های توخالی شان نبندم و سرم به کار خودم باشد .

زندگی ام جوری نبود که از من دختر پُر توقعی ساخته باشد . آرزوهایم کوچک بود و با کمی تلاش دست یافتنی .

دلم می خواست وارد دانشگاه بشوم و درس بخوانم.

برای خودم کسی بشوم تا خانواده ام بتوانند به وجودم افتخار

کنند .

لیلا که همان موقع تکلیفش معلوم بود . بلافاصله بعد از گرفتن دیپلم عقد کرده و منتظر بود تا مختصر وسایل جهیزیه اش آماده و راهیِ خانه ی بخت شود.

مسعود هم که از اول علاقه ی چندانی به درس نداشت و دیپلمش را به زور گرفته بود توی مغازه ابزار فروشی نزدیک خانه مان شاگردی می کرد و دلش خوش بود که درآمد مختصری دارد و پول سیگاری که دور از چشم همه دود می کرد را در می آورد.

تنها من بودم که ولع عجیبی برای درس خواندن داشتم . نمرات بالا و ممتاز بودنم گواه همین ادعا بود .

همه چیز با دوستی و کمی بعد رفاقت مسعود با آدم هایی که وصله ی ما نبودند ، شروع شد.

مسعود انروزها تا وقتی که سرکارش بود که هیچ اما بعد از آن

تمام وقتش را تا آخر شب با آنها سپری می کرد .

بعضی از آدم ها مثل سکه می مانند . همان سکه ای که یکطرف شیر است و آن طرف دیگرش خط.

هر زمان لازم باشد آن طرف را نشانت می دهند که به صلاح شان است . درست شبیه همان خانواده ای که شیر یا خط شان معلوم نبود و به اقتضای زمان پشت و رو می شدند .

نمی دانم چه شد اما با گرم شدن پشت پلک هایم خوابی نه چندان آسوده به سراغم آمد.

سمیرا دچار سرماخوردگی شده و نیامده بود . خانم توسلی کلاسش را سپرد دست من.

رِنج سنی بچه های سمیرا سه تا چهارسال بود و برای همین قبل از خوردن میان وعده تصمیم گرفتم یک بازی مناسب سن شان راه بیندازم.

هنوز داشتم راجع به بازی جدید برایشان می گفتم که کسی به

در زد و بازش کرد .

رویا بود در حالیکه دست دریا را گرفته بود توی دستش .

-گلی جان مهمون نمی خوای ؟

نگاهم را از رویا برداشتم و انداختم روی دریا که چشمان منتظرش را به لب هایم دوخته بود.

از اول تا آخرش را خواندم . اما اینکه دریا چطور فهمیده بود که من مربی جایگزین شده بودم را نفهمیدم .

-چرا نخوام .. اونم مهمونی مثه دریا جون قشنگم

رویا همزمان با تکان خوردن لب ها ، چشمانش هم برایم حرف زدند.

-گلی جون .. من دخترم و فقط یه ساعت بهت قرض می دم نه بیشتر .. اونم به خاطر اینکه دلش برات تنگ شده .. خودم

می یام دنبالش .. باشه ؟

دریا بیشتر از این منتظر نماند . دستش را از توی دست رویا کشید بیرون و وارد کلاس شد .

رویا از قاب در خارج شد و آهسته به من گفت:

-من موندم این بچه چقدر حواسش جمعِ .. از کجا فهمید تو اینجایی و بخدا نمی دونم

لبخندش با چشمک ریزی همراه شد.

-همش تقصیر خودته .. ستاره ت بدجور گیراس گلی خانم

من هم جواب لبخندش را دادم.

-ولی نه بیشتر از ستاره ی تو

رویا دستی برایم تکان داد و رفت.

در کلاس را بستم . دریا گوشه ای ایستاده بود و نگاهم می

کرد . روی صندلیِ خودم نشاندمش.

یک بار دیگر طریقه ی بازی را گفتم و بعد از آن شروع کردیم.

سی

بچه ها بقدری به هیجان آمده بودند که راضی به کنار کشیدن از بازی و خوردن میان وعده شان نمی شدند.

حواسم به دریا بود تا مبادا مشکل تازه ای بوجود بیاورد . اما وقتی می دیدم غرق بازی شده و از آنجایی که خودش را بزرگتر از بچه های دیگر می دید رعایت حالشان را می کند خیالم کمی از پیش آسوده تر می شد .

یک ساعت بعد وقتی رویا آمد و گفت که وقت مان تمام شده دریا حاضر به رفتن نشد.

تلاشم را کردم اما او از موضعش کوتاه نیامد و رویا را دست

خالی برگرداند.

برق چشمان سیاهش ماحصل حسِ پیروزی ای بود که به او دست داده بود .

به هر بهانه ای خودش را کنار من می رساند و می خواست توجهم را بیشتر از بقیه به خودش جلب کند .

یک جای کار این بچه می لنگید و کاش من می دانستم آنجا ، کجاست... !

مونا در را به رویم باز کرد و پویا خودش را انداخت توی بغلم .

-می بینی چقدر بهت عادت کرده گلی جون

انگشت کوچک پویا را که داشت فرو می کرد توی چشمم گرفتم و بوسیدم.

-منم بهش عادت کردم .. جمعه ها که نمی بینمش حسابی دلم

براش تنگ می شه

مونا ، پویا را از بغلم گرفت تا چکمه هایم را در بیاورم . پویا هم برایم دست و پا می زد و از دهانش اصوات نامفهومی خارج می کرد.

قبلِ رفتن ، مونا رو کرد به من و گفت:

-قرار بود شماره کارتت و برام بفرستی .. اما نفرستادی .. یادت باشه بفرستی تا حقوقت و برات واریز کنم

-چه عجله ایِ مونا خانم .. دیر نمی شه که

در را باز کرد و جوابم را داد.

-ولی برای من دیر می شه عزیزم .. من از بد حسابی خوشم نمی یاد .. یه ماهه زحمت کشیدی باید دستمزدشم بگیری ،،

غیرِ اینه .. ها ؟

لبم را کش آوردم و " نه " آرامی در جواب گفتم .

بقدری با پویا بازی کرده بودم که دیگر برای خوابیدن نیازی به خواندن لالایی نبود . به محض آنکه توی تخت درازش کردم چشمانش بسته شد و به خواب عمیقی فرو رفت.

آمدم توی آشپزخانه . شیشه ی شیر و ظرف غذایش را شستم . هنوز شیر آب را نبسته بودم که صدای بسته شدن در را شنیدم.

شیر را بستم و به پشت چرخیدم . مانی کمی دورتر از اُپن ایستاده و داشت تماشایم می کرد.

از همان جا که ایستاده بودم رگه های سرخ توی چشمان وحشی اش را به خوبی می دیدم .

اینبار نتوانستم برای پوشاندن موهایم چیزی پیدا کنم . از آمدن بی موقع و کلید به در انداختنش بقدری عصبانی بودم که حتی سلامش نکردم و به قصد پوشاندن خودم از آشپزخانه زدم

بیرون .

جلوی راهم را سد کرد . بوی مشمئز کننده ای می داد که داشت حالم را بهم می زد.

دیگر نه نگاه وحشی و نه جذابیتش به چشمم می آمد . حالش خوب نبود و کلمات را کشدار ادا می کرد .

-ک .. کجا با ا.. این عجله خا .. خانوم خو .. وشگله

حس های بدی به سمتم حمله ور شد . تا جایی که نتوانم آب دهانم را به راحتی ببلعم .

مانی را فقط دو بار دیده بودم . بار اول آمده بود تا هم پویا را ببیند و هم اینکه مونا را برساند به محل کارش . بار دوم هم که کلید انداخت و ظاهراً برای دیدن پویا آمده بود .

مونا می گفت مانی عاشق پویاست و اگر یک روز او را نبیند

روزش شب نمی شود .

حالا اگر می خواست روزش را با دیدن خواهر زاده اش به شب برساند به خودش مربوط بود ولی اینکه در نبود مونا می آمد و با کلید در را باز می کرد در حالیکه بخوبی می دانست من توی خانه آزاد می گردم دیگر تنها به خودش مربوط نمی شد.

حسی به من می گفت اینبار برای دیدن پویا نیامده.

اینرا از نگاه دریده و بوی بد دهانش می شد ، می فهمید .

نادیده اش گرفتم و آمدم از کنارش رد بشوم که مچ دستم را گرفت . حرارت بدنش زیادی بالا بود.

-باز می خوای بری چاد..در چاقچور کنی .. ها ؟

دستم را به ضرب از دستش کشیدم بیرون .

بی اراده نگاهم به سمت اتاق پویا کشیده شد . تعبیر اشتباهش

را خیلی زود به زبان آورد.

-نگران نباش .. فعلاً که خوابیده .. کار منم که زیاد طول نمی کشه

این جمله ی زیادی آشنا حالم را بدتر کرد . اما سعی کردم خونسردی ام را حفظ و کار را به جاهای باریک نکشانم.

-شما حالتون خوب نیست .. بهتره برین خونه و استراحت کنین

قهقهه ی مستانه اش مو به تنم سیخ کرد.

انگار انقدرها هم که فکرش را می کردم آدم محترمی نبود .

-اما .. اما من ترجیح می دم تو بغل تو استراحت کنم تا برم خونه و تنهایی توی تختم دراز بکشم

نباید بیشتر از این می ماندم و با او هم کلام می شدم . قدم های بلندم خیلی زود مرا به اتاق پویا رساند . در را بستم و

قفلش کردم.

همان چیزی که اسمش ترس بود به سراغم آمده بود و من حالا داشتم حسش می کردم . همین حالا که مانی پشت در اتاق بود و داشت به در می زد.

به حساب خودش داشت ناز می کشید و جملات عاشقانه خرجم می کرد .

پویا با ضربه هایی که به در می خورد از خواب بیدار شد . بغلش کردم و برای بند آمدن گریه ای که از سرِ بیداریِ بی موقعش بود شروع کردم به راه رفتن و تکان دادنش.

سی_و_یک

تلفن قراضه ام توی سالن جا مانده بود و نمی توانستم از کسی کمک بخواهم .

یعنی ممکن بود مونا حرف مرا باور کند و تقصیر را به گردن تنها

برادرش بیندازد ؟ ...!

حتی وقتی می فهمید مانی حال درستی نداشته و چه چیزها که به من نگفته باز هم احتمال اینکه مرا مقصر نداند را ضعیف می دیدم . مگر نه اینکه اغلب اوقات این ما زنها بودیم که انگشت اتهام به سمت مان دراز می شد و مصداق همان " کرم از خودِ درخته " را پیدا می کردیم .

انگار که مردها از بهشت آمده بودند و از هر خطایی مبرا . و این زن ها هستند که زمینه را برایشان فراهم می کنند.

دیگر نه صدای به در کوبیدن می آمد و نه خبری از ناز خریدن بود . جای هر دوی اینها را جملات توهین آمیزی پُر کرده بود که از سرِ غیظ و حرص در می آمد .

تصور مردی که در عین مستی آمده بود تا کمی خوش بگذراند این بود که دختری مثل من بایستی از خدایش هم باشد که فرشته ی اقبال به او رو کرده تا برای ساعتی همخوابه ی مرد

خوش چهره و پولداری مثل او باشد . دختری که نه زیبایی اش جایی برای فخر و مباهات دارد و نه کلاسش در حد اوست.

دختری که از نظر او یکبار مصرف است و به دردِ بار دوم نمی خورد .

اینهمه غرور و نخوت از کجا می آمد ؟.. !

از بر و روی خوبی که داشت یا از حساب بانکی فول و ماشین چند صد میلیونیِ زیر پایش ؟.. !

شاید هم از آنجایی که دست روی هر دختری می گذاشت خیلی زود به خواسته اش می رسید و بقول خودش یکبار مصرفشان می کرد.. !

جوابی به توهین و تحقیرهای مانی ندادم . در عوض خدا را شکر

کردم بابت اینکه کلید اتاق پویا را ندارد و

لااقل اینجا در امان هستم .

پویا گرسنه شده بود و من نمی دانستم باید چکار کنم . دیگر راه بردن و تکان دادنش جواب نمی داد و نمی توانستم آرامش کنم .

هنوز تا برگشت مونا دو ساعتی مانده بود و من دلم عجیب یک معجزه می خواست .

کمی بعد صدای مانی قطع و به دنبالش صدای به هم خوردن در به گوشم رسید .

بیرون رفتن از این اتاق ریسک بزرگی بود . ریسک بزرگی که باید بخاطر شکم گرسنه ی پویا به جان می خریدم .

چند دقیقه ی بعد کلید را آهسته و بی صدا توی قفل چرخاندم . دستم را از رویش برنداشتم . می ترسیدم مانی هنوز توی خانه

باشد و صدای چرخش کلید را شنیده باشد.

صدایی از بیرون نمی آمد . دستگیره در را آهسته پایین کشیدم و لای در باز شد.

پویا با تعجب نگاهم می کرد و گریه اش بند آمده بود .

همان بهتر که نمی فهمید دایی جانش تبدیل به چه هیولایی شده و به چه قصد و نیتی آمده بود.

انگار امید دایی جان را بدجوری ناامید کرده بودم که رفته بود .

در را قفل کردم و زنجیرش را انداختم .

شیشه ی شیر پویا را آماده کردم و به خوردش دادم.

طفل معصوم بدخواب شده بود و بدقلقی می کرد .

دل کندن از او برایم سخت می آمد اما اینجا دیگر جای من

نبود .

انگار که بدشانسی جلوتر از من آمده و چادر زده بود.

تصمیم گرفتم مونا که آمد به او بگویم مشکلی پیش آمده و از فردا دیگر نمی آیم .

مشکلی که گفتنی نبود و باید پیش خودم نگهش می داشتم .

مونا بعد از شنیدن حرف هایم با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-اگه مشکل با اضافه کردن حقوقت حل می شه من حرفی ندارم .. دلم نمی خواد از دستت بدم گلی

-نه .. نه اصلاً .. من از حقوقم خیلی هم راضی بودم .. ولی خب مشکلی پیش اومده که دیگه نمی تونم بیام

مونا زن فهمیده ای بود و برای همین از مشکلم چیزی نپرسید . لابد با خودش فکر می کرد اگر گفتنی بود که خودم می

گفتم .

-کاش می تونستی حداقل تا من یه نفر دیگه رو پیدا کنم بازم بیای

کاش من هم می توانستم بگویم که دیگر حاضر نیستم با وجود آدمی مثل مانی حتی برای یک ساعت هم که شده به خانه اش بیایم .

پویا را بوسیدم و از مونا بابت حقوقم که ساعتی پیش به حسابم واریز کرده بود تشکر کردم.

باید کار دیگری پیدا می کردم .

**

سی_و_دو

داشتم فنجان خالی را از روی میز خانم توسلی برمی داشتم که

مخاطبش قرار گرفتم.

-گلی .. یه دیقه بشین باهات کار دارم

نشستم و چشم به دهانش دوختم.

-می شه بگی چه مشکلی داشتی که کارت و ول کردی ؟ چرا قبلش به من چیزی نگفتی ؟ تو از یه طرف به مونا می گی من جمعه ها که پویا رو نمی بینم دلم براش تنگ می شه بعد یهو شب که می یاد خونه می گی من مشکل دارم و دیگه نمی تونم بیام

لبم را توی دهانم کشیدم و به چشمانش نگاه کردم.

مانده بودم راستش را بگویم یا بهانه ای برای قانع کردنش جور کنم .

از طرفی نمی خواستم دیدش را نسبت به مانی، برادر دوست صمیمی اش خدشه دار کنم و از آن طرف هم فکر می کردم او تنها کسی است که می تواند دوباره برایم کار دیگری جفت و

جور کند . برای همین باید قبل از هر چیز از امنیت آنجا مطمئن باشد و بعد مرا معرفی کند.

-می شه ازتون خواهش کنم چیزی و که بهتون می گم بین خودمون بمونه .. منظورم اینه که به مونا خانم چیزی نگید

سری برایم تکان داد.

-شما می دونستین برادر مونا خانم کلید خونه شو داره ؟

-نه .. چطور مگه ؟

-یه بار بدون اینکه زنگ بزنه کلید انداخت و اومد .. من به مونا خانم گفتم اما عکس العمل خاصی نشون نداد .. فقط گفتش مانی اگه یه روز پویا رو نبینه روز براش شب نمی شه .. منم

دیگه چیزی نگفتم

توسلی خودش را کشید روی میز و نزدیک ترم شد.

-خب ؟

-دیروزم اومد .. اما حالش اصلاً خوب نبود

پرید وسط حرفم و پرسید:

-یعنی چی که حالش خوب نبود گلی ؟

آب دهانم را قورت دادم.

-مست بود .. نمی فهمید چی داره می گه .. اولش می خواست با زبون بازی کارش و از پیش ببره .. منم رفتم توی اتاق پویا و در و قفل کردم .. بعد اومد پشت در شروع کرد به مشت کوبیدن .. وقتی دید فایده ای نداره هر چی دلش خواست ، گفت و بعدشم رفت .. راستش من خیلی ترسیده بودم .. نمی دونستم

باید چیکار کنم

چشمان متعجبش داشت از حدقه در می آمد . شرمندگی اش هم پیدا بود.

-چرا به مونا زنگ نزدی بگی خودش و برسونه ؟

-تلفنم توی سالن جا مونده بود .. بعدشم فکر می کنین اون حرف من و باور می کرد یا حرف برادرش و ؟

-راستش منم نمی دونم .. اما اگه می اومد و اوضاع مانی رو می دید قضیه فرق می کرد .. منم اصلاً فکرش و نمی کردم این پسره اینطوری باشه

-مطمئنم اگه شما بهشون اطمینان نداشتین من و نمی فرستادین اونجا .. ولی خب به منم حق بدین جایی که امنیت

نداشته باشم دیگه نخوام کار کنم

توسلی تکیه اش را به پشتیِ صندلی داد و گفت:

-معلومه که حق می دم دختر .. من الان با چیزی که گفتی شرمندت شدم .. کاش همون وقتی که دیدی مانی کلید داره به من گفته بودی

مکث کوتاهی کرد و بعد.

-پسره ی عوضیِ بی شخصیت .. منم فکرش و نمی کردم یه همچی آدمی باشه

-ظاهر آدما یه وقتایی یه چیزه و باطنشون یه چیز دیگه .. این و من خیلی وقت پیش بهش رسیدم .. اما شما هم خودتون و

ناراحت نکنین .. خدا رو شکر به خیر گذشت

لبخند محوی زدم و در ادامه گفتم:

-خدا بزرگه .. ایشالا یه کار بهتر برام پیدا می کنین

جواب لبخندم را به همان شکل داد.

-به امید خدا .. اما این دفعه اول باید خوب خاطر جمع بشم بعد تو رو معرفی کنم

از جایم برخاستم . هنوز هم می شد آثار پشیمانی و شرمندگی را توی صورتش دید .

-اگه با من کاری ندارین برم به کارای خودم برسم .. شما هم دیگه فکرش و نکنین .. هر چی بود گذشت و تموم شد

سی_و_سه

انگار توسلی حواسش پیش من نبود که سری تکان داد و

چیزی نگفت.

شاید او هم داشت به همان چیزی فکر می کرد که تمام شب گذشته ذهنم را مشغول خودش کرده بود.

اگر مانی به خواسته ی شهوت آلودش می رسید دیگر برای من چی باقی می ماند ؟ اصلاً بابا تحمل شنیدنش را داشت ؟ یا باید لبم را دوخت می زدم و آنرا به دارایی هایم می افزودم.. !

توی راه بودم که هانیه زنگ زد و گفت دارد می رود خانه ی ما . اینکه در نبود من به بابا سر می زد چیز تازه ای نبود .

به او گفتم پس بیکار نماند و شام شب را هم روبراه کند . متلک هایش به خنده ام انداخت و بعد از گفتن " لااقل به یه دردی بخوری بد نیست " تماس را قطع کردم .

سر راه کمی خرید کردم و به خانه رفتم .

بوی غذا توی حیاط پیچیده بود و شکم گرسنه ام را بالا و پایین

می کرد.

هانیه کنار بابا نشسته بود . نمی دانم از چی داشتند حرف می زدند که با ورود من حرفشان را نیمه کاره گذاشته و به سلامی که دادم پاسخ گفتند.

نگاه مشکوکم را میان شان تقسیم کردم بی آنکه چیزی عایدم شود.

لباس عوض کردم و برای خودم چای ریختم . یک بسته کدو از فریزر در آوردم و کنار سینک ظرفشویی گذاشتم تا یخش آب شود .

وقتی کنار هانیه نشستم ، پرسیدم:

-خب .. چه خبرا هانی خانم .. راه گم کردی .. می دونی چند وقته نیومدی این ورا ؟ حالا من که ریخت بی ریختت و کم نمی بینم اما نمی گی بابام دلش واسه توئه تحفه تنگ می شه ..

بیای یه سری بهش بزنی

هانیه پشت چشمی نازک کرد و جوابم را داد.

-می شه بفرمایین شما مدرک وکالت تونو کِی گرفتین که ما خبر نداشتیم .. عمو یونس خودش می دونه من چقدر گیر و گرفتاری دارم .. ازم گله نمی کنه .. توئم برو اونور بذار باد بیاد بچه

صدای خنده ی بابا در آمد . هانیه را از یک پس گردنی بی نصیب نگذاشتم . او هم جوابش را با نیشگون ریز و دردناکی داد .

هر چه اصرارش کردم برای شام بماند گفت کار دارد و باید

برود .

هانیه داشت مشکوک می زد و من چرا سر در نمی آوردم ؟.. !

کمی بعد از رفتن هانیه بود که مسعود از بیرون آمد.

سلامی کرد و رفت توی اتاقش . از همانجا صدایش را بلند کرد و پرسید:

-گلی .. شام چی درست کردی ؟

-صدات و بیار پایین پسر جان .. دادم نزنی صدات می یاد تا اینجا

مسعود صدایش را پایین نیاورد و در جواب بابا گفت:

-گفتم شاید گوشش هوا گرفته باشه صدام و نشنوه .. بعدش بگه نشنیدم چی گفتی .. آخه شما که نمی دونی گاهی از این مسخره بازیا در می یاره از خودش

سری به تاسف تکان دادم و چیزی نگفتم . نه اینکه جوابی برای

مسعود نداشته باشم .. نه .. فقط رعایت حال بابا را می کردم . هر بار که بین من و مسعود بحثی در می گرفت او بود که رنگ نگاهش غصه بر می داشت و تا ساعت ها نطقش کور می شد .

سفره را پهن کردم و مسعود را صدا زدم .

تا او از اتاقش بیاید من هم غذا را کشیدم و آوردم سرِ سفره . غذای بابا را کشیدم و جلویش گذاشتم.

لقمه ی اول را داشت می جوید که از من پرسید:

-بازم می خوای دنبال کار بگردی بابا ؟

مسعود که تازه نشسته بود پای سفره مجال پاسخ را از من

گرفت و پرسید:

-واسه چی دنبال کار ؟ چی شد مگه کارِت ؟

جواب بابا را دادم.

-خانم توسلی قراره برام یه کار دیگه پیدا کنه .. اما کِی اون و دیگه خدا می دونه

مسعود کفِ دو دستش را بهم کوبید.

-پس فاتحَه .. آره ؟ کار و از دست دادی .. حالا باز باید عینِ چی مردم و دستمال کنی تا واست یه کار دیگه جور کنن

بابا زودتر از من جوابش را داد.

-اولاً درست حرف بزن با دختر من .. دوماً .. اگه خیلی به فکر خواهرتی یه بارم تو برو ملت و دستمال کن یه کاری واست جور

کنن .. عاطل و باطل نگردی

مسعود انگار چیزی نشنیده دوباره رو به من گفت:

-خب واسه چی کارِ به اون خوبی رو ول کردی ؟ یه عن و گوه شستن داشت که اونم تو بهش عادت داری .. بقیشم که..

صدای داد بابا از دیوارهای خانه هم رد شد.

-ببند اون دهن نجست و تا نزدم دندونات و تو دهنت خورد نکردم .. تو با چه حقی با دختر من اینطوری حرف می زنی .. ها .. به چه حقی ؟

سی_و_چهار

مسعود قاشقش را پرت کرد وسط سفره و از جایش برخاست .

-چیه .. به خرِ شاه گفتم یابو ؟ .. فازت چیه آقا یونس ؟ خب بی راه که نمی گم .. مگه شاهزاده خانم تون چیکار می کنه اونجا ..

غیرِ اینه که گند و گوه بچه های مردم و پاک می کنه .. این دیگه اِهن و تولوپ نداره که

دست گذاشتم روی زانوی بابا تا به آرامش دعوتش کنم . مسعود داشت می رفت تا دوباره بچپد توی اتاقش که گفتم:

-حداقلش اینه که غیرت دارم و حاضرم برای یه لقمه نون حلال برم بقول تو گند و گوه بچه های مردم و تمیز کنم .. کاش یه جو غیرت تو وجود توئم بود تا دلمون و به همون خوش کنیم

دستی توی هوا تکان داد و همانطور که وارد اتاقش می شد جوابم را داد.

-زر نزن بابا .. می گن عنتر هر چی زشت تره بازیشم بیشتره

حکایت عنتر ماست

در را پشت سرش محکم بست .

بابا دستم که روی زانویش بود را گرفت.

نگاهم را دادم به چشمانش که غم دنیا را به خودش راه داده بود .

-کجای کارم درست نبود .. کاش اینو یه نفر بهم می گفت

نگاه غمگینش را به عکس مادر دوخت .

-کاش منم با خودت برده بردی زیور .. بد وقتی رفتی خانم .. بد وقتی تنهام گذاشتی بی معرفت

سرم را جلو کشیدم و گونه ی استخوانی اش را بوسیدم .

-اگه با هم رفته بودین بعد من می خواستم چیکار کنم .. به این فکر کردی بابا ؟ به اینکه اگه نبودی من دق می کردم فکر کردی ؟ نه دیگه .. نکردی .. اگه به اینا فکر می کردی این

حرفا رو نمی زدی

دستم نشست روی قلبم و باز گفتم:

-هنوز بعدِ چهار سال اینجا داره می سوزه .. هنوز آروم نگرفته .. اگه برای شما سر و همسرت بود برای منم مادرم بود .. مادری که از جونمم بیشتر دوسش داشتم .. اگه قرار بود باهاش بری دیگه از هیچکدوم ما چیزی باقی نمی موند .. همینم که هستیم فقط از صدقه سرِ وجود خودته بابا

نگاهش را از قاب عکس روی دیوار برداشت و انداخت روی چشمان بارانی من .

به میهمانی آغوشش رفتم و سرم را توی سینه اش فرو بردم .

دستش روی سرم نشست و زیر لب " گل بابا " را زمزمه کرد.

چهار سال از پر کشیدن مادر یا بقولی پرپر شدنش می گذشت .

توی این چهار سال اتفاقات زیادی را از سر گذرانده بودیم .

مسعود ، عزیزدردانه ی مادر با آن وابستگیِ شدیدی که به او داشت بیش از پیش توی منجلاب اعتیاد غرق شد و دیگر به تنها چیزی که فکر نمی کرد زندگی و آینده اش بود .

لیلا ، هم غم فراغ مادر را می خورد و هم غم ما را .

کار زیادی از دستش بر نمی آمد . او زندگی خودش را داشت و این ما بودیم که باید فکری به حال خودمان می کردیم.

انگار سایه شومی که چترش را روی زندگی ما قبلِ رفتن مادر باز کرده بود بعد رفتنش هم جمع نشد تا مصیبت دیگری بر سرم آوار کند .

مصیبتی که بابا را خانه نشین کرد . مصیبتی که مرا بر آن داشت

تا دستم را به زانو بگیرم و از جایم بلند شوم .

غصه ها را در خفا بخورم و اشک ها را پنهانی بریزم .

دیگر وقتی برای حتی فکر کردن به آرزوهایم نداشتم . آنها را به سرزمین آرزوها فرستادم .

اینرا پذیرفتم که سرنوشت گاهی آنطور که دلمان می خواهد رقم نمی خورد . پس باید با آن کنار می آمدم .

از آغوش بابا بیرون آمدم . آرام شده بودم.

کاش این آرامش همیشگی بود و می توانستم او را همیشه کنار خودم داشته باشم .

**

داشتم برمی گشتم خانه . یک هفته گذشته بود و هنوز خانم توسلی نتوانسته بود کار مناسبی برایم پیدا کند . یک مورد به

پستش خورده بود که آنهم شرایطش با من جور در نمی آمد.

سرم را پایین گرفته بودم و داشتم به آسفالت درب و داغان کوچه نگاه می کردم . اما این فقط یک نگاه ساده بود . فکرم درگیر مشکلات ریز و درشتی بود که از سر و کله ام بالا می رفت . معادلاتم به هم ریخته و دخل و خرجم همخوانی نداشت .

مقداری قابل توجه از پولی که مونا به حسابم ریخته بود را بابت اقساط مساعده پرداخته و مابقی را خرج خانه کرده بودم .

پول زیادی برایم باقی نمانده بود و هنوز تا حقوق بعدی دو هفته ای باید صبر می کردم .

دم عمیقی از هوای زمستانیِ نیمه ی بهمن ماه گرفتم و بازدم

عمیق تری بیرون فرستادم.

سی_و_پنج

با صدای مرضیه خانم سرم را بالا آوردم.

-خوبی گلی جان ؟

-سلام مرضی خانم .. ببخشین ندیدمتون .. ممنون .. شما خوبین ؟

-سلام دختر جان .. اگه این بچه ها بذارن خوبم

مرضیه خانم یکی از قدیمی های محله بود .

شوهرش سرِ کوچه میوه فروشی داشت و مرد بی آزاری بود . چهار تا بچه داشت و همیشه از دست دو قلوهایش می نالید .

تازگی او را ندیده بودم تا بابت به دنیا آمدن نوه اش تبریک بگویم .

-شرمنده مرضی خانم .. فرصت نشد بیام بهتون تبریک بگم ..

حال مادر و بچه خوبه ایشالا ؟

-خوبن .. الهی شکر .. فقط بچه یه ذره زردی داشت که اونم خوب شد الحمدالله

-خب .. خدا رو شکر .. از طرف من به نعیمه تبریک بگین .. خیلی دلم می خواست بیام ببینمش ولی خودتون که می بینین من چه موقع برمی گردم خونه .. دیگه گفتم مزاحمتون نشم

مرضیه خانم چادرش را محکم تر از قبل زیر گلویش گرفت و لبخند نیم بندی زد.

-بمیرم برات که شدی جور کش همه .. بخدا انصاف نیست .. تو .. یه دختر جوون از کله ی صبح پاشی بری اون سر شهر .. اونوقت مسعودتون تا لنگ ظهر تو خونه بگیره بخوابه .. بخدا که انصاف نیست

خیلی وقت بود که دیگر حرف هایش را به دل نمی گرفتم . از قصد و عمد چیزی نمی گفت و به حساب خودش مادرانه برایم

دل می سوزاند.

تنها ایرادی که داشت کنجکاوی بیش از حد و بقولی فضولیِ زیاده از حدش بود .

اخبار کل محله را داشت . از عروسی و عزای چند کوچه آنطرف تر بگیر تا ختنه سوران و دعوای زن و شوهری.

چشمان ریز شده اش را دوخت به من و با صدای آرامی پرسید:

-خبر داری که .. نه ؟

سری برایش چپ و راست کردم.

-از چی مرضی خانم ؟ کسی عروس دوماد شده یا خدای نکرده کسی فوت کرده ؟

یک قدم نزدیکم شد . با همان صدای آرام که انگار نمی خواست به گوش هیچ عابری برسد ، گفت:

-از چی و چطوریش منم درست چیزی نمی دونم .. الان داشتم

می رفتم یه سر بزنم ببینم چه خبره .. والا منم وقتی شنیدم باورم نشد

کنجکاوی ام به اندازه ی مرضیه خانم تحریک نشد . دلم می خواست زودتر همین چند قدم مانده را بردارم و خودم را برسانم خانه .

-پس شما زودتر برین به کارتون برسین .. منم مزاحمتون نمی شم

-چه مزاحمی دختر .. تو با نعیمه واسه من فرقی نداری که .. فقط گفتم ببینم خبر به گوش توئم رسیده یا نه ؟

منتظر پرسشی از جانب من نماند.

-شنیدم به همین زودیا شاهرخ قراره برگرده .. ولی تا خودم نرم و سر و گوش آب ندم باورم نمی شه که

تعجبی که کم کم تبدیل به بهت و حیرت عمیقی می شد را

نمی دانم دید یا نه.

انقدر برای رفتن عجله داشت که دیگر نماند و من اصلاً نفهمیدم با او خداحافظی کردم یا نه .

انگار بیخود نبود که تمام هفته ی گذشته را به خودم دلداری می دادم وقتی آنطور دلم مثل سیر و سرکه می جوشید . مانده بودم چه مرگم شده ، مدام منتظر خبری بودم که از پیش می دانستم حالم را از اینی که هست بدتر می کند .

نکند خیال شوخی داشت مرضی خانم .. نه ؟.. !

مگر این حرف شوخی بردار بود ؟..

چند قدم به عقب رفتم انهم به زور پاهایی که نمی دانم از کجا این توان را آورده بودند . به دیوار خانه ای تکیه دادم . زیر آواری از ناباوری به روبرو خیره شدم.

لرزی به جانم افتاده بود . اما نه از سرمای گزنده ی هوا . پوست صورتم گزگز می کرد . انگار یک نفر با مشت کوبیده بود به

صورتم.

چیزی که شنیده بودم بیشتر از یک اتفاق ساده بود . لااقل برای من .. این یک فاجعه بود که عظمتش را فقط خودم می دیدم.

سی_و_شش

باور نمی کردم اما گویا حکم آمده بود به باورش.

دلم داشت از جایش کنده می شد در حالیکه هیچ کس آویزان ماندنش توی سینه ام را نمی دید . سینه ام می سوخت و نفس هایم به شماره افتاده بود .

اصلاً نفهمیدم کِی اما داشتم به پهنای صورتم اشک می ریختم . تکیه ام را از دیوار پشت سرم برداشتم و با همان پاهای کم توان شروع کردم به راه رفتن.

اگر کمی بیشتر می ماندم سقوطم حتمی بود .

راه می رفتم و با پشت دست اشک هایی که همچون زنجیری

متصل به هم از چشمانم سرازیر می شد را پاک می کردم در حالیکه جمله ی آخری که شنیده بودم توی سرم همچون قایقی شناور بر روی آب هر دم به سویی می رفت و باز به سویی دیگر .

نمی دانستم دارم کجا می روم . اختیارم را سپرده بودم به دستِ گام های ناتوانی که انگار خودشان هم مقصدشان را نمی دانستند .

بارش برف از کِی آغاز شده بود که عابران پیاده را به تعجیل وا داشته بود ؟ ..!

همه را بجز من..

صدای ضعیفی که هر چند دقیقه یکبار از توی کیفم بلند می شد و میان همهمه و صدای بوق ماشین ها گم می شد هم باعث نشد کمی به خودم بیایم.

تنها وقتی به خودم آمدم که کشیده شدن لاستیک ماشینی کف

خیابان و صدای بوقی که نمی خواست قطع شود ، را شنیدم .

راننده عصبانی سرش را از شیشه ماشینش بیرون آورد و هر چه دلش خواست بارم کرد . من اما تنها یک کلمه اش را شنیدم " مگه کوری. "

کور بودم..

کوری فقط همین نیست که همه جا برایت سیاه باشد و تو به این سیاهی مطلق خو گرفته باشی.

مگر نمی شد آدم بینا هم گاهی کور باشد . خیلی چیزها را نبیند و خیال کند که می بیند .

سرم را پایین انداختم و از وسط خیابان رد شدم.

شدت بارش برف بیشتر شده بود و لرز من خیلی بیشتر . با

صدای زنگ تلفن دستم را بردم توی کیفم و درش آوردم.

بابا بود . جوابش را دادم.

تا کجا رفته بودم که ساعت از نُه شب گذشته بود ؟.. !

گفتم که زود می آیم و تلفن را قطع کردم .

نگاهی به دور و برم انداختم . خیلی دور شده بودم.

پاهایم دست به اعتصاب زده و حاضر نبودند قدم از قدم بردارند .

تاکسی گرفتم و خودم را رساندم به جایی که ساعتی پیش از آنجا فرار کرده بودم .

فرار ؟...!

سلامی به بابا دادم و رفتم توی اتاق . لباسم را عوض کردم که بابا صدایم زد .

نفس عمیقی کشیدم و رفتم پیشش . صدای تق توقی از

آشپزخانه می آمد . نگاهم را به آن سمت کشیدم.

مسعود داشت برای خودش چای می ریخت.

روی زمین نشستم و به بابا نگاه کردم.

-گریه کردی دخترم ؟ چشات چرا قرمزه ؟

مسعود از آشپزخانه آمد بیرون و حبه قند توی مشتش را پرت کرد توی دهانش .

چشمانش را از رویم رد کرد و به نقطه ی نامعلومی خیره شد.

-شماها می دونستین .. نه ؟ من فقط غریبه بودم ؟ اول و آخرش که به گوشم می رسید ولی کاش از دهن شما می شنیدم

مسعود چند جرعه از چای داغش را خورد و گفت:

-چی داری می گی واسه خودت ؟ ما چی می دونستیم که به

تو نگفتیم .. ها ؟

-اینکه شاهرخ داره می یاد

شانه ای انداخت بالا که مثلاً چیز مهمی نیست.

-خب بیاد .. چشم ننه باباش روشن .. به ما چه ؟ به تو چه ؟

کاش همانطور که مسعود می گفت ، بود.

اما نبود.. !

حس بدی به من می گفت " زیادی خوش خیالی دختر. "

-تو از چی می ترسی دخترم ؟ هنوز بابات نمرده که تو بخوای از کسی یا چیزی بترسی بابا جان

دستم را گذاشتم روی زانویم که بدجور درد گرفته بود.

-فقط دلم نمی خواد ببینمش .. وِالا ازش ترسی ندارم که ..

مگه چیکار کردم که بخوام بترسم

مسعود قمپزی در کرد و گفت:

-ببین منو .. بخواد اینورا آفتابی شه ننه شو به عزاش نشوندم

بابا پوزخند محوی زد.

-نمی یاد بابا جان .. مطمئن باش اون خودشم روش نمی شه بیاد این طرفا .. اما خب .. تو حواست و جمع کن که یه موقع باهاش چشم تو چشم نشی

شاید هم بابا راست می گفت . من داشتم زیادی بزرگش می کردم.

**

سی_و_هفت

بخارشو روشن بود و داشتم کلاس نیلوفر را تمیز می کردم .

صدایی از پشت سر مرا به خودم آورد.

-اینجا که برق افتاده دختر .. دیگه چیو داری تمیز می کنی ؟

سرم را به پشت چرخاندم . توسلی توی قاب در ایستاده و داشت تماشایم می کرد.

لبخندی زدم و دستگاه را خاموش کردم .

-حواست انگار یه جای دیگه س گلی .. کجایی ؟

-بگین کجا نیستم .. شما که از زندگی من خبر دارین .. مشکلاتم یکی دو تا نیست که

از چارچوب در رد شد . آمد و با فاصله ای کم روبرویم ایستاد .

-ولی تا جایی که تو رو می شناسم هیچ وقت ندیده بودم کم بیاری .. داستان جدیدیه ؟

گاهی نمی شد بعضی چیزها را گفت . بهتر بود که همان بعضی چیزها را برای خودت نگه داری وقتی گفتنش هیچ دردی از تو

دوا نمی کرد .

-مشکلات همیشگی .. ولی خب گاهی سنگم که باشی تَرک بر می داری

نگاه متاسفش را از رویم بر نداشت و با لبخندی محزون لب زد.

-اما تو سخت تر از اینی که تَرک برداری .. این و مطمئنم

کاش منهم به اندازه ی او مطمئن بودم.. !

-یه نفر ازم خواسته یه پرستار با حوصله و مطمئن براش پیدا کنم .. نخواستم قبلِ اینکه با تو حرف زده باشم چیزی بهش بگم

-شما می شناسینش ؟ منظورم اینه که بهشون اعتماد دارین ؟ ببخشید که این و می گم ولی راستش دیگه نمی خوام مثه دفعه

ی پیش اتفاقی بیفته

-نه زیاد .. ولی تا جایی که می دونم آدم محترم و با شخصیتی بنظر می یاد .. اما بازم خودت می دونی

تصمیمم را در لحظه گرفتم . به امتحان کردنش نمی ارزید .

-اگه اینطوره فکر کنم چیزی در مورد من بهش نگید بهتره

-باشه .. ولی من اگه جای تو بودم طرف و می دیدم و رو در رو باهاش حرف می زدم .. نمی گم ظاهر آدما نشون از باطنشون

داره .. ولی حداقل یه چیزایی می شه فهمید

داشتم وسوسه می شدم .

اما نمی خواستم زود تصمیم بگیرم .

شاید بهتر بود بیشتر بدانم .

-اون بچه ای که می گین چند سالشه ؟ دختره یا پسر ؟

دستش را برداشت و گفت:

-دختره .. زیادم غریبه نیست .. می شناسیش

کنجکاوی جای وسوسه را پر کرد تا بپرسم:

-یعنی از بچه های همین جاس ؟

سرش را تکاند.

-دریا .. برای دریا پرستار می خوان

خیلی زود دختر بچه هایی با همین اسم توی ذهنم جان

گرفت .

کدامشان می توانست باشد ؟.. !

نامحسوس ابرو در هم کشیدم.

-کدوم دریا ؟

کوتاه خندید و با لحن شوخی جوابم را داد.

-قول می دی اگه بگم فرار نکنی

لبم را برایش کش آوردم.

-قول می دم

-دریای کلاس رویا .. همون بچه ی بدقلق و اخمو .. که شنیدم گاهی فقط با تو راه می یاد و وقتی تو رو می بینه اخماش باز می شه

لبم را تر کردم . دستم را کردم توی جیبم و با لحنی نا مطمئن

گفتم:

-نمی دونم چی بگم .. کنار اومدن با این بچه کار آسونی نیست .. هر لحظه یه جوره .. مثه آرامش قبل طوفان می مونه .. انگار که می خواد آدمو گول بزنه .. درست وقتی فکر می کنی همه چی خوبه یهو عینِ بمب منفجر می شه

-منم همه ی اینا رو می دونم گلی .. نمی گم آسونه .. ولی نشدنی هم نیست .. بالاخره هر بچه ای یه قلقی داره .. حتی بچه ای مثه دریا

مکثش زمانی نبرد.

-می خوای بگم همین امروز بیان ؟

تعللم را که دید ، خودش گفت:

-یه دفعه دیدن و حرف زدن ضرر نداره که .. می رم زنگ بزنم

بگم بیان

-همین الان ؟ آخه شما که..

پرید توی حرفم.

-من هستم .. نگران نباش

سی_و_هشت

چهل دقیقه بعد وقتی داشتم کلاس بازی را مرتب می کردم صدای باز و بسته شدن در آمد.

قدم هایش را آرام و با طمانینه بر می داشت .

زودتر از توسلی سلام داد و جواب گرفت.

باز هم پدرش آمده بود ؟... !

خانم توسلی که صدایم زد داشتم مقنعه را روی سرم مرتب می

کردم .

از لایِ درِ نیمه باز رد شدم و سلام کردم .

دو قدم به سمتش برداشته بودم که از جایش برخاست و جوابم را داد .

با هر قدمی که برمی داشتم بوی عطر تلخی که زده بود زیر شامه ام غلیظ تر می شد.

کت و شلوار سیاه خوش دوختی به تن داشت و کفش هایش زیادی تمیز بنظر می آمد .

انگار که به ظاهرش اهمیت زیادی می داد و این را از خط اتوی

صاف و بی نقص شلوارش می شد ، فهمید.

توسلی هم از جایش بلند شد . تا کنار میزش رفتم و ایستادم.

-ایشون خانم امیدوار هستن

مرد به آهستگی سرش را تکانی داد.

-خوشوقتم از آشناییتون

هنوز جوابش را نداده بودم که توسلی معارفه را کامل کرد.

-آقای دکتر رستگار پدر دریا جون هستن

-ممنون .. منم همینطور

اینرا در جواب دکتر گفتم و بلاتکلیف سرِ جایم ایستادم.

هنوز نرفته بودم برایش چای بیاورم که توسلی از او پرسید:

-چای میل دارین یا نسکافه ؟

-متشکرم .. چیزی نمی خورم

با اشاره توسلی روی صندلی جا گیر شدم .

-همونطور که پشت تلفنم خدمتتون عرض کردم خانم امیدوار هنوز موافقتشون رو اعلام نکردن .. منم فکر کردم بهتره تشریف بیارین و از نزدیک با خودشون صحبت کنین

مرد دور لبش را از هیچی پاک کرد . به سمت من چرخید . داشتم به وضوح صورتش را از نزدیک می دیدم .

-اگه اجازه بدین من اول در مورد دریا و شرایط خاصی که داره روشنتون کنم .. بعدش تصمیم با شماست

سری برایش تکان دادم.

-بفرمایید

پا روی پا انداخت و با لحن آمرانه ای لب زد.

-نمی دونم شما چقدر با خصوصیات دریا آشنایی دارین .. دریا بچه ی فوق العاده حساسیه .. حساس نه به این معنی که لوس

بار اومده باشه .. نه .. ولی گاهی مجبور شدیم بیشتر از حد معمول بهش توجه کنیم .. نمی خوام بگم کار درستی بوده یا نه .. فقط تمام سعی مون این بود که دریا کمبودی رو حس نکنه

چیزی نگفتم و منتظر ادامه اش ماندم.

روی ته ریشش دستی کشید و آب دهانش را قورت داد .

-توی یک سال گذشته من مجبور شدم مدام مهدش و عوض کنم .. هر کدوم و به یه بهونه ای دیگه حاضر نشد ، بره .. از یک سال و نیم پیش به این طرف براش پرستار گرفتم .. اما بعد مدت کوتاهی مجبور می شدم عذرشون و بخوام .. هر کدوم و به یه دلیل .. الان دو ماهه که پرستار نداره .. از خانم توسلی خواهش کردم اگه کسی مورد تاییدشون هست رو به من معرفی کنن .. که ایشونم قبول زحمت کردن

توسلی بلافاصله در جوابش " خواهش می کنم " ی گفت و

لبخند محوی زد .

اینطور که از گفته های جناب دکتر بر می آمد کنار آمدن با دریا چندان هم کار آسانی نبود و مرد میدان می خواست .

اما هنوز یک چیزی این وسط گم بود .

-می شه بپرسم مشکل دخترتون دقیقاً چیه ؟

سیبک گلویش بالا و پایین شد .

-دریا مادرش و از دست داده .. مشکل دختر من اینه

آه از نهادم در آمد و صدایش را در نیاوردم .

به خیلی چیزها در مورد دریا و بد خلقی هایش فکر کرده بودم . با خودم می گفتم شاید پدر و مادرش رابطه ی خوبی ندارند و دریا شاهد بحث و دعوای میان آنهاست . و یا اینکه والدینش از هم جدا شده و دریا هرزگاه با یکی از آن دو زندگی می کند .

و من بشکل احمقانه ای با خودم فکر کردم که ای کاش مشکل

دریا یکی از همین ها بود و این یکی نبود .

سرم را پایین بردم.

صدایم لرزید و گفتم:

-خدا رحمتشون کنه

سی_و_نه

پوف کلافه ای کشید.

-مچکرم

گرهی میان ابروهایش انداخت.

-اگه چیزی مونده که من نگفتم ، می تونید بپرسید

نگاهش یک جور بود و لحنش چیز دیگری می گفت.

شاید می خواست اینطور به من بفهماند دیگر چیزی نپرسم و او

را به حال خودش بگذارم.

من اما تا جواب سوالاتم را نمی گرفتم قدرتی برای تصمیم گیری هم نداشتم .

نگاهم را به سه کنج دیوار دوختم و پرسیدم:

-ساعت کاریِ شما رو می شه بدونم .. منظورم اینه که برای چند ساعت باید پیش دریا باشم ؟

لبش انحنایی برداشت و لابد با خودش فکر کرد نیمی از راه را درست رفته .

صداقتی که از خودش نشان داده و سعی نکرده بود چیزی را پنهان کند همان راهی بود که نیمی اش را به درستی رفته بود.

از این اخلاقش خوشم آمد ..!

-من هر روز ساعت چهار و نیم از خونه می رم بیرون .. یعنی پرستار دریا باید قبل این ساعت خودش و رسونده باشه .. ده تا

ده و نیم هم برمی گردم

مخاطبش من بودم ولی از لفظ پرستار دریا استفاده کرده بود . شاید چون او هم هنوز نمی دانست نیمه ی دیگر راه رفتنی ست یا که باید عقب گرد کرده و دوباره به جاده دیگری بزند .

هر چند ساعتی که می گفت خیلی دیر بود و من برای برگشتن دچار مشکل می شدم ولی با اینحال باز پرسیدم:

-عذر می خوام از اینکه اینو می پرسم ولی بجز شما کسِ دیگه ای هم کلید خونه تون و داره ؟

انتظار تعجب از او داشتم اما معادله ام را به هم ریخت وقتی بی هیچ نشانه ای از آن جوابم را داد.

-فقط مادر بزرگای دریا .. اونم برای مواقع اضطراری .. ولی مطمئن باشین کسی بدون در زدن وارد خونه ی من نمی شه ..

حتی خودِ من

مرد باهوشی بود و اینرا از جواب صریحش می شد فهمید .

از هوش و ذکاوتش خوشم آمد .. !

حالا وقتش بود در مورد مشکل اصلی که همان زمان برگشتم بود با او صحبت کنم.

-من با تایم کاری مشکلی ندارم اما با زمان برگشت شما چرا

نفسش را با آرامش بیرون فرستاد.

-با مترو رفت و آمد می کنین ؟

سرم را تکان دادم و " بله " ای گفتم .

-مشکلی نیست که نشه حلش کرد .. براتون آژانس می گیرم ..

از جایی که بهش مطمئنم .. خوبه ؟

این را دیگر کجای دلم می گذاشتم.. !

اینجور که بویش می آمد باید یک چیزی هم می گذاشتم روی حقوقم و خرج رفت و آمدم می کردم .

انگار که فکرم را خوانده باشد قبل از آنکه چیزی بگویم به حرف آمد.

-هزینه ش و خودم پرداخت می کنم خانم امیدوار

به غرورم که بر نخورد هیچ خیلی هم خوشحال شدم . اصلاً مگر قرار بود چقدر حقوق بگیرم که انتظار چنین ولخرجیِ شاهانه ای را از من داشته باشد.. !

صدایش مرا به خودم آورد.

-می تونم بپرسم شما مجردین یا متاهل ؟ البته اگه حملِ بر فضولی نباشه .. چون بالاخره منم یه چیزایی باید در مورد شما

بدونم

نگاهش را چرخاند به سمت خانم توسلی و در ادامه گفت:

-هر چند که خانم توسلی شما رو تایید کردن و منم چشم بسته ایشون و قبول دارم .. اما خب دونستن بعضی چیزا لازمه .. دریا بزرگترین داراییِ من تو زندگیمه .. بجز اون هیچی دیگه برام مهم نیست .. اینه که برام مهمه بدونم دخترم و قراره دست کی بسپارم

داشت از بزرگترین دارایی اش حرف می زد و از حقی که کاملاً طبیعی بود.

-مجردم .. با پدرم و برادرم زندگی می کنم

بغضم گرفت و خیلی زود قورتش دادم .

-نمی دونم خانم توسلی این و بهتون گفتن یا نه .. اما من جزو

کادر مربی های مهد نیستم .. فکر کنم لازم بود بدونید

شاید او هم مثل من از صداقت طرف مقابل خوشش آمد و بی فوت وقت گفت:

-بله .. اینو می دونم .. اما مهم برای من شخصیت ، تربیت و صداقت طرف مقابله

به ساعت مچی اش نگاهی انداخت . از جایش برخاست . من و توسلی هم .

رو کرد به توسلی و گفت:

-با اجازتون من دیگه مرخص می شم .. بازم ممنونم از کمکی که کردین

به سمت من چرخید . دستش را کرد توی جیب بغل کتش .

کارت کوچکی به سمتم گرفت.

-هر موقع تصمیمتون و گرفتین با من تماس بگیرید لطفاً

منتظر بودم بگوید " اگه نخواستی بیای خبر بده تا دنبال یکی دیگه بگردم " اما اینرا نگفت .

نمی دانم نقد کرده و توی جیبش گذاشته بود ؟ ..شاید .. !

کارت را از میان دو انگشتش بیرون کشیدم .

-باشه .. حتماً

خداحافظی کرد و خانم توسلی تا دم در همراهش رفت . از پشت سر نگاهش می کردم . قدِ چندان بلندی نداشت اما کوتاه هم نبود . موقع راه رفتن آرامش عجیبی داشت و قدم هایش را

شمرده بر می داشت .

کارت توی دستم را بالا گرفتم .

"دکتر علیرضا رستگار .. جراح دندانپزشک "

**

چهل

نمازم را خواندم و چادر از سر برداشتم.

نگاهی به ساعتم انداختم . هنوز برای رفتن زود بود .

چادررا زیر سرم مچاله کردم و روی سجاده دراز کشیدم.

چشمانم را به سقف بالای سرم دوختم . به چند روز گذشته برگشتم . چند روزی که تردید نمی گذاشت تصمیم درستی بگیرم . با توسلی مشورت کرده و آخر سر همه چیز را به عهده خودم گذاشته بود .

نمی دانم چه شد اما یک دفعه گوشی را برداشتم و زنگ زدم .

همین دیروز . تلفنش داشت زنگ می خورد که باز تردید به جانم افتاد.

"نکنه دارم بیخودی اعتماد می کنم و قراره باز یه بلایی سرم بیاد " صدای بفرمایید گفتنش توی گوشی پیچید و من به خودم آمدم.

به او گفتم ، می آیم و خودم را خلاص کردم.

عکس العمل خاصی نشان نداد و فقط تشکر کرد.

با خودم گفتم " این دیگه چه جور آدمیه .. الان نباید خوشحال می شد بعد چند وقت یکی پیدا شده از دختر بد عنقش نگهداری کنه ؟ "

با همان لحن معمولی اش گفت آدرس را برایم می فرستد و در مورد میزان حقوق هم بعداً حرف می زنیم .

نفهمیدم چطور پشت پلکم گرم شد . وقتی با هراس چشمان باز شد و ساعتم را نگاه کردم با کف دست محکم زدم روی پیشانی

ام.

شک نداشتم به موقع نمی رسم و این برای اولین روز کاری اصلاً چیز خوبی نبود .

نفهمیدم چطور لباس عوض کردم و از مهد زدم بیرون . چند دقیقه هم معطل تاکسی ماندم و چقدر دلم می خواست سرم را به یک جایی بکوبم .

بالاخره سوار تاکسی شدم و ده دقیقه ی بعد سر کوچه پیاده شدم .

کوچه را می دویدم و پلاک خانه ها را یکی یکی رد می کردم .

شانس هم که نداشتم . تقریباً تا انتهای کوچه رفتم تا رسیدم به ساختمان چکاوک.

نمای بیرونی ساختمان با آن سنگ های خاکی رنگ و پنجره

های دو رنگ چوبی خارج از حد تصورم شیک و با کلاس بود .

زنگ شماره هشت را زدم و منتظر ایستادم .

کسی چیزی نپرسید و در بی صدا باز شد .

خودم را انداختم توی آسانسوری که انگار برای من توی طبقه همکف ایستاده بود.

در بسته شد و آسانسور شروع کرد به بالا رفتن.

توی آینه به خودم نگاهی انداختم . از بس دویده بودم هنوز داشتم نفس نفس می زدم و صورتم حسابی سرخ شده بود .

تازه وقتی آسانسور ایستاد و درِ کشوی اش کنار رفت

متوجه موزیک ملایمی که توی کابین پخش می شد و یک دفعه قطع شد ، شدم .

پشت در آپارتمان ایستادم و زنگ زدم . پانزده دقیقه دیر کرده

بودم و باید خودم را برای نمی دانم چی چی

آماده می کردم .

در را خودش به رویم باز کرد . لباس تنش بر عکس آن روزی که آمده بود مهد ، رسمی نبود . شلوار کتان سورمه ای رنگی به پا داشت با پلیوری به همان رنگ . یقه پیراهن سفیدش زده بود بیرون و خیلی هم به استایلش می آمد .

سلامم را با تکان سرش و " سلام .. خوش اومدین " جواب داد . از جلوی در کنار رفت و من داخل شدم.

چکمه هایی که صبح زود واکس زده بودم تا حسابی برق بیفتد

را از پا کندم .

دستش را به سمت چپ دراز کرد.

-بفرمایید

-نه .. شما بفرمایین

بطرز احمقانه ای دستپاچه شده بودم .

انتظار داشتم جلوتر از من راه بیفتد و من هم پشت سرش . اما گویا این آقای دکتر زیادی مبادی آداب بود که گفت:

-خانما مقدم ترن .. تعارف نکنین .. بفرمایین خانم امیدوار

سرم را کمی پایین بردم و به همان سمتی که اشاره کرده بود ، رفتم.

داشت پشت سرم می آمد و صدای قدم های شمرده اش را می شنیدم.

خانه اش هم سالن بزرگی داشت و هم در عین سادگی شیک

بود .

سینمای خانگی بزرگی به دیوار نصب بود و چقدر گلدان برگ سبز توی جای جای سالن به چشم می خورد.

صدای دریا نمی آمد و برای همین پرسیدم.

-دریا خونه نیست ؟

با فاصله ای حساب شده از من ایستاد.

-هنوز خوابه .. گذاشتم خودتون که اومدین بیدارش کنین

-آها .. باشه خودم بیدارش می کنم

کاپشن چرم سیاهی که توی دستش بود را انداخت روی بازویش و گفت:

-من الان دیرم شده .، شب که برگشتم راجع به حقوق شما و

بقیه موارد با هم صحبت می کنیم

چهل_و_یک

اینطوری می خواست یک ربع تاخیرم را گوشزد کند لابد.. !

-بابت دیر اومدنم عذر می خوام .. من آدم وقت شناسی ام .. ولی امروز یه مشکلی پیش اومد ، نتونستم به موقع خودم و برسونم

کتش را پوشید و سرش را تکان داد.

-مشکل برای همه ممکنه پیش بیاد .. ولی اگه به من خبر بدید بهتره

برای بار دوم به سمت راهرو اشاره زد.

-بریم تا من اتاق دریا رو نشونتون بدم

دیگر تعارف را کنار گذاشتم و به سمتی که نشان می داد راه

افتادم . سه تا در توی راهرو قرار داشت . در یکی از اتاق ها باز بود.

پشت سرم بود که گفت:

-دریا معمولاً وقتی از خواب بیدار می شه آب میوه می خوره .. البته طبیعی .. آبمیوه گیری تو یکی از کابینتای آشپزخونه س .. آب پرتقال و بیشتر دوس داره .. کیک و شیرینی هم توی یخچاله .. پفک و چیپس و اینجور تنقلات براش نمی گیرم .. بجاش آجیل شیرین و ذرت بو داده می خوره

وارد اتاق دریا شدم . اتاق پُر بود از عروسک های رنگ و وارنگ و انواع اسباب بازی هایی که بعضی از آنها را برای اولین بار بود که می دیدم.

توی تختش مثل فرشته ها خوابیده بود . با لبخند محوی که روی لبش نشسته بود کمترین شباهت را به دریای همیشگی داشت . دختر بد اخم و لجوجی که صدای اعتراض همه را توی

مهد در آورده بود .

-چیزی مونده نگفته باشم ؟

-نه .. فکر نمی کنم

انگار عادتش بود که سر تکان داد و " خوبه " ای گفت .

یقه کتش را صاف کرد و تا تختخواب دریا پیش رفت . روی سرش خم شد و گونه اش را نرم بوسید.

خداحافظی کرده و از اتاق رفته بود بیرون که صدایم زد .

توی راهرو ایستادم و به او که داشت کفشش را می پوشید " بله " ای گفتم .

توی صورتم نگاه نکرد و حرفش را زد .

-شاید مادرم بیاد بهتون بزنه .. اگه کاری داشتین حتماً به من زنگ بزنید .. یا اگه دریا خواست با من حرف بزنه شمارمو که

دارین .. با تلفن خونه زنگ بزنین

این را گفت و از چارچوب در رفت بیرون و در را پشت سرش بست .

به اتاق دریا برنگشتم و به جای آن رفتم توی سالن.

تازه یادم آمد که از او نپرسیده بودم دریا از آمدنم خبر دارد یا نه .

او عجله داشت و من زیادی حواس پرت .. !

گرمم شده بود و برای همین پالتوام را در آوردم . اما مانتو و مقنعه ام را نه.

از کجا معلوم چیزی را جا نگذاشته بود و دوباره بر

می گشت . آنوقت باز من توی یک موقعیت بدِ دیگر قرار می

گرفتم و از اعتماد به او پشیمان.

نه می خواستم و نه دلم می آمد دریا را بیدار کنم .

شاید اگر خودش بیدار می شد بهتر بود و از همین اول کار بنای ناسازگاری و بدخلقی نمی گذاشت .

رفتم توی آشپزخانه . زیر کتری روشن بود و چای آماده . از تعجب ابرویم پرید بالا وقتی دیدم همه جا از تمیزی برق می زد.

جلوی کنجکاوی ام را نگرفتم و درِ یکی از کابینت ها را باز کردم . البته برای خالی نبودن عریضه به خودم گفتم " فضولی نیست که .. می خوام ببینم آبمیوه گیری کجاس "

دهانم از چیزی که می دیدم باز مانده بوده . ترتیب چیدمان خوراکی ها نمی توانست کار یک مرد باشد . آنهم مردی که بیشتر وقتش را بیرون از خانه می گذراند.

"حتماً یا کارِ مادرشه یا کارگر روزانه داره " این چیزی بود که با

خودم گفتم . سیستم گرمایش روشن بود و من بدجوری گرمم شده بود .

یک لیوان از توی جا ظرفی برداشتم و برای خودم چای ریختم .

از آشپزخانه بیرون آمدم . لیوانم را گذاشتم روی میز شیشه ای جلو مبلی و چشمی دور تا دورم چرخاندم .

به پاهایم فرمان حرکت دادم تا خودم را برسانم به قاب عکس هایی که روی یک میز گرد بغل دیوار قرار گرفته بود .

رو میزی شیری رنگ با حاشیه های طلایی میز را پوشانده بود.

خم شدم و به قاب زیبای نقره ای رنگی که عکس دریا و پدرش توی آن قرار داشت نگاه کردم.

عکس مال وقتی بود که دریا کوچکتر از الانش بود .

عکس بعدی یک عکس دسته جمعی بود . سفره هفت سین

روی میز و آدم هایی که کنارش ایستاده بودند.

قاب عکس بعدی زن و مرد میانسالی را نشان می داد . دریا توی بغل زن نشسته بود و داشت انگشتش را می خورد . توی این عکس هم دریا خیلی کوچک بود و بیشتر از یکسال نداشت .

هنوز سراغ عکس بعدی نرفته بودم که صدای دریا را از پشت سر شنیدم.

-من تشنمه

روی پاشنه پا چرخیدم . موهایش باز بود و ریخته بود دورش . بلوز و شلوار راحتی صورتی با گل های ریز قرمز خوشگلی تنش

بود.

چشمانش را مالید و به من خیره ماند.

به سمتش رفتم و گفتم:

-ساعت خواب دختر خوب .. چی دوس داری برات بیارم .. آب پرتقال یا شربت ؟

لبش کش آمد و خودش را انداخت توی بغلم.

-گلی جون

-جانم عزیزم

روی موهای بلندش دست کشیدم و صورتش را بوسیدم . تنش بوی عطر پدرش را می داد.

عجب عطر ماندگاری.. !

"پس نه .. فکر کردی از این عطرای دو زاریه که تا نزدی به

خودت بوش می پره "

تازگی چقدر حرف می زدم با خودم .. انهم بی صدا.. !

چهل_و_دو

یادم افتاد به مادر بزرگ مادری ام .. بی بی جان سال های آخر عمرش زیاد با خودش حرف می زد . هر بار که از او می پرسیدم " با کی حرف می زنی بی بی جان ؟ " می گفت " با خودم ننه .. آدم که پیر می شه زیاد با خودش حرف می زنه .. تا جوونی که وقت حرف زدن با خودت و نداری .. یعنی زندگی و بچه نمی ذاره یه دیقه ام واسه خودت باشی .. اما وقتی پیر می شی دیگه خودتی و خودت .. تا دلت بخواد می تونی با خودت اختلاط کنی "

از فکر در آمدم و دریا را از توی بغلم کشیدم بیرون . او رفت

دستشویی و من برایش آب پرتقال گرفتم.

همراه نوشیدنی تکه ای از کیک شکلاتی خانگی را توی پیش دستی گذاشتم و برایش بردم.

یکساعتی گذشته بود و من هنوز با همان هیبت در حالی که داشتم از گرما می پختم کنار دریا نشسته و داشتم به او که اسباب بازی هایش را ریخته بود دورش و داشت برایم توی فنجان های کوچکش چای می ریخت و خاله بازی می کردیم ، نگاه می کردم .

زنگ آیفون نگاهم را به سمتش کشید.

آیفون تصویری بود و من خیلی زود زن میانسالی که پشت در ایستاده بود را شناختم .

در را برایش باز کردم و دستی روی مانتو چروکم کشیدم .
خواستم درِ آپارتمان را باز کنم که با دیدن کلید توی قفل در جا

خشکم زد.

یعنی می شد دکتر کلیدش را پشت در جا گذاشته باشد ؟.. !

شانه ای انداختم بالا که یعنی لابد همین بوده و کاش من اینرا زودتر می دیدم و اینهمه گرما نمی خوردم.

در را باز کردم و منتظر بالا آمدن آسانسور ماندم.

به محض اینکه از کابین بیرون آمد سلام کردم و او با رویی گشاده جوابم را داد.

دریا خودش را به مادر بزرگش که حالا در آستانه ی ورود به خانه بود ، رساند و با صدای بلندی گفت:

-مامان مهری جونم .. سلام

مامان مهری کیفش را انداخت روی زمین و دریا را بغل گرفت .

دو طرف صورتش را بوسید و از گوشه ی چشم نگاهی به من

انداخت .

در را بستم . با او احوالپرسی کردم و او هم حالم را پرسید.

فنجان چای را جلویش گذاشتم و ظرف کیک را هم . درِ ظرف شکلات را باز کردم و بفرماییدی زدم.

شال ضخیمش را از سرش برداشت.

-ممنون دخترم .. افتادی تو زحمت

لبخندی به رویش زدم.

-اختیار دارین .. چه زحمتی .. نوش جونتون

دریا آمد و نشست روی زانوی مادر بزرگش .

-مامان مهری .. گلی جون اومده پرستار من بشه .. اگه بدونی چقدر مهربونه

دست های کوچکش را مثل همان روزی که برای من باز کرد تا نشانم بدهد چقدر پدرش را دوست دارد از هم باز کرد و با همان

لحن شیرین بچگانه اش گفت:

-اینهمه مهربونه

مامان مهری خنده شیرینی کرد و با نگاهی به من گفت:

-بله که مهربونه .. مگه میشه کسی با تو مهربون نباشه عزیزدل مامان بزرگ

دریا را به سینه اش فشرد و روی سرش را بوسید .

فنجان چایش را که برداشت دریا از روی زانویش پایین آمد و رفت سراغ اسباب بازی هایی که وسط سالن پهن بود.

-شما خودتون چایی میل نمی کنین خانم..

-امیدوارم .. ولی شما همون گلی صدام کنین .. قبل اومدن شما

خوردم .. ممنون

جرعه ای چای نوشید اما تلخ.

-چه اسم قشنگی دارین .. خیلی ام بهتون می یاد

لبخندی زدم و تشکر کردم .

من چیزی نپرسیدم اما خودش گفت:

-منم مادر علی ام .. پسرم دیشب بهم گفت از فردا قراره پرستار جدید دریا بیاد .. منم خواستم بیام و از نزدیک با شما آشنا بشم

-منم از آشنایی با شما خیلی خوشحال شدم .. خوش بحال دریا که مادر بزرگی مثل شما داره

نگاهش را دوخت به دریا که سرگرم بازی بود.

-دریا برای ما خیلی عزیزه .. ما که می گم منظورم خونواده ی ما و خونواده ی مادرشه .. اونا همین یه نوه رو دارن .. ولی من با

اینکه دو تا نوه ی دیگه ام دارم اما دریا برام یه چیز دیگه س

خنده اش واقعی نبود . غمش را می شد حس کرد.

-الان اگه دخترم اینجا بود ، می گفت آی مامان پسر دوست .. نوه ی پسریت و بیشتر دوس داری .. هر چی ام که من بگم نه .. بخدا اینطور نیست کسی باورش نمی شه

بعد انگار که بخواهد راز مگویی را پیش من به امانت بگذارد صدایش را پایین آورد و باز با خنده ای که اینبار واقعی بنظر می رسید ، گفت:

-اما اینو بگم علی واسه من چیز دیگه ایِ .. باور کن دست خودم نیست ولی یه جور دیگه می خوامش

معلوم شد بجز دکتر یک دختر هم دارد ولی اینکه بچه ی

دیگری هم داشت یا نه را هنوز نمی دانستم .

-خدا براتون نگهشون داره .. شما رو هم برای بچه هاتون

صدای دریا از آن طرف بلند شد و هر دو نفرمان را به بازی دعوت کرد.

ما هم رفتیم و کنارش نشستیم .

یکساعت بعد مهری خانم خداحافظی کرد و رفت . مانتو و مقنعه ام را وقتی که او بود در آورده و از شر گرما خودم را راحت کرده بودم.

از غذایی که توی یخچال بود برای دریا گرم کردم . شامش را خورد و بعد آن با هم نقاشی کشیدیم . هنوز عقربه ساعت به ده نرسیده بود که دوباره زنگ آیفون به صدا در آمد.

در ساختمان را برای دکتر باز کردم . مانتو و مقنعه ام را پوشیدم

و در ورودی را برایش باز گذاشتم .

به محض ورود دریا دوید به سمتش و خودش را پرت کرد توی آغوشش .

سلامش کردم و خسته نباشیدی گفتم.

-سلام خانم .. مچکرم .. شما هم خسته نباشین

کتش را از تنش در آورد . روی مبل نشست و دریا را بغل خودش نشاند .

دریا شیرین زبانی می کرد و از آمدن مامان مهری و بازی هایی که کرده بودیم برایش می گفت .

او هم نگاهش را دوخته بود به دریا و با حوصله به او گوش می داد .

دلم شور رفتنم را می زد . رفتم و پالتوام را برداشتم که گفت:

-براتون ماشین می گیرم .. ولی چند دیقه بشیند باهاتون حرف

دارم

به حرفش گوش کردم و نشستم . به زبان خودش دریا را راضی کرد برود سراغ عروسک هایش و بقیه حرف هایش را بگذارد برای بعد.

عجیب بود دریا نه اخمی کرد و نه بدقلقی از خودش نشان داد .

-خواستم بمونید تا در مورد حقوقتون صحبت کنیم .. پیشنهاد خودتون چیه ؟

به این یکی اصلاً فکر نکرده بودم و خیال می کردم او خودش رقمی را برایم در نظر گرفته.

-راستش من نمی دونم باید چی بگم .. اولاً که قابلی نداره ..

دوماً هم این چیزیه که شما باید بگین نه من

با انگشت شست و اشاره دور لبش را پاک کرد.

-یعنی هر چی من بگم قبوله .. منظورتون اینه ؟

"بگو بابا .. دیرم شد .. هنوز نه شام درست کردم نه نهار فردام و "

توی دلم به خودم خندیدم.

چشمان با رقمی که گفت کم مانده بود از حدقه بزند بیرون . رقمی که گفت بیشتر از حقوقی بود که مونا برای همان یکماه به من داد و من توانستم کمی از قرض و قوله هایم را صاف کنم.

سعی کردم از بزن و بکوبی که توی دلم راه افتاده بود چیزی بروز ندهم و تنها به گفتن " دستتون درد نکنه " ای بسنده

کنم .

از آژانسی که به گفته ی خودش مطمئن بود برایم ماشین گرفت و تا دم در بدرقه ام کرد . دریا را بوسیدم و گفتم فردا او را توی مهد می بینم.

اما تا رسیدن به خانه یک چیز بود که فکرم را به خودش مشغول کرده بود و آن این بود که چرا میان آن همه عکس ، عکسی از مادر دریا نبود.

نه عکسی با دریا و نه عکسی با دکتر.

حتی یک عکس که دکتر را در کت و شلوار دامادی کنار عروسی که لباس سفید به تن کرده و تمام آرزوهایش را توی چشم هایش ریخته باشد هم به دیوار آویزان نبود .

نکند دکتر از مرگ همسرش زیاد هم ناراحت نبوده ؟.. !

یا عکس هایش را جمع کرده تا یاد و خاطره اش را از ذهن که

هیچ از خانه اش هم پاک کند .. !

از ماشین پیاده شدم و وقتی خواستم حساب راننده را تسویه کنم ، گفت آقای دکتر خودشان حساب را می پردازند .

عجب آدم خوش قولی بود این آقای دکتر... !

⋆⋆

چهل_و_چهار

مطب دکتر پنجشنبه ها تعطیل و خودش خانه بود . چیزی به ساعت سه باقی نمانده بود و من داشتم برمی گشتم خانه .

زمین سُر بود و باید قدم هایم را با احتیاط بیشتری برمی داشتم .

سری که پایین انداخته بودم را آوردم بالا . سر کوچه شلوغ بود و انگار باز یک نفر معرکه گرفته و عده ای را دور خودش جمع

کرده بود.

هر چه نزدیک تر می شدم صداها واضح تر به گوشم می خورد . صدایی آشنا از آن میان بیشتر از بقیه توجهم را جلب خودش کرد.

دستم شروع کرد به لرزیدن . لب هایم را محکم چفت هم کردم .

کاش می توانستم از همان راهی که آمده بودم ، برگردم و پشت سرم را هم نگاه نکنم.

اما نشد . یک نفر از آن جمع مرا دید و با صدایی بلند که معلوم نبود مخاطبش کیست ، گفت:

-بابا بی خیال .. ایناهاش آبجیشم اومد

چند نفری سر به سمتم چرخاندند و چند نفری هم ترجیحشان

تماشای بساط به راه افتاده بود انگار .

صدای مسعود توی گوشم پیچید.

-ببین منو .. تو .. خرِ منم حساب نیستی .. اونوقت می یای برام خط و نشون می کشی مرتیکه ی چاقال

صدایی از آن وسط جوابش را اینطور داد . صدایی که هیچ غریبه نبود.

-آخه مرتیکه ی مفنگیِ پیزوری .. تو چه گهی هستی که بخوای واسه من شاخ و شونه بکشی .. تو ببین منو .. اینقدر می کشی که همه چی از یادت رفته .. اما من خوب یادمه همین توئه ریقو چطوری واسه یه حب جنس پاشنه ی درِ خونه ی ما رو ور می داشتی و حاضر بودی برای یه ذره بیشترش دستمالمم بکنی .. آخه بدبخت .. اگه من نبودم که تو به .. می رفتی

غرور مسعود داشت زیر پاهای کسی که خانه خرابش کرده بود ،

له می شد.

غروری که شاید دیگر چیزی از آن باقی نمانده بود .

-زر نزن بابا .. تو سگ کی باشی که من بخوام مجیزت و بگم

این را با صدای دو رگه مسعود شنیدم.

جمعیت را کنار زدم . مسعود آن وسط ایستاده بود و حالش اصلاً خوب نبود .

دستم توی سینه ام فرو رفته بود و داشت قلبم را مچاله می کرد .

مسعود کِی به این اندازه از فلاکت رسیده بود که زبانش یک چیز می گفت و ترسی که توی چشم هایش خیمه زده بود یک چیز دیگر .

آستین کاپشن پفکی اش جر خورده بود و گوشه ی لبش لخته

خونی قندیل بسته بود .

تمام نفرتم را ریختم توی چشمانم و به مردی که روبروی مسعود ایستاده بود نگاه کردم.

گوشه ی لبش انحنا برداشت.

-به به .. ببین کی اومده داداش قوزمیتش و از وسط کوچه جمع کنه .. سرکار علیه چرا زودتر خبر ندادین گاوی .. گوسفندی .. چیزی واستون سر ببریم

بدم نمی آمد با همان دستی که هنوز داشت می لرزید بزنم توی گوشش .

یک نفر از آن میان آستین اوورش را کشید.

-کوتاه بیا داداش .. گلی خانم جای آبجی ماست .. درست

نیست اینجوری باهاش حرف می زنی

وقاحت این خانواده مثال زدنی بود.

-اگه واسه شما جای آبجیتونه واسه ما زن..

"خفه شو " ام دهانش را بست .

چشمان ریزش را ریزتر کرد.

-اونی که باید نشونت بده خودش نشونت می ده ،، اگه واس خاطر خودش نبود خوب بلد بودم جوابت و بدم .. اما چکنم که

زبونم بسته س

آب دهانش را با صدا قورت داد.

-جمع کن این داداش یولت و .. آبجی گلی

"آبجی گلی " را با تمسخر و لحن کشداری گفت.

مسعود آماده حمله بود که جلویش را گرفتم.

یک قدم به مردی که داشت براندازم می کرد نزدیک شدم . از نفرت چشمانم به زبانم قرض دادم و گفتم:

-دفعه ی آخرت باشه می یای تو محله ی ما .. توئم مثه اینکه یه چیزی رو فراموش کردی .. اگه برادر من امروز حال و روزش اینه فقط از سرِ اشتباهی بود که یه نارفیق و رفیق دونست .. داداش من اونقدر صاف و ساده بود که نفهمید نباید واسه یه نامرد مردونگی خرج کرد .. چون نامردا هیچوقت مرد نمی شن

دیگر نماندم . آستین پاره ی مسعود را کشیدم و از وسط جمعیت

زدم بیرون .

مسعود زیر لب با خودش غرغر می کرد و من چیزی نمی شنیدم.

بغضم مغلوبم کرد و کاسه ی چشمانم پُر شد.

با پشت دست اشک راه گرفته روی صورتم را پاک کردم که دستش دور شانه ام پیچید.

-غلط کردم آبجی .. اصلاً .. اصلاً گه خوردم آبجی .. تو فقط گریه نکن .. خودم مخلصتم

صورتش را جلو آورد.

-تو ..تو بزن تو گوشم .. اگه من جیکم در اومد از سگ کمترم

ایستادم و نگاهم را به او دادم .

بغضش کمتر از من نبود . چشم هایش .. نگاهش بیشتر از هر

وقت دیگری مرا به یاد مادر انداخت.

مادر جانش بود و مسعود..

همان بهتر که رفت و ندید مسعود این روزها را .

شانه ام را جلو کشید . آغوشش نه گرم بود و نه بوی خوبی می داد اما تنها چیزی بود که می توانست توی این لحظه آرامم کند .

-آخه تو که نمی دونی چیا داشت می گفت .. بقران اگه زورم بهش می رسید زنده ش نمی ذاشتم جون آبجی

ذهنم پر کشید به آن روزهایی که مسعود برای خودش یلی بود . پول باشگاه بدنسازی و این چیزها را نداشت ولی بلد بود بدنش

را چطور روی فُرم نگه دارد.

#۰فردا_بر_می_گردم

چهل_و_پنج

زورش زیاد بود و چقدر هم به زور بازویش می نازید .

مادر مدام قربان صدقه اش می رفت و برای پسر یکدانه اش اسپند دود می کرد.

دلم برای آن مسعود تنگ شده بود که خودم را بیشتر توی بغلش فرو بردم . حتی بوی سیگاری که با عرق تنش قاطی شده بود هم نتوانست مرا به این مجاب کند تا از او فاصله بگیرم .

مسعود هم یک قربانی بود . قربانیِ ندانم کاریِ خودش .. قربانیِ

محبت های زیادی مادر .. قربانیِ

رفاقتی که فقط شکل رفاقت داشت و در اصل یک دشمنی بود .. دشمنی ای که من هیچ وقت چرایش را نفهمیدم.. !

مسعود همان دمِ در کاپشنش را از تنش در آورد تا بابا آستین پاره اش را نبیند . منهم اشکم را پاک کردم و نقابم را کشیدم روی صورتم .

بابا چشمانش بسته بود اما خواب نبود.

-خسته نباشی بابا جان

جرئت نکردم نگاهش کنم . سلامی گفتم و رفتم توی اتاق . وقتی بیرون آمدم دوباره چشم هایش را بسته بود . غذا را گرم کردم و با مسعود خوردیم .

سفره ی وسط آشپزخانه را هنوز جمع نکرده بودم که با صدای

پایینی از مسعود پرسیدم:

-واسه چی اومده بود اینجا ؟ چرا باهاش حرفت شد ؟ چی گفت مگه ؟

مسعود نشست و لیوان چای پُر رنگش را روی سفره گذاشت .

-مزخرف .. چی داره بگه مگه .. یه زِری زد جوابشم شنید

به سمتش چرخیدم.

-من همون مزخرفی گه گفته رو می خوام بدونم چیه .. یالا بگو ببینم

از کوره در رفت اما صدایش را بالا نبرد . او هم مثل من خیلی

مطمئن نبود بابا خوابش برده باشد.

-اااه .. تو چیکار داری چی گفته .. دنبال چی می گردی تو ؟

-در مورد من حرفی زد .. آره ؟

لیوانش را برداشت.

-نه .. پس از ننه ی جادوگرش و آبجیِ پت.. ش گفت .. فکر کردی من واسه چی قاطی کردم و یقه شو چسبیدم

دستم روی زانویش نشست .

-قول بده اگه بازم دیدیش و چیزی گفت دیگه باهاش گلاویز نشی .. تو رو ارواح خاک مادر..

کلافه شد و پرید وسط حرفم.

-نه قول می دم .. نه قسمم بده .. باشه ؟ تو چی فکر کردی با خودت گلی ؟ فکر کردی من غیرتم و گذاشتم لبِ جوب و شدم یه آدمی که هر کی اومد و هر چی گفت سرم و عینِ بُز بندازم

پایین و خفه شم ؟

هنوز چیزی نگفته بودم که صدای بابا در آمد.

-مسعود .. بابا یه لیوان آب بیار برام

حرف مان نصفه ماند و مسعود دیگر پیشم برنگشت .

هزار جور فکر آمد توی سرم و من پسش زدم .

شاهین دنبال دردسر آمده بود یا از آمدنش انهم بعد اینهمه وقت هدف دیگری داشت را نمی فهمیدم .

کمی بعد مسعود دوباره زد بیرون و من نشستم به اتو کشی .

کارم که تمام شد برای خودم و بابا چای آوردم و همانطور که

داشتم پیراهنش را سرِ چوب لباسی می کردم ، از من پرسید:

-لیلا فردا می یاد اینجا دیگه .. نه ؟

-نه .. زنگ زد گفت ما بریم اونجا

بابا استکانش را برداشت.

-این دختر که می دونه بیرون رفتن از این خونه برام چقدر سخته .. چرا مهمون بازی راه می ندازه رو نمی فهمم

رفتم توی اتاق بابا تا پیراهنش را توی کمد آویزان کنم و از همانجا جوابش را دادم.

-خب اونم دلش می خواد گاهی باباش و دعوت کنه خونه ش .. دایی نصیر اینام هستن راستی .. لیلا گفت دایی گفته خودم می رم دنبال بابات اینا .. سخت نگیر پدر من بذار دل دخترتم شاد بشه

از اتاق بیرون آمدم و دیدم که بابا تلفنش را بغل گوشش

گرفته .

با دایی نصیر سلام و احوالپرسی کرد و من دیگر نماندم تا ببینم برای فردا چه برنامه ای می چیند .

هر چه منتظر مسعود شدم ، نیامد . تلفنش را خاموش کرده بود و من داشتم از دلواپسی می مُردم .

صدایش را هم در نمی آوردم تا مجبور نباشم چیزی را برای بابا توضیح بدهم .

مسعود وقتی آمد که ساعت از دوازده شب رد شده بود . ظاهرش بد نبود و من توانستم نفس راحتی بکشم .

گفت خودش غذایش را گرم می کند و من بخوابم .

توی این آشفته بازاری که توی سرم راه افتاده بود تنها چیزی

که پیدا نمی شد لقمه ای خواب بود.

لعنت به آن روزی که من....

چهل_و_شش

**

-علی

از ماشین پیاده می شود . دزدگیر را می زند و شمرده قدم بر می دارد .

سه سال است که اینجا شده بود خانه ی دومش . خانه ای که هر پنجشنبه به آن سر می زد و چرا بارِ دلش سبک نمی شد که نمی شد ؟... !

روی هر سنگ قبری که پا می گذارد دلش انگار تنگ تر می

شد و بی تابی اش بیشتر .

به دور و برش نگاه نمی کند. دلش می خواهد زودتر برسد و حرف هایی که تمام این یک هفته پیش خودش نگه داشته را بزند .

حرف هایی که مثل همیشه بی جواب می ماند و او خیال می کند که بعدِ گفتنش سبک می شود.

روی دو زانو می نشیند . مریم ها را می گذارد روی زمین و درِ شیشه گلاب را باز می کند.

دست راستش را می کشد روی سنگی که حالا عطر گلاب از آن بلند می شد .

انقدر آهسته لب می زند که صدایش حتی به گوش خودش هم

نمی رسد اما می داند که او می شنود.

"قشنگ علی سلام "

عینِ این سه سال را هر وقت آمده اینجا اولین جمله اش همین بوده .

سلامش جوابی ندارد و او اینرا خودش می داند.

شیشه خالی را کناری می گذارد و شاخه ای مریم برمی دارد .

توی دستش پر پر می کند و می پاشد روی سنگی که حس کردن سرمایش هیچ کار سختی نیست.

"می دونی چقدر دلم برات تنگ شده قشنگ علی "

بغضش می گیرد و چرا او برای این بغض کاری نمی کند.. !

دوباره دستش به سرمای سنگ متصل می شود و می نشیند.

"اگه بدونی دخترت چه خانمی شده واسه خودش .. اگه بدونی

چقدر حواسش به باباشه .. اگه بدونی " ..

بغضش بزرگتر شده و راه گلویش را بند آورده.

قورتش می دهد و نمی رود پایین.

چشمانش را می بندد و نفسی عمیق می کشد .

بازش می کند و دم بعدی را می گیرد.

نگاه غمگینش را می دهد به اسم حک شده ی روی سنگ .

کِی فکرش را می کرد روزی برسد که اسمش را اینجا ببیند .
میان اینهمه آدم خاموش و بی صدا .. میان اینهمه مُرده ..

از دریا برایش می گوید . از کج خلقیِ امروزش که پایش را کرده بود توی یک کفش و می خواست با او بیاید .

اما اینجا که جای بچه ی کوچکی مثل او نبود .. بود ؟... !

از موهای بلند و سیاه دریا هم برایش می گوید . موهایی که

حاضر نبودحتی دُمش را بچیند و مرتبش کند .

از خیلی چیزها برایش می گوید تا آخر سر می رسد به خودش.

"از وقتی تو رفتی خیلی تنها شدم قشنگ علی .. اگه بخاطر دریا نبود می دونی که منم دووم نمی آوردم .. اصلاً زندگی بدون تو مگه می شد .. اما شد .. یادگاری که از خودت باقی گذاشتی علی تو سرپا نگه داشت "

دانه های برفی که باریدن گرفته بود حالا درشت تر شده بود . اما این دلیل نمی شد که جایش را ترک کند و برود.

سنگ هم اگر از آسمان می بارید علی مرد رفتن نبود تا درد و دل هایش را نمی کرد.

لرزش گوشی تلفنش را توی جیب کاپشنش حس می کند .

دستش هنوز روی سنگ سرد است و موهای کوتاهش را برف

پوشانده.

تلفن دیگر نمی لرزد و این یعنی از مزاحم لحظه ای پیش دیگر خبری نیست .

یک نفر کنارش ایستاده و او اینرا از کفش های رنگ و رو رفته و کهنه ای که به پا دارد ، می فهمد .

-آقا .. قرآن بخونم ؟

سرش را می آورد بالا . پیرمردی که بالای سرش ایستاده و دارد نگاهش می کند را می بیند .

تکانی به سرش می دهد . کیف پول چرمی اش را از توی جیب بغلش در می آورد . تراول پنجاه هزار تومانی را می گیرد به سمت مرد و می گوید:

-هر موقع من رفتم شما بیا بخون

چشمان پیرمرد برق می زند و تراول را روی هوا می قاپد .

چشمی می گوید و از او فاصله می گیرد .

هنوز از رفتن مرد چیزی نگشته که دیس حلوایی به سمتش دراز می شود . اصلاً دلش نمی خواهد به این خرافه فکر کند که " تا سه نشه بازی نشه " اما حالا باید به آن هم فکر کند .

ممنونی می گوید اما دست به دیس حلوا نمی برد . خیلی وقت است که دیگر حلوا نمی خورد .. این خیلی وقت یعنی از همان سه سال پیش .

همان روزهایی که هر جا پا می گذاشت بوی حلوا توی شامه اش می پیچید.

پنج انگشتش را می گذارد روی سنگ و فاتحه ای می خواند .

گل های مریم زیر برف مدفون شده و سنگ زیرش هم.

چهل_و_هفت

نمی خواهد برود . دلِ دل کندن ندارد اما به دریا قول داده که

کارش را زود انجام می دهد و برمی گردد .

هنوز بلند نشده که یادش می آید یک چیز را از قلم انداخته.

برف روی سرش را می تکاند .

از پرستار دریا و رابطه ی خوبی که با او برقرار کرده ، می گوید . از حوصله زیاد و رفتار توام با مهربانی اش .

تا همین جا کافیست . چیز بیشتری برای گفتن از گلی امیدوار ندارد و وقت رفتنش رسیده.

سرپا می شود . " خدافظ قشنگ علی " می گوید . به سمت ماشینش راه می افتد . تنها چند سنگ قبر را رد کرده که بر می گردد و نگاهش می کند .

بی معرفت است که دارد تنهایش می گذارد ؟.. !

یا او بود که زود تنهایش گذاشته بود ؟.. !

توی ماشین می نشیند و دوباره تلفنش می لرزد . از توی جیب

درش می آورد.

دکمه سبز آیکون را بالا می کشد.

-جانم .. بگو

صدای امیر توی گوشی می پیچد.

-سلام داداش .. تو راهی ؟

-سلام .. چطور مگه ؟

صدای گریه دریا را از کمی آنطرف تر می شنود و بعد باز صدای امیر را.

-هیچی بابا .. دخترت همه مونو اسکل کرده .. نیم ساعته داره گریه می کنه می گه پس چرا بابا علی نمی یاد .. هر چی می گم عمو جان .. قربون اون شکل ماهت..

حوصله اش سر می رود.

-بچه ی من نیم ساعته داره گریه می کنه اونوقت تو الان به

من زنگ می زنی ؟ خدا بگم چیکارت کنه امیر رضا

-تو اگه جوابم و همون نیم ساعت پیش داده بودی حالا ما یه چیزی بدهکارت نمی شدیم آقای دکتر

یادش به تماسی که داشت و جوابش را نداده بود ، می افتد .

"خیلی خب دارم می یام " را می گوید و تلفن را قطع و روی صندلی کناری اش می اندازد .

صدای جیغ لاستیک ماشینش در می آید و او فقط به این فکر می کند که باید هر چه زودتر خودش را به دخترش برساند.

دختری که ندیده هم می داند از نیم ساعت گذشته تا وقتی او برسد چه ها که بر سر اهالی آن خانه نمی آورد .

"قشنگ علی " را با حسرت نجوا می کند . مثل تمام سه سال

گذشته...

**

چهل_و_هشت

لیلا لبش را تَر کرد و رو به من پرسید:

-آخرش نتونستی مسعود و راضیش کنی بیاد .. نه ؟ من که هر چی بهش زنگ زدم گوشیش و جواب نداد

سرم را چپ و راست کردم.

-می شناسیش که .. نخواد کاری رو بکنه خودتو بُکشی هم نمی کنه .. خودت یکی دو روز دیگه بیا اونجا باهاش صحبت کن ایشالا دلخوری حل می شه

لیلا پای راستش را دراز کرد.

-آخه اگه من بیام منت کشی یعنی اونی که کار اشتباه و انجام

داده من بودم نه اون

لیلا حق داشت . ولی باید بزرگی می کرد تا قضیه فیصله پیدا کند .

-منم می دونم مسعود بوده که اشتباه کرده .. اما لیلا جان هر چی نباشه شما بزرگ تری .. نمی گم بیا بگو من غلط کردم .. ولی یه کاری کن بینتون اینجوری شکراب نباشه .. بابا همین جوریشم داره غصه می خوره

سکوت لیلا نشان از موافقتش می داد.

لحظاتی بعد " باشه .. ولی فقط بخاطر بابا اینکارو می کنم " گفت و خیالم راحت شد .

لیلا بعد از آن سوالی از من پرسید که انتظارش را داشتم و می دانستم منتظر بوده تا مرا ببیند و بپرسد.

-گلی .. از کار قبلیت ناراضی بودی ؟ تو که می گفتی پویا بچه

ی آرومیه و مشکلی با نگهداریش نداری .. چی شد پس ؟

من ولیلا عادت نداشتیم چیزی را از هم پنهان کنیم .

برایش از اتفاقی که آنجا افتاده بود ، گفتم . نگاهش هر لحظه نگرانت تر شد و آخرِ سر گفت:

-خاک تو سرِ بی شرفش بکنن مرتیکه ی احمق .. چطور فکر کرده بوده تو اهلشی .. اینا مگه خودشون ناموس ندارن

مضطرب تر از قبل پرسید که بابا خبر دارد یا نه . گفتم که چیزی در این باره نگفته ام تا بابای همیشه نگران فکرش پیش من نماند .

سرش را به علامت تایید تکان داد و " خوب کاری کردی " گفت .

بعد از دریا و خانه ی دکتر پرسید.

-تو این چند روزی که رفتم خداروشکر مشکلی پیش نیومده ..

همون روز اول مادر دکتر اومد .. حتماً می خواست ببینه پرستار نوه ش کیه .. از حرفاش معلوم بود دریا خیلی براشون عزیزه و رو تربیتش خیلی حساسن

لیلا چشم از من برنداشت.

-وقتی گفتی مادرش مُرده جیگرم کباب شد .. الهی بمیرم براش .. بچه به این کوچولویی بی مادره

پای دیگرش را هم دراز کرد و پرسید:

-خیلی وقته زنِ دکتر مُرده ؟ واسه چی مُرده راستی ؟

شانه بالا انداختم.

-نمی دونم آبجی .. راستش نه من پرسیدم نه اون چیزی گفت

لبخندی زدم و در ادامه گفتم .

-توام کم از هانیه نمی یاری ها .. اونم همینا رو ازم پرسید و

وقتی گفتم نمی دونم گفت خاک بر سرت کنن .. تو که هیچوقت هیچی نمی دونی .. من اگه بودم همون روز اول طرف باید شناسنامه ی باطل شده بابا بزرگشم واسم رو می کرد

لیلا خنده بی صدایی کرد.

بقیه چرت بعداز ظهرشان را می زدند.

فقط ما دو تا بودیم که دل مان خواست بنشینیم و با هم گپی خواهرانه بزنیم.

-عمراً اگه من به گردِ پای هانیه برسم .. اون که ماشالا واسه خودش دستگاه جاسوسیه .. خدا به دادِ فامیل شوهرش برسه

اگر لیلا می دانست هانیه از دستِ بعضی از همان فامیل شوهری که برایشان دل می سوزاند چه ها که نمی کشد حتماً اینطور نمی گفت .

نخواستم چیزی بگویم و کنجکاوی اش را تحریک کنم .
همانطور که ما دو تا راز دار هم بودیم باید ناگفته های هانیه هم

پیش من محفوظ می ماند . حتی شاید کمی بیشتر .

از درگیری مسعود و شاهین برایش گفتم . اشکش در آمد و برای مسعود دل سوزاند .

-ولی من اگه جای تو بودم نمی رفتم وسط یه مشت مرد و با اون پسره ی از خدا بی خبر دهن به دهن نمی ذاشتم .. نگفتی یه وقت دست روت بلند کرده آبجی .. اینا که زن و مرد حالیشون نمی شه .. آدم نیستن که

تار موی افتاده توی صورتم را زدم پشت گوشم و گفتم.

-اگه نمی رفتم اون وسط خدا می دونه می خواست دیگه چیا بگه و مسعود رو آتیشی تر از اونی که بود ، بکنه

-مگه چی گفته بود ؟

-مسعود جواب درستی بهم نداد .. فقط همین و فهمیدم که

پای من وسط بوده

-شاهرخ داره می یاد .. نه ؟ من از بابا شنیدم .. بمیرم براش که اینقدر نگرانه

دست لیلا را گرفتم.

-می دونم نگرانه .. ولی تو باهاش صحبت کن .. شاید آروم بشه .. هر چی بوده تموم شده رفته .. شاهینم فقط اومده بود به حساب خودش تو دل ما رو خالی کنه .. هیچکس هیچ غلطی نمی تونه بکنه .. شهر هِرت که نیست خواهر من .. مملکت قانون داره .. بعدشم من حواسم جمعِ خودمه .. هنوز که نیومده .. معلومم نیست کِی قراره سر و کله ش پیدا شه .. شایدم اصلاً ما

داریم بزرگش می کنیم .. نه ؟

لیلا نامطمئن سری تکاند و " شاید" زیر لب گفت .

دایی نصیر من و بابا را رساند خانه .

مسعود آمد دم در و با کمک هم بابا را بردیم بالا .

لیلا از غذایی که اضافه آمده بود داده بود بیاورم تا فکرم از نهار روز بعد راحت باشد .

بابا خسته بود و بعد از شام مسعود او را برد به اتاقش تا بخوابد.

چهل_و_نه

بعد از جمع و جور کردن آشپزخانه آمدم و به رختخواب پهن نکرده ام تکیه دادم . مسعود جلوی تلویزیون دراز کشیده بود و حین تماشای مسابقه در حال پخش تخمه می شکست و پوستش را یکی در میان می انداخت توی پیش دستیِ بغل کاسه

ی تخمه ها .

اگر هر وقت دیگری بود تذکر می دادم پوست های روی فرش را جمع کند و بقول خودش به جانش غر می زدم . اما انقدر فکرم مشغول بود که حوصله ی خودم را هم نداشتم چه برسد به اینکه بخواهم یکی من بگویم و یکی او .

از یک طرف به قسط بانکی که ماه پیش نپرداخته بودم و تا سر رسید قسط بعدی هم زمان زیادی باقی نمانده بود و از طرفی دیگر به نگرانی ای که به جان همه مان افتاده بود و فقط سعی می کردیم همدیگر را دلداری بدهیم ، فکر می کردم .

اینها همه نمی گذاشت به تَرک دیوار اتاق بابا که داشت روز به روز بزرگتر می شد و به نظر شوهر خاله زهرا یک تعمیر اساسی که یعنی همان یک پول قلمبه می خواست فکر کنم .

مشکلاتم یکی دو تا نبود و کمرم داشت می شکست.

اما صدایش را در نمی آوردم تا مبادا کسی فکر کند کم آورده ام

یا اینکه می خواهم ترحمش را بخرم .

نمی دانم چه شد که یکهو خودم را توی گذشته دیدم .. گذشته ای که یادآوری اش زخم دلم را تازه می کرد و روح آسیب دیده ام را پریشان تر .

همان موقعی که توی راه مدرسه درست وقتی که من پُر بودم از شر و شورهای دخترانه یک جفت چشم دزدکی دنبالم بود و من توی عالم خودم سیر می کردم .

وقتی فهمیدم که راه پایش به دمِ خانه مان باز شد .

گاهی می آمد . توی حیاط می ایستاد و با مسعود حرف می زد .

انگاری مهره ی مار داشت . نظر بابا را هم به خودش جلب کرده بود.

بعد از آن بود که بابا دیگر دست از ادعای اینکه آدم شناس خوبی است برداشت و در مورد هیچ بنی بشری نظرش را

نگفت .

شاید هم او آدم نبود و فقط ظاهری اینچنین داشت..!

یادم نیست از کِی بود که گاه گداری می رفتم پشت پنجره و یواشکی دید می زدم . یک سر و گردن از مسعود بلندتر بود و هیکل بیستی داشت .

نه دلم زیر و رو می شد و نه ضربان قلبم می رفت بالا . فقط یک شیطنت دخترانه بود که به خنده می انداختم .

ولی برای او بیشتر از اینها بود وقتی رفت و آمدش را بیشتر کرد و وقتی توی حیاط می ایستاد گاهی سرش کمی بالا می آمد و نگاهی به پنجره می انداخت.

منهم از پشت پرده خودم را عقب می کشیدم تا مبادا لو بروم و دیگر نتوانم حتی سر به زیر سلامش کنم .

طرح صورتش لحظه به لحظه پر رنگ تر شد و دست و پا زدن

من برای بیرون کشیدن خودم از آن گذشته ی تلخ بیشتر .

قلبم گوشه ی سینه ام جمع شد . بغضم درد داشت .

چشمانم را روی هم گذاشتم و یک قطره اشک از گوشه ی چشمم چکه کرد.

با خودم تنها بودم . مسعود حواسش به من نبود و

من نقابم را کنار گذاشته بودم .

با همین چشم های بسته هم می توانستم ببینمش .روبرویم نشسته بود و داشت نگاهم می کرد . پلیوری که مادر برایش بافته بود تنش بود و موهایش کوتاه تر بود از آن وقت ها .

پلکم را روی هم فشار دادم و از توی فکرم پسش زدم . تصویرش محو شد و تاریکی جایش را گرفت .

از جایم بلند شدم و رفتم کمی آب خوردم .

دوباره برگشتم و رختخوابم را پهن کردم . دراز کشیدم و دستم

را از آرنج خم کردم و روی پیشانی ام گذاشتم .

با صدای آهنگی که از تلویزیون پخش می شد و صدایش را مسعود کمتر کرده بود خوابم برد .

پنج دقیقه دیر کرده بودم . تاکسی گیرم نمی آمد و ماشین شخصی هم هر چه می آمد ظریفتش تکمیل بود .

از آسانسور خارج شدم . در آپارتمان بسته بود و برای همین زنگ در را زدم .

نمی دانم این دلهره از کجا آمد و به جانم افتاد .

گفته بودم آدم وقت شناسی هستم و باز خلافش را ثابت کرده بودم.

ناخودآگاه دستم به سمت مقنعه ام رفت . آنرا جلوتر کشیدم و موهایی که بیرون زده بود را عقب زدم.

در باز شد و همان زن جوانی که یکبار توی مهد دیده بودم

جلوی چشمانم ظاهر شد .

شلوار چهار خانه ی دو رنگی پایش بود که به بلوز ریز بافتش می آمد . موهای هایلات شده اش را بالای سرش بسته بود و صندل پاشنه بلندی پایش بود.

به سلامم جواب داد و از جلوی در کنار رفت .

رفتم داخل و در را پشت سرم بستم .

داشتم چکمه هایم را در می آوردم که صدای دکتر از توی یکی

از اتاق ها بلند شد.

-خانم امیدوار اومدن لیدا جان ؟

پس اسمش لیدا بود.

-فکر می کنم خودش باشه

بعد هم سرش را به سمت من چرخاند.

-درسته ؟

کمر خم کرده ام را راست کردم و جوابش را با یک " بله " دادم .

داشتم پالتویم را از تنم در می آوردم که دکتر از پیچ راهرو

بیرون آمد . زودی سلامش کردم .

-سلام خانم .. خوش اومدین

هر روز که مرا می دید جوابم را همینطور می داد.

و من هر روز جای هانیه را خالی می کردم که اگر اینجا بود می گفت " ادبت فرق سرم جوقول جان "

بعدش هم ریسه می رفت و اگر جلوی خنده ام را می گرفتم سقلمه اش را نوش جان می کردم.

پنجاه

کیفم را گذاشتم گوشه ی دیوار و جوابش را با " ممنونم " دادم .

دکتر بند ساعت چرمش را بست و کتش را از روی پشتیِ صندلی غذاخوری برداشت .

با خودم گفتم حالا که او از تاخیرم چیزی نگفته من هم به روی

خودم نیاورم .

-لیدا جان اگه با من می یای بپوش که دیرم شده

لیدا که نمی دانم کجا رفته بود از همان جایی که بود صدایش را به این سمت رساند.

-دارم می پوشم علی جان

زیادی صمیمی بود با شوهر خواهرش لیدا جان . شاید هم بهتر بود می گفتم این صمیمیت دو طرفه بود نه یکطرفه .

کتش را پوشید و رو به من گفت:

-دریا نیم ساعت پیش خوابید .. تا یه ساعت دیگه لطفاً بیدارش نکنین .. بد اخلاق بشه اذیتتون می کنه

هنوز جوابی به دکتر نداده بودم که جثه ی کوچک دریا از توی

راهرو بیرون آمد و نگاهش را به من دوخت .

-سلام خوشگل خانم .. چه زود بیدار شدی عزیزم

سگرمه هایش توی هم بود و لب هایش آویزان .

از قیافه اش معلوم بود که امروز از آن روزهاست و خدا باید عاقبتم را بخیر می کرد .

خواستم بغلش کنم که از کنارم رد شد و به سمت پدرش رفت . دکتر روی دو زانو نشست و دست های کوچکش را گرفت توی دستش.

-چی شده دریای بابا ؟ کم خوابیدی دخترم .. می خوای خانم امیدوار برات قصه بگن یکم دیگه بخوابی

دریا دستش را کشید بیرون و دور شانه ی دکتر حلقه کرد .

دکتر هم بغلش زد و روی دو پا ایستاد.

صدای لیدا را از پشت سر شنیدم.

-عشق خاله چه زود بیدار شدی .. می خوای من پیشت بمونم ؟

دریا سرش را از روی شانه ی دکتر برنداشت و با لحنی غیر دوستانه گفت:

-برو خونه تون

-دریا ؟ دختر بابا .. یه دختر خوب مثل شما که با خاله جونش اینطوری حرف نمی زنه

صدایی از دریا در نیامد اما از لیدا چرا.

-اونی که اینو گفت دریا ما نبود که بابا علی .. بچه ی همسایه بود صداش اومد تا اینجا

طوری ایستاده بودم که چشمک ریز لیدا به دکتر را دیدم و

عکس العمل هیچ او را هم .

دریا نگذاشت لیدا او را ببوسد و فقط بوسه ی دکتر را قبول کرد .

بعد از اینکه رفتندبا خیال راحت لباسم را در آوردم و دریا را روی زانویم نشاندم .

دکتر نه تنها روز اول بلکه بعد از انهم هر روز کلیدش را پشت در می گذاشت و این نشان می داد که می خواست من همه جوره اینجا احساس امنیت کنم .

از اخم دریا چیزی کم نشده بود و چشم هایش هنوز خوابالود بود .

-چیزی دوست داری بیارم بخوری دریا جون ؟

از گوشه ی چشم نگاهم کرد و "نه" زیر لب زمزمه کرد .

از او نپرسیدم برایش قصه بگویم یا نه . ولی شروع کردم به

قصه گفتن . یکی از همان قصه هایی که وقتی بچه بودم و سرم را روی زانوی مادر می گذاشتم برایم می گفت .

هنوز چند جمله ای بیشتر نگفته بودم که دریا با عصبانیت از جایش بلند شد و به سمت اتاقش دوید .

تا خودم را به او رساندم رفته بود تو و در اتاقش را محکم بسته بود .

خدا رو شکر کلید پشت در نبود و برای همین نمی توانست قفلش کند.

تقه ای به در زدم و منتظر ماندم .

جوابم را که نداد اسمش را صدا کردم .

گفت بروم خانه مان و برای یکی دیگر قصه بگویم.

چند دقیقه پشت در معطل ماندم . صداهایی که از آن تو می آمد باعث شد دستگیره در را آهسته پایین ببرم و از لای در نگاهش

کنم .

درِ کمد لباسش را باز کرده بود و همه ی لباس ها را انداخته بود روی زمین . یک پیراهن صورتی هم توی دستش بود . دو طرف پیراهن را گرفته بود و می خواست پاره اش کند .

معلوم بود یک چیزی ناراحتش کرده و حالا می خواست دق و دلی اش را سرِ پیراهن گرانقیمتش خالی کند.

وارد اتاق شدم . شانه ام را تکیه دادم به دیوار و نگاهش کردم.

حواسش را داد به من و گفت:

-از اتاق من برو بیرون

-می خوای بیام کمکت کنم با همدیگه پاره ش کنیم .. ها ؟

پیشنهادم خلاف انتظارش بود . اینرا از نگاه متعجبش فهمیدم . اما خیلی زود از من رو گرفت و دوباره مشغول کشیدن پیراهن

شد .

غرورش را دوست داشتم . با اینکه زورش کمتر از این بود که بتواند او را به خواسته اش برساند اما باز هم از من کمک نمی خواست .

این تقلای بی نتیجه عرقش را در آورد . پیراهن را گوشه ای پرت کرد و دست هایش را چلیپا .

از اتاق بیرون آمدم . برایش لیوانی شربت درست کردم و دوباره رفتم پیشش .

نشسته بود توی تختش و اخمش غلیظ تر از قبل صورت نازش را پوشانده بود.

شاید دلش می خواست دلیل اینهمه خشمش را بگوید اما پرسیدن من کار درستی نبود.

لیوان را به سمتش گرفتم . اینبار اما کوتاه آمد و تا نیمه آنرا سر

کشید .

انگار حالش را بهتر کرده بود که از بارِ اخمش کم کرد و نگاهی به من انداخت .

-این پیرهن زشت و خاله برام خریده .. نه خاله لیدا رو دوس

دارم نه این پیرهن زشتش و

پس هر چه بود زیر سرِ خاله جان بود.

چیزی نگفتم تا دلش را خالی کند .

ولی انگار این بچه تودار تر از این حرف ها بود .

-اجازه می دی بقیه لباس هات و جمع کنم ؟

سرش را تکان داد.

پنجاه_و_یک

جمع کردن لباس ها تمام شد اما اخم دریا نه.

تا موقع آمدن دکتر جلوی تلویزیون دراز کشید و کارتون تماشا کرد . کلامی حرف نزد و بجز ذرت بو داده چیزی نخورد.

وقتی از او پرسیدم اگر گرسنه اش شده برایش غذا گرم کنم با لحنی که نمی فهمیدم چرا غمی توی خودش داشت در جوابم

گفت که منتظر پدرش می ماند تا با او غذا بخورد .

باید می رفتم سراغ کتاب هایم و کمی مطالعه می کردم .

برای نزدیک شدن به دریا آنطور که دلم می خواست باید از راهش وارد می شدم .

تا به خانه برسم تمام ذهنم را حرکات امروز دریا و بعد هم آن توی لاک خودش فرو رفتن ، پر کرد .

به قول خاله زهرا خدا سرِ قلمش به ما که رسید کج رفت و برای مان آن را نوشت که برای بقیه ننوشت .

پای گاز ایستاده بودم و داشتم کوکوی توی ماهیتابه را برمی گرداندم که صدای داد مسعود از اتاقش آمد.

دویدم توی هال و به بابا که او هم مثل من تعجب کرده بود نگاه کردم و سرم را به معنی چه خبر شده تکان دادم .

-نمی دونم بابا .. صدای زنگ تلفنش و شنیدم .. ولی الان چرا

داره داد می زنه رو نمی دونم

تا پشت در اتاقش رفتم . در نزدم و گوش ایستادم .

مسعود حرف نمی زد و داشت گوش می داد . اما لحظه ای بعد دوباره صدایش بلند شد.

"کثافت عوضی تو الان زنگ زدی مثلاً به من خوش خبری بدی ؟ مشتلوق می خوای ؟ گور پدر اون حرومزاده و گور بابای تو که رفتی رو اعصاب من .. شاشیدم تو قبر باباش که فردا داره می یاد .. می خوای براش طاق نصرت ببندم یا جلو پاش خر سر

ببُرم .. کدومش .. ها ؟

نفسم رفت و به سختی برگشت.

پس داشت می آمد . انهم همین فردا .

زانویم شل شد و به سختی روی پاهایم ایستادم .

به سمت بابا برگشتم .

از چشمانش جز نگرانی چیز دیگری دریافت نکردم . لاپوشانی فایده ای نداشت و نگاهش رسوایش کرده بود .

با قدم هایی کم جان خودم را به او رساندم و کنارش نشستم .

دستش را روی شانه ام گذاشت.

صدایش لرزید یا من اینطور فکر کردم وقتی گفت:

-چیزی نمی شه گل بابا .. بهت قول می دم .. تو فقط نگران

نباش

یک نفر باید می آمد و همین را به خودش می گفت .

لبخند بی روح و بی جانم بدجور ساختگی بود اما زدم . زدم تا بابا پیش خودش فکر نکند منهم به اندازه ی او نگرانم و در عین حال دلم به بودنش هم خوش است .

دلم به وجودش خوش بود اما نه به اندازه ی روزهایی که می توانست روی پاهایش بیستد و از خیلی چیزها دفاع کند .

مسعود در اتاقش را به ضرب باز کرد و آمد بیرون . رفت توی دستشویی و صدای باز شدن شیر آب آمد .

با دست و صورتی خیس بیرون آمد . نگاه مان نکرد . کلافگی از سر و رویش می بارید .

زبانم به کامم چسبیده بود و جدا نمی شد . پلکم می پرید . دلم می خواست همه ی اینها یک شوخی بی مزه باشد و من به زور

هم شده به آن بخندم .

اما نبود..

شاهرخ فردا می آمد و خدا می دانست چه خوابی برایم دیده بود..

⋆⋆

پنجاه_و_دو

شلوار کتانی به رنگ قهوه ای پایش بود . تیشرت مارکدار سفیدش که بنظر قبل رفتن عوضش می کرد خط اتو داشت و چقدر این مرد به ظاهرش حتی توی خانه هم اهمیت می داد .

نگاهش را سمت من کشید .

نگاهی نافذ که گاهی دستپاچه ام می کرد و گاهی گیج کننده

بود .

مردمک چشمانم را به سمت چپ چرخاندم و به نوعی از زیر نگاهش در رفتم .

اما این فرار به این معنا نبود که برداشتن لیوان چایش از روی میز را نبینم .

از توی کاسه کریستال پُر از شکلات یک دانه برداشت و گذاشت توی دهنش . یک جرعه از چای نوشید و بازدمش را با صدا بیرون داد .

-شما می دونین دریا چرا از دیروز تو خودشه ؟ من که هر چی ازش می پرسم جواب درستی نمی ده

-به منم چیزی نگفت .. اما نه حوصله داشت بازی کنیم و نه

دلش خواست نقاشی بکشه

جوابم را با " که اینطور " داد و دیگر هیچ.

چایش را خورد و لیوان را گذاشت روی میز .

رفت توی اتاقش و منهم رفتم توی آشپزخانه تا لیوان چای را بشورم .

شیر آب را بستم و صدایش را از پشت سر شنیدم . صدایی که از توی سالن می آمد .

-معذرت می خوام حواسم نبود

منظورش را گرفتم.

-خواهش می کنم آقای دکتر .. کار خاصی نکردم که

وسط سالن ایستاده و داشت دکمه ی آستین پیراهنش را می بست . از همین فاصله نگاهم افتاد به حلقه ساده ای که توی

انگشت دست چپش بود .

ردِ نگاهم را که گرفت سرم را پایین آوردم .

وقتی دوباره توی پیچ راهرو گم شد نفس عمیقی کشیدم و خودم را برای نگاه خیره سرم سرزنش کردم.

اصلاً به من چه که حلقه دستش می کند .. انهم بعدِ سه سال از مرگ همسرش... !

پالتو سیاهش را پوشیده و عطر تلخش را زده بود . کفش هایش را پوشید و گفت:

-وقتی دریا بیدار شد لطفاً به من زنگ بزنین

-چشم .. حتماً

این مرد به ظاهر خوش لباس و موقر گاهی بیش از اندازه جدی می شد و کلامش نفوذ زیادی داشت .

انقدر که دلم زیرورو می شد و ترسی گنگ به دلم می

انداخت .

دریا از خواب که بیدار شد آب میوه اش را دادم . به دکتر زنگ زدم و گوشی را به دست دریا دادم.

نمی دانم از آن طرف چه می گفت ولی جواب دریا یک " نه " قاطعانه بود .

خودم را مشغول درست کردن پازل نشان دادم . ابتدا میل به همراهی با من نشان نداد . گوشه ای نشست و نگاهم کرد . اما وقتی بظاهر خودم را درمانده از جور کردن یک جای خالی نشان دادم خودش را آهسته جلو کشید.

قطعه پازل را از دستم گرفت و سرِ جایش قرار داد.

دریا دختر باهوشی بود و این را وقتی با او بازی می کردم به من

ثابت می کرد.

ضمن درست کردن پازل او را به حرف گرفتم .

از اینکه چه غذاهایی بیشتر دوست دارد و رنگ مورد علاقه اش چیست . از خیلی چیزها حرف زدم اما سوالی از علت دلخوری روز پیش نپرسیدم .

خودش حرف را سمت خانواده پدری اش کشاند . از مامان مهری گفت که ماکارونی های شکل دارش را خیلی خوشمزه درست می کند . از پدر جونش که او را می برد پارک و گاهی برایش پفک و چیپش می خرد و می گوید به بابا علی چیزی نگوید و بعد با هم می خندند.

دستم را گرفت و بلندم کرد . بردم تا میز گردی که قاب عکس ها رویش قرار گرفته بود . عکس هر دوی شان را نشانم داد . عکس پای سفره را گرفت توی دستش و انگشت کوچکش را

روی شیشه ی قاب عکس راه برد.

از مامان پوران شروع و او را مادر بزرگش معرفی کرد . نفر بعدی مرد میانسالی بود که او را بابایی خطاب کرد . عمو امیر و عمه جونی نفرات بعدیِ این معارفه ی غیر حضوری را شامل می شدند.

بچه های عمه جونی را به اسم نام برد و آخر سر عمو عادل که پدر پسر عمه ها بود . نه انگشتش را روی عکس لیدا که کنار پدرش ایستاده بود گذاشت و نه اسمی از او برد .

واکنشی نشان ندادم .

نخواستم حالا که حالش کمی بهتر شده بود وداشت از محبت های هر دو خانواده با هیجانی بالا برایم می گفت با بردن اسمی از لیدا دوباره به حال سابقش برگردد .

با همان دقتی که دیده بودم پدرش به او گوش می داد و به رویش لبخند می زد از سرِ صبر به شیرین زبانی اش دل دادم و

گاهی همراهش پُر صدا خندیدم .

از من خواست برایش آجیل شیرین بیاورم تا او هم برود و آلبوم عکسش را بیاورد.

کاسه ای آجیل برایش ریختم . آمد و کنارم روی زمین نشست . آلبومش جلدی رنگ و وارنگ داشت . آن را چسباند به سینه اش و از من پرسید:

-وقتی کوچولو بودی چه شکلی بودی گلی جون ؟

پنجاه_و_سه

سوالش شاید در ظاهر خنده دار بود اما نشان می داد که او بخوبی تغییر چهره ی آدم ها را از بچگی تا بزرگی می فهمد و پرسش بیهوده ای نکرده.

-خب .. من .. یه کم شکل الانم بودم .. ولی نه خیلی .. فکر کنم الان قیافه م بهتر شده .. اون موقع ها صورتم خیلی سرخ

بوده انگار .. چون زیاد گریه می کردم

دریا همراهم خندید .

-مگه شکل گل نبودی ؟ خودت گفتی شکل گلای تو باغچه تون بودی .. یادته ؟

من که یادم بودم اما اینکه دریا هم یادش مانده برایم جالب آمد.

-آره یادمه .. خب اینو بابام همیشه می گفت .. چون اسم منو خودش انتخاب کرده بود می گفت شبیه گل بودم

دست کشید روی صورتم . لبش کش آمد .

گونه اش را بوسیدم و خودم را برای دیدن عکس های توی آلبوم بی طاقت نشان دادم.

کم بی تاب هم نبودم . کنجکاو بودم ببینم توی این آلبوم می توانم عکسی از مادرش پیدا کنم یا اینکه قرار بود باز هم به درِ

بسته بخورم.

من هنوز اسم مادر دریا را هم نمی دانستم . نه من پرسیده بودم و نه کسی چیزی گفته بود.

عکس های توی آلبوم با عکس نوزادی دریا شروع می شد . آلبوم قطوری بود و گویا تعداد عکس ها زیاد .

هر صفحه را که دریا ورق می زد با خودم می گفتم " آها .. حتماً عکسش اینجاست " ولی نبود.

با همه عکس داشت اِلا مادرش.

و این زیادی تعجب آور بود... !

عکس های آن صفحه را دیدم و قبل از اینکه آلبوم را ورق بزنم

سوال دریا دستم را بی حرکت نگه داشت.

-گلی جون .. من چرا با مامانم اصلاً اصلاً عکس ندارم ؟

این دیگر چه جورش بود.. !

یعنی کسی نبود جواب این بچه را بدهد که باید از من می پرسید ؟ .. !

منی که به اندازه ی خودش هم نمی دانستم .. !

آمدم از خودم دلقلک بازی در بیاورم شاید بی خیال شود و دست از سرم بردارد . اما یادم افتاد دریا را نباید دست کم گرفت . او

بچه ای نبود که به آسانی بشود گولش زد و سرش شیره مالید.

سینه ای صاف کردم . نگاه از عکس های پیش رو برنداشتم.

-خب .. شاید .. شاید

خودش حرف توی دهنم گذاشت.

-شاید همه شون خراب شدن .. نه ؟

جمله اش را روی هوا زدم و سری برایش تکان دادم.

-حتماً دیگه

گفته بودم گول زدن این بچه به این راحتی نیست و باید قبل از

هر جوابی به او در باره اش فکر کرد.

-نه

نگاهم را بالا کشیدم.

انگشت اشاره اش داشت توی هوا تکان می خورد.

-مگه من نی نی کوچولوئم ؟

-معلومه که نیستی

انگشتش را پایین آورد . به صفحه آلبوم اشاره زد.

-همه ی بچه ها با مامانشون عکس دارن .. همه ی بچه ها عکساشون خراب نمی شه .. مال منم خراب نشده .. مامانم

عکسامون و با خودش برده

از دهنم پرید.

-چرا ؟

نگاه غمگینش تا اعماق وجودم را سوزاند .

-چون دلش برام تنگ می شه .. عکسام و با خودش برده که هر شب بشینه اونا رو نگاه کنه

کم مانده بود بزنم زیر گریه . بغضم را قورت دادم.

-پس مامان منم واسه همین عکسامون و با خودش برده

نقطه ی مشترک بین ما همین بود..

بی مادری ..

اما با یک تفاوت .. دریا هیچ خاطره ای از مادرش به یاد نداشت . او حتی یک عکس هم با مادرش نداشت . یا اگر هم

داشت اجازه ی دیدنش را نداشت .

آلبوم عکس را کنار زدم . دریا را بغل گرفتم و روی زانویم نشاندم . سرش را برد توی سینه ام .

کاش گریه می کرد . اما نکرد . هیچی نگفت . روی سرش را بوسیدم .

دلم داشت آتش می گرفت . انگار خودم بودم که دوباره بی مادر شده بودم .

چند دقیقه ای به همان حال ماند و بعد خودش را از توی بغلم کشید بیرون . سرِ جای قبلی اش نشست و آلبوم را ورق زد . عکس های بعدی را دیدم و ندیدم .

دریا فقط ورق می زد و چیزی نمی گفت .

به این سکوت نیاز داشت . من هم .

پیشنهاد خوردن بستنی را من دادم . دریا استقبال کرد و با هم

رفتیم توی آشپزخانه .

بستنی را من ریختم توی دو تا کاسه . دریا از توی یخچال ظرف توت فرنگی را آورد بیرون.

توت فرنگی ؟.. !

انهم این وقت سال .. !

دو تا توت فرنگی قرمز و درشت هم گذاشتم روی بستنی ها .

با هم رفتیم و جلوی تلویزیون نشستیم .

می خواستیم بستنی بخوریم و با هم کارتون تماشا کنیم . قاشق اول را توی دهانم گذاشتم و از طعم بی نظیرش چشمانم بسته

شد .

زنگ آیفون پرید وسط حظی که داشتم می بردم.

یک نفر زنگ را اشتباهی زده بود.

به شیوه ی هانیه زیرلب خدمتش رسیدم .

با آمدن دکتر و خبر کردن آژانس همیشگی خداحافظی کردم و از در زدم بیرون.

اما فکرم پیش دکتر ماند .

روبراه بنظر نمی آمد و گرفته بود.

پنجاه_و_چهار

از همان توی ماشین مسعود را دیدم . دمِ در ایستاده بود و داشت سیگار می کشید .

از ماشین پیاده شدم و به او که زیاد میزون بنظر نمی آمد سلام

کردم.

سرش را تکانی داد و سلامش را یادش رفت.

-کسی .. ماشینی .. چیزی که دنبالت نبود .. نه ؟

همان جا توی کوچه داشتیم حرف می زدیم .

اینها چیزی نبود که بشود با خودت ببری توی خانه.

انهم پیش مردی که با نگرانی داشت دست و پنجه نرم می کرد .

-نه .. باز چی شده مسعود ؟

لحنش برعکس همیشه شاکی نبود . عصبانی هم نبود .

-بابا گفت بیام اینجا وایسم هر موقع رسیدی تا بخوای درو وا

کنی تو کوچه تنها نباشی

سوالم میان چارچوب در نگهش داشت.

-اومده ؟

برنگشت اما جوابم را داد.

-شنیدم اومده .. امروز ظهر

پشت سرش رفتم و در را بستم .

مسعود برگشت و نگاهم کرد . از همان فاصله هم می توانست ترس نشسته توی چشمانم را تشخیص بدهد.

سرش را تکان داد و دست کشید پشت گردنش.

-تا موقعی که من و بابا هستیم نمی خواد از هیچی بترسی آبجی .. نه از اون بی پدر مادر نه از هیچ خرِ دیگه ای .. خب ؟

این میان یک چیز جور نبود . انهم ترسی بود که مسعود انکارش

می کرد در حالیکه لرزش صدایش خلافش را اثبات می کرد.

او خودش هم ترسیده بود .

جلوتر از او رفتم بالا . نقابم را زدم و با چهره ای بی تفاوت وارد شدم . قرآن بابا جلویش باز بود . عینکش را زده بود و زیرلب داشت زمزمه می کرد.

بی شک دست به دامن خدا و پیغمبر شده بود .

نگاهش را بالا آورد . جواب سلامم را داد و پرسید.

-خوبی دخترم ؟ خسته نباشی بابا .. مسعود کجاست ؟

بی درنگ جوابش را دادم.

-تو حیاطه .. می یاد الان

از نفس های عمیق و پشت سر همی که می کشید معلوم بود در پیِ آرام کردن خودش است.

-صداش کن بیاد تو .. سرما می خوره .. نکنه رفته باشه دنبال

دردسر .. بگو بیاد دخترم

به حرفش گوش کردم و مسعود را صدا زدم .

پای سفره هر سه نفرمان سکوت پیشه کردیم و بی اشتها چند لقمه ای خوردیم.

نمی دانستم چی باید بگویم تا از تشویشی که به جان شان افتاده بود کم کنم وقتی خودم در هِرمش قرار گرفته بودم.

صدای بابا را وقتی مسعود داشت توی رختخواب درازش می کرد شنیدم که به او می گفت صبح زود بیدار شود و مرا تا ایستگاه مترو برساند .

مخالفتی نکردم و گذاشتم خیالش راحت بخوابد .

صدای زنگ تلفنم را کم کردم و توی جایم دراز کشیدم .

تازه افکارم داشت دست و پا در می آورد که صدای ضعیفی از

آن در آمد.

پیامک ؟! .. انهم این وقت شب ؟.. !

فکرم رفت پیش هانیه . فقط از خودش بر می آمد.

گوشی را از بغل رختخواب برداشتم و جلوی صورتم گرفتم .

نه هانیه نبود . از یک شماره ناشناس بود.

بازش کردم . نگاهم به صفحه ی کوچک گوشی خیره ماند . " رسیدنم بخیر "

به ضرب بلند شدم و سر جایم نشستم .

از سرِ دستپاچگی و وحشت به در بسته نگاه کردم . انگار قرار

بود همین حالا در را باز کند و بیاید تو .

منتظر جوابی از من نماند و پیام بعدی رسید.

"تو می یای دیدن من یا من بیام "

نفسم در نمی آمد و قلبم دلش پرواز بیرون از سینه ام را می خواست .

توی شرایطی نبودم که بخواهم به این فکر کنم شماره ام را از کجا آورده یا چرا هنوز از گرد راه نرسیده خیال تسویه حساب

دارد .

من تنها به یک چیز فکر می کردم .

اینکه هیچ کدام از ما آدم های سابق نبودیم .

شاید هم از اولش ما آدم هم نبودیم...

اینرا او هم باید می فهمید... !

⋆⋆

پنجاه_و_پنج

-علی

منتظر نشسته و انگشت اشاره اش را روی فرمان ماشین بالا و

پایین می کشید.

مهرداد از او خواسته توی ماشین بنشیند . خودش هم رفته بود تا پیتزایی که روز قبل قولش را به دریا داده بود را بگیرد.

گوشیِ همراهش را از توی جیب کاپشن چرمش در می آورد . مکث کوتاهش دلیل خاصی دارد . چیزی به ساعت ده شب نمانده و او فکر می کند کمترین کاری که قادر به انجام آن است این است که با پرستار دریا تماس بگیرد و بگوید کمی دیرتر به خانه می آید .

اما با باز شدن در و نشستن مهرداد توی ماشین روی این تصمیم خط می کشد و تلفن را به جای اولش برمی گرداند.

-پووووف .. چه تخم سگی شده این هوا .. تا فیها خالدون آدم یخ می بنده

سرش به علامت تاسف تکان می خورد و ترمز دستی را پایین

می کشد.

مهرداد خیال ندارد حرکتش را بی جواب بگذارد . و نمی گذارد.

-سر واسه من تکون نده دُکی جان .. هر کی ندونه تو یکی خوب می دونی من از سرما متنفرم .. تمام سیستمای حیاتیم و مختل می کنه لامصب

نیاز به این ندارد که نگاهش کند . انقدر او را می شناسد که بداند اینطور وقت ها چشمکی هم چاشنی کلامش می کند.

-البته بجز یکی شونو .. همونی که از همه مهمتره و اگه از کار

بیفته نسل انسان منقرض می شه

راهنما می زند و می پیچد.

-نمی گفتی هم خودم می دونستم منظور جنابعالی چیه

مهرداد جعبه های پیتزا را می گذارد صندلی عقب و می گوید.

-قربون آدم چیز فهم .. همین ذکاوتت منو کشته

مکثش به ثانیه نمی کشد.

-فقط نمی دونم بعضی وقتا چرا نمی تونی منو درک کنی .. تو همین یه فقره موندم جونِ علی

نیاز به پرسش ندارد . بعدِ اینهمه سال دوستی او را مثل کف دستش می شناسد . اما با اینحال می پرسد .

-مثلاً بنده کِی شما رو درک نکردم آقای دکتر ؟

مهرداد زیپ کاپشنش را پایین می کشد . هوای داخل کابین

ماشین به قدر کافی گرم است و او احساس گرما می کند.

-مورد که زیاده داداش من .. کدومش و بگم برات .. مثلاً .. مثلاً چند وقت پیش اون دختر قد بلنده که اومده بود برای ارتدنسی .. احیاناً عمه ی بنده نبود که با اون اخمای تو هم و قیافه ی خشک و چغرش طرف و پروند .. خاطرتون که هست جناب .. بله ؟

لازم نبود فکر کند . زمان زیادی نگذشته بود و او بخوبی آن روز را به یاد داشت .

دختری کم سن و سال با صورتی نقاشی شده و لباسی نامناسب .

به خیال خودش ناز و کرشمه می آمد و موقع ادای هر کلمه صدایش را نازک تر می کرد و چشمانش را خمار تر .

درستش این بود که نگاهش حتی با وجود ان همه نکات منفی که در همان چند دقیقه ی اول در او دیده بود کاملاً حرفه ای

باشد و سلیقه ی شخصی را در حرفه اش دخیل نکند . اما گاهی نمی توانست یا شاید هم خواستش این نبود .

دست خودش نبود . از وقتی یادش می آمد سادگی را دوست داشت و از حرکات و رفتارهای جلف و زننده بیزار .

البته که تربیت خانوادگی و عقایدش هم با این قبیل چیزها منافات داشت .

تنها زمانی که توانست بر روی این عقاید و نقطه نظرها پا بگذارد همان وقتی بود که برای اولین بار او را دیده بود .

اویی که بعدها تمام معادلاتش را به هم ریخت و بدجور گرفتارش کرد .

با صدای مهرداد از خودش بیرون آمد.

-تا ما اومدیم مُخ طرف و بزنیم عینِ اجل معلق ظاهر شدی و با پنج کیلو اخم و تخم گفتی فعلاً کار ارتدنسی انجام نمی دیم .. نه من نه آقای دکتر .. آخه قربون اون شکل نخراشیدت

تو از خودت می خوای مایه بذاری حرفی نیست ولی چرا لقمه رو از دهن من می کشی بیرون و نمی فهمم

ماشین را روبروی در پارکینگ نگه می دارد . دکمه کنترل در باز کن را می زند و منتظر می ماند .

-برای اینکه گاهی تو بچه بازیت می گیره .. اون دختر بچه شونزده هیفده سال بیشتر نداشت .. راستِ کارت نبود برادرِ من .. بعداً شر می شد برات

پدال گاز را می فشارد و ماشین وارد پارکینگ می شود.

-خیر و شرش مالِ من دُکی جون .. تو کلاه خودت و بچسب یه وقت باد نبردش .. گرچه تو اصلاً نمی ذاری باد بیاد طرفت

که بخواد کلاتو ببره یا نبره

کمربندش را باز می کند .

-جعبه ها رو بردار بریم .. دریا غش کرد از گشنگی

-چشم .. اطاعت قربان

از لحن بامزه مهرداد خنده اش می گیرد . ولی او برعکس رفیق گرمابه و گلستانش بندرت می خندید یا حتی لبخند می زد .

نه اینکه دلش نخواهد .. نه .. ولی از سه سال گذشته به اینطرف بیشترین لبخندهایش سهم دخترش بود و بس.

پنجاه_و_شش

آسانسور در حال بالا رفتن است . مهرداد رو به آینه ی داخل

اتاقک موهای بهم ریخته اش را مرتب می کند .

علی متکلم وحده می شود.

-موی کوتاه بیشتر بهت می یاد

مهرداد با تک خنده ای جوابش را می دهد.

-واقعاً ؟ اما بقیه نظرشون با تو فرق می کنه

علی منظورش را از این بقیه می داند .

منظور همان هایی بودند که وارد زندگی مهرداد می شدند و چند صباح بعد جای شان را به یکی دیگر می دادند.

البته که مهرداد هم برای خودش خط قرمزی داشت و اهل رابطه های غیر شرعی نبود .

از آسانسور در می آیند و جلوی واحد علی می ایستند . علی

زنگ در را می زند .

-تو مگه کلید نداری زنگ می زنی ؟

-پرستار دریا تو خونه ست .. همینطوری که نمی شه کلید بندازم برم تو

مهرداد کف دستش را روی در می گذارد.

-نکنه از این کلاغ سیاهاست .. آره ؟

اگر مهرداد را نمی شناخت قطعاً جواب دیگری به او می داد . جوابی در خورِ آنچه گفته بود .

-اولاً که خانم امیدوار حجاب داره .. دوماً اگه غیر اینم بود بازم من همچین کاری نمی کردم .. حالا شعور تو به این چیزا قد

نمی ده مشکل توئه نه من

در باز می شود و فرصت هر جوابی را از مهرداد سلب می کند .

همزمان با ورود به خانه سلامِ گلی را بی جواب نمی گذراند.

دریا از جایش بلند می شود و " عمو جون" را با صدایی بلند می گوید . می دود و خودش را به مهرداد که دست هایش را برای بغل گرفتنش از هم باز کرده ، می رساند .

علی مثل همیشه گفتن " خسته نباشید " را فراموش نمی کند و جوابش را با " ممنون .. شما هم همینطور " می گیرد .

کتش را از تنش در می آورد و توی کمد بغل در ورودی آویزان می کند .

-خب دریا خانم عمو مهرداد و دیدی بابا علی رو دیگه تحویل

نمی گیری .. آره ؟

دریا همانطور که روی زانوی مهرداد نشسته ریز می خندد .

-تقصیر من نیست که .. عمو منو سفت چسبیده نمی ذاره از جام تکون بخورم

علی حلقه ی دستان مهرداد که دورِ دخترش قفل شده را از نظر می گذراند .

لبخند محوی می زند.

-خودم بعداً حسابش و می رسم عروسک بابا

دریا از همان فاصله برایش بوسه ای توی هوا می فرستد .

علی انقدر حواسش پرت منظره ی روبرو شده که یادش رفته باید هر چه زودتر امکان برگشت گلی را فراهم کند . اما وقتی او با دو فنجان چای داغ از آشپزخانه می آید بیرون تازه این مهم

را به یاد می آورد .

گوشی تلفنش را از روی میز برمی دارد.

-ممنون خانم .. الان براتون ماشین می گیرم

-دستتون درد نکنه

صدای دریا از آنطرف در می آید که مخاطبش به جز گلی کسِ دیگری نیست.

-اِ .. خاله گلی .. می شه یکم دیگه بمونی با هم پیتزا بخوریم ؟ بمون تو رو خدا

علی برای برقراری تماس تعلل به خرج می دهد . اما جواب گلی او را از تعلل بیشتر باز می دارد.

-نوش جونت عزیزدلم ... ولی من باید زودتر برم دیگه .. تا من

نرم خونه بابام شام نمی خوره

دریا قانع می شود و چیزی نمی گوید.

علی تماس را قطع می کند و نگاهش را سمت گلی می کشد .

گلی کیفش را از کنار مبل برمی دارد و به سمت کمد جالباسی می رود .

مغزش بی اراده ی او مشغول پردازش لبخندی که لحظه ای قبل روی لب دختر در جواب دریا نقش آفرینی کرده بود ، می شود .

صدای باز شدن در توسط گلی او را به خودش می آورد . چند گام بلند به سمت اپن آشپزخانه برمی دارد . لحظه ای بعد توی قاب در می ایستد و جعبه را به سمت دختر دراز می کند.

-اینو برای شما گرفتم .. حالا که نمی مونید لااقل با خودتون

ببرید

دختر کوتاه نگاهش می کند . دستش برای گرفتن جعبه به سمت او دراز نمی شود .

-شما لطف کردین آقای دکتر .. ولی اجازه بدین من اینو نبرم

علی به خوبی می داند این دختر با چند نفری که قبلِ او بعنوان پرستار به این خانه پا گذاشته و بعد از مدت کوتاهی به دلایلی متفاوت عذرشان را خواسته بود ، فرق می کند . برای همین هم بود که با وجود آنکه می دانست اعضای خانواده دختر بیشتر از یک نفر را شامل می شدند ولی از مهرداد خواسته بود فقط یک پیتزای خانواده برای او بگیرد .

اما حالا می دید که دختر از پذیرفتن همان هم اجتناب می ورزد .

یادش به یکی از پرستارهای دریا می افتد . همان دختری که در نبود او کلی آذوقه از خانه اش بار می زد و زحمت بردنش را به

گردن همسرش می انداخت .

-من اهل تعارف نیستم خانم امیدوار .. میل خودتونه .. ولی فکر می کنم با اینکار لااقل دریا رو می تونید خوشحال کنید

کلامش گویا موثر واقع می شود . گلی قدمی به جلو برمی دارد و جعبه را از دستش می گیرد .

لبخند بعدی را اینبار به روی او می زند و تشکر می کند .

علی یکبار دیگر به لبخندی که عجیب به چهره ی ساده دختر جذابیت خاصی می بخشد فکر می کند .

جواب " خدافظ" دختر را می دهد .

دختر وارد آسانسور می شود و علی در را پشت سرش می بندد.

علی وارد آشپزخانه می شود . از همان جا هم می تواند نظاره گر شیرین زبانی دخترکش باشد که دارد برای عمو مهردادش از

روزی که توی مهد گذرانده ، می گوید .

انگار حالش از روز پیش بهتر شده و همین برای حال خوب علی غنیمت است .

دست هایش را می شورد و میز را می چیند . سرِ میز غذا باز هم شاهد گفتگوی مهرداد و دریا می شود و از زدن لبخند به روی دخترش دریغ نمی کند .

ساعتی بعد برای مهرداد ماشین می گیرد و بعد از رفتن او دریا را تا سرویس بهداشتی همراهی می کند .

بعد از زدن مسواک او را می برد توی اتاقش و روی تخت درازش می کند.

چراغ خواب عروسکی را برایش روشن می کند . روی سرش خم می شود و صورتش را می بوسد .

جانِ علی به جان دخترش بند است و اینرا همه می دانند . بدون او حتی برای لحظه ای نفس کشیدن را تاب نمی آورد و فکر

اینکه بالاخره او هم یک روز بزرگ می شود و از این خانه خواهد رفت برای دیوانه کردنش کفایت می کند .

چراغ اتاق را خاموش می کند و با گفتن " شب بخیر دخترم " بیرون می آید .

وارد اتاق خودش می شود . لباسش را عوض می کند . مقصد بعدی او بجز آشپزخانه جای دیگری نیست.

بشقاب های کثیف را توی ماشین ظرفشویی می گذارد . لیوان ها را هم.

اما روشنش نمی کند . صندلی های میز غذاخوری را سر جایش قرار می دهد و روی میز را دستمال می کشد . وقتی از مرتب بودن همه چیز خیالش راحت می شود چراغ آنجا را هم خاموش می کند .

به دریا سری می زند . دخترکش با آن چهره ی معصوم و موهای سیاهی که دور و برش ریخته از هر وقت دیگری برایش

دوست داشتنی تر می آید.

بوسه ی نرمی روی گونه اش می زند .

کلید را از توی جیب شلوار راحتی اش در می آورد . آهسته و بی صدا توی قفل می چرخاند . دستگیره را پایین می کشد و وارد می شود .

چراغ دیوارکوب را روشن می کند و در را پشت سرش دوباره قفل می کند .

چند قدم شمرده رو به جلو برمی دارد.

نگاهش را مثل هر شب مثل تمام شب های سه سال گذشته روی قاب عکس هایی که به دیوار این اتاق آویزان کرده ، می گرداند.

نیمی از دلتنگی اش رفع شده یا نه را خودش هم نمی داند . اما وقتی پشت میز کارش می نشیند و یکی از قاب عکس های روی آنرا توی دستش می گیرد تازه می فهمد همچون گذشته با

اینکار دلتنگی اش بیشتر می شود که کم نمی شود .

اما نمی تواند این خلوت شبانه را از برنامه ی هر روزه اش حذف کند.

علی روزها را متعلق به دریا و خودش می داند و شب هایش را نه .

شب ها را دیگر نمی تواند با کس دیگری بجز همانی که توی این عکس توی بغلش نشسته و دستش را دور گردنش حلقه کرده قسمت کند .

دست می کشد روی شیشه ی قاب عکس . آه از ته دلی می کشد . ذهنش بی اذن او پرواز می کند به روزی که این عکس را با هم گرفته بودند.

روزی که او دریای دو ماهه را در بطن خود داشت و چقدر هر

دوی شان از اضافه شدن این عضو کوچک مسرور بودند .

بغض سنگینی راه گلویش را می بندد.

علی در ظاهر و پیش چشم همگان مرد خود داری می آید . ولی با خودش که تعارف ندارد . توی این اتاق و میان اینهمه عکس و خاطره او دیگر علی همیشگی نیست .

قاب عکس را سر جایش می گذارد . به پشتیِ صندلی تکیه می دهد . خیره می شود به عکس دیگری .

یک عکس سه نفره . عکسی که تازه چند روز بعد از به دنیا آمدن دریا گرفته بودند .

توی این عکس علی لب هایش را به گونه ی او چسبانده و او

هم با لبی پر خنده به لنز دوربین خیره مانده .

انگار همین دیروز بوده .

و چقدر زود امروز شده..

اما امروزی که دیگر او نیست و علی فقط می تواند با یک مشت عکس بی جان و بی صدا حضور بی حضورش را احساس کند .

ساعتی بعد همانطور که بی صدا آمده بی صدا هم اتاق را ترک می کند.

تنها چیزی که عوض می شد بارِ دلتنگی و تنهاییِ مردی بود که هنوز نتوانسته بود خودش را از گذشته جدا کند و اینرا با مرور هر

شبش نشان می داد .

⋆⋆

توی راه بودم که تلفنم زنگ خورد .

گوشی را از توی کیفم کشیدم بیرون و جواب بابا را دادم.

-جانم بابا ... سلام

-سلام دخترم .. کجایی .. تو راهی ؟

لحن نگرانش را دریافت کردم . برای همین هم خیلی زود با گفتن یک " بله " جوابش را دادم .

مکثی نکرد و باز گفت.

-نیم ساعته دارم این پسره رو صداش می زنم پاشه بیاد دم در وایسه تا تو برسی .. انگار نه انگار .. عینِ لش گرفته خوابیده

دو شب گذشته مسعود قبل رسیدن من می آمد و دم در می

ایستاد .

بابا دیگر شورش را در آورده بود .

-آخه اینهمه نگرانی شما برای چیه رو من نمی فهمم .. نه کسی پیغامی رسونده و نه کسی اومده سراغمون .. بس کنین تو رو خدا

بابا انگار چیزی نشنیده حرفش خودش را زد.

-گوش کن گلی جان .. وقتی رسیدی تا نیومدی تو حیاط نذار آژانس بره .. بهش بگو وایسه تا تو بیای توی خونه .. باشه دخترم ؟

نفس عمیقی کشیدم و برای راحت کردن خیالش از بابت خودم " باشه " ای گفتم.

.هنوز سرِ کوچه نرسیده بودیم که ماشین پت پتی کرد و

خاموش شد .

راننده پیاده شد و کاپوت ماشین را بالا زد . پنج دقیقه ای سرش آن تو بود و بعد آمد خبر داد که سرش در نمی آید و باید از کسی کمک بگیرد .

وقتی برای معطل ماندن نداشتم . راه کمی مانده بود و می توانستم آنرا پیاده طی کنم .

از راننده خداحافظی کردم و راه افتادم.

خیابان شلوغ بود و منهم تند راه می رفتم .

وارد کوچه خودمان شدم . اینجا به اندازه ی خیابان اصلی شلوغ نبود و می شد گفت پرنده هم پر نمی زد.

به قدم هایم سرعت بیشتری دادم .

هنوز تا رسیدن به در خانه فاصله ی زیادی داشتم که صدایی از

پشت سر شنیدم.

یک نفر داشت پشت سرم می آمد.

فکرم را به سمت بدی نبردم و با خودم گفتم " خب چیه .. لابد یکی از اهل محلِ که داره می ره خونه ش "

اما وقتی این صدای پا قطع نشد و همینطور دنبالم کشیده شد ترس برم داشت و شروع کردم به دویدن .

دیگر به صدای پشت سرم گوش نمی دادم و فقط می دویدم .

اما وقتی یک دفعه از پشت سر پرید جلویم و راه رفتنم را سد کرد تازه فهمیدم چه خوش خیال بودم اگر فکر می کردم می

توانم از دستش فرار کنم .

نفسم به شماره افتاده بود و قلبم تند می کوبید .

سرم را بالا گرفتم .

-سلام عرض شد آهوی گریزپا

همان نفس به شماره افتاده هم بالا نیامد وقتی به چشم هایم خیره ماند و لبخند کجی گوشه ی لبش را پوشاند.

پنجاه_و_هشت

همان نفس به شماره افتاده هم بالا نیامد وقتی به چشم هایم

خیره ماند و لبخند کجی گوشه ی لبش را پوشاند.

آب دهانم را به سختی بلعیدم .

نباید ترس و وحشت را توی چشمانم پیدا می کرد .

یک قدم جلو آمد .

تمام جسارتم را جمع کردم و با لحنی طلبکار پرسیدم.

-چی می خوای ؟

نگاهش را سر تا پایم راه برد و دوباره به چشم هایم برگشت.

-شاید هیچی .. شایدم همه چی

جمله ای دو پهلو . انگار از بازی دادنم خوشش می آمد .

شاید هم به خیال خودش داشت تلافی می کرد ... !

اشاره اش به جعبه پیتزا با پوزخندی همراه بود.

-خوبه .. پیتزاتونم از بالای شهر می خرین گلی خانم .. مثل

اینکه خیلی چیزا عوض شده تو این چند سال که من نبودم

مکثش زمان زیادی نبرد.

-یکیش خودِ تو .. هم خوشگل تر شدی و هم گویا زبونت دراز شده

-هر چی عوض شده باشه بین من و تو چیزی عوض نشده .. بهتره هر کی سرش تو زندگی خودش باشه .. اینطوری به نفع هر دو تامونه

نگاهش را با لذت توی صورتم چرخاند . یک دور ، دورم چرخید .

انگار می خواست وحشتی را که از پسِ پنهان کردنش بر نیامده بودم چند برابر کند.

دوباره مقابلم ایستاد .

نگاهش را به نقطه ای نامعلوم دوخته بود و نفس های بلندی

می کشید .

صورتش همان بود فقط کمی جا افتاده تر.

هیکل عضلانی اش را نگه داشته بود و هنوز هم باید برای نگاه کردنش سرم را بالا می گرفتم .

همیشه از اینکه قدش زیادی بلند بود به او شکایت می بردم .

می خندید و می گفت " تقصیر از من نیست قدِ تو کوتاهه .. یه کاری کن یه ذره قد بکشی دختر "

مشت می زدم به بازویش و " خیلی لوسی " می گفتم .

اما حالا دیگر نه قد بلندش به چشمم می آمد و نه بازوهای پُر پَر و پیمانش . نه چشم های خماری که یک روز دلم برایشان ضعف می رفت و نه تن صدای اغواگرش .

خیلی چیزها میان ما دو تا تغییر کرده بود . و بیشتر از همه این

خودِ من بودم که عوض شده بودم .

من خیلی وقت بود از آن دختری که دلش به اشتباه لرزید و بر پایه ی ظاهری مردانه و دلفریب دلش را باخت فاصله گرفته بودم .

شاهرخ چشم از آن نقطه ی نامعلوم برداشت.

-این دفعه اونی که تعیین می کنه چی به نفع کیه منم .. نه تو .. دلم می خواد اینقدر با خودت تکرارش کنی تا خوب برات جا بیفته

تا آمدم دهن باز کنم دوباره گفت.

-در ضمن اینو یادت بمونه تا من نخوام هیچی عوض نمی شه .. من هر موقع عشقم بکشه می یام سراغت .. پس بیخودی دست و پا نزن و این وقت شب اون داداش پیزوریت و نکشون دم در تا مثلاً مواظبت باشه

دستش را جلو آورد . گوشه ی مقنعه ام را لمس کرد . لبخندش

دلم را نبرد و گولم نزد.

-هنوزم با مقنعه بیشتر به چشم می یای

پشت به من کرد و به قدم هایش فرمان حرکت داد .

او داشت می رفت و من داشتم تماشایش می کردم.

نه اینکه جمله اش زیر و رویم کرده باشد .. نه .. انقدر حرف هایش شوکه ام کرده بود که توان رفتن نداشتم.

جان کندم تا خودم را به در خانه رساندم . کلید به در انداختم و وارد حیاط شدم .

کمی توی حیاط ماندم و چند نفس عمیق و پی در پی کشیدم تا کمی حالم جا بیاید.

در را باز کردم و جعبه پیتزا را روی دستم تکانش دادم.

-سلام .. ببینین براتون چی آوردم

از کِی نقشم را به این خوبی بازی می کردم که خیلی زود رنگ

نگرانی چشمان بابا رنگ باخت و لب هایش به خنده باز شد.

-علیک سلام گلِ بابا .. خسته نباشی

مسعود که انگار تازه از خواب خرگوشی بیدار شده بود جعبه را از دستم قاپید .

-اووو .. ببین آبجی خانم امشب چه کرده .. دستت طلا با مرام

پالتو را از تنم کندم و با حفظ ظاهر لبخندی روانه اش کردم .

از درون به ویرانه ای شبیه بودم و ظاهرم به قصری طلایی می ماند .

به دروغ گفتم شام خورده ام و خودم را توی آشپزخانه حبس کردم . مثلاً دارم غذای فردا را آماده می کنم . در واقع داشتم پیشامد ساعتی پیش را با خودم مرور می کردم.

سوالاتی که پسِ ذهنم مانده بود جلویم قد علم می کرد و من چه عاجز بودم از اینکه برای هیچ کدامش جوابی پیدا نمی

کردم .

تلفنم را از توی جیب شلوارم در آوردم و به هانیه زنگ زدم . سلام و احوالپرسی تمام شد و اصل کاری را پرسیدم.

-هانیه .. تو خبر داری شاهرخ چطوری از اون تو اومده بیرون ؟

از اینکه گاهی سوالم را با سوال جواب می داد حرصم می گرفت .

-چطور مگه ؟ نگو که اومده سراغت

از کوره در رفتم.

-می شه واسه یه بارم که شده جواب منو مثل آدم بدی تو .. می دونی یا نه ؟

سعی کرد آرامم کند . اما مگر من به این زودی ها آرام می

کانال تلگرام رمانچی

شدم .

فصل ناآرامی من تازه آغاز شده بود انگار..

-به جون گلی نمی دونم .. خودِ منم تعجب کردم بخدا .. ولی به حامد گفتم ته و توش و در بیاره

@romanchii

پنجاه_و_نه

شعله ی گاز را کم کردم و ولوم صدایم را باز پایین تر کشیدم .

-خب نتیجه ؟ حامد تونست چیزی بفهمه ؟

-هنوز که برنگشته خونه .. امشب یکم دیر می یاد .. نمی دونم چیزی دستگیرش بشه یا نه .. ولی هسته ی اتم که نمی خواد بشکافه حتماً تهش و در می یاره

پوفی از سرِ کلافگی کشیدم . دلم داشت از دهنم می زد بیرون

و هانیه شوخی اش گرفته بود .

-اگه چیزی دستگیرش نشده بود ، شده امشب از دیوار خونه ی پری بفرستمش بره بالا تهش و برات در می یارم فرریبا

به فریبای کشدارش اعتراض نکردم . اما گفتم.

-هانی .. تو رو خدا هر موقع شبم که بود به من خبر بده .. دارم دیوونه می شم .. صدتا سوال تو سرمه و جواب هیچ کدومش و نمی دونم

هانیه دست از شوخی برداشت.

-حالا نمی خوای بگی چی شده ؟

برایش از شاهرخ که توی کوچه گیرم انداخته بود ، گفتم .

هانیه زبان به دهن گرفته و گوش می داد .

ساکت شدم و هانیه متکلم وحده شد .

-من که می گم فقط اومده یه خودی نشون بده و بره .. مثلاً

می خواد چیکار کنه گلی .. می خواد بیاد درِ خونه تون و بزنه بگه سلام آقا یونس .. اومدم دوباره دخترتون و..

با " گلی " گفتن بابا جمله ی هانیه نیمه کاره ماند .

همان بهتر که ادامه اش نداد . من همینطوری هم داشتم باتلاق متعفن گذشته را هم می زدم .

به روزهایی می رسیدم که زندگی ام توی یک گودال افتاده بود و من بی خبر بودم.

گودالی که هر روز که می گذشت عمقش بیشتر می شد و من بیشتر فرو می رفتم .

با هانیه خداحافظی کردم .

سرم را از آشپزخانه کردم بیرون.

-جانم بابا

-تو اون یه وجب جا چه خبره .. یه ساعته چپیدی توش .. بیا

دخترم .. بیا بشین اینجا یکم از دریا کوچولو تعریف کن ببینم امروز حالش چطور بود

گاهی از دریا برای بابا می گفتم . از اینکه آسمانش یک روز آفتابی بود و یک روز ابری .

بابا برای بی مادری اش دل می سوزاند و دعا می کرد هر چه زودتر مادر خوبی نصیبش بشود .

گرچه من چشمم آب نمی خورد کسی بتواند با دریا کنار بیاید و جای مادر نداشته اش را پُر کند .

-چشم .. کارم تموم بشه می یام

بابا پلکی باز و بسته کرد و چیزی نگفت .

کمی بعد با سینی چای رفتم و کنارش نشستم.

مسعود رو کرد به من و گفت.

-این دفعه خواستی پیتزا بگیری لااقل یه زنگ بزن بپرس

پیتزای چی دوست داریم خواهر من .. پیتزای امشبی سوسیس کالباسش خیلی کم بود .. البته خوشمزه بود آ .. ولی تو که می دونی من خرابِ همین آت و آشغالام

سری برایش تکان دادم . حوصله ی تنها کاری که نداشتم بگو مگو با مسعود بود .

خم شد و از توی سینی لیوان چایش را برداشت.

اگر می توانستم از او به جواب برسم چه خوب بود.

اما در حضور بابا دهنم بسته بود و شاید مسعود هم اطلاع چندانی نداشت .

بابا از یکی از همرزمان قدیمی که امروز با او تماس گرفته و قرار بود آخر هفته به اینجا بیاید برایم گفت . نگاهش می کردم و گاهی برایش سر تکان می دادم و " چه خوب " ی می گفتم .

او چه می دانست توی دلم چه رختی می شورم و صدایم در

نمی آید .

مسعود کمک کرد و بابا را به اتاقش بردیم .

رختخوابم را پهن کردم و از او خواستم تلویزیون را خاموش کند و برود بخوابد.

پیتزا کار خودش را کرده بود . مسعود بی هیچ اعتراضی حرفم را گوش کرد و به اتاقش رفت .

اما من کجا و خواب کجا . توی تاریکی تلفنم را توی مشتم گرفته بودم و منتظر خبری از هانیه مانده بودم .

گوشی با صدای کمی زنگ خورد .

دکمه را فشار دادم و گفتم " بگو هانی "

-سلامت کجا رفت بی ادب

جا داشت هر چه از دهنم در می آمد به او که شوخی و جدی را

همیشه قاطی می کرد ، بگویم.

خویشتن داری کردم . چاره ای نبود . هانیه حتما چیزی می دانست که تماس گرفته بود .

-خیلی خب .. سلام .. راضی شدی ؟ حالا می گی چی فهمیدی یا هنوزم می خوای دلقک بازی در بیاری

حرص صدایم را شنید و جدی شد.

-عفو مشروط خورده .. گویا تو زندان اخلاق و رفتارش بیست بوده بهش عفو مشروط دادن .. شانس و می بینی تو رو خدا .. ملت واسه کمتر از اینا قدِ عمر خر می رن زندون و در نمی یان اون وقت این گرز مل (به زبان لری : گردن کلفت) پنج سال

نشده آزاد می شه

شصت

گیج شده بودم و ماتم برده بود.

آخر مگر می شد به همین راحتی آزادش کرده باشند ؟.. !

عفو مشروط دیگر چه کوفتی بود .. !

همین را از هانیه پرسیدم . جواب حامد را تحویلم داد " اگه تو زندان رفتار خوبی داشته باشی و دردسر درست نکنی بشرط اینکه سابقه ی کیفری نداشته باشی می تونی درخواست عفو مشروط بدی .. اگه قاضی با توجه به حُسن رفتارت با این درخواست موافقت کنه آزاد می شی .. تو این مدتی که بیرونی اگه مرتکب جرمی نشی سابقه کیفریت خود به خود حذف می شه "

همین یکی را کم داشتم . گل بود به چمن هم آراسته شده

بود .

منِ خوش خیال را بگو که پیش خودم فکر می کردم برای مدتی کوتاه مرخصی گرفته و دوباره به همان جایی که لایقش بود بر می گردد .

هانیه می خواست قوت قلبم باشد . من اما حوصله شنیدن حرف هایش را نداشتم . کوتاه آمد و خداحافظی کردیم .

تلفن را گوشه ای گذاشتم . دستم را از آرنج خم کردم و روی پیشانی گذاشتم .

دوباره سقف بالای سرم صفحه ای شد برای به تصویر کشیدن گذشته .

گذشته ای که باز جان تازه ای گرفته بود و دست از سرم بر نمی داشت .

تصاویر از جلوی چشمانم رد می شد و لبخند بغض آلودی را

مهمان لب هایم می کرد .

انگار همین دیروز بود . همین که خواستم در حیاط را پشت سرم ببندم پایش را گذاشت لای در و گفت " مهمون نمی خواین ؟ "

جمله ای ساده اما با تن صدایی که توانست بند دلم را پاره کند .

صدایش خیلی خاص نبود . اما خوب بلد بود کجاها الفاظ را جوری ادا کند تا بنظر خاص بیاید.

شاید هم تقصیر خودم بود که او را خاص می دیدم.

توی مدرسه خیلی ها بودند که اسمش وردِ زبان شان بود . از قد و هیکلش بگیر تا جذابیت صورتش .

و من نمی دانستم همین هایی که گهگاه می شنیدم توجهم را به او جلب کرده بود یا رفت و آمدهایش که تازگی بیشتر از قبل

شده بود .

رفت و آمدهایی که هنوز هم به همان ایستادن توی حیاط و گپ زدن با مسعود خلاصه می شد . از جلوی در کنار رفتم و بفرماییدی زدم.

داخل شد و در را پشت سرش بست . گفتم " الان می گم مسعود بیاد " دستش را پشت گردنش کشید و با لبخند محوی پرسید " اسمت گلی بود .. نه ؟ "

نفهمیدم منظور خاصی داشت یا اینکه واقعاً اسمم را از یاد برده بود . " بله " آهسته ای گفتم و بیشتر نماندم .

پشت به او کردم و راه افتادم . اندکی فاصله گرفته بودم که نجوایش را شنیدم " از دست رفتی شاهرخ "

بی جنبه بودم یا نه را نمی دانم اما ته دلم غنج رفت و لبخند بی

در و پیکری روی لب هایم نشست .

آن روز تا وقتی که رفت من پشت پنجره اتاق مسعود ایستادم و یواشکی نگاهش کردم . گاهی خیره ی صورتش می شدم و گاهی قد و بالایش را اندازه می زدم .

خاطره ها پشت هم می آمد و بلای جانم می شد . چشم می بستم یک جور بود و باز که می کردم جور دیگری .

تا اذان صبح با او و خاطراتی که توی سرم جولان می داد دست و پنجه نرم کردم و عاقبت رختخوابم را برای خواندن نماز ترک کردم .

دعایی جز به خیر گرداندن این برگشت نامیمون نکردم .
برگشتی که انگار ماندنی با خود به همراه داشت .

این اولین دیدار من با مادر بزرگ مادریِ دریا بود . اول کفش های جفت شده اش را دم در دیدم و بعد خودش را .

داشتم پالتوام را آویزان چوب لباسی می کردم که از اتاق دریا

بیرون آمد .

دکتر ما را به هم معرفی کرد .

دروغ چرا مامان مهری را بیشتر پسندیدم.

هم چهره اش دلنشین تر بود و هم برخورد گرم تری داشت .

دریا هنوز خواب بود و من آن وسط مانده بود که باید چکنم . ترجیح دادم بروم پیش دریا و گوشه ای بنشینم .

با اجازه ای گفتم و رفتم . پای تخت دریا نشستم و به صورت غرق خوابش زل زدم .

چقدر معصوم خوابیده بود و چتر مژگانش را بسته بود.

شصت_و_یک

درِ را نبسته بودم اما نیمه باز هم نبود.

چیزی نمی دیدم ولی صدای پای دکتر را شنیدم که طول راهرو

را آمد و رفت توی اتاقش . پوران خانم هم پشت سرش بود.

زمزمه هایی که تا کمی پیش می شنیدم حالا واضح تر بود .

"علی جان .. من اگه چیزی می گم فقط به خاطر این بچه ست .. آخه تا کِی من .. تا کِی مادرت .. اصلاً تا کِی پرستار .. هیچ کدوم از ما برای دریا مادر نمی شه .. اینطوری نمی شه بچه بزرگ کرد علی .. به فکر خودت نیستی لااقل به فکر دریا باش .. شاید با اومدن یه زن توی این خونه حالِ این بچه هم بهتر بشه"

دکتر با کلماتی شمرده و مودبانه جواب داد.

"پوران خانم ما قبلاً در این مورد چند بار صحبت کردیم .. جواب من همونیه که بوده .. اینم می دونم نیت شما خیره .. هر چی نباشه دریا نوه ی شماست و خیلی هم براتون عزیزه .. اما .. اما من بعدِ لیلی حتی نمی تونم به زن دیگه ای فکر کنم چه برسه به اینکه بخوام یه نفر و بعنوان مادر دریا بیارم تو این

خونه .. ازتون خواهش می کنم دیگه در این مورد با من حرف نزنین .. باور کنین این حرفا منو به هم می ریزه

اسمش لیلی بود .

همان زنی که حتی یک عکس هم از او توی این خانه دیده نمی شد اما انگار یادش .. عشقش هنوز توی درزهای این خانه هم جریان داشت .

پوران خانم ولی خیال تسلیم شدن نداشت . باز هم پای دریا را وسط کشید و از حال ناکوکش مرثیه خواند .

صبوریِ دکتر قابل ستایش بود . نه از کوره در می رفت و نه بی احترامی کرد . تنها کاری که می کرد این بود که گوش کند و بگوید " شما درست می گین اما الان وقتش نیست . "

من هم انگار وقت گیر آورده بودم . یاد هانیه افتادم و جای او با خودم گفتم " خب نمی خواد زن بگیره .. مگه زوره بابا جان ..

کچلش کردی بنده خدا رو .. وا بده جونِ مادرت . "

خنده ی بی صدایم در آمد . ولی با تقه ای که به در خورد بساطش را جع کردم.

با " بفرمایین " من دکتر در را تا نیمه باز کرد.

از جایم بلند شدم و ایستادم .

کوتاه نگاهم کرد . چهره ی برافروخته اش دست پخت پوران خانم بود وگرنه او را هیچ وقت به این حال ندیده بودم.

-من دارم می رم خانم امیدوار .. دریا امروز نوبت دکتر داره .. ساعت نُه .. ساعت هشت براتون ماشین می گیرم .. بیارینش مطب من لطفاً .. بعدش با همون ماشین خودتون برگردین

کانال تلگرام رمانچی

@romanchii

خونه

-باشه .. حتماً .. ولی من آدرس مطب شما رو..

توی حرفم پرید.

-راننده آژانس خودش بلده .. فقط راس ساعت حاضر باشین

سرم را برایش تکان دادم . " خدا نگهدار" گفت و برای گرفتن جواب نماند و رفت .

اما من از اتاق رفتم بیرون . دکتر داشت پالتو می پوشید و پوران خانم هم دست به سینه ایستاده بود و تماشایش می کرد .

دکتر که در را پشت سرش بست پوران خانم چشم روی هم گذاشت و نالید " خدایا صبرم بده .. تا کِی این پسر می خواد حرف خودش و بزنه رو نمی دونم "

چشمش را باز کرد و نگاهی به من انداخت . چیزی نگفت ولی

من رفتم و برایش لیوانی آب آوردم.

تشکر کرد و آب را تا نیمه سر کشید .

به مبل نزدیک خودش اشاره زد.

-بشین دختر جون .. چرا سرپا وایسادی

وقتی نشستم ، پرسید.

-شنیدم دریا خیلی دوستِ داره .. ولی از من می شنوی زیاد خوشبین نباش .. این بچه هر روز یه طوره .. یه وقتایی منم از دستش کلافه می شوم

سکوتم را دید و ادامه داد.

-بیشتر از یک سالِ دارم به دکتر التماس می کنم .. ولی به خرجش نمی ره که نمی ره .. بهش می گم بابا .. من که مادرش بودم راضی ام تو یکی دیگه رو بیاری به جاش ولی بازم

حرف خودش و می زنه

جرعه ای دیگر خورد و نگاهم کرد.

زن زیبایی بود . سفید پوست با چشمانی میشی رنگ . موهای بلوندش تا روی شانه اش می آمد .

-خدا رحمت کنه دختر تون و .. ولی فکر می کنم آقای دکتر به زمان بیشتری احتیاج داشته باشن .. ظاهراً هنوز نتونستن با مرگ همسرشون کنار بیان که زیر بار ازدواج نمی رن .. البته شرایط دریا رو هم در نظر می گیرن

لیوان را گذاشت روی میز . چرخید به سمتم و گفت.

-من اگه می گم ازدواج کن بیشتر به خاطر دریاست .. بعدشم به خاطر خودش .. بالاخره که چی .. مگه می شه تا آخر عمر بی سر و همسر بمونه .. مرد جوون باید زن داشته باشه .. همدم داشته باشه .. نه حرف من و گوش می کنه نه حرف مادر

خودش و

از جایش بلند شد . به طرف سرویس بهداشتی رفت و معلوم نبود با خودش واگویه می کرد یا مخاطبش من بودم . " نمی فهمم تو زن نگیری دختر جوون مرگ من زنده می شه ؟ "

توی ماشین نشستیم و راننده حرکت کرد.

مطب دکتر به خانه اش نزدیک بود . اما خیابان ها شلوغ بود و ما بیست دقیقه ی بعد رسیدیم .

همراه دریا از ماشین پیاده شدم و راننده را مرخص کردم . دریا توی خانه از من قول گرفته بود تا مطب دکترش با او همراه باشم وگرنه قدم از قدم بر نمی دارد.

.وارد ساختمان پزشکان شدم.

از روی تابلو راهنما مطب دکتر را توی طبقه چهارم پیدا کردم.

انتظار داشتم منشی دکتر مثل اغلب مطب ها دختر جوان و

خوش بر و رویی باشد . اما نبود.

زنی که دریا به محض ورود به سمتش دوید و او را خانم هاتف خطاب کرد چهل را رد کرده بود.

"خوش اومدین " منشی را با لبخند و " ممنون " گفتن پاسخ دادم .

فضای مطب دکتر ساده و شیک بود.

رنگ دیوارها با نور پردازی به جایی که داشت آرامش بخش بود .

صندلی های چرم قهوه ای سوخته که هم راحت بود و هم به ظاهر گران قیمت .

سالن انتظار خالی بود و به گفته ی خانم هاتف آخرین بیمار

دکتر توی اتاقش بود.

شصت_و_دو

-علی

درِ ماشین را باز می کند و پیاده می شود . همزمان با بستن در تلفنش زنگ می خورد . گوشی را از جیب داخل کتش در می آورد.

سلام و احوالپرسی گرمی با مادر زنش می کند . علی هنوز هم پوران را با همین عنوان قبول دارد .

پوران می گوید قبل ظهر به خانه اش می رود تا طبق خواسته ی دریا برایش قلقلی درست کند.

دریا خودش شب گذشته به علی گفته مامان پوران زنگ زده و حالش را پرسیده . از مامان پوران قلقلی خواسته و او هم برای

نهار روز بعد قولش را داده.

علی فقط آخر هفته با یکی از دو خانواده وقت می گذراند و ترجیح می دهد مابقی روزها خلوت دو نفره اش با دریا را بر هم نزند .

اما گاهی که دریا هوس ماکارونی شکل دار مادرش یا قلقلی پوران را می کند طبق خواسته ی او آنها به خانه اش می آیند و غذای مورد علاقه ی دریا را همانجا برایش می پزند .

این اخلاق علی اما مورد تایید هر دو مادر نیست . بارها با او در این باره صحبت و حتی بحث کرده بودند .

ا ما نتیجه تغییر نمی کرد و همانی می شد که علی می خواست .

وقتی وارد خانه می شود که میز غذا چیده و دریا پشت آن نشسته.

صدای بسته شدن در که می آید دریا صندلی اش را ترک و

خودش را توی بغل علی پرت می کند .

کمی بعد هر سه نفرشان پشت میز نشسته و مشغول خوردن قلقلی هایی می شوند که بعد از مدت ها عجیب می چسبد .

پوران سینی حاوی دو فنجان چای را روی میز می گذارد . مبل روبروی علی را انتخاب می کند و می نشیند .

علی تکیه اش را از پشتیِ مبل می گیرد و به جلو خم می شود .

فنجان چایش را از توی سینی برمی دارد.

-حسابی خسته شدین امروز پوران خانم .. نمی خواین استراحت کنین ؟

پوران با جمله ای کوتاه جوابش را می دهد " خسته نیستم پسرم .. کاری نکردم که "

اما این تنها چیزی نیست که خودش را برای گفتنش آماده

کرده .

پوران آمده تا برای چندمین بار همان بحث همیشگی را پیش بکشد به این امید که شاید بالاخره سماجتش به بار بنشیند و بتواند علی را متقاعد کند .

پوران گفتگوی شب قبل را به یاد می آورد.

وقتی به شاپور گفته بود دوباره می خواهد راجع به این مسئله که از نظر او تنها یک مسئله کوچک نبود و به شکل یک مشکل پیچیده در آمده با علی صحبت کند همسرش خونسردانه شانه ای بالا انداخته و گفته بود " تا خودش دلش رضا نباشه نه تو نه هیچکس دیگه نمی تونه علی رو مجبور به ازدواج کنه "

پوران که همیشه از خونسردی همسرش گلایه مند بود هم جوابش را اینطور داده بود " اگه به این پسر باشه که تا آخر عمرش هم نمی خواد زن بگیره .. ولی اینطوری نمی شه که ..

بچه ی من مادر می خواد "

شاپور سری برایش تکان داده بود . " ولی این و فراموش نکن اگه تو مادربزرگشی و دلت برای اون بچه می سوزه علی باباشه و صد برابر من و تو به فکر دریاست "

پوران دستی توی هوا تکان داده و دنباله ی این بحث را نگرفته بود . شاپور هیچوقت با او هم عقیده نبود . نه اینکه دلش نخواهد زندگی داماد و نوه اش سر و سامانی به خود بگیرد .. نه .. اما عقیده داشت علی هنوز با از دست دادن جگر گوشه ی او کنار نیامده و تا کنار نیاید تلاش اطرافیان راه به جایی نمی برد.

با " علی جان " گفتن پوران مردمک چشم های علی به سمت او می چرخد .

پوران سینه اش را صاف می کند و زیر نگاه مستقیم علی لب

می زند.

-ببین پسرم .. من می دونم تو چقدر دختر منو دوست داشتی .. اینم می دونم که از دست دادنش چقدر برات سخت بود .. حتی شاید بیشتر از من و شاپور .. اما چرا به این فکر نمی کنی که لیلی یه یادگاری برات گذاشته که داره بزرگ می شه و هر روز نداشتن مادر و بیشتر احساس می کنه

آب دهانش را قورت می دهد . سکوت علی را حملِ بر اشتیاقش برای شنیدن تکرار مکررتاش می کند.

-این بچه داره می ره مهد کودک .. اونجا بچه ها از مادراشون حرف می زنن .. یکی می گه مادرم اینو پخته .. اون یکی می گه مامانم موهام و می بافته .. با مامانم می رم پارک .. مهمونی .. مسافرت .. یا هزار تا مثل این .. فکر می کنی دریا با

شنیدن این چیزا به هم نمی ریزه ؟

جواب این سوال را هر دو نفرشان می دادند.

اما اینکه پوران این را برای صدمین بار از علی می پرسد برایش خوشایند نمی آید.

شصت_و_سه

علی با خودش فکر می کند نکند باز پوران برایش خواب تازه ای دیده و اینها را صرفاً از باب مقدمه چینی می گوید.

همین چند ماه پیش بود که با همدستی مهری دختر یکی از دوستانش را برای علی لقمه گرفته و برای آشنایی مجلس مهمانی ترتیب داده بود .

علی توی همان مهمانی شستش خبردار شد و زودتر از بقیه مهمانان به بهانه ای آنجا را ترک کرده بود.

البته این تمام ماجرا نبود . روز بعد تلفنی برای اولین بار در طول

این سال هایی که با خانواده حقیقی وصلت کرده بود با پوران برخورد قاطعی کرده و به او فهمانده بود در صورت تکرار چنین کاری دیگر پایش را به خانه ی او نمی گذارد .

علی پوف کلافه ای می کشد .

گلویش را با جرعه ای چای تَر می کند.

-می دونم پوران خانم .. منم مثل شما همه ی اینا رو می دونم .. ولی شما این و می دونین تا حالا دریا یک بار .. حتی یکبار حرفی از اینکه دلش می خواد مادری جز مادر خودش داشته باشه ، نزده ؟

نه به من و نه حتی به دکترش .. این یعنی چی ؟ یعنی اینکه این بچه آمادگی این و نداره که یه زن دیگه بیاد و جای مادرش و بگیره

دهان پوران برای جواب دادن به علی نیمه باز می شود . علی از

روی آن رد می شود .

-وظیفه ی من به عنوان یک پدر اینه که اول به فکر دخترم باشم بعد به فکر خودم .. دریا عزیزترین کسیه که من توی دنیا دارم .. دریا تنها چیزیه که از لیلی برام به یادگار مونده .. پس از من نخواین کاری کنم که دلِ یادگار دخترتون بشکنه و من دیگه بابا علیش نباشم

زنگ آیفون که به صدا در می آید حرف توی دهان پوران قلمبه می شود.

علی در را باز می کند و بعد آن در ورودی آپارتمان را.

-پرستار دریا هم اومد .. من برم حاضر بشم تا دیرم نشده

این یعنی علی دیگر علاقه ای به ادامه ی این گفتگو ندارد . پوران بلند می شود و می رود تا به نوه عزیزتر از جانش سری بزند . اما این تنها یک بهانه ساده است . در واقع بی آنکه اسمی از دخترش به میان آمده باشد او به هم ریخته و دنبال سوراخی

برای آزادی قطره اشکی که نخواسته جلوی علی رهایش کند ، می گردد .

اولین دیدار پوران با دختری که به تازگی پا به این خانه گذاشته با یک سلام و علیک و معرفی دو طرفه از جانب علی شروع می شود.

دختر به اتاق دریا می رود و پوران حرف هایی که مجال گفتنش را نیافته بازگو می کند.

همان حرف های همیشگی و دلسوزی های مادرانه.

نمی داند باید بخاطر اینهمه وفاداری علی را ستایش کند یا بابت عنادش از کوره در برود.. !

اما وقتی علی با یک خداحافظی نه چندان گرم و ابروهای نزدیک به هم از در می زند بیرون او بیشتر از قبل به این نتیجه می رسد که باز هم آب در هاون کوبیده .

علی تا به مطب برسد به حرف های پوران فکر می کند . گاهی

خودش هم فکر می کند شاید دارد در حق دخترکش ظلم می کند اما اینرا هم به خودش یادآوری می کند وقتی دریا حتی نتوانسته با پرستارهای قبلی آنهم تنها برای چند ساعتی کنار بیاید آیا می تواند برای زنی که قرارست برای همیشه کنارش بماند کنار بیاید ؟

تازه این یک طرف ماجراست . علی هنوز هم شب هایش را با لیلی اش می گذراند.

اصلاً کدام زنی حاضر می شود با مردی که یاد و خاطره ی زندگی قبلی را همچنان با خودش نگه داشته همراه شود و آن را تاب بیاورد ؟ مگر نه اینکه در ذات زن ها چیزی بنام حسادت نهادینه شده و هیچ زنی طاقت اینکه مردش با زن دیگری حتی توی خیالش عشقبازی کند را ندارد.

علی وارد مطبش می شود . چند نفری روی صندلی های اتاق انتظار نشسته اند . به احترامش از جا بلند شده و سلام می

کنند .

علی عادت ندارد مشکلاتش را با خودش یدک بکشد و هر جا که می رود آنرا همراه خودش ببرد.

زندگی شخصی اش را هیچوقت قاطیِ محیط کاری اش نکرده . اینجا احتیاج به تمرکز دارد و زمانش را باید صرف مریض هایش کند .

پشت سرِ آخرین نفر از اتاق بیرون می آید . روپوش سفیدش را هنوز در نیاورده و با دیدن دریا که روی زانوی خانم هاتف نشسته لبخند محوی روی لب هایش جاگیر می شود .

نگاهش را به سمت چپ می گرداند و به دختری می رسد که

سرپا ایستاده و به او سلام آهسته ای می کند .

سرش را تکان داده و جوابش را می دهد.

به سمت دریا می رود و صورتش را می بوسد.

علت ماندن دختر را نمی داند ولی حدسش را می زند . این همراهی زیر سر دریاست که برخلاف تصورش میانه ی خوبی با این پرستار تازه وارد دارد.

روپوش سفید را از تنش در می آورد و دست هایش را می شورد . کاپشنش را برمی دارد و بعد از خداحافظی با خانم هاتف و دستیار جوانش مطب را به همراه دریا و دختر پرستار ترک می کند.

شصت_و_چهار

توی ماشین و در طول مسیر دریا خودش برای علی می گوید او

بوده که از دختر خواسته تا همراهش بیاید.

علی از توی آینه جلوی ماشین کوتاه نگاهش می کند . جواب دختر به این نگاه ساده تنها یک لبخند به ظاهر معمولی ست.

علی لحظه ای میخ لب های دختر می شود . این یک لحظه به رد شدن ثانیه ای بیشتر نمی کشد.

دوباره چشم به روبرو می دوزد و لبخند دختر را به فراموشی می سپارد.

ده دقیقه به ساعت نُه مانده که وارد مطب دکتر جواهری می شود . منشی مطب بعد از سلام و احوالپرسی ای گرم او را دعوت به نشستن می کند.

روی صندلی می نشیند و دریا را روی زانویش می نشاند.

-عروسک بابا .. دلم می خواد هر چی خانم دکتر ازت پرسید با

دقت بهش جواب بدی .. باشه دخترم ؟

دریا برای علی لبخند نازی می زند و سرش را به علامت " باشه " تکان می دهد.

علی خودش هم با دریا وارد اتاق می شود . اما دقایقی بعد می آید بیرون و روی صندلی کناری دختر می نشیند .

گفتن این جمله را ضروری می بیند . هر چه نباشد تربیت دریا برای او اهمیت زیادی دارد و از اینکه کسی بخواهد زیادی لی لی به لالای دخترش بگذارد هیچ خوشش نمی آید.

-اینکه شما رابطه ی خوبی رو با دریا برقرار کردین خیلی عالیه .. اما انعطاف زیادی نه تنها خوب نیست حتی یه جاهایی می تونه مخرب باشه .. متوجه منظورم هستین که ؟

نگاه گیج دختر علی را وادار به این می کند که کمی بیشتر توضیح بدهد.

-بطور مثال همین امروز .. دریا از شما خواست که باهاش

بیایید دکتر ،، شما هم قبول کردین .. شاید برای یکی دو دفعه بی اشکال باشه اما بیشتر از اون نه .. اینطوری دریا عادت می کنه به اینکه هر چی از شما بخواد بهش بگید چشم

شصت_و_پنج

دختر پالتویی که روی پایش گذاشته را جابه جا می کند . دوباره لبخندی به روی علی می زند . مثل همان لبخندی که توی ماشین زده و علی به سادگی اش فکر کرده بود .

اما اینبار دیگر فکرش را مشغول لب کش آمده دختر نمی کند و بیشتر می خواهد حرف های پشت این لبخند را بشنود.

-من کاملاً متوجهم شما دلتون نمی خواد دریا به اصطلاح بچه ی لوسی بار بیاد .. ولی .. ولی اگر هر چیزی یا هر کاری به وقتش و سنجیده باشه بطور حتم نتیجه ی بدی نداره

علی با خودش فکر می کند این طرز فکر یا بهترست بگوید این نتیجه گیری منطقی از یک پرستار ساده کمی عجیب و دور از

باور می آید . البته سر و کار داشتن دختر را آنهم به شکل هر روزه با یک مشت بچه در ردهای سنی متفاوت لحاظ می کند ولی این را هم در نظر می گیرد که این دختر جوان جزو کادر آموزشی نبوده و در بخش خدمات بکار گماشته شده.

سوالش را پیش خودش نگه نمی دارد . این حق را به خودش می دهد که بیشتر از اینها باید در مورد او بداند .

-نمی خوام بگم باهاتون صد در صد موافقم یا مخالف .. ولی چیزی که ذهنم و مشغول کرده اینه که چیزی رو که گفتید تجربه تون در برخورد با بچه ها بهتون یاد داده یا چیزی بیشتر از این ؟

دختر موی بیرون زده از مقنعه ی مشکی اش را عقب می زند . لب هایش را توی دهانش می کشد و لحظه ای بعد جواب علی

را می دهد.

جوابی که علی از شنیدنش جا می خورد.

-خب .. نمی شه گفت تجربه بی تاثیر بوده .. ولی تحصیل تو رشته ی روانشناسی رو هم باید بهش اضافه کنم

با اینکه حالت صورت علی چیزی از شگفت زدگی اش را نشان نمی دهد اما به خواست خودش اندکی از خوشحالی اش را چرا.

-روز اول چیزی در مورد تحصیلاتتون نگفتین خانم امیدوار

دختر برای بار سوم لبش را کش می آورد .

علی که نمی خواهد نگاهش روی لب های دختر بماند خیلی زود زاویه دیدش را عوض می کند.

-شما چیزی نپرسیدین منم چیزی نگفتن .. البته اینم بگم که من به دلایلی نتونستم درسم و ادامه بدم

این دلایل هر چه بوده یا هست علی به خودش اجازه ی

پرسیدن نمی دهد . او همانطور که دلش نمی خواهد کسی توی زندگی خصوصی اش سرک بکشد خودش را هم ملزم به چنین رفتاری می داند.

نمی خواهد چیزی بگوید تا اسباب حقارت دختر جوان را فراهم کند . اینکه تصور نمی کرده دختری که وظیفه ی نظافت یک مهد کودک را بر عهده دارد دختر تحصیل کرده ای باشد که به دلایلی مجبور به ترک آن شده قطعاً نتیجه ای اینچنین با خود به همراه دارد.

جمله ی بهتری پیدا می کند.

-از اینکه دریا رو به شما می سپارم خوشحالم .. شما پوئن های مثبتی دارید که شاید هر کسی نداشته باشه

هنوز جوابی از دختر دریافت نکرده که به اتاق دکتر فرا خوانده

می شود .

چند دقیقه ای آنجا می ماند و باز سرِ جای اولش بر می گردد.

صدای زنگ تلفن دختر کنار دستش بلند می شود . نگاهش نمی کند اما حرکت دستش که تلفن را از توی کیفش بیرون می کشد را حس می کند.

"جانم لیلا جان " حواس علی را به سمت دختر پرت می کند . انگار یک نفر قلبش را توی مشتش می گیرد . فشار می دهد و دوباره ولش می کند.

از جایش بر می خیزد و تا پای پنجره می رود . برف ریزی می بارد و هنوز تا نشستش روی زمین به زمان بیشتری نیاز دارد .

بی اراده تلفنش را از توی جیبش در می آورد . قفلش را باز می

کند و سراغ گالری عکس هایش می رود.

بی هوا روی یکی از آنها ضربه می زند .

عکس روی صفحه پیش چشمان علی می رقصد و او " قشنگ علی" را زیر لب نجوا می کند.

خودش خوب می داند همین تشابه اسمی او را تا اینجا کشانده و دست به گوشی اش کرده .

با شنیدن " آقای دکتر " چشم از عکس روی صفحه می گیرد و به پشت می چرخد.

منشی می گوید که دکتر می خواهد چند دقیقه ای با او تنها صحبت کند .

گوشی را توی جیبش فرو می کند و به دختر که هنوز مشغول

صحبت با تلفنش است نگاهی می اندازد.

تقه ای به در می زند و وارد می شود.

شصت_و_شش

**

کنار دریا روی صندلی عقب نشستم . دکتر ماشین را به حرکت در آورد . همان موقع بود که دریا پیش دستی کرد و دلیل همراهی ام که نتیجه ی پافشاری خودش بود را برای پدرش تعریف کرد.

دکتر از توی آینه نگاهم کرد.

چیزی برای گفتن نداشتم و جوابم به نگاهش شد لبخندی که نمی دانستم چگونه تعبیرش می کند.

از روی لب کش آمده ام رد شد و چیزی در جواب نگفت .

وارد مطب شدیم . کنارش نشستم و او دریا را روی زانویش

نشاند . دمِ گوش دخترک چیزی گفت و او هم

برایش لبخند دلبرانه ای زد و سرش را تکان داد.

کمی بعد همراه دریا وارد اتاق دکتر شد و دقایقی بعد بیرون آمد .

کنارم نشست و از اینکه رابطه ی خوبی میان من و دریا شکل گرفته ابراز خوشنودی و از انعطاف زیادی که در مقابلش به خرج می دادم گویا ناراضی بود.

می فهمیدم که دلش نمی خواهد دریا لوس و از خود راضی بار بیاید اما فکر می کردم گاهی وقت ها زیادی به این دختر بچه ی پنج سال و نیمه سخت می گیرد و بیشتر از سنش از او متوقع است.

همین را در جواب به اضافه ی اینکه اگر هر کاری به موقع و سنجیده صورت بگیرد نتیجه ی بدی به همراه ندارد ، گفتم .

انتظار پرسشی که از من کرد را داشتم . وقتی به او گفتم بجز

تجربه تحصیل در رشته ی روانشناسی که البته نیمه کاره رهایش کرده بودم همیشه کمک حالم بوده برای درک بیشتر دنیای بچه ها اثری از تعجب را توی صورتش ندیدم اما انگار از دانستنش کمی خوشحال شد .

خوشحالی اش را هم با این جمله " از اینکه دریا رو به شما می سپارم خوشحالم .. شما پوئن های مثبتی دارید که شاید هر کسی نداشته باشه " نشانم داد.

منشی از دکتر خواست برود توی اتاق . او رفت و کمی بعد آمد بیرون . تازه سر جایش نشسته بود که زنگ تلفنم در آمد . جواب لیلا را دادم که از کنارم برخاست و رفت کنار پنجره ایستاد.

مشغول حرف زدن با لیلا شدم و دیگر نگاهش نکردم.

اما معنیِ این رفت و آمدهایش توی اتاق دکتر را نمی

فهمیدم .

لابد دلیلی داشت... !

دریا از اتاق بیرون آمد و کنارم نشست . با لیلا خداحافظی کردم و نگاهم را دادم به دخترکی که باز اخم هایش روی صورتش سایه انداخته بود.

دستم را دورِ شانه اش حلقه کردم . با همان ابروهای نزدیک به هم نگاهم کرد و دستم را از دور شانه اش برداشت .

چی گفته بود و چی شنیده بود را نمی دانستم ولی هر چی بود حالش را گرفته بود و من این را برایش نمی خواستم .

سرم را خم کردم . کنار گوشش لب زدم.

-من دلم بستنی می خواد .. تو چی ؟

دریا عاشق بستنی بود . حالا هر طعمی که باشد فرقی نداشت . ولی خب بستنی با طعم توت فرنگی را بیشتر از همه دوست

داشت.

انگشت های دستش را در هم پیچیده بود و داشت به کف سرامیکی زمین نگاه می کرد .

نه سرش را تکان داد و نه چیزی گفت .

و این نشان می داد که حتی حوصله ی مرا هم ندارد.

حرفی نزدم و گذاشتم اول از همه با خودش کنار بیاید در حالیکه خیلی دلم می خواست بدانم توی آن اتاق چه اتفاقی افتاده .

دکتر از همان جا برایم سرویس گرفت . دریا توی بغل پدرش فرو رفته و سرش را توی گودی گردنش گذاشته بود .

خداحافظی ام را با تکان دستش جواب داد و باز هم چیزی نگفت .

در ماشین را باز کردم ولی قبل از نشستن توی آن چشمم به موتور سواری افتاد که آنطرف خیابان گوشه ای ایستاده بود و

انگار داشت تماشایم می کرد.

کلاه ایمنی روی سرش نمی گذاشت صورتش را ببنیم اما قد و قواره و هیکلش بی شباهت با همانی که دلم نمی خواست فکرش را بکنم ، نبود.

دکتر از من تشکر کرد و خداحافظی کردیم.

ماشین راه افتاد . سرم را به پشت تکیه دادم . چشمانم را بستم و دریا پشت پلک های بسته ام قد علم کرد .

دلسوزی به تنهایی برای این بچه کافی نبود .

دریا مشکلش با این چیزها حل نمی شد . اما اینکه درد اصلی اش چی بود را هم هنوز درست نمی دانستم . خودش که زیادی تودار بود . دکتر هم چیزی نمی گفت و من مانده بودم این وسط

که این درد را باید از دهن کی بکشم بیرون.. !

شصت_و_هفت

ماشین پشت چراغ قرمز ایستاد و من چشم باز کردم . خودم را روی صندلی جا به جا کردم که ناغافل از توی آینه چشمم افتاد به موتورسواری که درست پشت سرمان ایستاده بود.

فاصله ی نسبتاً زیادی طی کرده بودیم و اینکه او با ما هم مسیر بوده کمی عجیب بنظر می آمد . ولی باز هم نخواستم به افکار منفی ام پر و بال بدهم و از رویش پریدم .

اما وقتی دم خانه از ماشین پیاده شدم و موتور سوار را سر کوچه دیدم که ایستاده بود و باز داشت نگاهم می کرد دیگر جای شکی برایم باقی نماند .

شاهرخ از کی یا از کجا تعقیبم می کرده ؟... !

هنوز خوابم نبرده بود که صدای ضعیفی از گوشی ام در آمد . اصلاً نمی خواستم پیامک رسیده را باز کنم وقتی که می دانستم

کار کسی به جز شاهرخ نمی تواند باشد .

اما وقتی دقیقه ای بعد پیامک بعدی هم رسید وسوسه کار خودش را کرد . تلفنم را از کنار رختخوابم برداشتم .

نوشته بود " چطوری خوشگلم "

حالم از این جمله به هم می خورد . شاید به خاطر تداعی روزهایی بود که زیاد این جمله را می شنیدم و بشکل احمقانه ای روی ابرها راه می رفتم.

"زیادی داری با بالا شهریا می پری .. مواظب پرات باش " این را باید به حساب تهدید می گذاشتم یا چیز دیگری ؟..

جوابش را ندادم . اما گویا او دست بردار نبود.

"دلت می خواد بریم موتوار سواری ؟ "

می خواست یادم بندازد که بعضی وقت ها وسط هفته و همیشه

جمعه ها می بُردم موتور سواری .

"نه .. دلم نمی خواد با تو هیچ جا برم " اینرا بلند با خودم فکر کردم .

چه احمق بود که می خواست با این یادآوری یکبار دیگه مرا خامِ خودش کند و به آرزوهایی که امروز دیگر بچگانه نبود بال پرواز بدهد.

پشتش روی ترک موتور نشستم و او پُر گاز حرکت کرد . دستم را دور شکمش حلقه کردم و سرم را به پشتش چسبانده بودم.

اولین بارم بود که روی موتور می نشستم و هیجان زیادی داشتم . با هر لایی که می کشید جیغ بنفشی می کشیدم و خودم را بیشتر به او می فشردم.

"جون" کشدارش به زحمت به گوشم می خورد و من غرق لذت می شدم .

جاده دماوند را بالا می رفت و من باز هم جیغ می کشیدم .

سرش را عقب می کشید و از من می خواست که ببوسمش . لب هایم را روی گونه اش می گذاشتم و با اشتیاق به خواسته اش عمل می کردم .

"یه دونه کمه .. بازم می خوام " صدای خنده ام در می آمد و باز بوسه ام را تکرار می کردم .

اولین بار که طعم لب هایم را چشید همان جا بود . توی جاده دماوند .

و من چه شرم زده سرم را انداختم پایین و رنگ به رنگ شدم . دستش را گذاشت زیر چانه ام.

چشمان فراری ام را وصل نگاهش کردم . لبخند جذابی زد و با صدایش باز اغوایم کرد . " طعم لبت بی نظیره دختر .. بی نظیر "

دلی که باید به حال اینهمه حماقتم خون گریه می کرد ، رقصید

و من همراه او خندیدم .

به خودم آمدم . صورتم خیس بود و بالش زیر سرم نمدار . دست کشیدم روی صورتم و به حال خودم افسوس بردم .

از تاکسی پیاده شدم و به طرف خانه ی دکتر به راه افتادم . قرارمان پنجشنبه ها نبود ولی خودش زنگ زد و خواهش کرد که استثناً این هفته بروم .

خودم هم بدم نمی آمد . شاید می توانستم بفهمم چرا دریا امروز نیامده بود .

گرچه با حالی که دیروز از او دیده بودم غیبتش زیاد هم جای تعجبی باقی نمی گذاشت .

وقتی وارد شدم دریا جلوی تلویزیون نشسته بود و چشم دوخته بود به صفحه ی جادویی . دکتر لباس بیرون تنش بود و ظاهراً قصد رفتن داشت.

توضیح مختصری داد . مادرش سرما خورده بود و برای همین

نمی توانست دریا را ببرد پیشش . اما از پوران خانم چیزی نگفت .

شاید هنوز بابت گفتگوی چند روز پیش از او دلخور بود و ترجیح می داد من پیش دریا باشم تا کسی دیگر .

قبل رفتن درِ اتاق کنار اتاق خوابش را با کلید باز کرد و داخل شد . فهمیدم که در را پشت سرش دوباره قفل کرده . کنار دریا نشستم . چشم از روبرو نگرفت اما سلام زیر لبی گفت .

دست کشیدم روی موهای سیاهش که دورش ریخته بود . " سلام خوشگل خانم .. می دونی امروز که تو مهد ندیدمت چقدر دلم برات تنگ شد ؟ "

سرش به سمتم چرخید . نگاهش بدجور غمگین بود.

"دوست نداشتم بیام " جواب من فقط همین بود.

دوباره صدای چرخش کلید توی قفل در آمد و باز و بسته شدن

آن.

دکتر پالتو قهوه ای سوخته ای به تن داشت و نگاهش غمگین تر از دریا.

چی به سر این پدر و دختر آمده بود که غم را میان خودشان قسمت کرده بودند ؟.. !

-رفت و برگشتم دقیق نمی دونم چقدر طول بکشه ولی سعی می کنم زود برگردم

این لبخند بی اجازه از کجا سر و کله اش پیدا شد که به رویش زدم را خودم هم نفهمیدم .

نگاهش لحظه ای روی لب های کش آمده ام نشست و خیلی

زود رو گرفت .

-ممنون که اومدین .. امیدوارم بتونم لطفتون و جبران کنم

خیلی رسمی حرف می زد و آدم را معذب می کرد.

ولی خب .. این مرد همین بود .. کم حرف اما پُر پرستیژ .. شاید هم کمی..

شصت_و_هشت

خودم زدم توی سرِ خودم و نوک زبانم را محکم گاز گرفتم.

چه معنی داشت که به او نگاه دیگری داشته باشم.

حالا نگاه که نه .. ولی اینکه حتی بخواهم به او فکر کنم ولو به شوخی هم که شده... !

جوابش را با یک " خواهش می کنم " دادم.

وقتی در را پشت سرش بست مقنعه ام را از سرم در آوردم . نگاهی به دریا انداختم . چشم به روبرو داشت ولی یقین داشتم

حواسش داشت جای دیگری پرسه می زد.

همانطور نشسته دکمه های مانتوام را باز کردم و از تنم بیرون کشیدم . دریا باز هم حرفی نزد اما دراز کشید و سرش را روی زانویم گذاشت .

دستم روی سرش نشست و موهایش را نوازش کردم . زیرلب با آوایی آرام برایش لالایی خواندم . گوشه ی لبش انحنای کمرنگی برداشت و خیلی زود ناپدید شد.

کمی بعد او به همان حال خوابش برده بود . گذاشتم خوابش سنگین که شد او را بغل کردم و گذاشتم توی تختش .

از اتاق که بیرون آمدم درست روبروی دری قرار گرفتم که کمی قبل دکتر قفلش را باز کرده بود .

چرا به سمتش رفتم ؟ یا اینکه چرا به خودم این اجازه را دادم که دستگیره اش را پایین بیاورم و البته با دری که همچنان قفل بود

روبرو بشوم را خودم هم نمی دانستم .

کسی اینجا نبود . ولی من از خودم خجالت کشیدم.

حال کسی را داشتم که از اعتماد دیگران سو استفاده کرده و خواسته به داشته های شان دستبرد بزند.

اما حسی به من می گفت پشت این در ، توی آن اتاق یک خبرهایی هست .

چیزی که شاید جواب خیلی از ندانسته هایم بود.

سرم را به دو طرف تکان دادم و شیطان را لعنت گفتم .

رفتم سراغ کیفم . تلفن کوچکم را در آوردم تا به هانیه زنگ بزنم .

به زنگ دوم نرسیده جوابم را داد.

-چطور پطوری گل گلدون ؟

لبم کش آمد از اینهمه انرژی ای که او خرج اطرافیانش می

کرد.

-سلام .. خوبم .. تو چطوری بمب انرژی ؟

کوتاه خندید.

-فعلاً که زنده ام .. می دونی که پوستم بد کلفته .. چه خبرا ؟ خونه ای ؟ پاشو بیا اینجا

مثل همیشه رگباری سوال می پرسید .

-نه .. پیش دریام

-وا .. مگه امروز پنجشنبه نیست ؟

توی آشپزخانه بودم . شیر آب را باز کردم . همانطور که کتری را

پُر می کردم جوابش را دادم.

-چرا .. ولی دکتر می خواست بره جایی زنگ زد که بیام

سوال بعدی را جا ننداخت.

-کجا ؟ این وقت روز

شیر آب را بستم . گوشی را بین گوشم و شانه ام نگه داشتم و کتری را برداشتم تا بگذارم روی شعله گاز.

-عروسی دختر شاه پریون .. من چه می دونم هانیه .. چیزایی می پرسی آ

"مامان .. این درو ببند بی زحمت " هانیه بعد از گفتن این جمله باز گفت.

-خب .. ایشالا بهش خوش بگذره عروسی .. تو بگو ببینم این مرتیکه ی گرزمل باز نیومد سراغت که

از دم گاز فاصله گرفتم و کمرم را به کانتر آشپزخانه تکیه

دادم .

-دیشب با موتور افتاده بود دنبالم .. نمی دونم از کجا دنبالم بود ولی توی آژانس که نشسته بودم متوجهش شدم .. بازم گفتم شاید اشتباه گرفتمش .. کلاه سرش کرده بود .. ولی تا سر کوچه اومد و بعدش وایساد منو تماشا کرد .. آخر شبم برام پیام فرستاد

هانیه پوف کلافه ای کشید .

من هم چند تا نفس عمیق .

-می خوای بگم حامد چند تا..

حرفش را قیچی کردم.

-نه .. نه اصلاً .. بدتر می افته رو دنده ی لجبازی .. همون بی محلی کردن بهترین کاره

-باشه .. هر طور خودت می دونی .. ولی اگه دیدی زیادی داره

موی دماغت می شه آدرس بده جنازه تحویل بگیر ..

با خنده جوابش را دادم.

-آدرس که داری دیوونه .. خونه ی پری قشنگه

-اووغ .. جون ننش چقدرم که قشنگه .. کفاره داره اون زنیکه ی جادوگر

هانیه هیچوقت از مادر شاهرخ خوشش نمی آمد .

بعدها با خودم فکر می کردم انگار او پری را بهتر از من شناخته بود .

من آن روزها بقدری چشم و گوشم کور و کر بود که نه چیزی می دیدم و نه می شنیدم .

از این بحث ناخوشایند بیرون آمدم.

-هانی ؟ کار چی شد .. هنوز پیدا نکردی ؟

-یه جا پیدا کردم .. حالا قراره امشب با حامد بریم حرف بزنیم

ببینیم چی می شه

-ایشالا درست بشه توام بتونی یه کمکی به حامد کرده باشی

هانیه هم " ایشالا" یی گفت و بعد کمی از کاری که پیدا کرده بود برایم تعریف کرد .

آب کتری جوش آمده بود و می خواستم چای دم کنم . با هانیه خداحافظی کردم و کاری که می خواستم را انجامش دادم .

رفتم توی سالن و چشمم افتاد به گلدان های برگ سبز . یکی از یکی قشنگتر و سبزتر .

این آقای دکتر هم عجب آدمی بود.. !

نه به اینکه یک عکس محض رضای خدا از مادر بچه اش توی خانه اش پیدا نمی شد نه به اینکه اینهمه شادابی و سرسبزی گلدان هایش خبر از رسیدگی و دقت در نگهداری از آنها را به

رخ می کشید.

بقول هانیه " این به اون چه روله جان"

.

روله به زبان لری " بچه"

شصت_و_نه

-علی

باز هم یک پنجشنبه ی دیگر ..

باز هم یک قرار نانوشته..

باز هم یک دیدار یکطرفه ..

تنها رفتن و بدتر از آن تنها برگشتن..

علی توی مسیر مثل هر هفته یک بغل گل می خرد .

این هفته باید رز قرمز بخرد .

قرارش را با خودش گذاشته .

همان سه سال پیش.

یک هفته مریم و هفته ی بعد رز قرمز .

گل ها را بغل می زند و در ماشین را می بندد.

با قدم هایی شمرده آدرس همیشگی را طی می کند .

از روی یک قبر تازه رد نمی شود و به میانبر می زند .

از راه دور به سنگش چشم می دوزد . هر قدم از او .. بی تابی هم از او..

روی دو زانو می نشیند . شیشه ی گلاب را روی سنگ خالی

می کند . دست می کشد رویش .

لحن صدایش دلِ سنگ زیر پایش را هم به درد می آورد .

"قشنگِ علی "

چشمانش به آنی پر آب می شود .

پلکش را بهم می زند .

گریه اش هم مردانه است . پیش او که گریه کردن عیبی ندارد .. دارد؟... !

گل ها را یکی یکی دور سنگ می چیند.

"ببین .. این دفعه برات رز قرمز آوردم لیلی "

قطره اشک بعدی هم می چکد .

نفس های عمیق و باز دم های عمیق تر توی هوای سرد

گورستان بخار می شود و می رود هوا .

می نشیند روی زمین سرد .

چه اشکالی دارد او هم کمی با سرمای خاکی که تن نازدانه اش را در برگرفته سهیم شود ؟..

"نمی خوای احوال یکی یه دونه تو بپرسی ؟ "

سکوت تنها جوابی ست که دریافت می کند .

علی باز هم خودش این سکوت آزار دهنده را می شکند . از دریا می گوید و شیرین زبانی هایش.

از شعرهایی که توی مهد یاد گرفته و راه و نیم راه برایش می خواند . از بعضی وقت ها که نیمه شب بیدار می شود و صدایش می زند . و اینکه علی او را می برد و کنار خودش .. همان جایی که یک زمانی او می خوابیده ، می خواباند .

از همه ی اینها می گوید ولی از حرف هایی که روز قبل توی

مطب دکتر جواهری بین شان رد و بدل شده چیزی نمی گوید . از اینکه دریا دلش برای مادری که حتی به یادش هم نمی آورد خیلی تنگ شده و دلش می خواهد برود پیشش نمی گوید.

حتی فکر کردن به این هم برای از پا در آمدنش بس می کند .

لیلی را که ندارد . اگر قرار باشد دریا را هم نداشته باشد دیگر زنده ماندن و نفس کشیدن چیز مسخره ای بنظر می آید .

علی به مردمک چشمانش گردشی می دهد . روی همان سنگ پیش رو . و دوباره به اسم لیلی برمی گردد .

یک دفعه چیزی به یادش می آید .

گوشی تلفنش را در می آورد . با حسی شبیه به حس شرمندگی لب می زند.

"حواسم نبود دفعه ی پیش برات آهنگ بذارم .. این یه بارو عفو کن قشنگم .. وقتی می یام اینجا .. همه ی ذهن و روحم

میشه مال تو .. دست خودم نیست .. گاهی فراموشکار می شم
"

قفل گوشی را باز می کند . وارد قسمت موزیک گوشی می رود . بالا و پایینش می کند . گوشی را روی سنگ به حالت ایستاده نگه می دارد .

صدایی از گوشی بلند می شود . علی چشم از روی اسم لیلی

برنمی دارد .

فکری برای بلعیدن سنگ بغضش ندارد .

کاش خفه اش می کرد و می رفت پیِ کارش.. !

"باز امشبم تنهام .. یاد اون خاطره ها

افتادم و اشکام .. بند نمی شه جای اون

خالیه تو دستام .. پشت این دیوارو شهر

من با خودم تنهام

امشب به جای من .. دست کی تو دستشه

من هر دفه صد بار .. با خودم می گم که باز

شاید بشه تکرار .. بازم اون روزا بیان..

اشکی نشن چشمام..

لیلیِ بی عشق .. کجایی تنهام..

آخه به جونت .. بسته نفسهام..

دنیای بی تو .. یعنی که مریض و تنهام..

امشب دیوونم .. بی تابِ بی تاب..

تو آسمونم نمونده مهتاب..

کجای قصه گم شدی .. افتادی از پا"

هفتاد

کلیدش را تا روی قفل در هم می گذارد اما دستش را پس می کشد.

تمام مدتی که توی راه بوده ذهنش مشغول و حالا تازه به خودش می آید.

دختری که پشت این در ، توی خانه اش حضور دارد یک روز از او در مورد اینکه چه کسی کلید خانه اش را دارد سوال پرسیده

بود.

علی با ذکاوتی بی مثال آن چیزی را که باید از این پرسش می گرفت ، گرفته بود.

اما ترس پنهانی که پشت این سوال جا خوش کرده بود هم گوشه ای از ذهنش ثبت شده بود.

دسته کلید را توی جیبش فرو می کند . دستش را بالا و گوشه ی در می گذارد و با آن یکی تقه ای به در می زند .

در جواب " کیه " دختر آنطرف در " منم خانم امیدوار " می گوید و در به رویش باز می شود.

- سلام .. خوش اومدین

جواب دختر را با تکان سر و سلامی زمزمه وار می دهد .

علی توی مسیر برگشت به اینکه امروز چطور با دخترش وقت بگذارند فکر کرده و آخر سر به این نتیجه رسیده بود که انتخاب

را به عهده ی خودِ دریا بگذارد.

کتش را از تنش در می آورد . دختری که با فاصله از او ایستاده اول به سمت پیچ راهرو نگاه می کند و بعد به سوی آشپزخانه قدم برمی دارد.

علی رد نگاه دختر را دنبال می کند . همان لحظه صدای لیدا و بعد هم قامتش پیش چشمانش ظاهر می شود.

-عه .. اومدی علی جان .. سلام .. چطوری ؟

علی کم حوصله جواب سلامش را می دهد .

لیدا مثل یک خبرگزاری فعال خبر آمدنش را به گوش دریا با صدای بلند می رساند.

-تو کیِ اومدی ؟

لیدا با لبخند نه چندان شیرینی جواب می دهد.

-همین ده دیقه پیش .. زنگ زدم این خانم گفت تو رفتی

بیرون و دریام خوابه .. با خودم گفتم تا من برسم حتما دریا بیدار شده و توام شاید اومده باشی

بعد مکثی کوتاه لیدا دوباره متکلم وحده می شود و سوالی می پرسد که خودش جوابش را می داند.

-رفته بودی بهشت زهرا ؟

علی سرش را به علامت مثبت تکان می دهد و با خودش فکر می کند اصلاً پرسیدن این سوال لزومی داشته یا نه .

لیدا که خودش برنامه ی هر پنجشنبه ی او را می داند پس چرا می پرسد ؟.. !

قبل از آنکه روی مبل بنشیند دریا می آید و خودش را توی بغل علی جا می دهد.

لیدا هم مبل روبروی علی می نشیند.

دختر از آشپزخانه بیرون می آید و سینی چای به اضافه ی یک

لیوان آب پرتقالی که برای دریا گرفته را روی میز می گذارد.

علی به رسم ادب تشکر می کند . ولی از لیدا صدایی در نمی آید .

وقتی دختر دوباره به آشپزخانه برمی گردد علی با صدایی آرام لیدا را مخاطب قرار می دهد.

-فکر نکنم یه تشکر خشک و خالی به جاییت بربخوره

لیدا فنجان چایش را برمی دارد . پشت چشمی برای علی که خیره به اوست نازک می کند.

-سخت نگیر علی جان .. کوه که جابجا نکرده .. یه فنجون چایه دیگه .. این و خودمم می تونستم بریزم

علی آدم مقایسه نیست . اما گاهی رفتار لیدا باعث می شود خواهری که رفته و خواهری که مانده را کنار هم بگذارد و بیشتر از قبل به این نتیجه برسد که افسوس آن یکی را از دست

داده.

لیوان دریا را به دستش می دهد .

-خاله قربونت بشه .. دلت می خواد امروز کجا ببرمت ؟ شهربازی بریم یا پارک ؟ می خوای بریم سینما ؟ یه فیلم اکران شده واسه بچه ها .. دوست داری بریم ؟

دریا برمی گردد و به علی نگاه می کند.

نگاهش سوالی نیست بلکه فقط نظرش را می خواهد .

علی که برایش فرقی نمی کند . پنجشنبه هایش بعد از آن دیدار همیشگی به دریا تعلق دارد و هر چه او بخواهد همان کار را می

کند.

ولی همراهیِ لیدا را نمی خواهد .

دنیای لیدا هیچ شباهتی با دنیای او ندارد .

دریا نگاهش را از روی علی برنمی دارد.

علی هنوز جوابش را نداده .

-بخواد اینطوری پیش بره آخرش کارم به گدایی کردن می افته

لیلی ناز می خندد.

-چرا گدایی ؟ این دیگه از کجا اومد علی ؟

علی روی سرش خم می شود و لیلی چشم می بندد.

پشت پلک بسته اش را بوسه ی ریزی می زند.

-وقتی اینجوری نگام می کنی کی می تونه بره سرِ کار ..

مجبورم بشینم از صبح تا شب فقط این چشمای خوشگل و تماشا کنم که داره منو نگاه می کنه

یکبار دیگر برایش می خندد . نازتر از دفعه ی پیش.

-خیلی دیوونه ای علی .. می خوای اصلاً نگات نکنم ؟

اخم نمایشی اش لبخند را از روی لب لیلی پاک نمی کند.

-تو اگه نگام نکنی می دونی که نمی تونم نفس بکشم .. حالا

دیگه خود دانی

علی هنوز نفس می کشد.

هنوز نگاهی هست برای نفس کشیدن.

هفتاد_و_یک

پلکی باز و بسته می کند.

گاهی این نگاه را می خواهد و گاهی از آن فرار می کند.

ولی حالا زمانی برای فرار کردن ندارد.

-بابا علی ؟

-جانم دخترم

زنگ تلفن لیدا به صدا در می آید . گوشی را از توی جیب شلوار جین پاره پوره اش در می آورد و از جایش بلند می شود . وقتی توی پیچ راهرو خودش را از نظر پنهان می کند علی حرف می

زند.

-تو دوست داری کجا بریم عروسکم ؟

نگاهی که به او دوخته شده کم است که ناز هم برایش می خندد.

-اول بریم شهربازی .. بعدم بریم از اون ساندویچ خوشمزه ها بخوریم .. باشه ؟

علی او را محکم به خودش می چسباند و روی سرش را می بوسد.

-اطاعت خانوم کوچولو .. هر چی شما بگی .. بابا علی دربست مخلصته

جوابش باز هم خنده ی پُر صدایی می شود.

لیدا دوباره ظاهر می شود .

-خاله .. می خوایم بریم شهربازی بعدشم بریم ساندویچ

بخوریم

لیدا با ظاهری شرمنده لب می زند.

-دریا جونم .. ببخش خاله .. من نمی تونم بیام .. الان یکی از دوستام زنگ زد باید برم پیشش .. اصلاً یادم نبود از قبل باهاش قرار گذاشته بودم

چند قدم نزدیک می آید.

-ولی فردا که اومدی خونه مون می برمت یه جای خوب .. اما نمی گم کجا .. باشه ؟

دریا ابرو در هم می کشد . اما نه مثل همیشه .

-اگه نگی کجا نمی یام باهات

لیدا خودش را به علی می رساند . روی دو زانو می نشیند . حالا

روبروی دریا قرار گرفته.

دستش را می گیرد.

-آخه می خوام سورپرایزت کنم خوشگلِ خاله

علی قبل از هر جوابی از سمت دریا تکلیفش را با فردایی که لیدا از آن می گوید روشن می کند.

-فردا قراره با مهرداد بریم خارج شهر .. خونه ش شما باشه برای هفته ی دیگه

لیدا با آن چشم های درشت و خوش حالتش به علی نگاه می کند . زبان روی لب هایش می کشد .

چرا علی فکر می کند حرصش در آمده و از این نگاه حس خوبی نمی گیرد.

-هفته ی پیش که رفتی خونه ی مامانت اینا .. این هفته ام که می خوای بری بیرون شهر .. اونم تو این سرما .. خدا می دونه

برای هفته ی دیگه چه نقشه ای داری

علی اشتباه نکرده . لیدا شاکی شده و می خواهد یک جوری حرصش را خالی کند.

-دختر بابا ؟ می شه بری یه لیوان آب برام بیاری ؟

علی باید جواب لیدا را بدهد . اما نه وقتی که دریا توی بغلش لم داده و به حرف هایش گوش می کند.

دریا می رود و علی به لیدا که حالا جلویش ایستاده ، می گوید.

-گرچه من لزومی نمی بینم که بخوام بهت توضیحی بدم .. ولی فقط همین و بگم که قرارِ برنامه ی فردا رو همین امروز با مهرداد گذاشتم .. اونم فقط بخاطر اینکه مهرداد قولش و به دریا داده بود .. دلیلی نمی بینم که نخوام دریا رو بیارم پیشتون ..

مگر اینکه این دلیل و خودتون بوجود بیارین

دریا با لیوان آبی توی دست برمی گردد .

لیدا چشم از علی می گیرد . می رود و پالتوی زرشکی اش را می پوشد . شالش را روی موهای هایلایت شده اش می اندازد و کیفش را می گیرد توی دستش.

-خاله ؟ می خوای بری ؟

لبخند لیدا زیادی مصنوعی بنظر می رسد . با این حال آن را به روی دریا می پاشد .

-آره عزیزم .. دیرم می شه دیگه .. فردام که قرار نیست ببینمت

کنایه جمله ی آخرش را علی دریافت می کند . جوابی نمی دهد و برای بدرقه اش از روی مبل برمی خیزد .

با قدم هایی شمرده و دست در جیب شلوار تا دم در می آید .

لیدا چکمه های بلند و سیاهش را پا می زند . خم می شود و دریا را می بوسد.

به علی گذرا نگاه می کند و " خدافظ " می گوید .

-بسلامت .. به همه سلام برسون

لیدا برایش سری تکان می دهد و وارد آسانسور می شود.

علی دوباره روی مبل می نشیند و از چای ولرمش جرعه ای می نوشد.

-لیدا خانم رفتن ؟

سرش را به سمت صدای دختر می چرخاند .

لیدا رفته و از او خداحافظی نکرده .

چاره ای برایش باقی نمانده جز اینکه بگوید.

-بله .. یکم عجله داشت .. گفت از طرفش از شما خداحافظی

کنم

دختر لبخند محوی می زند . و این یعنی زیاد باورش نشده .

اما چیزی که لحظه ای فکرش را به خودش مشغول نگه می دارد لبخند ساده ی دختر است.

لبخندی که بنظر نمی آید مقصود و منظور خاصی در پی داشته باشد .

جمله ای که دریا می گوید نگاه علی را از لب های دختر می کَند و به سمت او می کشد.

-گلی جون ؟ می یای بریم شهربازی ؟ تو رو خدا

اینبار دریا با نگاهش از علی کسب اجازه نمی کند.

شاید هم فکر می کند که او مانعی برای این همراهی نمی بیند.

-ولی من باید برم خونه دریا جون .. باشه برای یه وقت دیگه

عزیزم

دریا کوتاه نمی آید و دست به دامن علی می شود.

-بابا علی .. تو به گلی جون بگو بیاد .. بگو چقدر بهمون خوش می گذره

هنوز علی چیزی نگفته که دوباره می گوید.

-اصلاً .. اصلاً اگه گلی جون نیاد منم نمی یام

دوباره اخم هایش را می کشد توی هم و دست به سینه می شود.

علی نمی خواهد دختر را توی معذوریت بگذارد ولی می داند دریا موضعش را مشخص کرده.

هفتاد_و_دو

به دختر نگاه می کند که دارد فنجان دست نخورده ی لیدا را از

روی میز برمی دارد.

دریا را صدا می زند . او را روی زانویش می نشاند.

دختر دیگر آنجا نیست و صدای علی را نمی شنود.

-دخترِ بابا .. نمی تونیم کسی و مجبور کنیم باهامون بیاد .. گلی خانم شاید خودش برنامه داشته باشه .. درسته ؟

این اولین بارست اسم دختر را به زبان می آورد .

دریا تخس می شود و باز حرف خودش را می زند.

علی سعی دارد با حفظ خونسردی از درِ منطق وارد شود.

ولی مگر یک دختر بچه ی پنج سال و نیمه چقدر منطق حالی اش می شود.. !

دختر از توی آشپزخانه صدایش را بلند و دریا را به اسم می خواند . او هم ترکِ جا می کند.

علی صدای گفتگوی شان را نمی شنود اما وقتی " هورا"

کشیدن دریا را می شنود ، می فهمد که آخر حرفش را به کرسی نشانده.

علی ماشینش را توی پارکینگ مجموعه ی تیراژه پارک می کند .

مقصدشان شهربازی واقع شده توی مجموعه است.

اینجا را دریا خیلی دوست دارد.

دریا دست دختر را محکم گرفته . انگار که می ترسد وسط راه غیبش بزند .

اما علی او را همچین آدمی نمی بیند.

دختر بدون آنکه او چیزی گفته باشد تنها با این جمله که اگر از نظر او مانعی نداشته باشد خواهد آمد دل به خواسته ی دریا

داده .

پس قصد گول زدن کسی را نداشته .

علی می رود تا برای دریا ذرت بو داده بخرد.

همانطور که منتظر ایستاده تا نوبتش برسد به کمی قبل فکر می کند . همان وقتی که از در ساختمان بیرون آمده بودند . دختر نگاه هراسانی به سرِ کوچه انداخته بود و لحظه ای بعد نفس راحتی کشیده بود.

اما چرا ؟

علی این چرا را برای خودش نگه می دارد .

دو ساعتی را توی شهربازیِ سر پوشیده می گذرانند.

دوباره سوار ماشین می شوند و به طرف همان جایی که به قول

دریا ساندویچ های خوشمزه ای دارد حرکت می کنند.

یک ساندویچ فروشی تقریباً قدیمی حوالیِ خرمشهر.

صاحبش مرد جا افتاده ی ارمنی ای بود که علی را خوب می شناخت . یکی از پاتوق های زمان دانشجویی اش بود.

بعدها هم با لیلی زیاد می رفت آنجا . او هم ساندویچ های ادموند را خیلی دوست داشت . می گفت سسی که به آنها می زند را هیچ جای دیگر ندارد.

همین را حالا دریا هم می گفت.

تا ساندویچ ها آماده بشود دریا از طعم خوب و سس مخصوصش برای دختر می گوید.

او هم با دقت به حرف هایش گوش می کند . انگار که روبرویش یک آدم بزرگ نشسته و دارد حرف مهمی می زند.

-امیدوارم باعث به هم خوردن برنامه هاتون نشده باشیم ..

بهرحال شبِ جمعه ست و هر کی واسه خودش یه برنامه ای داره

این را علی می گوید.

دختر کاغذ ساندویچ دریا را پایین می کشد . نگاهش می کند و چرا باز لبخند می زند؟.. !

-برنامه ی خاصی نداشتم آقای دکتر .. همین که تونستم بیشتر

با دریا باشم خیلی خوب بود

دختر را زیادی مهربان می بیند .

نکند این مهربانی دلیل خاصی داشته باشد؟.. !

مثلاً...

مثلاً مزخرفش را خیلی زود پس می زند.

"ممنون" ش را می گوید و به ساندویچش گازی می زند.

-خیلی خوشمزه س علی .. کاش هر شب می اومدیم اینجا

-نوش جونت قشنگم .. تو بخوای هر شبم می یایم

علی سرش را بالا می آورد.

یک نفر دیگر جای لیلی روبرویش نشسته.

یک نفر که شبیهش نیست اما...

پلکش را باز و بسته می کند.

لقمه توی گلویش گیر می کند . به سرفه می افتد و همان یک نفر شیشه نوشابه را به دستش می دهد.

چرا نگرانی را توی چشمانش پیدا می کند ؟..!

یک سرفه ی ساده که نگرانی ندارد.. !

سرفه اش بند می آید.

-بهترین آقای دکتر ؟

-بهترم .. ممنون

شاید خودش هم دلیلش را نمی داند ولی دلش نمی خواهد دختر نگران لحظه ای پیش مدام او را آقای دکتر خطاب کند .

قطعاً قصد نزدیکی به او را ندارد اما این همه رسمی بودن هم باب میلش نیست .

دریا مشغول جویدن لقمه اش است و به دور و برش چشم می

چرخاند.

علی خودش را روی میز جلو می کشد.

-خانم امیدوار ؟ می تونم یه خواهشی بکنم از شما ؟

دختر لقمه اش را قورت می دهد.

-حتماً .. بله بفرمایین

خودش هم نمی داند چرا اما باز هم خودش را جلوتر می کشد . توی صورت دختر گردشی می کند.

چهره اش معمولی ست . آرایش هم که ندارد . اما سادگی اش عجیب به دل می نشیند .

لبخندهای زنده ای می زند .

-لطفاً دیگه به من نگید آقای دکتر .. سوتفاهم نشه .. فقط چون از صبح تا شب اینو می شنوم دیگه برام خسته کننده می

شه

دختر باز هم دست و دلبازی به خرج می دهد . نه سرش را پایین می اندازد و نه نگاه از او می گیرد . خودش را کمی عقب می کشد و همراه با لبخند دیگری " چشم .. سعی می کنم " می گوید .

علی اما عقب نمی کشد . یکبار دیگر صورت دختر را طواف می کند . توقفش روی لب های دختر که هنوز رد لبخند رویشان مانده به ثانیه می کشد .

یک آن به خودش می آید . حس گناه بدی وجودش را پُر می

کند و تنش را عقب می کشد .

خیانت کار او نیست هرگز...

⋆⋆

هفتاد_و_سه

⋆⋆

گوشی تلفنم داشت توی جیبم می لرزید . دستم بند بود . انقدر زنگ خورد تا خودش خسته شد و آرام گرفت .

کارم که تمام شد دست هایم را شستم . گوشی را از توی جیب روپوش سفیدم در آوردم .

یک شماره ناشناس افتاده بود روی صفحه اش.

اما نه شماره ای که شاهرخ با آن برایم پیامک فرستاده بود.

دستم رفت روی شماره ولی مکث کردم و از تصمیم منصرف

شدم . حس بدی آمد سراغم که نمی دانستم از کجا آمده.

توسلی صدایم کرد.

-جانم .. بفرمایین

پالتواش را پوشیده و منتظرم ایستاده بود.

-چند روزه می خوام ازت یه چیزی بپرسم گلی .. حواسم هست گاهی تو فکری .. چیزی شده ؟ تو خونه ی رستگار مشکلی داری ؟ اگه هست به من بگو .. روت نمی شه خودم بهش بگم

مشکل من فقط یک چیز بود . انهم تعقیب و گریزهای شاهرخ . نه جلو می آمد که ببینم حرف حسابش چیست و نه دست از سرم برمی داشت.

حتی اگر نمی دیدمش هم باز می دانستم که دنبالم می کند . ولی از هدف اصلی اش آگاه نبودم.

-مشکل خاصی نیست .. همونای همیشگی .. محیط کاریمم

خیلی خوبه .. نگران نباشین

توسلی نفسی از سرِ آسودگی کشید.

-خب خدا رو شکر .. می ترسیدم باز اونجام داستان شده باشه .. گرچه دکتر رستگار و اینجوریا نمی بینم .. ولی خب بقول خودت

آدما رو نمی شه از رو ظاهرشون شناخت

کیفش را از روی میز برداشت . لبخندی زد و خداحافظی کرد.

داشتم نهارم را می خوردم که تلفنم زنگ خورد.

همان شماره ناشناس بود.

-بله

صدای نفس های آرامش توی گوشی پیچید.

"الو .. بفرمایین " گفتم و منتظر ماندم .

زیاد طول نکشید تا صدایش را بشنوم.

-دمِ در منتظرتم .. بیا بیرون کارت دارم

بزاق نداشته ام را بلعیدم . نباید پیشش کم می آوردم.

-بیخود .. من باهات کاری ندارم

پوزخندش را ندیدم اما صدایش را شنیدم.

-دقت نکردی چی گفتم خانم معلم .. گفتم من با تو کار دارم .. دو دیقه دیگه دم دری

تا آمدم جوابش را بدهم تماس را قطع کرد و من ماندم و تردیدی که به جانم انداخته بود .

گوشی را از دم گوشم پایین آوردم . دستم داشت می لرزید و من تنها بودم.

او که نمی توانست بیاید تو اما من تا کی می توانستم اینجا بمانم . بعدش چی ؟ تا ابد که نمی شد اینجا قایم شد.

از روی صندلی برخاستم و پالتوام را تن زدم . تلفنم را توی جیبم فرو کردم و از در زدم بیرون .

با خودم گفتم " هیچ غلطی نمی تونه بکنه .. فقط نباید ازش بترسی " اما می ترسیدم وقتی یادم به خط و نشان هایی که از

توی زندان برایم کشیده بود ، می افتاد.

در را تا نیمه باز کردم . توی زاویه دیدم نبود.

می خواست بروم بیرون اما نرفتم.

-چی می خوای ؟

از سمت چپم ظاهر شد . دست هایش را کرده بود توی جیب کاپشن ذغال سنگی اش . سر تا پایم را برانداز کرد.

-یادمه قبلاً بلد بودی سلام کنی .. بالا شهر اومدی سلام کردن یادت شده ؟

دوباره پرسیدم حرف حسابش چیست.

باز از میان صدها خاطره یکی خودش را عجول و بی قرار از زیر

لایه های غبار گرفته ی ذهنم کشید بیرون.

-سلام

-سلام به روی ماهت خوشگل خانم

رنگ به رنگ شدم . گونه هایم گل انداخت و دلم برای هزارمین بار لرزید.

-خوبی تو ؟

-خوبم نباشم وقتی تو اینطوری حالم و می پرسی از خوبم

خوبتر می شم

همانطور زل زده به چشم هایم و سیر نگاهم می کرد.

-فردا می یام دنبالت بریم یه جایی

قند توی دلم آب شد . بیچاره دلم.

-کجا اونوقت ؟

یک قدم جلو آمد . دستم را گرفت توی دستش.

-وقتی بردمت می فهمی کجاست .. ساعت چهار حاضر باش که می یام دنبالت

کاش همان موقع که گفتم " باشه " یک نفر می زد توی دهنم یا قلم پایم را خورد می کرد و می گفت بشین سرِ جایت .

آمد و جلوی در ایستاد . هر لحظه آماده بودم که اگر خواست در را هُل بدهد جلوتر از او ببندمش .

-اول بذار از اینجا شروع کنیم .. از فردا دیگه نمی خوام بری

سرِ کار .. بشین تو خونه و بگو چقدر حقوقته تا خودم بهت بدم

نگاهم را از نمی دانم کجا گرفتم و به او دادم.

موهای آشفته ی جلوی سرش را که کمی بلند هم شده بود و در معرض باد سردی که می وزید شروع به رقصیدن کرده بود را با دستش مهار کرد .

-از تو اجازه نگرفتم برم سرِ کار که بخوای برام تعیین تکلیف کنی .. برو دنبال زندگی خودت بذار منم زندگیِ خودم و بکنم

لبش را جمع کرد و به جلو هلش داد.

هفتاد_و_چهار

عادتش بود . اما غیر این می دانستم که می خواهد به یادم بیاورد یک زمانی چقدر این حرکتش به چشمم می آمد .

اما حالا از آن یک زمان خیلی وقت بود که گذشته بود .

-شنیده بودم زبونت دراز شده .. ولی از قدیم گفتن شنیدن کی

بُود مانند دیدن .. زیادم بیراه نگفتن .. اما ..

مکث کرد تا خوب صورتم را بگردد . مردمک چشمانش را دوباره وصل نگاهم کرد . از بین دندان های کلید کرده اش بلند نه اما با لحنی که بوی تهدید می داد ، لب زد.

-از این به بعد همه چیِ زندگی تو به من .. فقط به من مربوطه .. نه به خودت .. نه به اون داداش خمارت .. نه به اون بابای علیلی که افتاده گوشه ی خونه و اگه تو نباشی نمی تونه تنبونش و بکشه پایین .. افتاد ؟

دندان قروچه ای رفتم . داشت به بابا توهین می کرد و من داشتم تماشایش می کردم ؟.. !

خودم را از لای در کشیدم بیرون . جلویش ایستادم . پشتم به شلوغیِ خیابان گرم بود . ولی باز هم وحشتی گوشه ی دلم خودش را پنهان کرده بود.

-از اینجا برو شاهرخ .. برو و دیگه ام دور و بر من پیدات نشه ..

من یه موی گندیده ی همون برادر خمار و بابای علیلم و به صد تای توام نمی دم .. سگ اونا به آدمی مثل تو شرف داره .. تو .. تو..

سرش را آورد جلو . نفسش را فوت کرد توی صورتم.

-خودم با دستای خودم این نیش مارو از حلقومت می کشم بیرون .. تا تقاصت و پس ندی راحتت نمی ذارم گلی .. این و مطمئن باش

خوف برم داشت . داشت همان چیزی را می گفت که قبلاً هم پیغامش را به گوشم رسانده بودند .

-من .. من کاری نکردم که بخوام بابتش به تو حساب پس بدم یا ازت بترسم .. مثل اینکه یادت شده تو با عفو مشروط آزاد شدی .. کافیه برم به جرم مزاحمت ازت شکایت کنم .. اونوقت

دوباره برمی گردی همون جایی که ازش اومدی بیرون

سرش را بالا گرفت و پُر صدا خندید .

-آخه یه زِری بزن که به قد و قواره ت بخوره دختر جون .. مطمئن باش من فکر همه جاش و کردم که دارم می گم باید تاوون پس بدی .. شایدم .. شایدم دلم بخواد یه جور دیگه باهات تا کنم .. یادت که نشده چه کارایی بلدم .. ها ؟

دلم می خواست تمام گذشته ام با او را بالا بیاورم . توی صورت خودش . دستم لرزید و تنم بیشتر.

انتظار نداشت یک دفعه خودم را پرت کنم توی حیاط مهد و در را پشت سرم محکم بهم بکوبم . اما من اینکار را کردم.

آخرین جمله اش را گفت و رفت . " هنوز اولشه گلی .. اولشه .. بشین و تماشا کن "

بغضم سر باز کرد و اشک گرمم صورت یخ کرده ام را پوشاند .

همان جا پشت در آوار شدم روی زمین.

سردی اش را احساس نکردم و به حال زارم دل سوزاندم .

شاهرخ درست فهمیده بود . من کسی را نداشتم که بخواهد جلوی او در بیاید.

به کی قرار بود دل خوش کنم .

مسعود یا بابا ؟.. !

سرویس گرفتم و رفتم . می ترسیدم باز وسط راه خفتم کند و حرف های نزده اش را بکوبد توی صورتم .

دریا مثل همیشه خواب بود . دکتر هم داشت چای بعدازظهرش را می نوشید .

چشم های قرمز و پف کرده از گریه ی طولانی ام چیزی نبود

که بتوان پنهانش کرد.

-شما خوبین ؟

خوب.. !

کلمه ی غریبی بود برای احوال من .

چشمان فراری ام را به نگاهش ندوختم . سرم را بالا و پایین کردم و " خوبم " ی گفتم .

از گوشه ی چشم دیدم که لبخند محوی روی لبش شکل گرفت .

-کاش می گفتین نه تا باورم بشه

توی این لحظه آخرین چیزی که می توانست برایم مهم باشد باور او بود .

جوابش را اینطور دادم.

-آدم همیشه نمی تونه یه جور باشه .. خوب و بد وقتی معنی

پیدا می کنه که گاهی حالت خوب باشه و گاهی ام بد

نگاهم را به سمت خودش کشید وقتی از جایش بلند شد و رفت و روبروی یکی از گلدان هایش ایستاد.

پشت به من داشت و همین دیدم را از صورتش کور می کرد.

-.ولی .. بعضی وقتا هر چی سعی می کنی حالت خوب باشه بازم نمی تونی زیاد موفق باشی .. این موفق نشدن حتی می تونه سال ها طول بکشه .. شایدم تا آخر عمر

حرکت انگشتش را روی برگ های سبز گلدان دنبال کردم .

رفته بود توی عالم دیگری انگار وِالا اصلاً چرا باید وقتش را صرف حرف زدن با منی می کرد که هیچی از زندگی اش نمی دانستم .

منی که همین دو روز پیش حقوقم را بعد از یک ماه که بعنوان پرستار دخترش به اینجا می آمدم به حسابم ریخته بود چه صنمی با او داشتم که بخواهد برایم از قلمبه های توی دلش که

شاید بدتر از من روی هم جمع شده بود و منتظر جرقه ای بود تا بیرونش بریزد و بار دلش را سبک کند ، بگوید ؟... !

گویا حال او هم مثل الان من خوب نبود اما اینکه برای خودش ببرد و بدوزد که تا پایان عمر حالش همینطور باقی می ماند را قبول نداشتم .

مگر غیر این بود که ما آدمها از فردا که هیچ از لحظه ای بعدمان هم خبر نداشتیم که چی قرارست سرمان بیاید . نه خیرش را می دانستیم و نه شرش را.

هفتاد_و_پنج

خودش را عقب کشید و چرخید سمت من .

چشمانم جز حجم زیادی از پلیور سیاهی که به تن داشت را

چیز دیگری پُر نکرد .

این مرد همیشه تیره می پوشید یا فقط بعضی وقت ها ؟... !

هیچوقت دقت نکرده بودم .

-با نظرتون زیاد موافق نیستم آقای دک..

لبش به سمت بالا کشیده شد و گوشه ی چشم هایش چین

ریزی خورد.

-چند بار که بگید کم کم عادت می کنین

مثل آدمهای گیج برایش سر تکان دادم.

-منظورم همون آقای دکتریه که نصفش گذاشتین

جوابش را با یک لبخند دادم .

روی صورتم مکثی کرد و خیلی زود از من نگاهش را گرفت .

-با کدوم قسمتش موافق نیستین شما ؟

عجیب بود ولی انگار خیال رفتن نداشت . شاید هم بحثی که بین مان در گرفته بود بقدر کافی جذابیت داشت که او را از رفتن باز می داشت .

-شما گفتین به نظرتون حال بد آدما گاهی ممکنه هیچوقت خوب نشه .. حتی تا آخر عمرشون .. من با این قسمتش موافق نیستم .. چون فکر می کنم همیشه بعد از اون حال بد یه دلیلی

برای خوب شدن پیدا می شه .. ممکنه زمانش طولانی بشه اما بالاخره از یه جایی که شاید فکرش و نکنی حالت دوباره عوض می شه .. من خودم تجربه ش کردم .. یه روزایی بود که فکر می کردم مگه بدتر از اینم ممکنه سرم بیاد .. حالم اصلاً خوب نبود .. ولی گذر زمان کار خودش و کرد و کاری کرد که از اون حال در بیام

وقتی آمد و روی مبل نشست و با دستش به مبل دیگری اشاره زد و خواست که من هم بنشینم دیگر برایم مسجل شد که شیرینی این گفتگو یا شاید هم حس کنجکاوی پای رفتنش را بسته و دلش می خواهد که این بحث را ناتمام نگذارد .

دور لبش را با دو انگشت از هیچی پاک کرد .

-می تونم بپرسم اون تجربه ای که گفتین چی بوده ؟ البته اگه حملِ بر فضولی نباشه .. چون حرفاتون برام جالبه .. یعنی در

واقع طرز فکرتونه که جالب بنظر می رسه

خودم را کمی جلو کشیدم تا راحت تر بنشیم.

-وقتی مادرم رو از دست دادم فکر می کردم دیگه هیچ وقت روی خوشِ زندگی رو نمی بینم .. جلوی چشمای من آب شد و نتونستم براش کاری بکنم

چهره اش در هم شد و پوفی کشید.

-ولی گذشت زمان یادم داد که می شه باهاش کنار اومد چون چاره دیگه ای نداشتم .. تازه داشت حالم بهتر می شد که یه اتفاق بد دیگه باز من و برگردوند سر جای قبلم

تاب نیاورد و پرید وسط حرفم.

-و اون اتفاق بد چی بود ؟

-تصادف پدرم .. یه شب که داشت برمی گشت خونه یه از خدا بی خبری با ماشین زد بهش و در رفت .. هیچکسم نتونست

شماره ماشینش برداره .. آسیب اونقدر جدی بود که باعث شد بابام از هر دو پا فلج بشه

تاسفش حجم بیشتری به خود گرفته بود که دست روی صورتش کشید و سرش را تکان داد.

-واقعاً متاسفم

کانال تلگرام رمانچی

بغض ناخوانده ای آمد و مثل یک مار افعی چنبره زد توی گلویم .

بغضی که نه می شد قورتش بدهم و نه می شد بیرونش بریزم .

@romanchii

-چند ماهی بازم حال خوشی نداشتم .. همون موقع که بابام بعد از عملی که فایده ای هم نداشت و یه مدت بستری شدن تو بیمارستان اومد و افتاد گوشه ی خونه .. هر طرف و که نگاه می کردم بیشتر حالم بد می شد .. جای خالیِ مادرم از یه طرف و اوضاع پدرم از یه طرف دیگه .. ولی یه روز خودم به خودم گفتم

دیگه بسه .. چشمات و وا کن و به داشته هات نگاه کن .. همین که نگاهم و عوض کردم حالمم کم کم بهتر شد .. برای همینه که می گم حال آدم همیشه یه جور نمی مونه فقط کافیه نگاهمون و یکم عوض کنیم

از جایش بلند شد و جلو آمد . کنار مبلی که نشسته بودم ایستاد . خم شد و توی چشمانم زل زد.

این نزدیکی معنی خاصی داشت ؟.. !

-ولی .. گاهی وقتا نمی تونی نگاهت و به بعضی چیزا عوض کنی .. حتی به خدا

مجالی برای جواب به من نداد . کمرش را راست کرد و از من دور شد .

"حتی به خدا " یش پشتم را لرزاند .

نگاهم را با حرکاتش جا به جا می کردم . کاپشن سیاهش را

تنش کرد . کفشش را پوشید و خداحافظی کرد.

وقتی در را پشت سرش بست تازه به خودم آمدم.

بوی عطر تلخش هنوز از شامه ام بیرون نرفته بود.

حال غریبی داشتم .

این مرد به شکل عجیبی مرموز می آمد.

شیر یا خطش معلوم نبود .

نه به آن برخوردهای رسمی و بیش از حد مودبانه اش و نه به فاصله ی نزدیک کمی پیش ترش.

جالب بود که از این حرکتش هیچ حس بدی پیدا نکرده بودم.

شاید هم داشتم زیادی به او اعتماد می کردم .

صدای " گلی جون" گفتن دریا مرا از فکر کردن به او باز داشت

و به سمت اتاق دریا کشاند.

هفتاد_و_شش

خواستم چراغ اتاق را روشن کنم که دریا مانع شد.

روشناییِ توی راهرو فضای اتاقش را از تاریکی در آورده بود.

کنار تختش ایستادم.

-احوال خوشگل ترین دختر دنیا چطوره ؟

همان نور ضعیف هم برای دیدن چهره ی در همش کافی بود . گذاشتم به حساب اینکه هنوز خوابالودست و به رویش لبخند بی در و پیکری زدم.

از کِی این دختر بچه ی مو سیاه با آن چشم هایی که یک روز آرام بود و یک روز دستخوش طوفانی بی خبر تا این اندازه برایم متفاوت شده بود ؟! انقدر که گاهی بی تاب می شدم برای

دیدنش.

هر چه بود اسمش را نمی شد عادت گذاشت.

دلبستگی بود .. شاید هم وابستگی.. !

کنار دریا که بودم حس لطیف آرامشی که گاهی گمش می کردم دوباره پیدا می شد.

دریا برای من همان آرامش از دست رفته ام بود.

پیشش که بودم ذهنم از همه چی خالی می شد و کمکم می کرد تا همه ی حس های بدم را لااقل برای چند ساعتی هم که شده از خاطر ببرم .

-به من گوش نمی دی گلی جون ؟

روی سرش خم شدم . از این فاصله صورتش را بهتر می دیدم.

-جانم .. چی گفتی ؟

لب هایش را به سمت پایین کشید . برای اولین بار توجهم به

فرم لب هایش جلب شد .

-من .. من امروز یه کار بدی کردم .. بابا علی رو ناراحتش کردم

صدایش بغض داشت.

-می خوای بیای تو بغلم ؟

سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد.

کمکش کردم بلند شود و بعد توی آغوشم گرفتمش . همانطور که ایستاده بودم نگاهش کردم بی آنکه چیزی بپرسم.

می خواستم خودش بگوید چکار کرده.

بغض صدایش هنوز رخت بر نبسته بود وقتی انگشتش را به سمت بیرون اتاق گرفت و گفت.

-به بابا علی گفتم چرا درِ اون اتاق همیشه قفله ؟ گفتم من می

خوام برم توش و ببینم

دریا هم به اندازه ی من کنجکاو بود.. !

-خب ؟

انگشتش را پایین آورد.

-گفت نمی شه .. اونجا اتاق کار منه .. چیزی توش نیست که تو بخوای ببینی

اینکه ناراحتی نداشت .. داشت ؟..!

سکوتم میدان را برای دریا باز گذاشت.

نفس بلند و عمیقی کشید.

-ولی من پیرهنش و کشیدم و گفتم من می خوام برم تو

اتاقش

-بازم گفت نه نمی شه .. آره ؟

سرش را بالا و پایین کرد.

نگاهش را به بیرون از اتاق دوخت و گفت.

-بهش گفتم شاید مامان لیلیم و اونجا زندانی کردی که نمی خوای من ببینمش

یک قطره اشک از چشمش غلطید و روی صورتش راه گرفت.

-بعد عصبانی شد .. گفتش من لیلی رو اینجام زندونی کردم

دستش را گذاشت سمت راست سینه اش.

می خواست جایی که قلب کوچکش می تپید را نشانم بدهد .

می دانستم سوالات بی پایانی توی سرش چرخ می خورد . اما

چرا پدرش اینرا درک نمی کرد را نمی فهمیدم .

-منم باهاش قهر کردم .. اومدم تو اتاقم و..

اینبار سرش به عقب چرخید و به دیوار پشت سر اشاره کرد.

-اونجای دیوارو خط خطی کردم

به پشت چرخیدم . چیز زیادی دیده نمی شد . ولی خودش می گفت که دیوار را خط خطی کرده .

دیگر مانعم نشد و کلید برق را زدم.

قسمت بزرگی از دیوار را خط های سیاه و در همی پوشانده بود .

سرش را توی سینه ام فرو برد.

-بابا علی خیلی ناراحت شد وقتی اینا رو دید .. گفت این کارا

مالِ دخترای بد و بی تربیته

ابروهایم از تعجب پرید بالا .

-منم بهش گفتم تو بَدی که مامان منو زندانی کردی تو دلت .. دیگه دوستِ ندارم

-حالا چی ؟ الانم هنوز دوسش نداری ؟ پس چرا ناراحتی که ناراحتش کردی ؟

لب پایینش را داد جلو . به خط های کج و معوج روی دیوار خیره شد.

-الان دیگه دوسش دارم .. نمی خوام از دستم ناراحت باشه

محکم توی بغلم فشارش دادم .

-نگران نباش .. این خط خطیا رو با همدیگه پاکش می کنیم .. ولی می تونیم یه کار دیگه ام بکنیم که بابا خوشحال بشه ..

نظرت چیه ؟

هفتاد_و_هفت

با اشتیاق سرش را به دو طرف تکان داد.

-چی کار کنیم خب ؟

از اتاق آمدم بیرون . نگاهی به در بسته ی اتاق ممنوعه انداختم.

به سمت سالن رفتم و گفتم.

-به نظر من اگه بتونیم یه غذایی بپزیم که بابا علی خیلی دوس داشته باشه و بفهمه تو براش درست کردی مطمئنم خیلی خوشحال می شه .. چطوره .. موافقی ؟

با حالتی متفکر سرش را خاراند . تکانش داد و " اوهوم " ی

گفت .

رفتم توی آشپزخانه و دریا را روی صندلی نشاندم.

-خب .. اول بگو ببینم چی دوس داری بخوری ؟

-شیر کاکائو .. ولی سرد باشه

لیوان شیر کاکائو را به دستش دادم.

-حالا بگو ببینم چی درست کنیم که بابا دوست داشته باشه ؟

پیشنهاد دریا خورشت قیمه بود . گفت پدرش این غذا را بیشتر از همه دوست دارد.

درِ فریزر را باز کردم . مثل همیشه مرتب و تمیز بود.

این خانه فقط یک زن کم شد وِالا همه چیزش به قاعده بود.

برنج را خیساندم . گذاشتم یخ بسته ی گوشت توی آب گرم باز

بشود . پیازهای نگینی را سرخ کردم.

تکه های گوشت را روی تخته به قطعات کوچکتری در آوردم و برای این کار از دریا هم کمک گرفتم.

لبخند رضایت بخش روی لب هایش پاک نمی شد و هر از گاهی دست هایش را از فرط شادی به هم می زد و " آخ جون " ی سر می داد.

قیمه را بار گذاشتم .

نوبت پاک کردن دیوار اتاقش بود.

وسایل تمیز کننده را برداشتم و همراه دریا رفتم توی اتاقش . سرش را انداخته بود پایین و باز حس شرمندگی آمده بود سراغش .

گونه اش را بوسیدم و گفتم که با کمک هم تمیزش می کنیم . انقدر حین تمیزکاری به حرف گرفتمش و با هم خندیدیم که

دیگر یادش رفت چه دسته گلی به آب داده .

بشقاب میوه های پوست کنده را جلویش گذاشتم . برای خودم لیوانی چای ریختم و کنار دریا نشستم .

-دوسِت دارم

نگاهش کردم و کم کم لبخندی جاندار روی لبم جا گرفت.

-منم خیلی دوسِت دارم عزیزم

خم شد و صورتم را بوسید .

-منو یه روز می بری خونه تون .. می خوام ببینم خونه تون چه شکلیه

کاش همیشه آنچه می خواستیم همینقدر دست یافتنی بود و

مجبور نبودیم دنبالش بدویم.

سری برایش تکاندم.

-اگه بابا علی اجازه بده .. حتماً

او هم مثل من لبخند زد .

لیوان چایم به نصف رسیده بود که صدای زنگ گوشی ام در آمد . شماره اش را دکتر رستگار سیو کرده بودم .

جوابش را با " بله .. سلام " دادم.

سلامی کرد و گفت.

-خانم امیدوار .. من امشب یکم دیرتر می یام .. اگه مشکلی برای بیشتر موندن دارین بگم پدرم بیاد دریا رو ببره

اصلاً اینرا نمی خواستم . دریا خودش را برای یک غافلگیری آماده کرده بود و اگر می گفتم نمی مانم همه چی به ضرر دریا

تمام می شد.

-تا موقعی که شما برگردین خودم هستم .. خیالتون راحت

"خوبه " ای گفت و تشکر کرد . بعد هم گفت که تقریباً یک ساعتی دیرتر از همیشه می آید.

با دریا هم سالاد کاهو و کلم و گوجه درست کردم و هم ماست و خیار .

میز غذا را چیدم اما برای دو نفر .

دریا در را برای پدرش باز کرد . سلام کرد و دکتر صورتش را بوسید .

من توی آشپزخانه بودم . زیر قابلمه ی خورشت را روشن کردم تا گرم بشود .

صدای دریا را می شنیدم.

-بابا علی .. من دیگه دختر خوبی شدم .. بیا ببین دیوار اتاقم و

تمیز کردم .. تازه برات شامم پختم .. همونی که خیلی دوس داری

از همان جا به بیرون سرک کشیدم . سلام و خسته نباشیدی گفتم . سرش را بالا آورد و جوابم را داد . دریا دستش را گرفت و برد تا دیوار تمیز شده را نشانش بدهد.

وقتی با هم در حالیکه دکتر لباسش را عوض کرده بود آمدند توی آشپزخانه من غذا را کشیده و گذاشته بودم سر میز .

نه اخمی روی صورت هیچ کدام شان بود و نه لحن صحبت شان حاکی از دلخوری .

دریا می خندید و دکتر با لذت نگاهش می کرد.

چشمش که به ظرف برنج زعفرانی و خورشت قیمه ای که حسابی جا افتاده و با سیب زمینی خلال شده تزیین شده بود ،

افتاد لبش انحنایی به خود گرفت .

-افتادین تو زحمت خانم امیدوار .. دستتون درد نکنه

انگار یادش افتاده باشد که باید از یک نفر دیگر هم تشکر کند رو کرد به دریا و گفت.

-البته دست عروسک خودمم درد نکنه که بابا علی رو امشب اینقدر تحویل گرفته

دریا دوباره برایش ناز خندید و بوسه ی دیگری را از آنِ خودش

کرد.

قبل از آنکه بشیند روی صندلی گفتم.

-می شه لطفاً برام ماشین بگیرین

-شام نمی خورین مگه ؟

سرم را برایش تکان دادم.

-خیلی ممنون .. ولی نه .. تا برسم خونه خیلی دیر می شه

باز دریا پرید وسط و اصرار کرد بمانم.

دکتر چیزی نگفت و منتظر شد تا ببیند نتیجه ی اصرار و انکار ما به کجا می کشد.

-گاهی می شه خیلی منطقی به خواسته ی بچه ها جواب

مثبت داد .. نه ؟

حرف خودم را به خودم پس می داد.

مغلوب شدم و بشقاب دیگری به میز اضافه کردم.

هفتاد_و_هشت

قاشق اول را گذاشت توی دهنش . نگاهم کرد و من برقی که چشمانش زد را شکار کردم.

-خیلی خوشمزه س .. مگه نه ؟

اینرا دریا پرسید . نگاهم نکرد اما مخاطب جوابی که داد من بودم.

-خوشمزه نه ..فوق العاده س .. دست پختت عالیه دختر خانم

برایم لیوانی دوغ ریخت و گذاشت کنار بشقابم.

تشکر کردم . بی سر و صدا غذا می خورد و آرامش عجیبی

داشت . لقمه اش را خوب می جوید و بعد فرو می داد .

غذایش که تمام شد دوباره تشکر کرد و گفت ظرف ها بماند تا خودش بعداً بگذارد توی ماشین ظرفشویی . کمک کرد تا میز را جمع کنم .

اضافه ی غذا را گذاشتم توی یخچال و گفتم غذا به اندازه ی ناهار فردا هم باقی مانده .

دریا رفته بود دستشویی . آمد و نزدیکم ایستاد .

-پیشنهاد شما بود .. درسته ؟

لزومی ندیدم چیزی را پنهان کنم . برایش گفتم دریا از اینکه ناراحتش کرده احساس شرمندگی می کرده و می خواسته یک

جوری دلش را به دست بیاورد.

-گاهی چیزایی از من می خواد که نمی تونم انجامش بدم

پایم را از گلیمم درازتر کردم و گفتم.

-لابد یکیشم همون اتاقیه که درش به روی دریا قفله و نمی خواین ببینه توش چیه

نگاهش را از زمین زیر پایش کَند . خیره شد به من و توی صورتم چرخی زد .

نباید مستقیم به آن اتاق اشاره می کردم . اما خب .. دیگر کار از کار گذشته بود .

-اونجا جز اینکه حال دریا رو بدتر از اینی که هست بکنه چیز دیگه ای نیست

شانه بالا انداختم.

-وقتی چیزی نمی دونم نمی تونم نظرتون و تایید کنم جناب

رستگار

دم و بازدم عمیقی گرفت .

-پس کنجکاو شدین

"آره" ای به خودم گفتم و به او.

-مهم کنجکاوی من نیست .. مهم دریاست که فکر می کنه شما مادر..

جمله ام را ناتمام گذاشت.

-نمی خوام در موردش صحبت کنم .. لطفاً

خیلی مودبانه می خواست بگوید " خفه "

روبرویم ایستاده بود . اگر می خواستم از کنارش رد بشوم حتماً

تنم با او برخورد می کرد .

-می شه رد بشم ؟

به خودش آمد و کنار رفت . دست کشید توی موهای کوتاهش .

-نمی خواستم ناراحتتون کنم

-نکردین .. من اگه چیزی گفتم فقط به خاطر دریا بود

لبخندم نگاهش را روی من ثابت نگه داشت.

از کنارش رد شدم.

وقتی زنگ زد تا برایم ماشین بگیرد ، شنیدم تشکر می کند و بعد هم گوشی را گذاشت توی جیبش .

-تا چهل و پنج دیقه ی دیگه ماشین نداره .. خودم می برمتون

گفتم نیازی نیست توی زحمت بیفتد اما وقتی بلند شد و سوییچش را از روی میز برداشت فهمیدم که قصدش جدی ست

و تعارف را کنار گذاشتم.

مانده بودم کنار دریا بنشینم یا صندلی جلو .

خودش دریا را بلند کرد و گذاشت روی صندلی عقب ماشین شاسی بلندش . در را بست و گفت.

-نمی خواین بشینین ؟

ماشین را دور زدم . کنار دستش نشستم و به روبرو زل زدم . دریا از پشت سر صدایش در آمد.

-بابایی ؟ آهنگ خوشگل بذار

پایش را گذاشت روی پدال گاز و همانطور که از پارکینگ خارج می شد پخش ماشین را روشن کرد.

تا خواستم ببینم قبلِ این چه آهنگی گوش می داده چند تِرک رد کرد و صدای آهنگ شادی توی کابین ماشین پیچید .

دریا آن عقب دست می زد و گاهی هم با خواننده همخوانی می

کرد . زیر چشمی به مرد کناری ام که با جدیت مشغول رانندگی بود نگاه می کردم و باز به روبرو خیره می شدم.

از توی آینه داشت دریا را دید می زد و انگار لبخند کمرنگی هم روی لبش خانه می ساخت.

-بابا علی ؟ اون آهنگی که توش اسم مامان لیلی منو داره رو نداری ؟

لبخند روی لبش خشک شد . سرش برگشت عقب و پرسید.

-تو کجا شنیدی اون آهنگ و ؟

تندی نکرد . اما معلوم بود که به آنی به هم ریخت و این را از حالت صورتش می شد فهمید.

-تو ماشین جلوه جون گوش دادم .. خیلی قشنگه .. نداریش

بابایی؟

سرش را برگرداند به حالت قبل و " نه" محکمی گفت.

انقدر محکم که منهم یکه خوردم چه برسد به دریا.

اما دریا دست بردار نبود.

-خب .. خب پیداش کن برام .. باشه بابا علی جونم ؟

دلم برای التماس صدایش رفت . اما مرد جدی کنار دستم بر خلاف من توی آن لحظه دلی توی سینه اش نداشت تا برای دخترش برود .

-اون آهنگ به درد شما نمی خوره دریا خانم .. تو باید آهنگای شاد و قشنگ گوش کنی

صدای بلند موزیک نگذاشت بشنوم با خودش زیر لب چی گفت

و شاید هم به کی ناسزا .

نفس عمیقش را بیرون فرستاد .

برگشتم و به دریا که دست به سینه شده بود و دیگر شادی نمی کرد ، نگاه کردم . همین نگاه بارقه امیدواری اش شد و گفت.

-گلی جون؟ تو گوشیت اون آهنگِ و داری ؟ همونی که..

صدایش را کمی بالا برد و اسم دریا را با عتاب به زبان آورد . جو حاکم داشت لحظه به لحظه رنگ تشنج به خود می گرفت و من مانده بودم کدام شان را باید به آرامش دعوت کنم.

ولی انگار با دریا بهتر می شد به تفاهم رسید تا با او که داشت نمی دانم چرا سرعت ماشین را هِی بیشتر و بیشتر می کرد .

-گوشیِ منو که دیدی دختر خوب .. مثه اسباب بازی می مونه .. توش نه آهنگ داره نه بازی و نه هیچی دیگه .. ولی میشه یه کاری کرد .. فردا که اومدم با همدیگه می گردیم چند تا آهنگ خوشگل پیدا می کنیم که هر دومون دوس داشته

باشیم

چشمکی برایش زدم و باز ادامه دادم.

-بعدشم حسابی با هم می رقصیم .. ببینیم کی قشنگتره بلده برقصه .. باشه ؟

دنیای بچه ها دنیای پاک و بی آلایشی ست . وارد شدن به آن کار سختی نیست اگر راهش را بلد باشی.

دریا لبخند نازی زد و سرش را تکان داد .

دست بردم سمت دستگاه پخش و صدایش را کمی بالاتر بردم . و همین شد که دریا از حالت دلخورش بیرون آمد و دوباره شروع کرد به دست زدن و آواز خواندن .

نگاهم را از خیابان گرفتم و به نیم رخش دوختم .

گاهی ما آدم بزرگ ها هم حق مان است مورد شماتت قرار

بگیرم حتی با یک نگاه .

پشت چراغ قرمز ایستاد و به سمت من رو گرداند.

دمِ عمیقی گرفت و باز دمش را با باز و بسته کردن پلکش بیرون فرستاد .

"ممنون" ش توی صدای بلند موسیقی گم بود اما من انرا دریافت کردم .

چراغ سبز شد و دوباره راه افتاد . من اما به این فکر کردم که او هم به اندازه ی دریا گاهی آشفته می شودو به قولی مشاوره لازم است.

آدرس کوچه مان را دادم . کمی بالاتر پیچید توی کوچه و

جلوی در نگه داشت .

-بابا علی ؟ اجازه می دی من یه روز بیام خونه ی گلی جون ؟

به من نگاهی انداخت و بعد جواب دریا را داد.

-حالا تا اون روز ببینم چی می شه

در ماشین را باز کردم و پیاده شدم . حداقل باید یک تعارف خشک و خالی می زدم اما نزدم . لجم گرفته بود برای جواب سربالایش .

در عقب را باز کردم . دریا را بوسیدم . از او هم تشکر کردم و " خدافظ" ی گفتم .

-برای همه چی ممنونم خانم .. شبتون بخیر

سرم را تکان دادم و در را کمی محکم بستم .

تا موقعی که وارد حیاط شدم و در را پشت سرم بستم همانجا

ایستاد و بعد صدای حرکت ماشینش را شنیدم .

هنوز پایم روی پله ی دوم بود که صدای پیامک گوشی از توی جیبم در آمد . روی پله ایستادم و گوشی را بیرون کشیدم .

"خوش گذشت ؟ "

چرا دست از سرم برنمی داشت .؟..!

چرا می خواست ساعات خوشم را زهرِ مارم کند ؟..!

جوابش را ندادم.

پله ها را بالا رفتم و وارد خانه شدم.

بابا خوابیده بود اما مسعود بیدار و جلوی تلویزیون دراز کشیده

بود.

-سلام

مسعود سرش را به عقب چرخاند.

-چه عجب .. نمی اومدی دیگه

کفشم را در آوردم . او تنها کسی بود که می شد حرصم را سرش خالی کنم .

-چیه ؟ جای تو رو تنگ می کنم ؟

دستی توی هوا برایم تکاند و " برو بابا " یی نثارم کرد .

پیامک بعدی وقتی رسید که توی جایم دراز کشیده بودم و داشتم با خودم کلنجار می رفتم.

خسته بودم ولی خوابم نمی برد.

"نمی خواستی شب پیشش بمونی ؟ به اسم بچه و به کام بابای

بچه .. بدک نیست .. نه ؟ "

داشت کفرم در می آمد . دلم می خواست همان موقع جلوی دستم بود و خرخره اش را می جویدم .

جوابش را در قالب یک پیام کوتاه دادم . " خفه شو "

اما او آدم میدان خالی کردن نبود.

چند بار دیگر صدای گوشی ام در آمد ولی من هیچ کدام از پیام هایش را باز نکردم .

خودش خسته شد و دست برداشت .

دست برداشته بود یا اینکه باید منتظر چیزی بیشتر از اینها می

ماندم ؟... !

⋆⋆

#فردا_بر_می_گردم

هشتاد

⋆⋆

مهری خانم مکث کوتاهی کرد . چشم از روبرو گرفت و گفت.

-دریا قبل اینکه خوابش ببره ازم قول گرفت وقتی شما اومدی بیدارش کنم

نگاهی به ساعت پشت دستم انداختم.

-فکر کنم هنوز زوده بیدارشه .. نه ؟

سرش را تکان داد.

-زود که هست .. هنوز یه ساعتم نمی شه که خوابیده .. ولی

نمی خوام بعداً از من دلخور بشه

لبخند گرم و گیرایی به رویش پاشیدم.

-نگران نباشین .. من نمی ذارم .. خودم یکم دیگه می رم بیدارش می کنم و می گم تازه اومدم

جوابم را با نگاه دوستانه و لحنی دوستانه تر داد.

-بقول علی شما برای هر مشکلی یه راهکار خوب سراغ داری از من به مادرش می گفت ؟... !

-چای بریزم براتون ؟

مهری خانم سرش را انداخت بالا و " نه " گفت.

خودش برایم گفته بود که امروز آمده تا برای دریا آش رشته و ماکارونی شکل دار بپزد .

می گفت علی بعد از مدتها از او درخواست پختن غذای خاصی

را داشته .

اما چیزی که به آن اضافه کرد باعث شد باب حرف تازه ای میان مان باز بشود.

-خدا بیامرز عروسم آش رشته های خوشمزه ای درست می کرد .. خیلی وقت بود علی هوس آش نکرده بود

با خنده ریزی اضافه کرد.

-اونم با پیازداغ اضافه

از فرصت به دست آمده استفاده کردم.

-خدا رحمتشون کنه .. جاشون حتماً خیلی خالیه .. بخصوص برای دریا

حلقه ی چشمانش پُر آب شد .

-برای هر دوشون دخترم .. ولی برای پسرِ من بیشتر .. خب دریا چیزی از مادرش به یاد نداره .. خیلی کوچیک بود که از

دست دادش .. ولی علیِ من تموم این سه سال و مثه شمع سوخت و آب شد

اشکش چکید و با دستمالی که از روی میز برداشت صورتش را پاک کرد .

انگار او هم بدش نمی آمد با یک نفر حرف بزند . با یک نفر بجز علی .

-از موقعی که فهمید اون دردی که به جونش افتاده دیگه علاجی نداره یه دیقه هم تنهاش نذاشت .. علی رو می گم

آب دهانم را قورت دادم و پرسیدم.

-پس مریض شدن .. آره ؟

سرش را تکان داد.

-سرطان .. همون درد بی دردمونی که جونِ خیلیا رو می گیره .. افتاد به جونِ عروس نازنینم و بعدشم که داغدارمون

کرد

مهری جوری حرف می زد که انگار دوباره فاجعه ای که توی این خانه رخ داده بود داشت برایش تداعی می شد .

از روزهای بیماریِ لیلی برایم گفت .

از اینکه ابتدا با شروع علائمی کوچک چیزی نگفته بود و بی اهمیت از کنارش رد شده بود .

-لیلی سرطان خون داشت .. اونم بدترین نوعش .. همونی که هم قابل کنترل نیست و هم وقتی مشخص می شه که دیگه هیچ کاریش نمی شه کرد

روزهای بیماری مادر جلوی چشمان نم زده ام جان گرفت . چه دردی کشیدم آن روزها . دردی که کمتر از دردی که مادر می

کشید هم نبود .

حالِ آن روزهای دکتر را می فهمیدم .

وقتی هیچ کاری از دستت برنمی آید جز اینکه بنشینی و برای لحظه ای بیشتر نفس کشیدن عزیزت دعا کنی .

از حالِ پدر و مادر لیلی هم برایم گفت .

پدری و مادری که سوخته بودند و کاری از دستشان برنمی آمد .

از دریا که روزهای آخر بیشتر از هر وقت دیگر بهانه ی مادرش را می گرفت . مادری که روی تخت بیمارستان بود و آرزوی دیدن بچه ی کوچکش را داشت .

مهری خانم می گفت و اشک می ریخت . اشک مرا هم در

آورده بود .

-می دونم چی کشیدین .. خوب می دونم

نگاه متعجبش را به من داد .

-چطور مگه دخترم ؟

-منم مادرم و با همین بیماری از دست دادم .. اونم اوائل صداش در نمی اومد و از دردش به ما چیزی نمی گفت .. وقتی که دیگه طاقتش طاق شد و بردیمش دکتر تازه فهمیدیم چه بلایی سرمون اومده

مهری خانم دستش را گذاشت روی دستم و " متاسفم " ی گفت .

بعدِ ممنونی که گفتم باز او بود که لب زد.

-پس .. دردِ دریای منو تو بهتر از هر کسِ دیگه ای می فهمی .. دردِ بی مادری خیلی سخته .. اونم برای یه بچه ی

کوچیک

#فردا_بر_می_گردم

هشتاد_و_یک

-بله .. می فهمم .. اما برای دریا خیلی سخت تره .. چون هنوز سنی نداره و به شدت محتاجِ محبت مادرانه ست

مهری خانم حرف تازه ای زد . حرفی شبیه به آنچه قبلاً از دهن پوران شنیده بودم.

-اگه علی اینقدر لجبازی نکنه و زن بگیره این بچه هم صاحب یه مادر می شه .. ولی کو گوش شنوا

اینرا با تاسفی می گوید که سعی در پنهان کردنش ندارد .

چیزی برای گفتن ندارم و سکوت می کنم .

-تا می یام حرفش و بزنم می گه الان وقتش نیست .. دریا رو بهونه کرده .. ولی من که می دونم مشکلش با خودشه .. من

پسرم و خوب می شناسم .. نمی دونم چرا نمی خواد قبول کنه اون فردا هیچ وقت نمی یاد

گیج و گنگ نگاهش می کردم.

گیج از فردایی که نمی آمد .. !

تازه می خواستم حرف از بزرگترین ابهامی که داشتم را پیش بکشم که صدای " مامان مهری " گفتن دریا از توی اتاقش آمد .

از جایم بلند شدم و برای مهری خانم چشمی باز و بسته کردم . من رفتم به سمت اتاق دریا و او خودش را به سرویس بهداشتی رساند تا آبی به چشمان سرخش بزند .

نیم ساعت بعد مهری رفت و من ماندم و دریا .

برایش کمی خوراکی آوردم و او مشغول دیدن یکی از کارتون

های مورد علاقه اش شد .

فکرم رفت سمت مهری و چیزهایی که گفته بود .

راست می گفت که دکتر دریا را بهانه کرده و از زیر ازدواج دوباره طفره می رود .

او هنوز با خودش کنار نیامده بود .

به رفتارهایش که فکر می کردم می دیدم که انگار خودش را تبعید کرده بود به یک انزوای خود خواسته .

دوباره شده بودم گلیِ چند سال پیش . مثل همان روزهای اولی که وارد دانشگاه شده بودم و دلم می خواست ریز به ریز حرکات و رفتار آدم های کوچه و بازار را زیر نظر بگیرم و به عمق روح شان نقب بزنم .

اما این مرد یک سدِ بتونی جلوی خودش ساخته . سدی که رد

شدن از آن کار آسانی نبود .

نمی دانستم چرا ولی دلم می خواست این سد را بشکنم و به اعماق نفوذناپذیر روحش رخنه کنم .

شاید هم بیشتر به خاطر دریا بود.

تا حال دلِ او خوب نمی شد برای دریا هم کاری از دستم برنمی آمد .

دکتر که آمد تنها نبود . دوستش مهرداد هم همراهش بود . دریا مثل دفعه ی پیش پرید توی بغل مهرداد و مشغول زبان ریختن

شد .

سلام و احوالپرسی کردم .

غذا از بیرون گرفته بودند . اینبار خودِ علی .

تعارفم کرد بمانم و بعد از خوردن شام بروم .

دریا پیروز میدان شد و ماندم .

جالب بود که احساس ناراحتی نمی کردم . اینجا شده بود خانه ی دوم من . علی جوری رفتار می کرد که نه معذب می شدم و نه ذره ای حس بد به من دست می داد .

میز غذا را چیدم . فیله مرغ و سیب زمینی های سرخ شده را توی دیس جا دادم و گذاشتم روی میز .

مهرداد و دریا اول از همه نشستند . علی وقتی آمد توی آشپزخانه و درست همان موقعی که مهرداد می خواست توی

بشقاب دریا سیب زمینی بریزد ، گفت.

-دستات و شستی مهرداد ؟

مهرداد سرش را به سمت او گرفت . دهانش را باز کرد و دندان هایش را نشان داد.

-جونِ داداش همین الان مسواکم زدم .. می گی نه .. خودت بیا معانیه کن

دریا قهقهه بلندی زد و من خنده ام را قورت دادم .

-من از دستات دارم حرف می زنم نه دندونای کج و کوله ت

اولین بار بود که می دیدم علی هم بدش نمی آید گاهی از آن

پوسته ی سختش بیرون بیاید و دل به کمی مزاح بسپارد .

-شستم آقا .. شستم

مهرداد معطل نکرد و برای خودش هم غذا کشید .

داشت لقمه اش را می جوید که از دریا پرسید.

-راستی عمو جون .. حال خاله جونت چطوره ؟

دریا تکه ای از فیله را زد سرِ چنگال و گفت.

-خوبه عمو .. می خواد جمعه منو ببره سینما

مهرداد با لحن بامزه ای گفت.

-آخی .. کاش منم بیام .. می شه منم با خودتون ببرین ؟

علی از آنطرف میز چشم غره ای به مهرداد رفت .

-فیلمی که می خوان برن به درد جنابعالی نمی خوره آقای

دکتر

-اگه منم که اون فیلمم به درد بخورش می کنم .. تو که می دونی

علی از گوشه ی چشم اشاره ای به من زد . ولی مهرداد بی خیال تر از اینها بود .

-اصلاً تو خبر داری همین خاله خانم دیروز زنگ زده مطب من برای دوستش وقت معاینه گرفته ؟ نه .. جون من خبر داشتی ؟

علی بی هیچ عکس العمل خاصی شانه بالا انداخت و گفت .

-خب لابد تو رو از من بیشتر قبول داره .. اینکه مشکل خاصی نیست

مهرداد با لحن خندانی جوابش را داد .

-بحث حاذق بودن و نبودن نیست داداش من .. واقعیت ماجرا اینه که تو مثل شمر می مونی و من با این موجودات لطیف و

ظریف بلدم چجوری رفتار کنم .. یارو می یاد مطب تو دندون درد یادش می شه .. ولی وقتی می یاد پیش من تازه درد جاهای دیگه شم یادش می یاد

دیگر نمی توانستم بیش از این خنده ام را پیش خودم نگه دارم . به بهانه آوردن بطری آب از روی صندلی بلند شدم و پشت به آنها لبم کش آمد .

صدای علی را از پشت سر شنیدم.

-کسی که می یاد مطب تو دردی هم اگه نداشته باشه تو براش پیدا می کنی .. تخصصت تو این مورد فوق العاده س

#فردا_بر_می_گردم

-بمیری تو با این حرف زدنت

وقتی با هانیه خداحافظی کردم ، دیدم که باز دو پیام دیگر برایم

آمده .

"تو خونه ای که مرد مجرد می یاد و می ره تو چه غلطی می کنی ؟ "

لبم را توی دهنم کشیدم . اما دلم یک فریاد از ته دل می خواست.

ولی با پیام بعدی شوکه شدم .

زیر چشمی به بابا که فکر می کردم حواسش به من نیست ، نگاهی انداختم .

او داشت مرا می پایید.

#فردا_بر_می_گردم

هشتاد_و_دو

بطری آب را گذاشتم سرِ میز و بشقاب خالی ام را برداشتم .

مهرداد با دهان پُر سری تکان داد و گفت.

-خوشم می یاد تخصص من و فوت آبی .. ولی چرا مشتری نمی فرستی و نمی دونم .. البته خدا خیر بده خواهر زن گرامیت و که بیشتر از تو به فکر منه

دریا سرش را به سمت مهرداد چرخاند.

-خاله لیدا دندونش درد گرفته ؟ یعنی نمی یاد من و ببره سینما ؟

مهرداد دستی روی سر دریا کشید و جوابش را داد.

-نه عمو .. دوست خاله لیدا دندونش درد گرفته .. حالا بیاد معاینه ش کنم ببینم کلاً کجاهاشه که درد می کنه

مهرداد داشت شورش را در می آورد . شوخ بودن تا یک جایی خوب بود ولی از حد که می گذشت باعث اذیت دیگران هم می

توانست باشد

علی با صدای بلند " مهرداد" ی گفت و چون پشت به آنها بودم و داشتم بشقابم را توی ماشین ظرفشویی می گذاشتم حالت صورت یا چشمانش را نمی دیدم.

بابت غذا تشکر کردم و خواستم که برایم ماشین بگیرد . سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد و دست به جیب شد تا گوشی را از توی آن در بیاورد .

تا پالتوام را پوشیدم و خداحافظی کردم ماشین هم آمد . نگاهی به اطرافم انداختم . توی کوچه پرنده هم پر نمی زد . حتی وقتی ماشین سرویس به سرِ کوچه رسید و وارد خیابان فرعی شد کسی را که سوار بر موتور باشد ، ندیدم .

اما وقتی به خانه رسیدم و داشتم ظرف های غذایی که از ظهر روی هم تلنبار شده بود را می شستم صدایی از گوشی ام در

آمد .

بعد از شستن ظرف ها دستم را خشک کردم و سری به غذای روز بعد که روی گاز در حال پختن بود ، زدم . رفتم سراغ

کانال تلگرام رمانچی
@romanchii
@romanchii
@romanchii
کانال تلگرام رمانچی
@romanchii

تلفنم .

هر بار با یک شماره پیام می داد .

"اون مرتیکه کی بود ؟ "

تمام مدت داشت زاغ سیاهم را چوب می زد ؟...!

سوالی که جوابش را می دانستم .

بابا چشمانش را از زیر عینک به من دوخت و پرسید.

-چیزی شده بابا ؟

ابروهای در هم کشیده ام را به حالت اولش در آوردم.

-نه .. هیچی

مسعود لیوان چای پر رنگش را توی دستش چرخاند.

-پس واسه چی سگرمه هات رفت تو هم ؟

نفس عمیقی کشیدم .

به هر کدام شان می گفتم که از دست پیام های شاهرخ به تنگ آمده ام یک جور بود .

بابا را نگران تر می کردم و زندگی را به کامش تلخ تر.

مسعود فقط هارت و پورت می کرد و اگر هم می خواست کاری کند بجز درگیری و بدتر شدن اوضاع نتیجه ی دیگری نداشت .

-گفتم که .. چیزی نیست

مسعود با چشمانی ریز شد نگاهم می کرد . حبه قند را پرت کرد توی دهنش و گفت .

-تو گفتی و منم باورم شد .. می گم نکنه .. نکنه اون بی شرف و بی پدر برات پیام می فرسته .. آره ؟

مسعود هنوز هم آدم باهوشی بود .

کاش کارش به اینجا نمی کشید و از این هوش سرشار که در

هر موردی بجز تحصیل که به آن علاقه ای نداشت ، استفاده بهتری می کرد .

-یکی از مربی های مهد برام پیام داده .. خیالت راحت شد ؟

می دانستم که خیلی هم باورم نکرده ولی کوتاه آمد و چیزی نگفت .

تلفنم زنگ خورد و من جواب هانیه را با گفتن " سلام .. چطوری بی معرفت " دادم .

-منم خوبم .. ای .. بی معرفت هم خودتی و عمه جونِ گرامیت

بی معرفت بهترین لقبی بود که می شد به عمه بهجت داد . انگار نه انگار که برادری داشت و بچه های برادری . حالا هر چقدر هم که از هم دور بودیم . تلفن را که از او نگرفته بودند .

سالی یکی دو بار بیشتر حال بابا را نمی پرسید . مثلاً خواهر کوچکش بود . همین یک برادر را هم از دارِ دنیا داشت . ولی بی

مهر بود و پُر توقع .

از فکر عمه بیرون آمدم و دل به هانیه دادم .

-چه خبرا ؟ سرِ کار می ری دیگه .. نه ؟

-آره .. ولی رُسم در اومده جونِ گلی .. خیلی خسته می شم ولی صدام در نمی یاد .. نمی خوام حامد بیشتر از این پیشم شرمنده بشه

حامد پسر خوبی بود . خیلی هم خوب.

فقط بد شانسی آورد و حساب و کتابش به هم ریخت و باعث ورشکستگی اش شد . حامد ماند و کلی بدهی . هر چه خودش داشت و هر چه هانیه طلاهایش را فروخت باز هم جواب بدهی هایش را نداد و حالا هانیه هم باید پا به پای حامد کار می کرد و توی خانه ی پدر شوهرش زندگی می کرد .

-اینروزام می گذره بالاخره .. حامد خودش و جمع و جور می کنه و بدهی هاش و می ده .. نوبت روزای خوشتون هم می

رسه هانی .. غصه نخور

هانیه آهی کشید.

-خدا از دهنت بشنوه .. ولی می دونم که حالا حالاها از اون روزای خوبی که می گی خبری نیست

مکثش زمان زیادی نبرد و دوباره تبدیل شد به همان هانیه شوخ و شنگ .

-حالا زرنالای من و بی خیال .. تو در چه حالی ؟ خونه ی آقای دکتر خوش می گذره ؟ خاک تو سرت بی عرضه ت بکنن .. هنوز نتونستی مُخ طرف و بزنی ؟

شوخی های هانیه تمام نمی شد .

و من چقدر روحیه شادش را دوست داشتم .

-حیف که بابام اینجا نشسته وِالا می دونستم جوابت و چی

بدم

با صدای بلندی خندید.

-رودرواسی نکن خواهر من .. عمو یونس که از خوده .. فقط فُش بی ناموسی نده جان ما

من هم مثل خودش خندیدم و نگاهم به بابا بود که داشت لبخند می زد .

-

هشتاد_و_سه

-چی شده بابا ؟ روبراه نیستی دخترم

در بهترین حالت می توانستم روبراه نباشم . ولی وضعیتی که من توی آن گیر کرده بودم خیلی بدتر از چیزی بود که بابا

فکرش را می کرد .

وضعیتی که دو راه پیش پایم می گذاشت.

راه اول این بود که تهدید شاهرخ را جدی نگیرم و بشینم سرِ جایم . راه دوم هم این بود که بروم و ببینم حرف حسابش چیست .

انقدری او را می شناختم که بدانم کاری را که گفته تا انجامش ندهد دست بردار نیست .

قبلاً که اینطور بود . گویا حالا سمج تر هم شده بود .

جواب بابا را اینطور دادم .

-خیالاتی شدین امشبا

سرش را تکان داد و لبخند زد .

رفتم توی اتاق و بعد که با پالتو و شال پشمی روی سرم بیرون

آمدم بابا با تعجب پرسید.

-این وقت شب کجا می خوای بری دختر ؟

نگاهش نکردم ولی گفتم.

-یکی اومده دمِ در با من کار داره .. زود برمی گردم

-کی اومده ؟ خب چرا تعارف نمی کنی بیاد تو ؟

فقط همینم مانده بود تعارف بزنم و او هم با کله بیاید تو .

در را باز کردم.

-نه .. لازم نیست .. برگشتم می گم براتون

به سرعت رفتم بیرون تا دیگر مجبور نباشم جواب سوال بعدی بابا را بدهم .

درِ حیاط را باز کردم و رفتم توی کوچه .

شاهرخ کنار موتورش ایستاده بود . دست هایش را کرده بود

توی جیب کاپشنش و زل زده بود به نمی دانم کجا .

جای این نبود که داد و بیداد راه بیندازم . ایستادم و منتظر ماندم تا ببینم حرفی که برای زدنش تا اینجا آمده ، چیست .

نگاهش را از همان نمی دانم کجا کَند و داد به من.

نگاهی که هم حس ترس به جانم می ریخت و هم مرگ .

من هم مثل خودش دستم را کردم توی جیبم و سری برایش به معنیِ " چیه " تکان دادم .

پوزخندی زد و سرش را به زیر انداخت .

-کلاً سلام کردن و بی خیال شدی .. نه ؟

سرش هنوز پایین بود . صورتش را نمی دیدم و هنوز نمی دانستم وقتی سرش را بالا می آورد قرارست با چه حالتی از او

روبرو شوم .

وقتی جوابش را ندادم مجبور شد نگاهم کند .

-ولی من مثل تو نیستم گلی خانم .. اول می گم سلام .. بعدشم حالت و می پرسم

توی این هوای سرد بازی اش گرفته بود . آمده بود تا دمِ در خانه مان که حالم را بپرسد ؟

پس چرا با تهدید کشیده بودم بیرون ؟.. !

حوصله به خرج دادم.

-تو واسه یه سلام و احوالپرسیِ معمولی اونم این وقت شب نیومدی اینجا .. اینو هم من می دونم هم خودت .. اگه غیرِ این بود نمی گفتی اگه همین الان نیای دمِ در خودم از رو دیوار می

پَرم تو حیاط و می یام تو خونه تون

بزاق نداشته ام را قورت دادم و هوای سرد را بلعیدم.

-بگو دقیقاً منظورت از این کارا چیه ؟ تعقیبم می کنی که چی ؟ اینجا کار نکن یعنی چی ؟ دیگه هیچیِ من به تو ربطی نداره .. کجا می رم .. کجا کار می کنم .. کی می رم .. کی می یام .. می فهمی چی می گم شاهرخ ؟

قدم زنان آمد به سمتم . از جایم تکان نخوردم تا فکر نکند ترس به جانم انداخته و فرضِ بر پیروزی اش بداند .

دو قدمی ام ایستاد . صورتم را دور زد . دمِ عمیقی گرفت و به چشمانم خیره شد .

منتظر ماندم تا تاثیر کلامم را ببینم.

اخمش نصیبم شد و لحن نه چندان دوستانه اش.

-خودت خوب می دونی اگه من بخوام همه ی اینایی که گفتی

می تونه بهم ربط پیدا کنه .. درست مثل همون روزایی که بهم مربوط می شد .. درست مثل همون روزایی که عاشقم بودی و عاشقت بودم .. یادت که نشده .. ها ؟

جلوی حرفش را گرفتم.

-ولی دیگه الان نیستیم .. نه من .. نه تو .. شاید همون موقع ام عاشق هم نبودیم ولی فکر می کردیم هستیم .. بهرحال هر چی که بوده گذشته و تموم شده

نگاهش را از چشمانم گرفت . سرش را به سمت آسمان بُرد و پوزخند گل و گشادی زد .

وقتی سر و چشمانش پایین آمدند پوفی کشید و گفت.

-دِ نه دیگه .. نمی شه .. نمی شه بگی یه چیزی .. حالا عشق یا دوست داشتن .. یا هر کوفت زهرمار دیگه ای .. تموم شده و هر کی بره سیِ خودش .. اینطوریام که تو فکر می کنی نیست

خانم خانما

"خانم خانما" آخرش را جوری ادا کرد که تنم لرزید.

هشتاد_و_چهار

-منظورت و نمی فهمم .. من و تو از همون اولشم تیکه ی هم نبودیم .. اشتباه کردیم .. یه اشتباه احمقانه .. حالام بهتره هر کی فکر زندگیِ خودش باشه

یک قدم به عقب برداشت . از فرق سر تا نوک پایم را برانداز کرد و سرش را به دو طرف تکان داد .

-زیادی داری شبیه خانم معلما حرف می زنی خانم امیدوار .. که بهتره هر کی فکر زندگیِ خودش باشه .. بله ؟

لب پایینش را کشید توی دهنش و بعد گفت.

-بذار اول از زندگی تو شروع کنیم .. روزا می ری مهد کودک و

بعدشم که لله بونیِ بچه ی آق دُکی .. بعضی شبام اضافه کاری می دی و تا بوق سگ نمی دونم تو اون خراب شده چه گُهی می خوری .. لابد چند وقتِ دیگه ام می خوای کمپلت همونجا بمونی

تا آمدم چیزی بگویم دستش را به علامت " صبر کن " بالا آورد و به سمتم گرفت .

-و اما زندگیِ من .. زندگی ای که تو .. تو گند زدی بهش .. بعدِ پنج سال که سرِ هیچ و پوچ آب خنک خوردم و هر روز و شبش و به این فکر کردم که چرا .. که چطور تونستی با من اینکارو بکنی .. حالا باید بشینم گوشه خونه و ببینم قراره چه غلطی بکنم بعد از این .. یعنی زندگیِ من الفاتِحَه

بیشتر از این نمی توانستم ساکت بمانم.

-تو اگه رفتی زندون بخاطر اشتباهی بود که مرتکب شدی .. به منم هیچ ربطی نداشت .. من .. من اصلاً از هیچی خبر

نداشتم .. که اگه قبلش می دونستم نمی ذاشتم تو اون کارو بکنی

پرید وسط حرفم . صدایش بلند بود و کم از دادن کشیدن نبود.

-دِ آخه لامروت .. واسه کی کردم ؟ واسه ننه م یا بابام ؟ واس خاطر تو بود همش .. می خواستم وقتی اومدی تو خونه ی من زندگیِ راحتی داشتی باشی .. بریزی .. بپاشی .. گردش و تفریحت از هیشکی کمتر نباشه .. حسرت به دل..

نگذاشتم بیشتر از این بگوید .

-همه ی اینایی که گفتی و من از تو خواسته بودم ؟ به چه قیمتی می خواستی فراهم شون کنی ؟ به قیمت بدبخت کردن یه مشت جوون مثه برادرِ خودم .. می خواستی تا آخر عمر ناله نفرین خونواده هاشون پشتِ سرت باشه .. آره ؟

قدم عقب رفته را جلو آمد . توی چشمانش خون دویده بود و

لحنش عصبی بود.

-اوناش دیگه به تو ربطی نداشت .. ولی تو اد زدی تو خال .. فک کردی مثلاً بهم خوبی کردی ؟ مثلاً جون همون جوونایی که داری می گی و نجات دادی ؟ نه .. نه خانم معلم .. اونی که بخواد اینکاره بشه .. می شه .. حالا چه من باشم چه نباشم .. عینهو داداش خودت .. که مثلاً پیش خودش فک می کرد چه یلیه .. اما دیدی که چه زود وا داد

پوزخند بعدش اعصابم را به هم ریخت . حس کردم از اول نقشه ای توی کار بوده . نقشه ای که اولین قربانی اش مسعود بود .

-پس همش نقشه بود .. درسته ؟ می خواستی برادر منو بدبخت کنی که چی بشه .. که به من برسی ؟ که راپات به خونه مون وا بشه و قاپ اول بابام و بعدشم منو بدزدی ؟ یعنی .. یعنی باید مسعود این وسط قربونی می شد که تو به خواست دلت برسی ؟ حالم ازت به هم می خوره .. حالم از اینهمه زذالت و کثیف

بودنت به هم می خوره .. حالم ..

قدم برنداشته اش را برداشت و سینه به سینه ام شد .

نفس داغش که روی صورتم ول می شد را حس می کردم و بیشتر حالت تهوع می گرفتم.

دندان روی هم سابید که صدایش را شنیدم .

-من نیومدم اینجا در مورد مسعود مفنگی حرف بزنم باهات .. مسعود تون اگه زیادی با شاهین جیک جیک نمی شد و فازِ رفاقت برنمی داشت حال و روزش الان این نبود .. تقصیر هیشکی نیست بجز خودش که نتونست حریف خودش بشه .. این از این .. من اومدم بهت بگم حواسم بهت هست و فقط دنبال اینم که زهرم و بریزم .. بالاخره باید یه جوری با هم بی

حساب بشیم دیگه .. مگه نه ؟

-چرا نمی خوای بفهمی من ..

اینبار به معنای واقعی سرم داد کشید.

-حرفای تکراری نزن واسه من .. من خودم خوب می دونم تو چه غلطی کردی .. حتی ذهنم طرف مسعودم نرفت تو این پنج سال .. غیرِ این آمارت و بهم دادن .. پس هر چی بگی من یکی باور بکن نیستم که نیستم

انگشتش را جلوی صورتم تکان داد.

-آبرویی ازت ببرم اون سرش ناپیدا .. جوری که آرزو کنی کاش جای من رفته بودی زندون و هیچ وقتم در نمی اومدی از اون تو

به عقب چرخید . با چند قدم خودش را به موتورش رساند و

سوارش شد .

دندان هایم داشت به هم می خورد . اما نه از زور سرما.

بغض به اندازه گردوی درشتی راه گلویم را بسته بود.

شاهرخ آمد تا حرفش را بزند و برود . تهِ دلم را خالی و خط و نشانش را رودررو بکشد و برود .

فکر اینکه چی توی سرش می گذشت و منظورش از اینکه آبرویم را می بَرد راحتم نمی گذاشت .

کنار بابا نشستم و چشم دوختم به نقش و نگار فرشی که

عمرش را کرده بود و رنگ پریده به نظر می آمد.

درست شبیه به من.. !

-دوستت رفت بابا ؟

دشمن کلمه ی مناسب تری نبود ؟.. !

-دوستم نبود بابا .. شاهرخ اومده بود

بابا سرِ جایش تکان سختی خورد.

هشتاد_و_پنج

-شاهرخ ؟ واسه چی اومده بود ؟ تو .. تو چرا رفتی دمِ در ؟ چرا هیچی به من نگفتی گلی ؟

نگاهم را وصل چشمان نگرانش کردم.

-برای اینکه اگه می گفتم تا من می رفتم ببینم چی می خواد

بگه شما از الانم نگران تر می شدی

کلافه از من رو گرفت . دست کشید روی صورتش و بعد پرسید .

-اومده بود چه غلطی بکنه ؟ اذیتت که نکرد بابا .. ها ؟

خلاصه وار برایش گفتم . از تهدیدش اما نه.

و همینطور چیزی که وقتی سوار موتورش شد و قبلِ اینکه حرکت کند " سعی کن با این آق دُکی زیاد خوش نگذرونی .. از ما گفتن .. عزت زیاد "

بابا با وضعی که داشت کاری از دستش ساخته نبود .

در حالیکه یک نفر باید می آمد و خودم را آرام می کرد و می گفت " ترس به دلت راه نده .. شایدم اومده بلوف بزنه و خودش و گنده نشون بده " من بودم که باید بابا را به آرامش می

رساندم .

-کدوم بی شرفی به این پسره گفت کارِ تو بوده رو نمی دونم .. کاش می فهمیدم تا خودم گردنش و می شکوندم تا به دختر من تهمت دروغ نزنه

-چه فرقی می کنه کی بوده بابا .. مهم اینه شاهرخ نباید باور می کرد که کرده

بابا پُر استرس پرسید.

-یعنی چی ؟ باور کرده که حالا چی کار کنه .. نکنه .. نکنه بخواد...

ناخودآگاه سرم را چرخاندم و به قاب عکس مادر خیره شدم .

یادش بخیر .. اگر الان اینجا نشسته بود می گفت " باز تو دست

و رو نشسته اومدی وسط حرفِ من ؟ "

حرف بابا را قطع کردم.

-قرار نیست کاری بکنه .. شما هم فکرای بیخود نکنین .. یه چیزایی تو دلش مونده بود .. اومد حرفاش و زد و رفت .. پشیمونم نکنین از اینکه بهتون گفتم تو رو خدا

درِ اتاق مسعود باز شد . نگاهی به ما کرد و خمیازه ای کشید.

-چه خبرتونه شما بابا و دختر .. اگه گذاشتین آدم کپه مرگش و بذاره .. چی شده باز ؟ مرغ همسایه تخم گذاشته ؟

با چشم و ابرو به بابا اشاره زدم که چیزی نگوید .

می دانستم مسعود اگر بفهمد شاهرخ آمده و این حرف ها را زده

از کوره در می رود و چه بسا که برود و داد و قال راه بیندازد.

بعد هم آش و لاش برگردد خانه .

بابا جوابش را داد .

-تو برو بگیر بخواب .. به ما کار نداشته باش

مسعود تعظیم کرد و " چشم " غلیظی گفت .

می خواستم تنها باشم و فکر کنم .

بابا را علیرغم میل باطنی اش با کمک مسعود بردم به اتاقش .

غذای روز بعد را گذاشتم توی یخچال و رفتم توی رختخوابم دراز کشیدم .

هر چه با شاهرخ گفته و شنیده بودم را مرور کردم .

ترس و وحشت اولین حسی بود که با قدرت توی دلم رخنه

کرده بود .

شاهرخ را دیگر نمی شناختم .

عوض شده بود یا روی واقعی اش را حالا داشت نشان می داد ؟.. !

وجودش پُر از کینه و نفرت بود . این را می شد از نگاه بی حس و خشمگینش فهمید .

انتقام تنها چیزی بود که به آن فکر می کرد . انتقام از من بخاطر کاری که مرتکب نشده بودم .

یک نفر این وسط مجهول این داستان بود . یک نفر که با استناد به شهادت او شاهرخ حرفم را باور نداشت .

اما این یک نفر کی بود و چه نفعی می بُرد را هنوز نمی

دانستم .

دستم تا کنارِ رختخوابم پیش رفت و من پسش کشیدم .

دیگر برای امشب بس بود .

نمی خواستم پیام آمده را بخوانم.

اما باز دلم طاقت نیاورد .

گوشی را برداشتم . دکمه کوچکش را فشار دادم .

لبخند محوی که روی لبم نشست برای خودم هم جای تعجب داشت .

"سلام .. ببخشید دیر وقت مزاحم شدم .. اگر براتون ممکنه فردا نیم ساعت زودتر تشریف بیارید .. شب بخیر "

توی جایم غلت زدم . چند بار دیگر پیامش را خواندم .

چرا این مرد برایم داشت تا این اندازه مهم می شد تا جایی که

دلم می خواست بیش از این او را بشناسم را نمی فهمیدم .

ولی انگار نیرویی شبیه به جاذبه زمین به سمتش هُلم می داد و من مشتاق تر از پیش می شدم.

هشتاد_و_شش

**

رویا از طبقه ی بالا صدایم زد . با عجله پله ها را رفتم بالا و خودم را به کلاسش رساندم .

دلیل احضارم را خیلی زود فهمیدم . رویا خلاصه وار برایم گفت که بچه ها مشغول خوردن میان وعده شان بودند و او داشته تلفنش را چک می کرده.

یک دفعه صدای فریاد نیوشا در آمده و تا او سر بلند کرده که ببیند چه خبره شده دریا را دیده که او را از روی صندلی هُل

داده و به زمین انداخته .

بعد هم که رویا به سمتش می رود نیوشا لگدی هم نوش جان می کند.

رویا قصد آرام کردن نیوشا را داشته که دریا کیفش را برمی دارد و می گوید که دیگر نمی خواهد توی این کلاس باشد و از همه بدش می آید .

به دریا که گوشه ای ایستاده و کیفش را بغل گرفته بود نگاه کردم . انتظار قیافه درهم و اخمش را پس از شنیدن حرف های رویا از او داشتم .

نیوشا آرام گرفته بود . به سمت دریا رفتم و جلویش روی زانو نشستم . حلقه ی چشمانش پُر آب بود ولی داشت برای

نریختنش مقاومت می کرد.

دست کوچکش را گرفتم .

-بریم تو حیاط ؟

سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد.

بعد از آن پالتویش را تنش کردم رفتیم توی حیاط.

هوا خیلی هم سرد نبود .

دریا را نشاندم روی تاب و آهسته حرکتش دادم.

چیزی نپرسیدم تا کمی هوای آزاد حالش را جا بیاورد .

خودش باب صحبت را باز کرد.

-دیگه دوست ندارم تو کلاس رویا جون باشم

-می شه بدونم چرا ؟

بغضش را قورت داد و گفت.

-همه شون بچه های بدی ان .. اذیتم می کنن

مشکل اینجا بود که دریا توقع داشت همه او را بفهمند و درکش کنند . چیزی که نمی شد از همسن و سال های خودش

انتظارش را داشت.

-کسی چیزی گفته دریا ؟

جوابم را با " اوهوم " ش داد .

چند دورِ دیگر تابش دادم و پرسیدم.

-بهتری عزیزم ؟

"خوبم " ی گفت و سرش را تکان داد .

زنجیر تاب را ول کردم . روبروی دریا ایستادم.

صورت درهمش باز شده و انگار حالش هم بهتر بود .

-دلت می خواد برام بگی چی شده ؟

-موهای نیوشا رو دیدی چه خوشگل شده ؟

سرم را انداختم بالا . به تنها چیزی که نگاه نکرده بودم موهای

نیوشا بود.

-امروز .. امروز من دیر بیدار شدم .. بابا علی نتونست موهام و قشنگ ببنده .. خودشم دیرش بود .. بعد نیوشا به من گفت مگه تو مامان نداری که بابات موهات اینجوری زشت می بنده .. موهای من و ببین چه خوشگله .. مامانم برام بافته .. تازه گل سرمم تازه خریده

تاب را نگه داشتم . دست دریا را گرفتم و بردم تا روی نیمکت گوشه ی حیاط . نشستم و او را روی زانویم نشاندم .

داشت باز هم برای جاری نشدن اشکش سر سختی به خرج می داد . چشم هایش نه براق بود و نه درخشان . باید راحتش می کردم.

-اگه دلت می خواد گریه کنی گریه کن .. کسی نمی بینه

اینجا

پلکی به هم زد و صورتش خیس شد .

سرش را گرفتم توی سینه ام و گذاشتم بارِ دلش را سبک کند .

منهم دستِ کمی از دریا نداشتم . آسمان دلم ابری بود و آماده ی باریدن .

دریا سرش را که از توی سینه ام بیرون آورد صورتم را میان دست هایش گرفت.

-مگه تقصیر منه که مامان ندارم ؟

لبخند زدم و گفتم.

-معلومه که نه .. ولی تقصیر نیوشا هم نیست که این و نمی

دونه .. نه ؟

سرش را تکان داد .

دلم برای آن اشک هایی که ردشاان را روی صورت معصوم و ظریفش باقی گذاشته بودند آتش گرفته بود و درمانده تر از هر وقت دیگری بودم .

-من یه پیشنهاد خوب دارم برات

صورتم را رها کرد و پرسید " چی ؟ "

-می گم می خوای روزایی که بابا علی وقت نمی کنه موهات و خوشگل ببنده وقتی اومدی مهد قبل اینکه بری سرِ کلاس خودم واست ببندم .. یه عالمه مدلای قشنگم بلدم .. هر روز یه

جور .. خوبه ؟

هشتاد_و_هفت

دریا موهای مزاحمش را با انگشت پشت گوشش فرستاد و لبخند نازی زد .

-واقعاً ؟ هر روز یه جور ؟

-هر روز یه مدل .. قول می دم

دستش را دور گردنم انداخت و گونه ام را بوسید.

-خیلی دوسِت دارم گلی جون .. خیلی

روی سرش را بوسه ای کاشتم.

-منم خیلی دوست دارم عزیزم .. فقط دلم می خواد یه قولی بهم بدی .. می شه ؟

ذوق زده بود و اصلاً به این فکر نمی کرد که چه قولی از او می

خواهم . سرش را بالا و پایین کرد.

-می خوام بهم قول بدی حتی اگه یکی از دوستات چیزی بهت گفت که ناراحتت کرد باهاش دعوا نکنی .. فقط بیا و به خودم بگو .. باشه ؟

دریا کمی نگاهم کرد . یقین داشتم که دادن این قول کمی برایش سخت باشد ولی می خواستم او خودش را محک بزند تا ببیند تا چه اندازه می تواند از پسِ خشمش بر بیاید .

دریا باید می فهمید که دیگران در اینکه او مادرش را از دست داده بی تقصیرند و قرار نیست تاوان بی مادری اش را از دور و بری هایش بگیرد .

لبش را توی دهانش کشید و بعد گفت.

-اگه از مامانم بگه پس چی ؟

-گفتم که .. دوستات که از چیزی خبر ندارن .. یا باید خودت

بهشون بگی تا..

از خودش واکنش نشان داد.

-نه .. دوست ندارم کسی بدونه .. اونوقت بیشتر اذیتم می کنن

-واقعاً اینطوری فکر می کنی ؟

"اوهوم " ی گفت و نگاهش را از من گرفت .

چشم هایم کشیده شد به سمت دستانش که در هم قفل شان کرده بود .

-منم هیچ اصراری ندارم که بهشون بگی .. ولی اگه یکم بهش فکر کنی بد نیست .. گاهی بعضی چیزا رو نمی شه برای همیشه از همه قایمش کرد

برگشت و نگاهم کرد . حس کردم درک این جمله برای دریا سنگین بود و ذهنش قادر به تحلیلش نیست .

نمی خواستم خسته اش کنم و بیزار از گفتگو در این باره . برای

امروز کافی بود .

دریا را به بازی گرفتم تا صدای خنده اش در بیاید.

کمی بعد انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده شاد و خوشحال با هم رفتیم توی ساختمان .

رویا بچه ها را برده بود توی اتاق بازی و دریا هم موافقت کرد که به جمع شان بپیوندد .

آشتی دادن دریا و نیوشا را به رویا سپردم و خودم رفتم دنبال کارهایی که باید انجام شان می دادم .

تصمیم داشتم در اولین فرصت با دکتر راجع به دریا صحبت کنم . حتی اگر چیزهایی که می گفتم به مذاقش خوش نیاید .

دریا اگر به همین منوال پیش می رفت مشکلش روز به روز جدی تر می شد و شاید کار به جایی می رسید که درمانش سال

ها زمان می بُرد .

وقتی داشتم پالتوی دریا را تنش می کردم ، پرسید.

-به بابا علی می گم چند تا گل سرِ خوشگل برام بخره .. هر روزم یکیش و می یارم بزنی به موهام

دکمه اش را بستم . صورتش را بوسیدم.

-باشه خوشگلم .. حتماً

همانطور که داشت می رفت برایم بوسه ای توی هوا فرستاد و خندید . من هم مثل خودش عمل کردم.

دریا بچه ی درونگرایی بود .

یک نفر باید او را از توی لاکش در می آورد و به زندگیِ واقعیِ

کودکانه اش برمی گرداند .

می خواستم آن یک نفر من باشم...

**

هشتاد_و_هشت

-علی

مریم از توی آشپزخانه می پرسد.

-کیا چای می خورن براشون بریزم ؟

مهری قبل از همه می گوید.

-برای همه بریز مادر .. حالا هر کی دلش خواست می خوره دیگه

علی این جمعه به جای رفتن به خانه ی پدرش به دعوت مریم

آمده خانه ی خواهرش .

مریم سینی چای را دور می گرداند . بعد هم می نشیند روی مبل کنار دست علی .

در جواب " خسته نباشی " علی لبخند گرم و گیرایی می زند و می گوید.

-خسته ی چی داداش جان .. کاش هر هفته می اومدی و خسته م می کردی

علی استکان چایش را از روی میز برمی دارد.

-اینطوری می گی هر هفته می یاما .. تعارف اومد نیومد داره مریم خانم

مریم نگاهش را توی صورت علی می چرخاند.

-من و از این چیزا نترسون .. بیدی نیستم که به این باد

بلرزم .. قدم خودت و دخترت روی چشمام

علی با لبی کش آمده جواب می دهد.

-ما مخلص شما هستیم آبجی

امیر رضا از آنطرف صدایش در می آید.

-چه دل و قلوه ای می دن این خواهر برادر .. بابا .. منم هستما

مریم صدا دار می خندد.

-باز تو حسودی کردی نخودچی

امیر رضا قیافه خنده داری به خودش می گیرد.

-خدایی .. نه خدایی می خوام ببینم کجای هیکل من به

نخودچی می خوره .. ها ؟

عادل می زند روی شانه ی امیر رضا و می گوید.

-خدا یی نمی خوره بهت .. ولی خب چه می شد کرد کوچیک خونه که باشی اوضاعت همینه

-دستت درد نکنه شوهر خواهر جان .. توئم بله ؟

صدای خندیدن همگی در می آید .

دریا دوان دوان خودش را به مریم می رساند.

-عمه جونی ؟

-جونِ دلم عروسک عمه .. چی می خوای قربونت بشم

دریا همانطور که ایستاده خودش را توی بغل مریم جا می دهد .

-هر چی به آرمین می گم بذار منم یه دست بازی کنم ، نمی

ذاره .. می گه تو بلد نیستی بازی رو خراب می کنی

علی دخالت می کند.

-دختر بابا .. مگه قرار نبود شما از کسی شکایت نیاری .. بله ؟

مریم توجهی به علی نمی کند و به جای آن با گفتن " الان خودم می یام حسابش و می رسم " از جایش بر می خیزد .

علی سری تکان می دهد . دکمه آستین پیراهن سفیدش را باز می کند و تا می زند .

مهدی از جایش بلند می شود.

-با اجازه من برم یه چرتی بزنم

عادل به احترام پدر زنش سرِپا می شود.

-راحت باشین شما .. بفرمایین تو اتاق مهمان .. اونجا راحت

ترین سر و صدای بچه ها نمی یاد تا اونجا

مهدی تشکر می کند و می رود .

عادل و امیر رضا گرم صحبت می شوند .

مریم برمی گردد و دوباره کنار علی می نشیند.

مهری هم خودش را به آن دو می رساند.

مادر و دختر علی را بین خودشان به استتار در می آورند و گویا

می خواهند حرف مهمی بزنند .

علی با شامه تیزش این را حس می کند .

مهری مقدمه چینی را از قلم نمی اندازد .

شک علی کم کم به یقین تبدیل می شود .

-علی جان ؟

علی به سمت مادرش می چرخد.

-جانم

-جونت سلامت پسرم .. ببین .. می خوام یه چیزی بگم .. ولی تو رو خدا اول به حرفام گوش بده بعد هر چی خواستی بگو

باز هم حرف ها و پیشنهادات همیشگی..!

علی آدمی نیست که رویِ مادرش را زمین بیندازد حتی به قیمت

ناراحتی و کلافگیِ خودش .

چیزی نمی گوید . ولی با نگاه خیره اش به مهری می فهماند که برای شنیدن آماده است .

-علی جان .. پسرم .. هفته ی دیگه سالگردِ اون خدا بیامرزه .. سه سال گذشته .. سه ساله که تو هم پدری کردی هم مادری .. ولی هر چی ام که باشه این بچه مادر می خواد .. نه بابایی که جای مادرشم باشه .. اصلاً حرف خودت و نمی زنما .. که باز بگی من مشکلی ندارم .. باشه .. تو نداری ولی دریا داره

هشتاد_و_نه

مهری نگاهی به مریم می اندازد.

علی خیال حرف زدن ندارد . ولی صورت درهمش چیز دیگری می گوید .

-تو فکر نکن من حال و روزت و نمی فهمم علی جان .. ولی

دلم برای اون بچه هم کبابه .. امروز داشت برام می گفت تو مهد یکی از دوستاش بهش چی گفته .. الهی بمیرم براش که بغض داشت خفه ش می کرد .. خب .. ببین همین یکیش .. دیگه بقیه ش و تو خودت بهتر از من می دونی

علی دست می کشد روی صورتش . به مریم که هنوز ساکت است و چیزی نمی گوید نگاهی می اندازد.

-به من اینطوری نگاه نکن داداش .. منم مثه تو فقط شنونده ام .. تو خودت تکلیف زندگیت و بهتر می دونی .. این و همیشه به مامانم گفتم .. ولی خب اونم مادره و دلش پیش شماهاست

مهری چشم غره ای به مریم می رود که از نگاه تیز بین علی خارج نیست .

-یعنی الان من زن بگیرم همه چی حل می شه ؟ حالا گیرم که من گفتم باشه .. ولی کی ؟ زنی که دریا قبولش کنه رو از

کجا بیارم ؟ شما بگو

مهری جواب را از توی آستینش در می آورد.

-من بگم کی تو قبول می کنی ؟

علی خودش را روی مبل می کشد جلو و سرش را پایین می گیرد.

-موضوع من نیستم مامان .. مهم دریاست .. متوجهی ؟

با صدای دریا سرِ علی بالا می آید .

مهری حرفش را توی دهنش نگه می دارد.

دریا از مریم می خواهد که برای خودش و پسرها بستنی بیاورد .

به طرف اتاق پسرها می رود ولی از میانه راه برمی گردد . می آید و بوسه ی گرمی روی صورت علی می نشاند . جوابش را

هم از علی با دو بوسه دریافت می کند .

مهری نگاه معناداری به علی می اندازد .

علی پوفی می کشد و چشم از مهری می دزدد .

مریم که برمی گردد مهری دوباره شروع می کند .

-پس من بگم کی قبوله علی جان .. ها مادر ؟

-چی قبوله حاج خانم ؟ شما یا واقعاً متوجه منظورم من نیستی یا خودت و زدی به اون راه

مهری می خواهد تاثیر کلامش را بیشتر کند . برای همین دست علی را توی دستش می گیرد.

-من می فهمم تو چی می گی پسرم .. ولی مطمئنم کسی و که می خوام پیشنهاد بدم دریا هم قبولش می کنه

کنجکاوی علی برانگیخته می شود . ولی نه به نشانه ی موافقت . فقط می خواهد بداند مهری روی چه اصلی تا این

اندازه با اطمینان حرف می زند .

مریم لبش را می گزد . انگار پیشاپیش عکس العمل علی را حدس می زند .

با گفتن اسمی که از دهان مهری در می آید علی سرش را به ضرب به سمتش می چرخاند .

از زورِ عصبانیت رگ گردنش می زند بیرون . بازدمش را پُر صدا خارج می کند.

نود

علی سعی می کند صدایش بالا نرود ولی موفقیت چندانی هم ندارد.

-تمومش کن مامان .. خواهش می کنم ازت

مهری فکر می کند این عقب نشینی به منزله ی شکست است

و او اینرا هیچ نمی خواهد .

-چرا ؟ تو به من یه دلیل محکم بگو تا منم دیگه اسمش و نبرم .. بگو دیگه علی

علی پنجه توی موهایش می کشد و به مهری نگاه می کند .

-دلیل از این محکم تر که نغمه برای من با مریم هیچ فرقی نداره .. مامان .. نغمه دوست صمیمیِ لیلی بود .. حالا بیاد بشه زنِ من ؟

مهری چشمی توی حدقه می چرخاند.

-خیلی خب .. تا الان برات مثه مریم بوده .. یکم نگاهت و عوض کن پسرم .. لااقل بهش فکر که می تونی بکنی .. نه ؟

علی " نه " محکم و بلندی می گوید . انقدر بلند که نگاه عادل و امیر رضا را به سمت خودش می کشد .

هر دو در سکوت به علی چشم می دوزند . ولی چیزی نمی

گویند چرا که مایل به دخالت در این امر که نگفته برایشان هویداست نیستند .

مریم رو به مهری اشاره نامحسوسی به علی می زند . مهری هم به همان روش از او می خواهد چیزی بگوید . اما مریم ترجیح می دهد علی را به حال خودش بگذارد .

علی از جایش بلند می شود . طول سالن پذیرایی را قدم می زند و نفس های عمیق و پشت همی می کشد . لیوان آب را امیر رضا دستش می دهد و می گوید " بخور داداش .. بخور یه ذره

حالت جا بیاد. "

حتی خُنکی آب هم حالش را جا نمی آورد.

آستین تا خورده پیراهنش را بالا می کشد .

می چرخد به سمت مهری و می گوید .

-فقط خدا می دونه اگه اینو دریا شنیده بود چه حالی می شد

-یعنی من اینقدر نادونم که برم به بچه اینو بگم .. ها ؟

علی سرش را تکان می دهد.

-من نگفتم شما می ری بهش می گی .. منظورم اینه که دریا همیشه حواسش به حرفای دور و برش هست .. می دونی اگه بفهمه یه همچین فکری تو سرِ منه چه حالی می شه ؟ دریا ، نغمه رو شاید از خاله ی واقعی خودشم بیشتر دوست داشته باشه .. از این گذشته من هیچ حسِ خاصی به نغمه ندارم اِلا

اینکه مثل خواهرم دوسش دارم .. فقط همین

همین جمله کافیست تا مهری به این نتیجه برسد که باید از راه دیگری وارد شود .

-یعنی می خوای بگی اگه حس دیگه ای به نغمه داشتی مخالفت نمی کردی ؟

اینرا می گوید و توی دلش دست به دعا بر می دارد که کاش همینطور باشد . که اگر می بود می شد امیدوار شد به اینکه علی کمی از پوسته ی سختش در آمده و باز اگر کسی سرِ راهش قرار بگیرد و دلش بلرزد امیدی به بیرون آمدن از این انزوای خود ساخته اش هست .

علی کنار پنجره ایستاده . به منظره بیرون که جز ساختمان های چند طبقه و هوای گرفته چیز چشم نواز دیگری را به او نشان

نمی دهد چشم دوخته که جواب می دهد .

-نمی دونم مامان .. نمی دونم .. هیچوقت بهش فکر نکردم

اینبار مریم او را مخاطب خودش قرار می دهد.

-ببین علی .. من هیچوقت تو این مسئله دخالت نکردم .. همیشه با خودم گفتم تو خودت بهتر صلاح زندگیت و می دونی .. الانم فکر نکن قصد دخالت دارم .. فقط همین و می خوام بگم که شاید .. شاید چند سال دیگه همین دریایی که تو بخاطرش داری از خودت می گذری بشینه روبروت و ازت بپرسه چرا ؟

علی در شرایطی نیست که معنیِ جمله ی گنگ مریم را بفهمد.

"چی چرا " را از مریم می پرسد .

مریم همانطور که نشسته خودش را می کشد جلو و جواب می

دهد.

-بپرسه چرا به زندگیش سر و سامون ندادی ؟ چرا همیشه خواستی نقش مادرش و براش بازی کنی ؟ ببین علی .. دریا چند سال دیگه به سنی می رسه که نمی تونه خیلی چیزاش و به تو بگه .. خجالت می کشه .. چیزایی که باید با همجنس خودش در میون بذاره چون اونطوری راحته .. ولی با تو نیست .. این همون وقتیه که تو باز خواست می شی .. تو بهترین پدر دنیام که باشی بازم نمی تونی محرم راز یه دختر نوجوون باشی .. مشکل نه از توئه نه از دریا .. این یک روال طبیعیه .. همونطور که چند سال دیگه پسرای من با عادل راحت ترن تا با من .. نمی دونم منظورم و درست فهمیدی یا نه

علی نیازی به فهمیدن ندارد . اینها را خودش هم از قبل می

داند . مشکل جای دیگریست.

نود_و_یک

-همه رو خودم می دونم مریم .. ولی..

سکوتش بعد از این " ولی " کشدار می شود.

-ولی چی مادر ؟ چرا درست حرف نمی زنی تو ؟

علی نه اینکه حرفی برای زدن نداشته باشد اما حرفی نیست که بخواهد برای دیگران حتی مادر و خواهرش بزند . اگر بخواهد بگوید انوقت باید از شب هایی که گاهی تا نزدیکی های صبح با لیلی و خاطراتش می گذراند یا از هر پنجشنبه اش وقتی که می رود و کنار سنگ لیلی می نشیند و از تمام هفته ای که گذرانده تعریف می کند و یا از اینکه خیلی وقت ها حتی تابِ نگاه کردن

به چشم های معصوم دخترش را ندارد حرف بزند .

ولی می داند مهری تا جوابی از او نگیرد دست بردار نیست و راحتش نمی گذارد . اینرا هم می داند که اینها همه از کجا آب می خورد .

حدس اینکه مادرش و پوران دست به یکی کرده باشند و حالا که پوران راه به جایی نبرده مهری را جلو انداخته زیاد هم دور از ذهنش نیست .

علی حرف آخر را می زند.

-تا وقتی زنی نباشه که بهش علاقمند بشم محاله تن به ازدواجی بدم که صرفاً برای نگهداری از دخترم باشه

دورِ لبش را از هیچی پاک می کند.

-از شما هم خواهش می کنم دیگه در این مورد با من صحبت

نکنین .. فکر می کنم جوابتون و گرفته باشین حاج خانوم

قبلِ اینکه مهری چیزی بگوید صدای زنگ گوشی علی در می آید . خودش را با چند گام بلند به میز جلو مبلی می رساند و تلفن همراهش را برمی دارد .

با دیدن اسمی که روی صفحه گوشی افتاده اخم کمرنگی

پیشانی اش را چین می اندازد.

-بله .. بفرمایین

صدای لیدا توی گوشش می پیچد.

-سلام .. چطوری علی جان .. دریا خوبه ؟

دریا خوب بود ولی حال خودش تعریفی نداشت.

-سلام .. ممنون .. آره اونم خوبه .. تو خوبی ؟ خیر باشه

از خیر و شرش هنوز خبر ندارد .

از انطرف باز صدای لیدا را می شنود .

-خواستم ببینم اگه عصری برنامه ای نداری سه نفری بریم یکم بگردیم .. چند روزه دریا رو ندیدم دلم براش تنگ شده

علی خوب به خاطر دارد که این چند روز در واقع بیشتر از یک

هفته است .

اما خب نمی تواند از لیدا توقع زیادی داشته باشد . لیدا در عرض سه سالی که از مرگ خواهرش می گذشت هر چند آن اوائل دریا یکی از دغدغه هایش بود ولی به مرور زمان این دغدغه جای خودش را به آرامش خیال از حضور دیگران داد .

تا جاییکه بعد از یکسال لیدا هر موقع که جای خالی توی برنامه هایش پیدا می شد یا یکی از قرارهایش اگر به هم می خورد جای خالی اش را به دریا اختصاص می داد .

علی هم با این مسئله مشکلی نداشت . لیدا زن آزادی بود که بعد از جدایی اش ترجیح داد بیشتر خوش بگذراند تا اینکه بخواهد خودش را متعهد به زندگیِ دیگری کند .

-راستش من امروز بعدازظهر با یه نفر قرار دارم .. دریا هم فکر

نکنم از اینجا تکون بخوره

-خونه ی مامانتی ؟

علی " نه .. خونه ی خواهرم " در جواب می گوید . با سوال بعدی لیدا اما چفتِ ابروهایش تنگ تر می شود.

-نکنه داری شیطونی می کنی علی .. بگو ببینم حالا با کی قرار داری ؟

خنده ای هم پشت بندش می کند .

لحن علی موقع جواب به این سوال جدی تر از هر وقت دیگری بنظر می رسد . انقدر که لیدا دست و پایش را جمع می کند .

-فکر می کردم دفعه ی پیش روشن و واضح منظورم و بهت رسوندم .. ولی ظاهراً اینطور نبوده .، اگه لازمه جورِ دیگه ای

بگم

هر دو نفرشان دفعه ی پیش را خوب به خاطر دارند.

همان شبی که علی میهمانی یکی از همکارانش دعوت بود . لیدا آمد و دریا را برد خانه ی خودشان .

بعد هم به علی زنگ زد و گفت که دریا خوابیده و لازم نیست که بیاید دنبالش . اما وقتی قبل از خداحافظی گفت " یکی به من بدهکاری علی .. امشب و برو دنبال عشق و حال " همان پشت تلفن خشکش زد .

علی وقتی داشت دریا را از خانه ی پدر زنش می برد جوری که صدایش را فقط لیدا بشنود به او هشدار داد که اگر یکبار دیگر از این اراجیف از دهنش بشنود جور دیگری با او برخورد می کند .

-اصلاً جنبه شوخی نداری علی

-خوشحالم که این یکی رو خوب فهمیدی .. به همه سلام

برسون .. خدانگهدار

منتظر شنیدن جوابی از سمت لیدا نماند و تماسش را قطع کرد .

پشت میز دو نفره کافه می نشیند . به پسر جوان ریز نقشی که می آید تا سفارش بگیرد ، می گوید که منتظر کسی است و پسر با زدن لبخندی از او فاصله می گیرد .

-

نود_و_دو

وقتی گلی گفته بود حرف هایی برای گفتن دارد و باید او را بدون حضور دریا ملاقات کند پیشنهاد این دیدار را داده بود .

جایی که زیاد هم از محل سکونت گلی دور نبود تا او را به

زحمت نیندازد .

به ساعت بند چرمی پشت دستش نگاهی انداخت.

این خودش بود که زودتر رسیده بود وِالا گلی دختر وقت شناسی بود اگر آن یکی دو بار را ندید می گرفت .

علی تلفن همراهش را از روی میز چوبی برمی دارد . وارد فضای مجازی می شود و به یکی از پیج های پزشکی سر می زند .

مطلب جالبی توجهش را به خود جلب و مشغول خواندن می شود . اما کمی بعد با شنیدن صدای پایی از پشت سر که به او نزدیک می شود چشم از صفحه ی گوشی می گیرد و به عقب

می چرخد.

از جایش برمی خیزد و منتظر می ماند.

-سلام .. امیدوارم دیر نکرده باشم

نگاه علی توی صورت دختر مقابلش می چرخد . لحظه ای کوتاه روی لبی که مثل اغلب اوقات رنگ لبخند گرفته مکث می

کند .

بازدمش را آهسته رها می کند .

-سلام خانم .. نه به موقع اومدین

به صندلی اشاره می زند .

-بفرمایین بشینید

بعد از نشستن گلی خودش هم می نشیند.

جواب دختر را که حالِ دریا را می پرسد ، می دهد.

اگر بخواهد هم نمی تواند چشم از روی این دختر بردارد . دست خودش نیست که آرامش و سادگی گلی به دلش نشسته و حالِ بد کمی پیشترش را از یاد می بَرد .

همان پسر ریز نقش نوشیدنی های گرم و پیش دستیِ حاوی کیک شکلاتی را روی میز می گذارد.

علی تشکر می کند و پسر با گفتن " با اجازه " ای سراغ میز

دیگری می رود .

-خب .. من آماده ی شنیدنم خانم امیدوار

علی زیاد هم بدش نمی آید بجای بردن نام فامیلی دختر روبرویش اسم کوچکش را البته با اضافه کردن پسوند خانم صدا بزند .

اما ملاحظات او را از این امر باز می دارد .

ولی به یک بار امتحانش می ارزد . تصمیمی که در لحظه می گیرد و منتظر موقعیت مناسب می ماند .

حرکت انگشتان دختر که دورِ فنجان نوشیدنی پیچید را دنبال می کند و با صدایی که از او در آمد جهت نگاهش را عوض می کند.

-شاید پیش خودتون بگین اصلاً این چیزا به من مربوط نمی شه .. ولی .. ولی من این و وظیفه ی خودم می دونم که بهتون

بگم .. دیگه بقیش با خودتونه آقای رستگار

علی فنجانش را جلو می کشد . نگاهش را پایین می اندازد و به بخاری که از نوشیدنی بلند می شود ، خیره می ماند . اما این فقط ظاهر امرست .

او باز به وادی خاطره ای پا گذاشته و تنها یک کلمه از دهان دختری که آنطرف میز نشسته و از هیچی خبر ندارد مسبب آن است .

پلکش را می بندد .

-خب .. من آماده ام حرفاتون و بشنوم آقای رستگار

از او هم خواسته دکتر صدایش نزند .

-من زیاد اهل مقدمه چینی نیستم .. پس می رم سرِ اصل

مطلب .. اشکالی نداره از نظرِ شما ؟

لیلی لبخند نازی زده و چانه ای انداخته بود بالا .

یک نفر دستش را می گیرد و پرتش می کند به همان جایی که بوده .

-مثه اینکه شما حالتون زیاد خوب نیست .. می خواین بذاریمش برای یه وقت دیگه ؟

علی سرش بالا می آید . نگاهش توی چشم های گلی قفل می شود . خود خواهانه است اما نگرانیِ چشم های این دختر را دوست دارد .

-نه .. خوبم .. گوش می دم

خوب بودن را که غلو کرده اما باید سعی کند که خوب باشد .

-ببینید آقای رستگار .. اگه نظرِ من و بخواین فکر می کنم شاید بهتر باشه دکترِ دریا رو عوض کنین .. نمی خوام بگم خانم

دکتر خدای نکرده علمشون کمه . ولی ظاهراً نتونستن تا الان اونطور که باید به نتیجه ی خوبی برسن

علی ساکت می ماند . قلپی از نوشیدنی اش که کمی از داغی افتاده می نوشد و منتظر می ماند .

گلی انگشتان هر دو دستش را روی میز در هم می پیچد . فرو دادن آب دهانش را علی تماشا می کند .

-نمی دونم چطوری بگم .. ولی امیدوارم چیزی که می خوام بگم باعث ناراحتی تون نشه

علی تکیه اش را می دهد به پشتیِ صندلی و با نگاهی خیره می گوید .

-خیلی مشتاقم بدونم اون چیه که شما پیشاپیش حدس می زنین من و ناراحت می کنه ولی با اینحال به گفتنش اصرار دارین

گلی قفل انگشتانش را از هم باز می کند . حالا نوبت اوست که

جرعه ای بنوشد و دمِ عمیقی بگیرد .

-می تونم بپرسم چرا هیچ عکسی از همسرِ مرحومتون توی خونه نیست یا حتی توی آلبوم دریا ؟

علی سرِ جایش تکانی می خورد .

فکر اینکه این دختر پایش را از گلیمش درازتر کرده را به آنی پس می زند .

یک کنجکاوی ساده دلیل موجهی برای برافروختگی او نمی تواند باشد . و یک جواب ساده هم همینطور.

نود_و_سه

-به دو دلیل .. یکی اینکه نمی خوام دریا با دیدن عکسایی که توی بغل مادرش گرفته بیشتر از این غصه بخوره .. یکی هم

بخاطرِ خودمه

تعجب همان بیماری مسری است که از چشمانش به زبانش سرایت می کند.

-خودتون چرا ؟ تا جایی که من متوجه شدم شما همسرتون و خیلی دوست داشتین .. می شه بپرسم چرا یه همچین حسی دارین ؟

علی نگاهش را از روی دختر سمج روبرویش برمی دارد . کمی پیش مهری بازخواستش کرده و حالا دختری که اصلاً معلوم نبود دلیل اینهمه کنکاشش چیست .

-دریا خیلی شبیه مادرشه .. طرز نگاهش اما بیشتر .. بعضی وقتا که نگاهم می کنه حس می کنم لیلی داره نگام می کنه .. حالا حساب کن عکسشم جلوی چشمم باشه .. اونطوری بیشتر اذیت می شم گلی خانم

خودش هم حواسش نیست که این مرز را شکسته و برای اولین

بار اسم کوچک دختر را به زبان آورده.

انگار دختری که به تماشایش هم نشسته دست کمی از خودش ندارد که عکس العملی توی صورتش رُخ نمی دهد .

-اما این اصلاً درست نیست آقای رستگار .. بازم معذرت می خوام اما شما ندونسته دارین به دریا ظلم می کنین .. اون بچه حق داره توی آلبومش یا روی دیوار خونه ش عکس مادرش و ببینه .. شما دارین این حقِ طبیعی رو از دخترتون می گیرین .. حتماً تا حالا سرِ مزارِ مادرشم نبردینش .. درسته ؟

علی با کلافگی سرش را تکان می دهد .

-ببینید .. درسته که من معلومات آنچنانی ندارم .. اما همین و می دونم تا چیزایی که شما برای دریا ممنوعش کردین از بین نره حالِ روحیش خوب نمی شه .. بر عکس اونی که شما فکر می کنین اتفاقاً بهتره براش از خاطراتی که به خودشم مربوط می شه و مادرش حضور داشته تعریف کنین .. دریا فکر می کنه

مادرش عکسایی که با هم داشتن و با خودش برده که هر موقع دلش خواست اونا رو نگاه کنه .. اما از خودش اینم می پرسه که چرا حداقل یه دونه ش و برای اون باقی نذاشته .. همین باعث می شه ته دلش از مادرش دلخور باشه .. متاسفانه باعث این دلخوری و سوال های بی جواب دریا شمایین آقای دکتر

علی کلافه تر از پیش فکش سفت می شود . گلی دستی که زیر میز مشت می شود را نمی بیند .

اما او آمده تا همه چیز را بگوید . حتی اگر به قیمت اخراجش تمام بشود .

علی را پدر سهل انگاری نمی بیند اما انگار چشمانش را به روی بعضی چیزها بسته و خیال بیدار شدن هم ندارد .

-حرفاتون تموم شد ؟

حرصی که توی لحن علی موج می زند را دختر روبرویش که حالا شال روی سرش کمی به عقب سُریده و طره ای از موهای

سیاهش کنار صورتش پخش شده را دریافت می کند .

ولی او آمده تا تختِ گاز برود و اگر توانست کاری کند تا طرف مقابل شکستش را بپذیرد و تن به خواسته های او که نه به خواسته های دخترش بسپارد .

-تموم نشده .. نه ..

مکث دختر زمان زیادی نمی بَرد .

-شما با قفل کردن درِ اون اتاق باعث حساس تر شدنِ دریا شدین .. حداقل برای یه بارم که شده بذارید اونجا رو ببینه .. اگه چیزی هست که اجازه ی دیدنش و نداره می تونین قایمش کنین ولی بذارین فکر نکنه تو خونه ی خودش براش ممنوعه گذاشتین .. بد نیست یه لحظه خودتون و بذارید جای دریا .. یه بچه ی پنج سالِ که قدرت هضم خیلی چیزا رو نداره .. اونوقت بهتر می تونین درکش کنین

علی اصلاً فکرش را هم نمی کرد که عاقبت این دیدار دوستانه

به محاکمه رفتن او بینجامد .

گلی را داشت جور دیگری می دید . جوری که تا امروز ندیده بود .

از خط قرمز ادب و نزاکت رد نشده بود اما تا می توانست بر او تاخته بود .

چشم از یکی از چراغ های فانوسیِ کافه می گیرد و به گلی نگاه می کند . اما ردِ نگاه او را جایی دیگر به جز روی خودش پیدا می کند. چشمانی که ترس و تشویش را یکجا در خود جای داده و به پشت سرِ خودش راه گرفته .

گلی با حالتی دستپاچه شال را روی سرش جلو می کشد . انقدر جلو که نیمی از صورتش را بپوشاند .

سرش را هم پایین می اندازد و دستش را روی پیشانی اش می

گذارد .

اما چرا؟... !

⋆⋆

نود_و_چهار

انگار بارِ بزرگی از روی دوشم برداشته بودم .

همه چیزهایی که هم باید و هم می خواستم را به او گفتم .

با وجود اینکه می دانستم قطعاً او هم دلایل خودش را دارد اما نمی شد منکرِ اشتباه دلسوزانه اش باشم.

نگاهش را از روی من برداشته بود و نمی دانم داشت به کجا نگاه می کرد .

شاید هم می خواست حریفِ خشمی بشود که از پیِ شنیده

هایش گریبانش را گرفته بود... !

از بالای شانه اش چشمم افتاد به روبرو .

یک لحظه نفس کشیدن را از یاد بردم . قلبم توی گلویم می زد و چشمانم داشت از حدقه در می آمد.

سمیر کی آمده بود ؟.. !

اینجا چکار می کرد ؟.. !

نفهمیدم چطور شالم را کشیدم توی صورتم و سرم را توی گردنم فرو کردم .

حرکاتم دستِ خودم نبود انگاری . پیشانی ام را می فشردم بلکه سمیری که داشت توی ذهنم جولان می داد را له کنم .

-چیزی شده گلی خانم ؟ حالتون خوب نیست ؟

با صدای علی مجبور شدم سرم را کمی بیاورم بالا.

اما قبل اینکه نگاهش کنم یا جوابی به او بدهم باز هم از بالای

شانه اش به همان جایی نگاه کردم که لحظاتی پیش سمیر را دیده بودم .

اما نبود . چشمی دور تا دورِ کافه چرخاندم.

انگار رفته بود . یا شاید هم این من بودم که یک نفر دیگر را با او اشتباه گرفته بودم .

دلم می خواست همین را باور کنم .

سرم را بالاتر آوردم و راست نشستم.

-نه .. نه حالم خوبه .. یه لحظه سرم گیج رفت فقط

چه دروغ شاخداری..!

از نگاهی که به من دوخته بود می شد فهمید که دروغم را باور نکرده ولی به روی خودش نیاورد و بشقاب حاوی کیک را به

سمت من هُل داد.

-یکم از این کیک بخورین شاید حالتون بهتر بشه

مکث کوتاهی کرد.

-نه ..، صبر کنین الان می یام

از پشت میز بلند شد . پلیور ذغال سنگی تنش را صاف کرد و رفت به سمت میز بار .

چشمانم یکبار دیگر برای اطمینان خاطر توی فضای کافه چرخید . سمیر نبود و همین خیالم را راحت می کرد.

یک نمکدان کوچک گذاشت روی میز و خودش هم نشست روی صندلی مقابلم.

-یکم نمک بخورین فشارتون زودتر می یاد سرِ جاش .. بدتون

که نمی یاد .. نه ؟

سرم را چپ و راست کردم و آرام گفتم " نه. "

توی قاشق کنار فنجانم نمک ریختم و توی دهانم گذاشتم . وقتی صورتم در هم کشیده شد گوشه ی لب علی انحنایی به خود گرفت و بیشتر از هر وقت دیگری بنظرم جذاب آمد .

-قرار بود فشار من بره بالا نه اینکه شما افت فشار بگیرین

طعنه اش را در کمال ظرافت گفت و من لبخندی در جوابش زدم . ردِ نگاهش را که روی لب هایم ثابت مانده بود گرفتم و لب کش آمده ام را به حالت اولش در آوردم .

تکه ای از کیک را زد سرِ چنگال و به سمتم گرفت.

-این و بخورین شوری نمک کمتر اذیتتون می کنه

مثل یک جرقه بود برخورد سرِ انگشتانم حینِ گرفتن چنگال .

جرقه ای که شبیه به همه چیز بود اِلا خودش .

نمی فهمیدم طبق کدام اصل بود اما وجود این مرد به من حس امنیت و آرامش می داد . مثل اینکه پشتت را تکیه داده باشی به کوه و با خیال راحت چشمانت را بسته باشی.

نود_و_پنج

نفسم را آرام بیرون فرستادم . توی این روزهای گیر و گرفتاریِ زندگی خودم با خودم انگار شوخی داشتم.

دکتر علی رستگار را چه به من که بخواهد تکیه گاه زندگی من باشد .

-بهتر شدین گلی خانم ؟

سرم را تکان دادم و " بهترم " ی در جواب گفتم .

به گمانم قبل این هم گلی را از دهنش شنیده بودم ولی انقدر

سرگرم حرف زدن یا در واقع محکوم کردنش بودم که توجه آنچنانی نکرده و از کنارش رد شدم .

"گلی" را یک جور خاصی ادا می کرد . جوری که انگار قبلِ این هیچکس ادا نکرده بود .

عقلم به من می خندید و می گفت انگار دچار توهم شدم . شاید هم حق داشت . این من بودم که دلم اینرا می خواست .

-خیلی بیشتر از اونچه که فکر می کردم هم مهربونید و هم اطلاعات تون کامله

با دو انگشت دور لبش را دست کشید.

-خلع سلاحم کردین خانم .. ولی بهتره بدونین منم دلایل خودم و دارم

این بحث باید به نتیجه می رسید . به یادِ هانیه افتادم که اینطور وقت ها می گفت " یا من تو رو می کُشم یا تو منو " . یکی از ما دو نفر باید دیگری را قانع می کرد . حالا اگر او می

خواست پیش خودش بگوید " اصلاً به تو ربطی نداره " باز هم من عقب نمی کشیدم .

-خب .. آدما یه وقتایی پیش خودشون فکر می کنن دلیل همه ی رفتارهاشون موجهه و منطقیه .. ولی زمانی که یه نفر از دور می ایسته و تماشاشون می کنه بهتر از خودشون می تونه اشتباهاتشون و ببینه .. درسته ؟

توی چشمانم خیره شد . او داشت جدی نگاهم می کرد پس دلیلِ دستپاچگی من چی بود ؟.. !

نمی دانم شاید هم چشم هایش حرفی برای گفتن داشت و او داشت جلویش را می گرفت .

با همان جدیت گفت.

-الان شما همون آدمی هستی که کنار گود نشسته و داره من

و تماشا می کنه .. منظورتون همینه دیگه .. نه ؟

قبلِ اینکه جوابی از من بگیرد ادامه داد.

-ولی من یه دلیل خیلی محکم دارم .. محکم تر از اونی که شما فکرش و بکنی

نفس عمیقش شبیه نفس نبود . بیشتر به درد کشیدن می ماند . دردی که انگار هزار سال است با خودش حمل می کند و رهایش نکرده .

-اگه بخوایین بدم نمی آید این دلیل محکم و بدونم .. شاید همین دلیل محکم تون هم اونقدرا که فکرش و می کنین محکم نباشه

تنش را کشید جلو و کمی روی میز به سمتم خم شد .

-احیاناً دنبال موش آزمایشگاهی که نیستی .. هستی ؟

مفرد خطابم کرد و خب جای تعجب داشت . برای کسی که

هیچگاه از دایره ی ادب خارج نمی شد کمی عجیب بنظر می آمد .

-شما این حس و دارین ؟

برای اولین بار بود که می دیدم یک لبخند جاندار انهم برای کسی بجز دریا روی لبش نقش بست و کمی ماندگار شد .

-هم آره .. هم نه ... ولی می خوام اون قسمت اولش و بی خیال بشم و به قسمت بعدش فکر کنم .. می خوام جواب شما رو تو یه جمله بدم .. دریا خیلی شبیه مادرشه

چیزی که می شنیدم کمی گنگ بود اما نه انقدر که درکش برایم سخت باشد .

جمله بعدی باعث شد دستم را زیر شالم ببرم و نبض گردنم را

لمس کنم .

-لبخند شما هم خیلی وقتا من و یاد اون می ندازه

دمای بدنم به آنی بالا رفت و من داشتم می سوختم .

حس عجیبی داشتم که شبیه حس های قبلی ام نبود.

مثل وقتی که برای اولین بار شاهرخ جمله ای گفت و من فکر کردم صاحب بهترین حس دنیا شده ام .

این یکی با همه فرق داشت .

دست خودم نبود که برایش لبخند زدم . حتی اگر می خواست فکر کند که توی این شرایط و بعد از این اعتراف برای من

دلچسب قصد تجدید خاطراتش را دارم.

نود_و_شش

نگاهش را از لب هایم گرفت و به چشمانم داد .

فقط خواستم چیزی گفته باشم تا مبادا متهم شوم به اینکه از این تشابه به نفع خودم استفاده کرده ام .

-واقعاً دلیل محکم تون شباهت دریاست ؟ خب .. خب اینکه چیز بدی نیست .. حتی می تونه...

مجال ادامه را از من گرفت.

-اذیتم می کنه .. بیشتر یادم می ندازه که لیلی رو از دست دادم و سه ساله که بدون اون دارم زندگی می کنم .. شما جای من نیستی که بفهمی چی دارم می گم .. پس نمی تونی برام حکم

صادر کنی و بگی دلیلم به درد خودم می خوره

عصبی شده بود . اینرا می فهمیدم . ولی هنوز هم دلیلش قانعم نمی کرد و نمی خواستم از نیمه ی راه برگردم .

-فکر می کنم با وجود اینکه خیلی روشن و واضح نگفتین ولی متوجه منظورتون شدم .. یعنی نمی خواین مثلاً عکس همسرتون جلوی چشم تون باشه تا وقتی به دریا نگاه می کنین ناخودآگاه چشم تون نره سمت عکسشون و بیشتر جای خالی شون اذیت تون کنه .. درسته ؟

همانطور که تکیه داده بود به پشتیِ صندلی برایم کفِ زد ولی آرام . عصبانیتش هنوز داشت خودش را نشان می داد . این را چشمانش هوار می زد .

-این بحث به جایی نمی رسه خانم امیدوار .. خودتون و بیشتر از این خسته نکنین .. شما اولین نفر نیستی که داری می گی عکسای زنت کو .. چرا دخترت و نبردی سر خاک مادرش .. چرا

نبردی و بهش نگفتی چطوری گذاشتیش زیر اون خاک سرد و بعدم برگشتی سرِ زندگی خودت .. یا چرا درِ اتاقت و به روش قفل کردی و نذاشتی بینه اونجا چیو قایم کردی .. من .. من خودم و تو اون اتاق پنهون کردم خانم .. خیالت راحت شد ؟

از جایش بلند شد . پالتویش را هم از پشت صندلی برداشت . بیشتر از پیش به هم ریخته بود .

نفس عمیقی کشید و باز دمش را با خشم بیرون فرستاد .

اما برخلاف انتظارم دوباره نشست و خواست برایش لیوان آبی بیاورند . آب را سر کشید و چشمش را بست . پلکش تکان می خورد اما بازش نمی کرد .

-معذرت می خوام .. نباید شما رو وادار می کردم به گفتن

چیزایی که تا این اندازه اذیت تون می کنه

پلکش را باز کرد و خیره ام شد .

جایی برای لبخند زدن نبود .

یک دفعه تعدادی از روشنایی های کافه خاموش شد و تنها دوتای از آن روشن ماند . علی میان همان تاریکی باز خودش را جلو کشید . بوی عطرش عوض شده بود و من تازه حالا داشتم می فهمیدم.

این یکی هم تلخ بود مثل آن یکی.

-لیلی هنوز برای من زنده ست .. اینو می تونی بفهمی یا نه ؟

فاجعه از این بدتر نمی شد .

این مرد قشنگترین حسی که خدا به بندگانش داده بود را به

اسارت یک توهم پوچ و تو خالی در آورده بود .

حال او از دریا هم بدتر بود و همین مرا بیشتر می ترساند .

-اما اون مُرده .. سه سال پیش .. مگه نه ؟

نمی دانستم برای غم صدایش تاسف بخورم یا غم نگاهش .

-این و خودمم می دونم .. ولی من هنوز دارم باهاش زندگی

می کنم .. با یادش .. با خاطراتش .. با..

سرش را به زیر انداخت و ساکت شد .

شاید اگر خجالت نمی کشید گریه هم می کرد .

حال این مرد را می فهمیدم .

زندگی او نیاز به یک تغییر بزرگ داشت.

نیاز به یک حس تازه ..

علی رستگار دوباره باید عاشق می شد... !

⋆⋆

نود_و_هفت

-سمیر کِی برگشته ؟

مسعود آب بینی اش را بالا کشید و گفت:

-من هنوز ندیدمش ولی محسن فیتیله می گفت یکی دو روزه اومده

مکث کوتاهی کرد و با تعجب از من پرسید.

-تو .. تو از کجا می دونی برگشته ؟ کلاغا خبر رسوندن ؟

منظورش را گرفتم . ولی حالا موقع بحث با او نبود.

-نه .. خودم دیدمش .. البته زیاد مطمئن نبودم .. ولی ظاهراً

خودش بوده

مسعود ابرویی در هم کشید.

-زرِ مفت که نزد .. نه ؟ اونم تو رو دید ؟

سرم را برایش به علامت نفی تکان دادم.

-نه .. یعنی فکر می کنم ندید

مسعود دست روی صورتش کشید.

-نمی دونم واسه چی اومده .. ولی تهش و در می یارم .. حرومزاده باز معلوم نیست چه فکری تو سرشه

دلم نمی خواست به آمدنش یا حتی به دلیل برگشتنش آنهم کمی بعد از آزادی شاهرخ از زندان فکر کنم . اما نمی شد .

سمیر حُکم سر دسته را داشت برای خانواده ی شاهرخ . برادری ناتنی که همچون تنی دوستش داشتند . کافی بود سمیر بگوید شب است حتی اگر خورشید را هم توی آسمان می دیدند

روزشان شب می شد .

بعد از آنکه شاهرخ دستگیر شد و به زندان افتاد سمیر را بیشتر از هر وقتِ دیگر می دیدم.

وقت و بی وقت سر راهم سبز می کشد و مثلاً حالم را می پرسید . می گفت تو امانت برادرمی و حالا که او نیست من باید مواظبت باشم .

اما وقتی رفت و آمدهایش بیشتر از حد معمول شد و بعد از حکم پانزده سال زندان شاهرخ به خودم آمدم و دیدم باید تصمیم دیگری برای زندگیِ آشفته ام بگیرم .

بر خلاف تصورم تنها کسی که توی خانواده شاهرخ در جبهه ی من ایستاد سمیر بود و همین توانست دهان بقیه را ببندد .

ولی این فقط ظاهر ماجرا بود . مدتی بعد پیغام و پسغام هایش بود که می رسید و من بیشتر از قبل او را نابرادر می دیدم .

زبان خوش که در من موثر نیفتاد از راه تهدید وارد شد و به

علاقه اش اعتراف کرد .

گفت از خیلی وقت پیش مرا می خواسته اما وقتی رسیده که شاهرخ قاپِ مرا دزدیده و کار از کار گذشته بوده .

باید خیلی احمق می بودم اگر می خواستم یکبار دیگر به دام این خانواده بیفتم .

به زحمت توانستم سمیر را از خودم دور کنم ولی می دانستم کینه ام را به دل گرفته و بعدها تلافی اش را سرم در می آورد .

انگار او از قبل نقشه اش را کشیده و دانه را پاشیده بود . حالا هم آمده تا جوانه زدن و به بار نشستنش را از دور تماشا کند .

چرا قبل این به فکرش نیفتاده بودم ؟...!

بقول مسعود که همیشه می گفت " این دو تا برادر رو زمین خدا فقط سمیرو قبول دارن و هر چی اون بگه رو نشخوار می کنن

".

سمیر بود که داشت عقده گشایی می کرد .

سرم کم مانده بود از سنگینیِ افکارم روی شانه ام بیفتد .

دکمه هایم را بستم و بعد از خداحافظی از در خانه زدم بیرون .

استرس زیاد دیوانه ام کرده بود . توی مترو .. توی خیابان مدام دور و برم را نگاه می کردم و گویی منتظر کسی بودم .

کاغذهای روی میز خانم توسلی را داخل پوشه گذاشتم . از پشت سر یک نفر به اسم صدایم زد.

-گلی جون ؟

در جواب دریا " جانم " ی گفتم .

مظلومیت صورتش را توی لحنش ریخت و گفت.

-من از بابا علی یه چیزی خواستم .. ولی .. ولی گفت نه .. نمی

شه

دستش را گرفتم و بردم یک گوشه ای .

-خب .. حالا اون چی بوده که بابا علی گفته نه ؟

دکتر قرار بود فردا شب برای شرکت در سمیناری برود شیراز . دریا هم باید پیش مامان مهری اش می ماند.

این برنامه را علی چیده بود و دریا فکر دیگری داشت . از پدرش خواسته بود من پیشش بمانم.

نود_و_هشت

مانده بودم چه جوابی به اینهمه التماسی که توی چشمانش ریخته بود ، بدهم .

به دریا گفتم عصر که آمدم با پدرش صحبت می کنم اما اینرا بداند که هر چه بابا علی گفت را باید قبول کند و با لحن شوخی

حرفم را تمام کردم " قهرم نداریم دریا خانم .. دخترا وقتی قهر می کنن دیگه خوشگل نیستن . "

تک خنده ای زد و سرش را تکان داد .

نه اینکه برای خودم دو روز نرفتن به خانه کار آسانی باشد ولی وقتی به این فکر می کردم که توی همین دو روز چه کارها که با دریا نمی شد کرد بیشتر راغب می شدم به اینکه نظر موافق علی را بگیرم .

وقتی خودش در را پشت سرم بست و گذاشت چکمه هایم را در بیاورم در حالی که بند ساعتش را می بست از جریان سفرش برایم گفت . اما از چیزی که دریا خواسته بود نه .

روبرویم ایستاده بود و داشت به حرف هایم گوش می داد . قبل

از اینکه بخواهد مخالفتش را اعلام کند گفتم.

-من یه پیشنهادی براتون دارم

چیزی نگفت و به نگاه کردنش ادامه داد .

-اگه موافق باشین دریا یه روزش و خونه ی مادرتون باشه و روز بعدش همینجا پیش من .. اینطوری هم حرف شما شده و هم خواسته ی دلِ دریا ... البته بازم هر طور خودتون صلاح بدونید

لبخندم را برایش تکرار کردم .

دو قدم جلوتر آمد . او خیره به لب هایم شده بود و من عطر تلخش که به گمانم قبلاً نبوییده بودم را نفس کشیدم . گویا همین لبخندها داشت بیچاره ام می کرد.. !

-شما می بُری و می دوزی بعد می گی هر طور خودت صلاح

می دونی ؟ یکم خنده دار نیست بنظرت ؟

نه به اینکه جمله اش را با جمع شروع کرده بود و نه به آن مفرد آخرش.. !

برای اینکه جوابی داده باشم و بقول معروف از قافله عقب نمانم در جواب گفتم .

-خب اگه اختیارش دست من بود همون اول موافقت می کردم .. ولی

پرید توی حرفم . گوشه ی لبش انحنای کم رنگی گرفت که بی شباهت به لبخند هم نبود.

-ولی چی ؟ ولی حیف که دست شما نیست .. آره ؟

پررویی کردم و سرم را به علامت تایید تکان دادم .

اینبار لبش کمی کش آمد و با لحن دوستانه ای گفت.

-فکر کنم اگه اختیار با شما باشه یا کلاً من و می ذاری کنار یا

اینکه با دریا یه جبهه می شی و دمار از روزگارم در می یاری

من جواب می خواستم و علی با ظرافت تمام داشت طفره می رفت .

هنوز از در خارج نشده بود که مخاطبش قرار گرفتم.

-شب که اومدم جواب شما رو می دم .. باید روش فکر کنم

جوابم به او " باشه " ای شد و بعد هم خداحافظی .

قبل از بیدار شدن دریا به هانیه زنگ زدم .

وقتی برایش جریان را تعریف کردم مثل همیشه زد به در لودگی و گفت.

-خوبه این بابا نمی خواد آپولو هوا کنه .. یه اجازه که اندیشیدن نمی خواد حاجی .. گمون چون زیاد درس خونده مغزش فیوز پرونده .. حالام بی خیال گلی .. گفت بمون می مونی .. گفتشم نه بگو بهتر .. می رم لنگامو دراز می کنم و

تخمه می شکنم

صدای خنده ام در آمد . هانیه هم همراهم خندید و دکتر را متلک بارون کرد .

از محیط کاری اش پرسیدم . از اینکه کارش را دوست دارد یا نه . حقوقش در ازای کاری که می کند می ارزد یا نه .

هانیه توی یک باشگاه ورزشی مشغول بود و می گفت کارش را دوست دارد . چیزی این میان آزارش می داد این بود که هنوز زیر سقف خانه ی پدریِ حامد زندگی می کرد و این وضع معلوم نبود تا کِی ادامه می داشت .

جز امیدواری به فردایی بهتر چیزی برای گفتن نداشتم . لیاقت هانیه بیشتر از این بود و حامد هم اینرا می دانست . تمام تلاشش را می کرد ولی زمان باید شامل حالش می شد تا بتواند موانع را از پیش پایش بردارد .

از هانیه بجز این انتظار نمی رفت که قبل از خپداحافظی

بگوید.

-اگه موندنت حتمی شد یه ندا بده من برم به عمو یونس سر بزنم و روبراهش کنم .. باشه ؟

-قربونت برم که اینقدر مهربونی .. باشه حتماً خبرت می کنم .. اگه قرار به موندنم شد

با خنده جوابم را داد .

-بذار اول فسفرای مغز آقای دکتر به کار بیفته بعد با هم هماهنگ می کنیم

"خاک تو سرت با این حرف زدنت " گفتم و هانیه باز خندید .

دریا داشت نقاشی می کشید . کنارش نشسته بودم . از انتخاب رنگ هایی که بکار می برد تعریف می کردم و او ذوق زده گاهی نگاهم می کرد و باز کارش را ادامه می داد .

صدای زنگ در او را از جا پراند و هدایتش کرد به سمت در

ورودی .

دکتر وارد شد . دریا سلامی گفت و توی آغوشش فرو رفت . جواب سلام مرا هم داد .

تا حاضر می شدم گفت.

-با راه حلتون موافقم .. البته اگه برای شما زحمتی نباشه

لبخندم را اینبار پنهان کردم .

-هیچ زحمتی نیست .. فردا شب پرواز دارین ؟

"بله " ای گفت و ادامه داد.

-بلیط برگشت هنوز ندارم .. ولی بهتون خبر می دم .. می دونم

لازم نیست سفارش کنم اما..

خیره اش ماندم و او امایش را تمام نکرد .

-خیالتون راحت .. قول می دم کاری کنم به دریا خوش بگذره

سر تکان داد و " مطمئنم " ی لب زد.

دریا بالا و پایین می پرید از خوشحالیِ این خبر و چپ و راست علی را می بوسید .

ماشین آمد و من بعد از خداحافظی در را پشت سرم بستم و

رفتم .

⋆⋆

نود_نه

⋆⋆

خانم توسلی را از قبل در جریان قرار داده بودم . برای همین بود که توانستم ظهر همراه دریا بروم خانه شان .

روز قبل رفته بود پیش مامان مهری و امروز هم قرار بود من پیشش بمانم . پنجشنبه بود و مهد زودتر از روزهای دیگر هفته تعطیل می شد .

بعد از خوردن ناهاری که با هم درستش کردیم و کلی هم در حین آماده کردنش خندیدیم دریا خوابید . منهم نمازم را خواندم و چُرت کوتاهی زدم .

بعدازظهر کمی بازی کردیم و بعد از دریا خواستم برویم

آشپزخانه و برای شام تهیه ببینیم . مهری خانم زنگ زده و از حال مان جویا شده بود .

علی هم همینطور . بار دوم که تماس گرفت ، گفت بلیط برگشت گیرش نیامده و می خواهد برود فرودگاه و در لیست انتظار بنشیند .

دریا روی صندلی نشسته بود . گفته بود برایش ماکارونی شکل دار درست کنم و منهم داشتم موادش را آماده می کردم .

بهترین زمان بود برای صحبت و من باید از این فرصت استفاده

می کردم .

دریا اما با سوالی که پرسید کارم را راحت کرد .

-گلی جون ؟

-جانم عزیزم

بافت مویش را از روی شانه اش عقب فرستاد.

-همه ی مامانا وقتی بچه هاشون و تنها می ذارن می رن پیش خدا ؟ یعنی همشون با هم دیگه ان ؟

شعله گاز را کم کردم . رفتم و کنارش نشستم .

دست کوچکش را گرفتم توی دستم . لبخند غمگینش تا اعماق

دلم را سوزاند و به آتش کشید .

-می شه اول من یه سوال ازت بپرسم ؟

سرش را برایم تکان داد.

-خانم دکتری که می ری پیشش در این مورد باهات حرف نزده ؟ یا تو ازش چیزی نپرسیدی ؟

اخم کمرنگی سایه انداخت روی صورتش و گفت.

-دوس ندارم با دکتر از مامان لیلی حرف بزنم .. اونکه مامان من و نمی شناسه

توجیحش با اینکه بچگانه بود اما نکته ی ظریفی با خود داشت . او خانم دکتر را غریبه فرض می کرد و مرا نه . یا اینکه فکر می کرد چون هر دوی ما صاحب یک درد مشترک که همان بی مادری بود می توانست بهترین دلیل باشد برای درک

همدیگر .

دریا بیشتر از آنچه فکرش را می کردم باهوش بود و اطرافیانش او را دست کم می گرفتند.

-خب منم نمی شناسم .. مگه نه ؟

جوابی که می داد برایم خیلی مهم بود .

اینکه مرا تا چه اندازه قبول کرده .

اخمش را باز کرد.

-آره خب ... ولی .. ولی ما هر دومون مامان نداریم که .. هر دوشون رفتن پیش خدا

سرش را چپ و راست کرد.

-من اصلاً اصلاً دوس ندارم باهاش از مامانم حرف بزنم .. مگه

زوره ؟

خندیدم و بغلش کردم .

-نه .. کی گفته زوره .. معلومه که نیست

حالا من بودم که باید جواب سوالش را می دادم .

-ببین دریا جون .. همه ی آدما یه روز می رن پیش خدا .. بعضیا زودتر بعضیا دیرتر .. این دیگه دست ما نیست .. فقط .. فک کنم خدا اونایی رو که خیلی خوبن و مهربون ترن زودتر می بره پیش خودش .. مثه مامان لیلیِ تو .. ولی مامانا همیشه حتی

از اون بالا مواظب بچه هاشون هستن و خیلی دوسشون دارن

نگاه بیچاره اش را از من گرفت و دوخت به زمین زیر پایش .

-مگه .. مگه مامانا نباید پیر بشن بعد برن پیش خدا ؟

مامان لیلیِ من که هنوز پیر نشده بود

-بنظر تو فقط آدمای پیر مریض می شن ؟

به علامت منفی سرش را انداخت بالا .

روی موهایش را بوسیدم .

-مامان منم پیر نبود .. ولی مثه مامان تو مریض شد و نشد که خوب بشه .. یعنی چون بعضی مریضیا هست که خوب شدنی

نیست .. نمی شه کاریش کرد

صد

سرش را فرو کرد توی سینه ام و با لحن محزونی گفت.

-دلم براش تنگ شده گلی جون .. آخه هیچی ندیدمش

بغضم را بلعیدم . کار دشواری بود .

-می دونم عزیزم ... ولی مطمئن باش همیشه اون داره تماشات می کنه و از بزرگ شدن و خانوم شدنت لذت می بره

از جایش تکان نخورد . سکوت کرده بود و انگار داشت فکر می

کرد .

چیزی که از من می خواست سخت بود ولی نشدنی هم نبود.

-می شه به بابا علی بگی عکس مامانم و نشونم بده

پوزخند بی صدایی زدم.

نه به دریا بلکه به علی که فکر می کرد توانسته با پنهان کردن عکس های لیلی او را تنها برای خودش نگه دارد و به خیال خودش حال دریا را از اینی که هست بدتر نکند .

غافل از اینکه حال بد دریا را می شد با همین ها خوب کرد و پذیرش واقعیت را آسان تر .

قولش را ندادم . اما گفتم با پدرش در این مورد حرف می زنم .

باید یکبار دیگر ریسکش را به جان می خریدم و با علی در می افتادم... !

دریا تازه خوابش برده بود که دکتر زنگ زد و گفت نیم ساعت

دیگر پرواز دارد . عقربه ساعت نزدیک یازده بود و او بعد از نیمه شب می رسید .

توی اتاق دریا روی زمین رختخوابم را پهن کردم .

خسته بودم و خیلی زود خوابم بُرد .

ولی از آنجایی که سبک خواب بودم با صدای بسته شدن در اتاق روبرویی چشمانم را باز کردم .

بعد آن سکوت تنها صدایی بود که شنیده می شد.

از جایم بلند شدم . شالم را سرم کردم و از اتاق بیرون آمدم .

درِ اتاق خواب علی باز بود و چمدان کوچکش گوشه ی دیوار . از خودش اما خبری نبود .

توی آشپزخانه هم پیدایش نکردم . تنها جایی که می مانَد همان اتاق ممنوعه اش بود.

شانه ام را بالا انداختم و به قصد رفتن سرِ جای اولم طول راهرو

را طی کردم . اما صدایی پچ پچ وار مانع از ورودم به اتاق دریا شد .

کارِ خوبی نبود اما تا پشتِ در اتاقش رفتم . گوشم را تا نزدیک در بردم . صدایش را ضعیف می شنیدم اما نه انقدر که نفهمم چه می گوید.

انگار داشت با یک نفر حرف می زد . با یک آدم زنده. انقدر که من هم شک کردم لیلی مرده باشد .

عقب کشیدم و همانجا ایستادم . صدای پایش می آمد که داشت راه می رفت اما آرام .

دستم بی اختیار از کنار بدنم بالا آمد و تقه ای به در زد . تازه فهمیدم چه کرده ام ولی دیگر برای پس کشیدن دیر شده بود .

"بله" اش به جسارتم دامن زد . دستم را روی دستگیره در

گذاشتم و گفتم.

-اجازه هست بیام تو ؟

جوابی نداد . ولی صدای پایش نزدیک می شد . در باز شد و من مردی را دیدم که انگار قبلاً نمی دیدمش.

برق چشمانش به کور سویی می ماند و صدایی که انگار به زور از حنجره اش در می آمد .

-این وقت شب ؟

نگاهش کردم . هر چه بیشتر می گشتم کمتر پیدایش می

کردم... !

-مزاحمم ؟

چشمانش توی صورتم دور زد.

-مزاحم نه .. ولی..

مکثش با کنار رفتنش از جلوی در همراه شد .

اینهمه اطمینان را خودم هم نمی دانستم از کجا آورده بودم که این وقت شب پا به اتاقی گذاشتم که جز ما دو نفر کسی در آن نفس نمی کشید و من عجیب با ترسِ از این تنهایی بیگانه شده بودم.. !

در را پشت سرم خودش بست . نور ضعیفی که از دیوارکوب می تابید اتاقش را از تاریکی در آورده بود.

بوی عطر تلخش توی فضا پیچیده بود .

پشتش را به در تکیه داد و گذاشت همه جا را سیاحت کنم .

روی هر دیوار دو قاب عکس بزرگ آویزان بود . توی کتابخانه اش یک طبقه خالی از کتاب که با قاب عکس های بزرگ و کوچک پُر شده بود .

توی همه ی عکس ها داشت می خندید .

خنده ای که دیگر فراموش شده بود .

به عقب برگشتم . جایش را عوض کرده بود . روی صندلی و پشت میز پیدایش کردم.

-خب .. کنجکاوی تون برطرف شد ؟ ظاهراً شما بیشتر از دریا مشتاق بودین اینجا رو ببینید

تنها صندلی موجود را جلو بردم و روبرویش نشستم .

-اگه بگم دلم نمی خواست اینجا رو ببینم دروغ گفتم .. ذات آدما همینه .. از هر چی منع بشن نسبت بهش حریص می

شن .. بزرگ و کوچیکم نداره

کفِ هر دو دستش را روی میز گذاشت و به طرفم خم شد . نه از طرز نگاهش چیزی مشخص می شد و نه از حالت صورتش .

-تا حالا شده هم بتونی نفس بکشی هم اینکه حس کنی داری خفه می شی ؟

تجربه اش را داشتم . اما تنها یکبار .

علی باعث شد از پسِ ذهنم بزند بیرون . بعد از گذشت چند سال یادم بیندازد کِی بود که هم نفس کشیدم و هم نکشیدم.

صد_و_یک

با تکان سرم جوابش را دادم .

صحنه ای که داشت می آمد تا جلوی چشمانم برقصد را عقب

راندم و به جایش به علی زل زدم .

-وقتی می یام اینجا حالم اینطوریه .. این عکسا .. خاطراتی که باهاشون دارم نفسم و می گیره و باز می ذاره نفس بکشم

بغض را از صدایم پس زدم . اشک را هم از چشمانم.

-می دونین این یه جور خود آزاریه ؟

عقب کشید و تکیه اش را داد به پشتیِ صندلی .

پلکش را بست و دمِ عمیقی گرفت.

چشمانش را همزمان با بیرون فرستادن بازدمش باز کرد .

-نمی تونم فراموشش کنم .. یعنی .. یعنی اصلاً دلم نمی خواد که فراموشش کنم

-منظورم فراموش کردن نبود .. قبول کردن واقعیت بود .. اینکه این آدم رفته و دیگه هیچ وقتم برنمی گرده .. حتی اگه شما تا

آخر عمرتون تو این اتاق راه برید و با عکساش حرف بزنین

-داری اشتباه می کنی .. من رفتن لیلی رو باور کردم .. ولی گاهی یه جمله می تونه با آدم کاری کنه که هرگز نتونی اون لحظه رو فراموش کنی .. من اون لحظه ای که به چشمام نگاه کرد و اون حرف و بهم زد رو نمی تونم فراموشش کنم .. گاهی دلم می خواد اونقدر بخوابم و وقتی بیدار شدم ببینم از دست دادنش فقط یه کابوس بوده و بس .. اما حیف .. حیف که من رفتنش و با چشای خودم دیدم و نتونستم کاری کنم که نره و پیشم بمونه

بعد از سکوتی طولانی این من بودم که گفتم.

-ولی تا موقعی که حالِ شما خوب نباشه نمی تونین از دریا بخواین خوب باشه .. چون تنها کسی هستین که براش باقی

مونده

بی منطق شد و با لحن تندی لب زد.

-دریا داره درمان می شه .. روز به روزم حالش بهتر می شه

علی داشت خودش را گول می زد .

-اینکه دلش می خواد فقط یه دونه از عکسای مادرش و برای خودش داشته باشه یعنی حالش خوب نیست و به این زودیام خوب نمی شه

پوف بلند و کلافه ای کشید .

شاید هم از اینکه به اینجا راهم داده بود پشیمان شده و دلش می خواست هر چه زودتر عذرم را بخواهد .

-یعنی واقعاً مشکل بچه ی من با یه دونه عکس حل می شه خانم روانشناس ؟

داشت طعنه می زد . اما من از رویش رد شدم و در جواب

گفتم.

-این اولین قدم می تونه باشه .. ولی نه تنها قدم برای بهتر شدنش

با لحنی عصبی پرسید.

-یادم نمی یاد درمان دریا رو به شما سپرده باشم

درکش می کردم . اگر نه باید همین حالا بساطم را جمع می کردم و دیگر به اینجا بر نمی گشتم .

-نه .. نگفتین .. ولی من باید کمکش کنم

تعجب توی نگاهش قد علم کرد.

-باید ؟

سرم را بالا و پایین کردم .

-آره .. باید .. چون حس می کنم هیچکس به اندازه ی من

مشکل دریا رو درک نمی کنه .. حتی خودِ شما

منتظر انفجارش بودم . منتظر اینکه دستم را بگیرد و از اتاق بندازدم بیرون .

اما این مرد در عین عصبانیت هم می توانست خوددار باشد و همین باعث تعجب همیشگی ام می شد.

بلند شد و ایستاد . از پشت میز بیرون آمد . با قدم هایی شمرده رفت و پشت پنجره ایستاد .

خستگیِ شانه هایش را حس می کردم .

دستش را توی موهای کوتاهش فرو برد و ثابت نگهش داشت .

نگذاشت سکوتی که میان مان داشت برای خودش دیوار می

کشید به درازا بکشد.

-می خوام تنها باشم .. لطفاً

نمی دانم تاثیر غم صدایش بود یا خستگی قامتی که به ظاهر راست ایستاده بود و گویی هر لحظه انتظار خم شدنش می رفت که دلم می خواست کنارش باشم .

چیزی نگویم اما امنیت بودنش را با تمام وجودم حس کنم..

من هم به اندازه ی او تنها بودم... !

**

صد_و_دو

دریا و باران سرشان حسابی گرمِ بازی بود . من و لیلا هم توی آشپزخانه ی کوچک مان بساط ناهار را روبراه می کردیم .

دمِ ظهر بود که دکتر آمد . بالاخره رضایت داده بود تا یک روز

دریا را بیاورد خانه مان .

با خودم فکر کردم همین جمعه که لیلا می آید بهترین وقت است اجازه ی دریا را از او بگیرم . اینطوری به دریا هم بیشتر خوش می گذشت .

موافقتش را گرفتم و گفت خودش دریا را می آورد . تعارفش کردم بیاید . تشکر کرد و به دریا سفارش که دختر خوبی باشد .

یک جعبه ی بزرگ شیرینی هم از توی ماشین در آورد و داد دست دریا .

-چرا زحمت کشیدین آقای رستگار

-زحمتی نبود گلی خانم .. این و دریا براتون گرفته

جعبه شیرینی روی دست های کوچک دریا سنگینی می کرد .

برای همین از دستش گرفتم و گونه اش را بوسیدم .

-تو خودت از هر چی تو دنیاست شیرین تری فرشته کوچولو

چشمانش برق زد و لب هایش به شکوفه ی لبخند نشست .
دستش را گرفتم و بعد از خداحافظی با دکتر رفتیم توی خانه .

سفره را لیلا پهن کرد . من هم غذا را کشیدم و آوردم . دریا را کنار خودم نشاندم . سرش را آورد تا کنار گوشم و پرسید.

-گلی جون .. باید رو زمین غذا بخوریم ؟

به همان شیوه جوابش را دادم.

-آره خوشگلم .. خونه ی ما جای میز و صندلی نداره عزیزم

سرش را به آرامی تکان داد و چیزی نگفت.

با اینکه از مسعود خواسته بودم برود حمام و کمی به سر و وضعش برسد ولی با اینحال صورت لاغر و دندان های رنگ گرفته اش توی چشم بود . اینرا از نگاه های دریا که گاه و بی

گاه انهم با تعجب به او می انداخت ، می فهمیدم .

یکبار دیگر دریا بود که به حرف آمد.

-غذاتون خیلی خوشمزه س .. مرسی گلی جون

لوبیا پلو یکی از غذاهای مورد علاقه ی دریا بود.

بعد از " نوش جانت عزیزم " ی که من گفتم دوباره گفت.

-کاش بابا علی هم اومده بود .. آخه اونم خیلی این غذا رو دوس داره

لیلا با نگاهش پرسید که چرا نیامد . با حرکت بی صدای لب هایم جوابش را دادم.

مسعود از آن طرف سفره با دهانی پُر لب زد.

-خب می گفتی باباشم بیاد تو .. البته لابد الان رفته یه

شیشلیک مشتی بزنه بر بدن .. پولداری همینه دیگه

قبلِ من بابا بود که چشم غره ای رفت به مسعود و گفت.

-اگه آقای دکترم تشریف می آوردن خوشحال می شدیم .. حتماً جایی کار داشتن .. ایشالا دفعه ی بعد

ردِ نگاه دریا را گرفتم و به مسعود که بی خیال لقمه اش را می جوید و برای خودش ماست می ریخت گوشه ی بشقابش رسیدم .

-این دفعه که خواستیم با همدیگه آشپزی کنیم واسه بابا علی لوبیا پلو می پزیم .. خوبه ؟

دریا حواسش را از مسعود گرفت و داد به من . با لبی کش آمده " آره .. خوبه " ای گفت و قاشقش را برد توی دهانش .

علی به گوشی ام زنگ زد و گفت که آمده دنبال دریا .

لیلا و باران از پشت سرمان آمدند . لیلا دلش می خواست علی

را از نزدیک ببیند .

دریا با انگشتی دراز شده باران را معرفی کرد و بعد گفت.

-خاله لیلا مامانِ بارانه .. خیلی مهربونه بابا علی

نگاه علی موقع احوالپرسی با لیلا رنگ غم به خود گرفت و معلوم بود این تشابه اسمی چقدر به همش ریخته . انگار که داشت سخت ترین کارِ دنیا را انجام می داد .

به گمانم وقتی دریا گفت " می بینی بابا .. اسم مامان من و باران عینِ همه " علی دلش می خواست بشیند کنار دیوار و اشک بریزد .

انگار آن خودداری همیشگی رنگ باخته بود که تیزیِ قطره ای اشک را توی چشمانش برای لحظه ای کوتاه دیدم و از اینکه مانع آمدن لیلا نشده بودم پشیمان شدم .

با اشاره ای که به لیلا زدم دست باران را گرفت و بعد از

خداحافظی با علی برگشت توی خانه .

علی در ماشین را باز کرد و دریا را نشاند روی صندلی عقب .

حس می کردم پاهایش می لرزد و توان ایستادن روی آنها را ندارد . پشتش را تکیه داد به در ماشین و خیره ی من شد .

-دریا اذیتتون که نکرد .. نه ؟

خودش هم می دانست سوال بی ربطی پرسیده ولی انگار می

خواست برای پرت شدن حواسش کاری کرده باشد.

صد_و_سه

من اما مثل او فکر نمی کردم .

علی خودش را عادت داده بود به گریزهای پی در پی .

-همیشه همینطورین ؟

دست هایش را چلیپا کرد و پرسید.

-چطوری ؟

بنا را بر این گذاشتم که منظورم را نگرفته گرچه خیلی مطمئن نبودم.

-اینکه حتی وقتی با یه نفر روبرو می شین که هم اسم

همسرتونه یا احیاناً چیزی رو یادتون می ندازه

اینقدر به هم می ریزین ؟

نگاه خیره اش را از من گرفت . شاید چون فکر می کرد چشمانش بر خلاف زبانش گویای حقیقی هستند که سعی در کتمانش داشت .

-الان من شکل آدمای به هم ریختم ؟ فکر کنم تو این مورد

دارین اشتباه می کنین

کسی که داشت اشتباه می کرد من نبودم بلکه خودش بود .

نگاهی از پنجره ماشین به داخل انداختم .

دریا را نمی دیدم .

-دراز کشیده .. حتماً خیلی خسته شده

سرم را تکاندم.

-با باران خیلی بازی کردن .. حتماً خسته س

هنوز هم نگاهم نمی کرد . اما من چرا.

از شلوار کتان سیاهش شروع کردم و به کاپشن باز هم سیاهش

که زیر آن پلیور سورمه ای رنگی به تن داشت، رسیدم .

موهایش کوتاه بود و مرتب . ته ریشش هم همینطور .

چشم برداشتن از او کار من نبود.. !

چرایش را خودم هم نمی دانستم..

بنظر خسته می آمد . شاید هم بریده.

دلم می خواست بیشتر بدانم تا بیشتر او را بفهمم .

از کِی تا این اندازه برایم مهم شده بود را باز هم نمی دانستم .

-شما .. شما فقط شکل خودتونین .. شکلی که دلتون خواسته هنوزم بعد از گذشت سه سال همونطور باقی بمونه

تنش را از درِ ماشین جدا کرد . کافی بود چند قدم به جلو بردارد تا روبرویم بیستد . همین کار را هم کرد.

علی قامت خیلی بلندی نداشت تا مجبور باشم برای نگاه کردنِ

به او سرم را زیاد بالا بگیرم .

قامت کوتاهی هم نداشت البته . نگاهم را کمی بالا بردم و به چشمانش رسیدم .

-اگه بگم همین شکلی که هستم و خیلی دوس دارم چی می گی ؟ ازش راضی ام و مشکلی ندارم .. چی می گی ؟

بیشتر شبیه یک دوئل بود تقابل میان مان . زبان به جای اسلحه عمل می کرد و نگاه هم .

قصدمان کشتن آن دیگری نبود ولی انگار قسم خورده بودیم تا طرف مقابل را از میدان به در کنیم . او شکست را بپذیرد و به خواسته ی آن دیگری تن بدهد . خواسته ای که هیچ حرفی هم از آن نزده بودیم .

من می دانستم اگر قرار بر پیروزی باشد از او چه می خواهم

ولی اینکه او از من چه می خواهد را نمی دانستم.

صد_و_چهار

با صدایش از فکر در آمدم و به او گوش دادم.

-می شه بگی دقیقاً مقصودت چیه ؟

اینکه چرا نگاه کردن توی چشمانش برایم کمی سخت می آمد برایم جای تعجب داشت .

انگار می ترسیدم چشمانم مُشت دلم را پیش او باز کنند .

از علی خوشم می آمد .

ولی بیش از این به آن بال و پر نمی دادم .

به اینکه حسی ورای یک خوش آمد ساده باشد فکر نمی کردم چون می ترسیدم .

چشمم ترسیده بود از یک بار دلی که به اشتباه رفته بود و من

ولی اینکه او از من چه می خواهد را نمی دانستم.

صد_و_چهار

با صدایش از فکر در آمدم و به او گوش دادم.

-می شه بگی دقیقاً مقصودت چیه ؟

اینکه چرا نگاه کردن توی چشمانش برایم کمی سخت می آمد برایم جای تعجب داشت .

انگار می ترسیدم چشمانم مُشت دلم را پیش او باز کنند .

از علی خوشم می آمد .

ولی بیش از این به آن بال و پر نمی دادم .

به اینکه حسی ورای یک خوش آمد ساده باشد فکر نمی کردم چون می ترسیدم .

چشمم ترسیده بود از یک بار دلی که به اشتباه رفته بود و من

نمی خواستم برای بار دوم مرتکب خطایی بشوم که بعدها بخواهم باز هم بابتش تاوان سنگینی بپردازم .

-فقط دلم می خواد حالِ دل دریا خوب باشه .. جز این هیچ مقصود دیگه ای ندارم

سرش را که جلوتر آورد عقب نکشیدم . گویی زمین زیر پایم دست در آورده بود و محکم سرِ جایم نگهم داشته بود .

انقدر نزدیکم بود که صدای نفس کشیدنش را هم می شنیدم . و بازدمی که همچون نسیمی آرام پوست صورتم را نوازش می داد.

-مطمئنی چیز دیگه ای نیست ؟

یک برگشتِ به عقب ظرف چند ثانیه ذهنم را به خود مشغول کرد . چه کرده بودم من یا او چه دیده بود که داشت با زبان بی زبانی به همان حس نصف و نیمه ام اشاره می زد ؟.. !

با چیزی که پرسیده بود انگار تازه داشتم می فهمیدم نداشتنش

حتی به این شکل هم چقدر می تواند سخت باشد . و اینکه یک روز می رسید که مجبور می شدم خودم را صبورانه از دیدنش محروم کنم.

چه مرگم شده بود ؟.. !

کاش یک نفر می آمد و می گفت به من... !

سکوت کردم و به نگاه کردنش ادامه دادم . وقتی خودم هم جوابش را نمی دانستم.

امتداد نگاه مان در سکوتی کشدار را حتی پرواز کلاغی هم نتوانست بر هم بزند .

چشمانش همیشه اینقدر نافذ بود یا من داشتم بهتر از قبل می

دیدمش .

انگار دست و پایم که هیچ اصلاً خودم را گم کرده بودم .

باید به دادِ خودم می رسیدم . او آدمِ نجات دادن من نبود .

زبانم را به کار انداختم و با نوایی آرام گفتم " بله. "

وقتی دو قدم به عقب برداشت توانستم نفسی از سرِ آسودگی بکشم .

-به چیزایی که گفته بودی خیلی فکر کردم .. می خوام برای یه بارم که شده امتحانش کنم .. اما..

نگاهش توی صورتم چرخید.

-اما اگه جواب نداد دیگه نمی خوام در موردش نه با من حرف بزنی نه بحث کنی .. قبوله ؟

سرم را وقتی برایش تکان دادم که بغض غریبانه ای به گلویم

هجوم آورده بود .

بقدری شوکه ام کرده بود که می ترسیدم خواب دیده باشم و توان پلک زدن را هم از دست داده بودم .

باز هم خودش بود که متکلم وحده شد و پرسید.

-از چی می خوای براش شروع کنی ؟

و این یعنی به من کاری نداشته باش و تنها مجازی که در راه بهبود دریا اگر می خواهی قدم بردار .

همین هم برای شروع کافی بود . اگر موفق می شدم شاید در آینده در مورد خودش هم تجدید نظر می کرد و به حرفم گوش می داد .

سینه ام را صاف کردم و گفتم.

-اول باید یه کم آماده ش کنم .. وقتش که رسید یکی از

عکسایی که با مادرش داره رو می خوام

غم چشمانش ته نشین نمی شد چرا وقتی توی دریای این غم حتی می شد ماهی گرفت... !

به تکان سرش اکتفا کرد . گویی چیزی برای گفتن نمانده بود که به عقب چرخید و در ماشینش را باز کرد . نیم چرخی زد . تشکر کرد و بعد هم خداحافظی .

تمام شب را بیشتر از آنکه فکرم مشغولِ دریا و آماده کردن او باشد به علی و دنیایی که در آن فرو رفته بود فکر می کردم .

این حس لعنتی داشت از مرزی که برایش خط قرمز کشیده بودم رد می شد و من نمی دانستم چطور باید جلویش را

بگیرم .. !

⋆⋆

صد_و_پنج

⋆⋆

تی شرت سیاهی تنش بود . تکیه اش را داده بود به اُپن آشپزخانه و به من و دریا خیره نگاه می کرد .

گفته بود امروز دیرتر می رود مطب تا تماشاچی این لحظات باشد .

طیِ سه روز گذشته از هر فرصتی استفاده کرده بودم و با دریا راجع به لیلی حرف زده بودیم .

دیگر وقتش رسیده بود تا دریا را به یکی و شاید هم به

بزرگترین آرزویش برسانم .

از علی خواسته بودم یکی از عکس های دو نفره شان را بزرگ کند و قاب بگیرد . اینکار را کرده بود.

از آنجایی که نمی خواستم آدم خوبه ی قصه خودم باشم و علی را توی چشم دریا کوچک کنم جوری برنامه ریزی کردم تا جلوی این اتفاق را بگیرم .

دریا را روی زانویم نشاندم . دست کشیدم روی موهای دم اسبی اش و بوسه ای برِ گونه اش زدم.

-می دونستی بابا علی برات یه کادو خیلی خوب داره ؟

به علی نگاهی انداخت و باز به من برگشت .

-مگه تولدمه ؟

جلوی خودم را نگرفتم و توی بغلم فشردمش.

-فقط که نباید تولدا کادو گرفت .. وقتی آدم دخترِ به این نازی

و خوشگلی داره هر موقع دلش بخواد بهش کادو می ده .. مگه نه ؟

به علی برگشت و پرسید.

-چی برام گرفتی بابا علی جونم ؟

علی لبخندی به رویش پاشید . درِ کمد کناری اش را باز کرد و قاب عکس را از توی آن در آورد . نگاهم به علی بود که با تمام وجودش سعی داشت نه چهره اش ابری و گرفته باشد و نه چشمانش .

صدای جیغی که دریا از سرِ خوشحالی کشید توی فضای خانه طنین انداخت . از روی زانویم پایین پرید و به طرف علی

دوید .

قاب عکس را گرفت و نگاهش کرد .

-این منم بابا ؟ اینم مامانمه ؟

علی به سختی " آره دختر بابا " یی گفت و برای لحظه ای کوتاه نگاهم کرد .

مثل این بود که از یک مسیر سنگلاخی آمده باشد بالا و با رسیدن به تپه ای بلند دلش نشستن و شاید هم کمی تنها شدن می خواست.

هر دوی مان به دریا نگاه می کردیم . قاب عکس را گرفته بود جلوی صورتش و پشت هم عکس لیلی را می بوسید . چند باری هم از دهانش " مامان خوشگلم " را شنیدم .

یک دفعه بی آنکه چیزی بگوید دوید به سمت راهرو و بعد هم

صدای دری بود که پشت سرش بسته شد.

به علی که داشت به همان سمت می رفت ، گفتم.

-بذارین یه کم تنها باشه .. شاید دلش بخواد گریه کنه و ما اشکاش و نبینیم

آمد و روی مبل آنطرف من نشست . دست کشید روی صورتش و نفس عمیق و صدا داری کشید .

-واقعاً فکر می کنی اینطوری حالش بهتر می شه ؟

-مطمئنم بهتر می شه .. حالا خودتون می بینین

نگاهم به آنی پُر شد از بهت و تعجب وقتی گفت.

-یه وقتایی از خودم می پرسم تو .. تو چرا اینجایی

چیزی نگفتم و همانطور متعجب نگاهش کردم .

شاید می خواست چوب حراج بزند روی تمام باورهای من و یکباره بگوید " خب .. کاری که می خواستی بکنی رو کردی ..

دیگه از این به بعدش و خودم می دونم " و شاید هم نه .

اما با جمله ی بعدی باورم را کودکانه توی ذهنم بغل گرفتم و برای خودم نگه داشتم .

-جوابش هم فقط یه جمله اس .. چون خدا اینطور خواسته .. از بین اون همه آدم که توی مهد کودک کار می کنن چرا تو باید بیای .. چرا دختر من تو رو باید اینقدر دوست داشته باشه .. و خیلی چراهای دیگه

یادم به روزی افتاد که با سر سختیِ تمام جلویم ایستاده و گفته بود حالِ دریا بدون کمک من هم خوب خواهد شد .. سرم به کار خودم باشد و منتظر گذشت زمان باشم .. درست مثل خودش .

ولی امروز داشت چیز دیگری می گفت .

من اما نه از علی اعتراف به اشتباهش را می خواستم و نه تقدیر و تشکرش را . به جای اینها دلم می خواست او کمی به خودش

هم فکر کند . یا اینکه بگذارد من به فکرش باشم . به اینکه چطور می شود او را از دنیای تاریکی که خودش را توی آن محبوس کرده بود در آورد و خورشید را نشانش داد .

علی راه آسمان را گم کرده بود . آسمانی که علاوه بر تاریکی روشنایی هم داشت .

-گلی خانم ؟

افکارم را گوشه ای گذاشتم و جوابش را با " بله " ای دادم .

-نمی دونم چرا ولی گاهی احساس می کنم با شما راحت تر از بقیه می تونم صحبت کنم .. شایدم دلیلش اینه که تنها کسی هستی که حرف های بقیه رو تکرار نمی کنی

اینکه آن حرف های تکراری چی بود را حدس می زدم ولی حس نزدیکی یا اگر می شد اسمش را محرم دانستن من گذاشت از کجا می آمد را نمی فهمیدم.

شاید هم چون او را قضاوت نمی کردم و به کاری مجبورش

هم .

باید چیزی می گفتم .

-من همیشه برای شنیدن حرفاتون آماده ام .. حتی اگه نتونم کمکتون کنم لااقل می تونم شنونده ی خوبی باشم

دست خودم بود یا نه را نمی دانم اما لبخندم نگاهش را قفل لب هایم کرد و برای ثانیه هایی طولانی همانجا نگه داشت .

جوابم را اینطور داد.

-می تونم روی دوستیِ شما حساب کنم ؟

سرم را تکان دادم.

-البته

-دلم می خواد شما هم همینقدر روی من حساب کنی ..

خوشحال می شم اگر کاری از دستم بر اومد برات انجام بدم

خودش را همانطور که نشسته بود نزدیک تر آورد و دستش را به سمتم دراز کرد.

-ممنون که قبول کردی

دستم از من فرمان نبرد . وقتی به خودم آمدم که گرمای دستش جریان سیالی شد و تا سر انگشتانم را به داغی دلچسبی کشاند.

نفسم به سختی بالا می آمد . شبیه کسی که برای رسیدن تمام راه را دویده باشد .

نگاه علی روی صورتم دو دو می زد .

علی شاید نمی دانست اما برای من فراتر از یک دوست

بود ... !

⋆⋆

صد_و_شش

هدیه ای که مهری خانم برایم گرفته را روی میز گذاشتم.

-چرا زحمت کشیدین خانم رستگار .. من که کار خاصی نکردم

لبخند دوستانه ای زد . به دریا که مشغول خوردن خوراکی و تماشای کارتون بود نگاه کرد و گفت.

-کاری که هیچکدوم از ما نتونستیم انجامش بدیم رو تو کردی دخترم .. هنوزم باورم نمی شه علیِ کله شق من رضایت داده

باشه .. هر چی ازت تشکر کنم بازم کمه

از اینکه او را هم خوشحال می دیدم راضی بودم .

پوران هم روز پیش زنگ زده و تشکر کرده بود .

-بازم می گم من کاری نکردم .. بابت هدیه تون هم خیلی ممنونم .. برای من همین که حالِ دریا بهتره کافیه

از توی پیش دستیِ مقابلش سیبی برداشت و مشغول پوست کندن آن شد.

-اگه بدونی با چه ذوقی بهم زنگ زد .. اصلاً بچه م نمی تونست درست حرف بزنه .. الهی بمیرم براش که یه عکس از مادرش اینقدر می تونست خوشحالش کنه و پسرِ من ازش دریغ می کرد

سرم را به آرامی بالا و پایین کردم.

-آقای دکتر پیش خودشون فکر می کردن اونطوری برای دریا

بهتره .. در صورتی که الان می بینن پذیرش خیلی چیزا می تونه براش راحت تر باشه .. همه ی آدما گاهی اشتباه می کنن .. مخصوصاً وقتی یه غمِ دائمی با خودشون دارن

از پوست کندن سیب دست کشید . او هم با لحن دردآوری گفت.

-آخ .. آخ نگو از این غم که پسر من و پیر کرد .. علی فقط سی و سی سالشه .. ولی هر کی نگاش کنه فک می کنه چهل و رد کرده .. بس که غصه هاش و تو دلش ریخت و صداش در نیومد

دمی گرفت و باز ادامه داد .

-شوخی نیست گلی جان .. سه ساله هر پنجشنبه می ره سرِ مزار لیلی و وقتی برمی گرده داغون تر از وقتیِ که رفته .. به جون خودش قسم با این سن و سال تو عمرم مردی به

وفاداری علی ندیدم

-وفاداری نه اینکه خوب نباشه .. جای تحسین هم داره .. ولی نه به کسی که رفته و دیگه وجود نداره .. آقای دکتر فقط داره خودش و اذیت می کنه

مهری برگشت و به دریا نگاهی انداخت . می خواست مطمئن شود سرش گرم است و حواسش پیِ ما نیست .

-دست رو دلم نذار گلی خانم .. خدا شاهده منم دارم با علی ذره ذره آب می شم .. اون از غم خودش منم از غم بچه م .. هر هفته پا می شه می ره بهشت زهرا .. یه هفته براش گل مریم می بره یه هفته گل رز .. لیلی عاشق این دو تا گل بود .. یه ساعت می شینه و باهاش حرف می زنه .. اینطوریه که حاضر نمی شه ازدواج کنه و به زندگیش سر و سامون بده

به سکوتم ادامه دادم . فاجعه ای که او داشت از آن برایم می

گفت خیلی فراتر از تصور من بود .. !

-برای همینه تا اسم زن گرفتن و می یارم عصبی می شه .. می گه هر وقت شرایطش و داشتم و تونستم دوباره به یکی دل ببندم دوباره ازدواج می کنم ..

دلم می خواست از آشنایی علی با لیلی بپرسم .

ولی حس کردم کار درستی نیست و شاید برای مهری سوال برانگیز باشد که این کنجکاوی من چه دلیلی می تواند داشته باشد .

شاید علی خودش یک روز برایم می گفت .

مثل یک درد و دل دوستانه .. حینِ نوشیدن یک فنجان چای داغ ..

دریا از جایش بلند شد . آمد و روبروی مهری ایستاد.

-مامان مهری .. امشب اینجا می مونی ؟ سه تایی با هم

بخوابیم .. با مامان لیلیِ من ؟

مهری کوتاه نگاهم کرد.

با لبخندی که روی لبش کشیده بود جواب دریا را داد.

-اگه دختر خوشگلم دوست داشته باشه چرا نمونم

-دوست دارم مامان مهری جونم

دست انداخت دور گردن مهری و صورتش را بوسید .

وقتی دریا دوباره برگشت سر جایش گونه های برجسته و بالا آمده از لبخند مهری از حالت افتاد و به چادری از غم پوشیده شد .

-علی می گه هر شب با عکس مادرش می خوابه

آه سوزناکی کشید و نمِ زیر چشمش را با سر انگشت پاک کرد .

-خب طبیعیه مهری خانم .. دریا به اندازه همه ی این پنج سال

مادرش و نداشته .. به اندازه همه ی روزا و شب هاش باهاش حرف داره و دلش می خواد تو بغلش بخوابه

سرش را به علامت تایید تکان داد .

-علی می گفت می خوای قدم به قدم بری جلو .. بعدِ این چه فکری داری دخترم ؟

-هنوز یه کم زوده .. باید بهش فرصت بدیم با این هیجان کنار بیاد .. یعنی منظورم اینه که شدت هیجانش باید کم بشه .. برای بعدش از آقای دکتر می خوام دریا رو ببرن جاهایی که وقتی کوچیک بوده سه نفری با همدیگه می رفتن .. از خاطرات اون روزا براش بگن .. اینا می تونه تو روند بهبودی دریا موثر باشه

صد_و_هفت

-ولی می دونی علی رو داغون می کنه ؟

-شاید برای خودشون هم بهتر باشه .. بذارین بی تعارف بگم ..

پسر شما تو باتلاقی خودش و گرفتار کرده که روز به روز داره بیشتر توش فرو می ره و عینِ خیالش هم نیست

مهری خودش را جلو کشید . لحنش با التماس و عجزی مادرانه همراه شد.

-کاش بتونی بهش کمک کنی .. همون طور که به دریا داری کمک می کنی

علی اما کمک نمی خواست .. حتی از من ..

-تا خودشون نخوان کاری از دست من برنمی یاد .. در ثانی ایشون به یک دوره مشاوره احتیاج دارن .. که اونم کار من نیست

ابروهای نازکش کمی در هم کشیده شد . ولی خیلی زود به خودش آمد . بنظر حرف من چندان به مذاقش خوش نیامده بود . شاید او هم مثل خیلی های دیگر تا اسمی از مشاوره آمد

گمان کرد منظور من چیزی بجز دیوانه خواندن پسرش نبوده.

مهری قرار بود آنجا بماند . کمی زودتر از همیشه ماشین گرفتم . قبلِ خداحافظی گفتم.

-امیدوارم منظور من و بد برداشت نکرده باشین .. من فقط می خواستم بگم آقای دکتر به یک کمک جدی نیاز دارن

نگاهش رنگی از دلخوری نداشت . شاید هم پاکش کرده بود که با لبخند محوی در جوابم گفت.

-نکردم دخترم .. اتفاقاً بر عکس .. از اینکه بی تعارف نظرت و گفتی خوشحال هم شدم

سوار ماشین شدم . به شلوغی خیابان چشم دوخته بودم . جمعیتی که برای رسیدن به مقصد با گام هایی شتابان حرکت

می کردند و ماشین هایی که گاهی از هم سبقت می گرفتند .

روزهای اول اسفند ماه و اینهمه تکاپو ؟.. !

برای استقبال از سال نو کمی زود بود ولی انگار مردم کوچه و خیابان بوی بهار را شنیده بودند.

پیشترها بهار فصل دوست داشتنی ام بود .

فصل سر زندگی طبیعت و بساط سفره هفت سینی که مادر پهن می کرد و همگی دورش می نشستیم .

ثانیه ها را می شمردیم و منتظر تکان خوردن سیب سرخ داخل کاسه ی آب می ماندیم . صدای توپ تحویل سال که بلند می شد بابا لایِ قرآن به یادگار مانده از بی بی را باز می کرد تا هر کدام مان اسکناس تا نخورده ای برداریم و تا پایان سال پیش خودمان نگهش داریم .

مادر را توی یکی از روزهای بهاری به خاک سرد و نم زده ی

گورستان سپردیم ..

یعد از آن شکوفه های درخت سیب توی باغچه رنگ بی رنگی به خود گرفت و کنار سفره های هر ساله مان جای یک نفر خالی ماند.

باید می رفتم خانه . مثل دریا قاب عکس مادر را بغل می گرفتم . من هم به اندازه ی تمام این چهار سالی که از رفتن مظلومانه اش می گذشت دلتنگش بودم.

آخر مگر دلتنگی سن و سال می شناسد ؟.. !

توی کیفم شلوغ بود و نمی توانستم کلیدم را پیدا کنم . یک بار دیگر تکانش دادم .

حریصانه دلم باز شدن در و پرت کردن خودم توی حیاط خانه را می خواست . بالا رفتن از چند پله و در آخر قاب عکسی که شاید مدتها به انتظارم روی دیوار خاک خورده بود..

صدای پایش را نشنیدم . حواسم جای دیگری پرسه می زد . با

صدای سرفه ی مصلحتی اش سرم به عقب برگشت .

شاهرخ در چند قدمی ام ایستاده بود . نگاهم به کمی آنطرفتر کشیده شد . سمیر گوشه دیوار ایستاده بود و دود سیگارش را به هوا می فرستاد.

-چی می خوای ؟ نگفتم دیگه دور و ور من نیا

قبل اینکه چیزی بگوید برگشت و به سمیر نگاهی انداخت.

-می بینی داداش .. رو که نیست ماشالا .. گند زده به این زندگیِ سگ مصب من .. اونوقت دستورم می ده خانم

جوابش را خودم دادم.

-اونی که گند زد به زندگی تو خودت بودی نه من .. دست از سرم بردار شاهرخ .. وگرنه..

نگاهش طوفانی شد . برعکس سمیر که آرامش توی خیابان

چشمانش جولان می داد.

-وگرنه چی .. ها ؟ شکایت می کنی ؟ برو بکن .. چرا معطلی ؟

سمیر ته سیگارش را انداخت زمین و زیر پا لهش کرد . از همان جا که ایستاده بود رو به من گفت.

-هیچوقت سعی نکردم مانع نزدیکیِ شاهرخ به تو بشم .. بگو چرا .. چون فکر می کردم لیاقت داداش من و داری .. ولی تو با اون کاری که کردی نشون دادی لایقش نبودی .. شاهرخ به خاطر تو خودش و به خطر انداخت .. اونوقت تو چی کار کردی .. رفتی لوش دادی .. بعدش هم که دیگه خودت می دونی

نگاهی به شاهرخ که همچون سگی دست آموز از دفاعیاتش لذت می برد ، انداخت و باز در ادامه گفت.

-چقدر اومدم گفتم نکن .. گلی صبر کن .. اگه واقعاً دوسش داری بخاطرش صبر کن .. چون داداشم و می شناختم .. می

دونستم یه چند سال بعد بهش عفو می خوره و می یاد بیرون .. ولی پات و کردی تو یه کفش و گفتی الا و بلا دیگه نمی خوامش .. نمی دونم ولی لابد همون موقع با خودت فکر کردی می تونی بعداً یه لقمه ی چرب تر از شاهرخ پیدا کنی و آویزونش بشی .. گویا پیداش هم کردی و ما بی خبر بودیم

جمله ی آخر سمیر پوزخند گل و گشادش را به همراه داشت.

صد_و_هشت

چرا نباید می گفتم . چرا نباید روی کثیف و پلید سمیر را نشان شاهرخ نمی دادم .

از من که گذشت ولی شاید شاهرخ چشمانش باز می شد و تا این اندازه به برادریِ سمیر دل نمی بست .

-تو فقط همینا رو گفتی سمیر .. آره ؟ چرا از چیزایی که بعدش

اومدی و زیر گوشم خوندی حرفی نمی زنی

انقدر به خودش مطمئن بود که نه رنگ باخت و نه از دستپاچگی خبری شد .

-آره تو راست می گی .. اینا رو اومدی و گفتی .. چند بارم گفتی .. اما وقتی دیدی من حرفم همونِ که بوده رنگ عوض کردی و خواستی جای شاهرخ و بگیری ..

یادته چی می گفتی .. که من قبلِ شاهرخ دوسِت داشتم و فقط بخاطر داداشم کشیدم کنار .. ولی به این فکر نکردی که من اونقدر احمق نبودم که دستم و واسه دو بار بکنم تو یه سوراخ .. از اون گذشته .. من هیچوقت از تو خوشم نمی اومد

رو کردم به شاهرخ و گفتم.

-یه ذره چشمات و وا کن .. شاید اون موقع بهتر بتونی بفهمی

اونی که تو رو لو داد و انداخت زندون من نبودم

سمیر پکی به سیگار تازه جان گرفته اش زد .

-شاهرخ من و خوب می شناسه .. نمی خواد واسه بی گناه نشون دادن خودت تیرت و بگیری سمت من .. ما هر چی که باشیم دزد ناموس همدیگه نیستیم

شاهرخ به حرف آمد و مجالی به من نداد.

-شنیدی خانم معلم .. این وصله ها به داداش من نمی چسبه .. ناموس من ناموس اونم هست

اینبار نوبت من بود که پوزخندی بزنم.

-چقدر هم که تو حفظ ناموس کردی .. کاری که تو کردی..

بدنم داشت می لرزید . خاطرات باز به جان ذهنم افتاده بود و من صدای خنده ی چندش آورش را می شنیدم .

خدا به دادم رسید وقتی درِ خانه ی مرضیه خانم باز شد و او با

کیسه زباله ای توی دست از آن بیرون آمد .

نگاهی به شاهرخ و سمیر انداخت و بعد هم به من.

-چی شده گلی جان .. اینا اینجا چی کار دارن ؟

سمیر با بی قیدی شانه بالا انداخت و گفت.

-اومدیم احوالپرسی مرضیه خانم .. اینم جرمه ؟

دسته کلیدم را پیدا کردم و از توی کیفم بیرون کشیدم .

به هر زحمتی بود در را باز کردم . نمی توانستم بیشتر بمانم و گوش به اراجیف دو برادری بدهم که دلیل آمدن شان را اصلاً نمی فهمیدم .

مرضیه خانم خوب وقتی آمد و از دست شان نجاتم داد .

لباسم را عوض کردم و چپیدم توی آشپزخانه .

بابا مهمان داشت . یکی از دوستان قدیمی اش آمده بود . مسعود برای شان چای ریخته و با ظرف میوه گذاشته بود جلوی

شان .

حتی صدای تیک و تاک عقربه های ساعت هم برایم گوش خراش می آمد .

بابا هم انگار وقت گیر آورده بود که محمود آقا را برای شام نگه داشت .

بعدِ شام محمود آقا چایش را خورد و رفت .

مسعود رفته بود خانه ی لیلا و گفته بود شب همانجا می ماند .

بابا خوابید و من همچون جغدی شبگرد دور هال کوچک خانه راه می رفتم .

صدای سمیر توی گوشم زنگ می خورد.

توی همان روشنایی اندک نگاه سرگردانم لحظه ای روی دیوار ماند . تازه یادم افتاد برای آمدن به خانه چه شتابی داشتم و

روبرو شدنم با آن دو برادر چطور دست اشتیاقم را شکسته بود .

توی رختخوابم دراز کشیدم و عکس مادر را به سینه ام چسباندم . چشمه ی اشکم جوشید و بی صدا اجازه دادم بغض گره خورده ام باز شود .

"آخ مادر .. آخ " را زیر لب نجوا می کردم و می باریدم .

چقدر کَمش داشتم این روزها..

چقدر دور بود از من و من چه کودکانه بهانه اش را می گرفتم..

کم کم پشت پلکم سنگین شد و روی هم آوار شد .

علی در را باز گذاشته بود . داخل شدم و کفشم را در آوردم .

پالتویم را سرِ جا لباسی کردم که علی از اتاق خوابش بیرون

آمد .

چهره اش کلافگی را هوار می زد .

جواب سلامم را داد و به درِ اتاق دریا اشاره زد.

-بیداره .. ولی نمی خواد بیاد بیرون

هوای خانه طوفانی شده بود انگار ..

ابرهای سیاهش روی صورت علی سایه انداخته بود و من چرا برای این همه غمش عزادار می شدم .. !

-چیزی شده .. ناراحته ؟

پوفی کشید و سر تکان داد.

-درست نمی دونم چی شده .. اما می گه نمی خواد هیچکی و

ببینه

-یعنی نرم سراغش ؟

شانه بالا انداخت و لب زد.

-می خوای شانست و امتحان کن .. شاید به شما بگه باز چی شده

دستم همانجا روی در خشک شد وقتی دریا با صدایی بلند داد زد و گفت.

-تو اتاق من نیا .. از اینجا برو .. دیگه دوسِتون ندارم .. بابا علی رو هم دیگه دوس ندارم .. من فقط مامانم و دوس دارم

به علی که تکیه داده بود به دیوار و نگاهم می کرد خیره

شدم .

نگاه هر دوی ما به یک رنگ در آمده بود..

رنگ بلاتکلیفی ..

امشبم تولد داریم ☺ تولد فهیمه جان گپ نقد

پستای امشب تقدیم به فهیمه گلم که بهترین ها رو براش آرزومندم 🌹❤❤

صد_و_نه

دست روی ته ریشش کشید و نگاه از من برنداشت .

یکبار دیگر شانسم را امتحان کردم . من آدم خالی کردن میدان آنهم به این زودی نبودم .

-دریا جون .. می دونی که من فقط بخاطر تو می یام اینجا ..

حتی اگه دوسم نداشته باشی ولی من بازم دوستِ دارم

صدایش در نیامد و چیزی نگفت .

توی ذهنش یا شاید هم توی دلش داشت دنبال چیزی می گشت . چیزی شبیه یک بهانه برای دوست داشتن من .

-اجازه می دی بیام تو .. بشینیم با همدیگه حرف بزنیم ببینم چی دختر قشنگم و ناراحت کرده .. ها ؟

با همان صدای بلند و لحنی که حالا بغض توی آن جا گرفته بود جواب داد.

-نخیر .. اصلاً نیا .. اصلاً برو .. من دختر قشنگِ تو نیستم .. اینا رو به من می گی چون می خوای بیای مامانم بشی ؟ من خودم مامان دارم .. برو از خونه مون .. برو

دهانم از فرط تعجب باز مانده بود . چشمان مات و متحیرم را به

سمت علی هُل دادم .

حالت چهره اش می گفت او هم از چیزی خبر ندارد.

گوشه ی لبش را به دندان کشید و به سمت کنسول آینه گام برداشت . گوشی همراهش را برداشت . دوباره برگشت و وارد اتاق خوابش شد .

آمدم توی سالن و همان وسط ایستادم . چیزهایی که شنیده بودم را با خودم مرور کردم .

یک نفر این ها را خوردِ دریا داده بود .. یک نفر که حتی حدسش هم برایم دشوار بود .

به سمت کمد جا لباسی رفتم . پالتویم را برداشتم .

به تنها چیزی که فکر نمی کردم از دست رفتن کارم بود .

دلم داشت توی سینه ام برای این جداییِ غیر منتظره نوحه می

خواند و من عاجز از تلاشی برای آرامشش .. !

هنوز آماده نشده بودم که علی آمد .

رگِ کنار گردنش برجسته شده بود و سرخی اش تا کنار گوشش امتداد پیدا گرفته بود .

-باور کن منم نمی دونم این خزعبلات و کی تو گوش این بچه خونده .. ولی بالاخره می فهمم

-فکر کنم بهتره من برم .. موندنم باعث عصبانیت بیشتر دریا می شه

نگاهش توی صورتم چرخ زد و لحظه ای کوتاه روی لب هایم توقف کرد . نمی دانم چرا ولی حس کردم منتظر لبخندی بود

که من توان زدنش را در خودم نمی دیدم .

-خودم باهاش صحبت می کنم .. وقتی آروم تر شد

سرم را به علامت موافق تکان دادم.

قدم زدن حالم را شاید عوض می کرد . از علی خداحافظی کردم و از در زدم بیرون.

با اولین قدمی که توی کوچه گذاشتم اشکم سرازیر شد . انگار قسمتی از دلم را توی آن خانه جا گذاشته بودم.

صد_و_ده

به خودم که آمدم جلوی درِ باشگاهی بودم که هانیه آنجا کار می کرد .

وارد شدم و یکراست سراغش رفتم . داشت برای خودش چای

می ریخت که با هانیه گفتن من سرش را برگرداند .

-گلی ؟ دختر سورپرایزم کردی

خنده ام نگرفت . با اینکه لحن هانیه با شوخی همراه بود .

قیافه درهم و چشمان سرخ شده ام زبان گویایی بود از حال بدی که دچارش بودم .

هانیه لیوانی از آب پُر کرد و روی صندلی نشاندم .

لیوان را به دستم داد.

-چی شده گلی ؟ تو الان مگه نباید پیش دریا باشی ؟

اسم دریا که آمد باز چشمه ی اشکم جوشید و صورتم را خیس کرد .

هانیه کنارم نشست و با نگرانی پرسید.

-تا نزدم لهت نکردم بگو چی شده .. نکنه باز اون در به درِ

بیشرف اومده سراغت .. ها ؟

سرم را به دو طرف تکان دادم.

-نه

-پس چی ؟ اومدی جونِ من و بگیری ؟ خب بگو دیگه

جرعه ای آب نوشیدم و با صدایی که به زور از ته حنجره ام در می آمد برایش همه چیز را گفتم.

-خب دیوونه اون بچه حالا یه چیزی گفته .. تو چرا اینقدر به هم ریختی .. جونِ هانی فردا اصلاً یادش نیست امروز چی گفته

دم عمیقی کشیدم.

-اتفاقاً بر عکس .. دریا حواس جمع تر از اونیه که فکرش و بکنی .. یه نفر این حرفا رو بهش زده .. اونم باورش شده ..

درست موقعی که به من اعتماد کرده بود

با هر دو دست صورتم را پوشاندم.

-از همین الان دلم براش تنگ شده .. بهش عادت کردم .. حالش داشت بهتر می شد .. آخه چرا باید اینطوری بشه

هانیه دست هایم را از روی صورتم برداشت .

به چشمانم زل زد و گفت.

-باورم نمی شه تو همون گلی ای باشی که من می شناسم .. چت شده دختر .. یادته به من چی می گفتی ؟ هانیه .. قوی باش .. اینا همش می گذره .. هانیه .. حالا اونا یه زِری زدن تو چرا میدون و خالی کردی .. اینا رو عمه ی من می گفت یا تو .. دِ بگو دیگه

دست کشیدم روی صورتم .

-اصلاً فکر نمی کردم با حرف یه نیم وجب بچه تو میدون

خالی کنی .. یا بشینی واسه من آبغوره بگیری .. چه مرگت شده تو .. نکنه .. نکنه..

-خفه شو هانی .. دیوونه شدی باز

هانیه دست بر نداشت.

-دل از کف نداده باشی مرگِ هانی .. اگه دادی بگو یه فکری به حالت بردارم

مکث کوتاهی کرد.

-بده من اون شماره آقای دکتر و بدجور دندون درد گرفت .. از

بس من و حرص می دی تو

لبخند محوی زدم و سری به تاسف برایش تکان دادم.

-تو کی می خوای آدم بشی و نمی دونم

نگاه هانیه منتظر مانده بود.

-خودمم نمی دونم چه مرگم شده هانی .. ولی انگار .. انگار..

سکوتم را برنتابید.

-انگار چی ؟ دوسش داری گلی .. آره ؟

-یه حسیِ که نمی دونم چه اسمی روش بذارم ،، شاید ترحمه .. شاید هم عادت کردم به دیدنش

-این شر و ورا رو تحویل من نده .. حس ترحم و عادت چیه

بابا .. طرف دلت و برده خودت خبر نداری خره

به هانیه زل زده بودم و چیزی نگفتم.

اینکه این حس لعنتی از کی و کجا آمده بود برایم ناشناخته بود .

اما بود و من دست به انکارش نمی زدم... !

-حالا می خوای چی کار کنی ؟

اینرا هانیه پرسید.

-فعلاً هیچی .. صبر می کنم ببینم چی می شه .. به زور که نمی تونم خودم و به مردم تحمیل کنم

-من که می گم دریا فوقش چند روز دیگه بهونه ی تو رو می

گیره .. این بچه ازت دل نمی کَنه .. ببینم کِی گفتم

شانه بالا انداختم . لیوان آب را کناری گذاشتم .

-حامد چطوره .. اوضاعش رو به راهه ؟

هانیه کف دستش را کشید روی مانتو تنش و گفت.

-از صبح تا شب عینِ چی داره می دوهِ .. فقط دعا کن زودتر بتونیم این بدهیِ کوفتی رو بدیم خلاص شیم .. خودت که شاهد بودی هر چی داشتم و نداشتم و فروختم

لبش کش آمد و ادامه داد.

-ولی حامد ارزشش و داره .. چون هم اون من و خیلی دوست داره هم من اون و .. مثه سگ عاشق همیم

خنده ی بلندی سر داد و مرا هم همراه خودش کرد.

با لحن بامزه ای گفت.

-عمراً اگه صادق بود همیچین کاری واسش می کردم .. تازه

اگه طلبکارا می ریختن سرش دلمم خنک می شد .. اگه می نداختنش زندون کمپوت هم براش نمی بردم

اینبار من زودتر از خودش خندیدم .

اگر پیش هانیه نمی آمدم از غصه دق می کردم . فقط او بود که می توانست حال به هم ریخته ام را آرام کند .

-اگه می رفت زندون تو اصلاً نمی رفتی دیدنش که بخوای کمپوت هم براش ببری

-پس چی .. درد می خورد به جای کمپوت

هانیه که این را گفت به نقطه ای زل زد و ساکت ماند . حدس اینکه او هم مثل من گاهی اسیر گذشته می شد کارسختی

نبود .

-

صد_و_یازده

گویی هانیه برای مرور گذشته دست مرا هم گرفت و با خودش برد .

دوره راهنمایی بودیم که طبق یک سنت کهنه و نخ نما شده پدربزرگش دستور ازدواج هانیه را صادر کرد .

مردی که هیچکس جرات قد علم کردن در برابرش را نداشت و به هر چه او می گفت باید تن می داد .

نه گریه های هانیه اثر بخشید و نه التماس های بی وقفه اش . صادق از اقوام دورشان بود . پسری لاابالی که نمی دانم چرا به

دل پیرِ این خانواده نشسته بود .

هانیه و صادق نامزد شدند . در حالیکه حسی بین شان نه بود و نه بعد آن بوجود آمد.

بی محلی های صادق و ناخواهان بودن هانیه پنج سال به درازا کشید . پنج سالی که از هانیه همیشه شاد و بذله گو دختری دل مرده و افسرده ساخت و از صادق هیچ.

من کنار هانیه ماندم . تنها کسی که دل به بودنش خوش کرده بود .

فقط من بودم که ابرهای تیره را از جلوی چشمان غمگین و بی حسش کنار می زدم و بالا آمدن خورشید را از پسِ کوه بلند یاس و ناامیدی نشانش می دادم .

نمی دانم چرا اما آنروزها دلم روشن بود .

هر دم منتظر معجزه ای بودم تا زندگی بهترین و عزیزترین

دوست دوران کودکی ام را زیر و رو کند.

اگرچه معجزه ای که دل به آن خوش کرده بودم به درازا کشید ولی آخر الامر بوقوع پیوست.

پدر هانیه بعد از مرگ پدربزرگ پشت دخترش ایستاد تا طلاق او را از صادق بگیرد .

هانیه آزاد شد و نفس راحتی کشید.

بعد از آن بود که سپیده خواهر حامد که به تازگی با یکی از اعضای فامیل هانیه ازدواج کرده بود او را برای برادرش خواستگاری کرد.

حامد پسر مجردی بود که کاری به گذشته ی هانیه نداشت و فاکتورهای مهم تری برای ازدواج داشت.

بهترین اتفاق زندگی هانیه پس از پنج سال خون دل خوردن و

زانوی غم بغل گرفتن ازدواجش با حامد بود .

حامد خیلی زود نشان داد که تا چه اندازه مرد زندگیست و بیشتر از آن چقدر هانیه را می خواهد.

از اینکه لااقل یکی از ما توانسته بودیم آدم زندگی مان را پیدا کنیم همیشه خوشحال بودم .

هانیه مستحق این خوشبختی بود .

با صدای هانیه از فکرش در آمدم.

-حامد نیم ساعت دیگه می یاد دنبالم .. با هم برمی گردیم .. باشه ؟

"باشه " ای لب زدم .

تا موقع آمدن حامد با هم گپ زدیم و به متلک های زیرلبیِ

هانیه خندیدیم .

حامد و هانیه مرا تا دم خانه رساندند.

هنوز توی رختخوابم دراز نکشیده بودم که صدای پیامک گوشی

قراضه ام در آمد.

علی پرسیده بود " بیداری "

جوابش را با یک " بله " کوتاه دادم.

تا تلفنم زنگ بخورد صدای کوبش قلبم را شنیدم.

-بله .. بفرمایین

-سلام .. شبتون بخیر

آب دهانم را بلیعدم و " سلام " گفتم.

صدای نفس کشیدنش توی گوشی پیچید.

-مزاحم که نیستم

گلیِ درونم دُم در آورده بود " کاش همه ی مزاحم ها شکل تو

بودن... ! "

توی سرش کوبیدم و در جواب گفتم.

-نه اصلاً .. خواهش می کنم

وقتی حالم را پرسید حس می کردم تمام آن حالِ بدی که حتی هانیه هم با بذله گویی هایش نتوانسته بود سر جایش بیاورد همچون بخاری که توی هوای سرد زمستان از دهان خارج و

توی هوا گم می شود دست از جانم برداشت.

"ممنون" ی گفتم و متقابلاً حالش را پرسیدم.

جوابم را که داد ، پرسیدم.

-دریا حالش چطوره .. بهتر شده ؟

-آره .. بهتره

بعدِ مکث کوتاهش پرسید.

-می تونم فردا ببینمت ؟

گیج و منگ پرسیدم.

-مشکلی پیش اومده ؟

تُن صدایش عوض شد . ته دلم لرزید.

صد_و_دوازده

-بنظرت برای دیدن یه دوست حتماً باید مشکلی پیش اومده باشه ؟

حق با علی بود . یک دعوت دوستانه نیازی به بهانه نداشت .

-ساعت سه و نیم کارم تو مهد تمومه .. بعد از اون وقتم آزاده

با شناختی که از او داشتم مطمئن بودم قرار این دیدار جایی بیرون از خانه است .

همین هم شد وقتی گفت.

-پس من ساعت چهار می یام دنبالت .. اشکالی که نداره .. نه ؟

-زحمتتون می شه .. می خواین آدرس بدین خودم می یام

تصویری که از علی جلوی چشمانم نقش بست در حالیکه لبخند محوی روی لب هایش کشیده بود از کجا آمد را نفهمیدم ولی صدایش که به گوشم رسید انگار با چاشنی خنده ای فرو

خورده همراه بود.

-بهت نمی یاد اینهمه تعارف تیکه پاره کنی خانم امیدوار .. شاید جایی که می خواییم بریم خیلی نزدیک نباشه اونوقت چطوری می خوای بیای ؟

شبیه خودش جوابش را دادم . شاید اگر مرا می دید مثل خیلی وقت های دیگر نگاهش را روی لبخندم نگه می داشت و لحظاتی بعد به چشمانش دستور تغییر جهت می داد .

-درسته که مثه شما ماشین شخصی ندارم ولی خدا تاکسی رو که ازم نگرفته

فکر کرده بود به من برخورده و برای همین خواست تا سو تفاهم پیش آمده را برطرف کند .

-اگه ناراحتت کردم واقعاً معذرت می خوام .. قصد بدی نداشتم

فقط فکر کردم می شه گاهی .. اصلاً ولش کن

برای جواب معطل نماندم.

-این ولش کن یعنی کلاً منصرف شدین یا اینکه نخواستین ادامه ی حرفتون و بگین .. کدومش آقای رستگار ؟

اینبار لحنش جدی بود .

-نه .. منصرف که نشدم .. فقط حس کردم دارم زیاده روی می کنم .. انگار فراموش کردم طرفِ من یه خانمه نه یه آقا

برای من که همیشه دور و برم آدم هایی شبیه به هم را دیده بودم مردی مثل علی که تا این اندازه حرمت ها را نگه می

داشت آدم متفاوتی بنظر می آمد .

شاید توجه بیش از حد من به او برای همین ها بود.

یک آدم خاص با خصوصیاتی منحصر به خودش... !

بر خلاف آنچه گفته بود راه دوری نرفتیم.

کافه ای دنج و کوچک . که این ساعت از روز تنها مشتری اش ما بودیم .

صاحب کافه گویا علی را می شناخت . از استقبال گرمی که داشت اینرا فهمیدم .

انگشتم را لبه ی لیوان نوشیدنی داغی که بخارش به هوا برمی

خاست ، راه بردم و گفتم.

-خب ؟

به علی نگاه نمی کردم اما صدایش را شنیدم.

-این خب یعنی زودتر حرفم و بزنم تا زودتر بری ؟

نگاهم را بالا کشیدم .

من از اینکه او را اغلب سیاه پوش می دیدم خسته می شدم ولی علی رنگی بجز سیاه را نمی شناخت انگار.. !

-نه .. منظور من این نبود .. فقط کنجکاوم بدونم در مورد چی

می خواین صحبت کنین

پوفی کشید . اما نه از سرِ کلافگی .. شاید بر حسب عادت.

-بذار اول از دریا شروع کنم

ولی کاش اول از آن دومی می گفت.

سرم را برایش تکان دادم .

-دریا از روزی که عکس مادرش و بهش دادم انگار دنیاش عوض شده .. مثل این می مونه که تازه صاحب مادر شده باشه .. گوشاش از همیشه تیزتره برای شنیدن هر چیزی که در

مورد من یا لیلی گفته بشه

به نوشیدنی که از حجم داغی اش کم شده بود اشاره زد.

-سرد نشه

یک جرعه نوشیدم و منتظر نگاهش کردم .

لبش را از لبه ی لیوان جدا کرد و خیره به من ادامه داد.

-اینو برای این نگفتم که بگم دادن اون عکس کار اشتباهی بوده .. اتفاقاً بر عکس .. من دارم به چشم می بینم حال دریا بهتر شده .. منظور من به اون حرفیه که دریا اون روز گفت .. چیزی که..

صد_و_سیزده

صدای زنگ گوشی علی بلند شد . گوشی را از روی میز برداشت

و آیکونش را بالا کشید.

مکالمه با مادرش زیاد طولانی نشد . گوشی را روی میز برگرداند . عذرخواهی کرد و مزه ی دهانش را با نوشیدن جرعه ای دیگر عوض کرد .

-حرفی که دیروز زد برداشت خودش بود از چیزی که شنیده بود .. ولی من هنوز نتونستم بهش بفهمونم داره اشتباه می کنه .. حاضر نیست به حرفام گوش بده .. امروز هم که دیدین نیومد مهد .. بردمش پیش مادرم .. می خواد چند روز اونجا بمونه و من و نبینه

علی نگاهش را پایین آورد . با انگشت اشاره روی میز چوبی خط های فرضی می کشید و سکوت اختیار کرده بود .

ذهنش در گیر بود . در گیر داشته ها و نداشته ها و بودها و نبودهای زندگی اش . تنها دلخوشیِ زندگی اش نمی خواست او را ببیند . گرچه اوضاع اینطور نمی ماند ولی می دانستم قهر دریا

حتی برای چند ساعت هم چه به روزش می آورد.

زندگی علی همچون پارچه ی لباسی که خیلی دوستش داشته باشی و حالا از چند جا نخ کش شده باشد دیگر بدرد بخور نمی آمد . اما فقط از دیدگاه خودش .

بنظر او هیچکس دردش را نمی فهمید . چون هیچکس جای او نبود تا دیده ها و کشیده هایش را ببیند و بکشد و به جان بخرد .

هنوز چیزی نگفته بودم که صدای علی در آمد . صدایی که گویی مال خودش نبود یا اگر هم بود مثل هیچوقت دیگر نبود.

-فردا سالگرد لیلیه

سرش را چپ و راست کرد و بی انکه نگاهش را بالا بیاورد گفت.

-برم بهش چی بگم .. بگم دخترت بخاطر حرف دو تا آدم بی

فکر نمی خواد من و ببینه

سرش را کمی بالا آورد . نگاهش را توی چشمانم نشاند .

-مگه من بجز دریا یادگاریِ دیگه ای هم ازش دارم که حالا می خواد من و اینطوری تنبیه کنه ؟

هر دو دستم را روی میز گذاشتم و در هم پیچاندم.

-یکی دو روز بهش مهلت بدین .. ولی نه بیشتر .. چون هر چی بگذره به خیالات کودکانه اش بال و پر می ده و بزرگشون می کنه .. اما بعدش هم اون آروم تر شده هم شما می دونین چی باید بهش بگید

سوالی که به ذهنم رسیده بود را پرسیدم.

-فردا پیش کی می ذارینش ؟ منم که نمی خواد ببینه

سیب گلویش بالا و پایین شد . روی ته ریشش دستی کشید و

گفت.

-نغمه قراره بیاد دنبالش .. می خواد ببرش سینما .. بعدش هم می برش خونه ی خودش

چند باری اسم نغمه را شنیده بودم . دریا از او برایم می گفت . نغمه دوست صمیمی لیلی بود و دخترش نگار که هم سن و سال دریا بود .

باز هم به سکوتم ادامه دادم . شاید علی می خواست بیشتر بگوید .

دوباره به حرف آمد و از نغمه برایم گفت . اینکه او هم همسرش را کمتر از دو سال پیش در یک سانحه رانندگی از دست داده و با دخترش زندگی می کند .

اما چیزی که بعد از آن گفت برایم جالب تر بود . برای اولین بار اشاره کوچکی به آشنایی اش با لیلی کرد.

-دفعه ی اولی که لیلی رو دیدم با نغمه اومده بود کلینیک ..

نغمه دندونش درد می کرد .. باید عصب کشی می شد

نگاهش را از من دزدید و به گوشه ای نامعلوم خیره شد . نفس عمیقی کشید . بازدمش را شبیه آهی که از اعماق سینه ات در می آید بیرون فرستاد .

-نغمه برای من مثل مریم می مونه .. همونطور که برای لیلی مثل یه خواهر بود .. خواهرتر از لیدا .. از دوران دبیرستان با هم دوست بودن

نوشیدنی ام سرد شده و از دهنم افتاده بود . با اینحال کمی از انرا خوردم .

-نغمه هم مثل من بعدِ رفتن شهراد داغون شد .. پسر خوبی بود .. از اونایی که مثل شون خیلی کم گیر می یاد .. ولی انگار سرنوشت من و نغمه شبیه هم بود

نگاهش را از آن جای نامعلوم گرفت و به چشمان من داد . صدای بغضش را می شنیدم . اگرچه سعی می کرد انرا

بپوشاند .

-باورت می شه نغمه دیگه بعد مرگ لیلی پاش و تو خونه ی من نذاشته ؟ می گه تحمل جای خالیش و ندارم

-وقتی مادرم رفت دلم می خواست دیگه تو اون خونه نباشم .. هر جا رو نگاه می کردم برام پر از خاطره بود .. خاطرات خوب و بد .. ولی باید می موندم .. باید سرپا می موندم و می جنگیدم .. چون هنوز توی اون خونه کسایی بودن که دوسشون داشتم .. با اینکه نمی تونستن جای خالی مادر و برام پُر کنن ولی تنها آدمایی بودن که داشتم

@romanchii

کانال تلگرام رمانچی

صد_و_چهارده

بغضی که آمده بود و بست نشته بود توی گلویم را قورت دادم.

-حس می کردم هیچکس من و نمی فهمه .. هیچکی نمی تونه تهِ نگاهم و بخونه .. سنگینیِ غمِ رو شونه هام و نمی تونه

درک کنه .. از رو تنِ سالمم نمی تونه زخم عمیق قلبم و ببینه و بفهمه چقدر دارم درد می کشم

نفسی تازه کردم . علی دقیق و آرام به من گوش می داد.

گوشه ی چشمانم تر شد . اما نمی خواستم علی اشک چشمم را ببیند . فقط می خواستم بگویم با رفتن یک نفر حالا هر چقدر هم که عزیز باشد دنیا به آخر نمی رسد .

-ولی تو موندی و همه چی و به جون خریدی .. همه ی دردت و برای خودت نگه داشتی و شدی مرهم درد بقیه .. درست نگفتم ؟

سرم را تکاندم . علی خبر نداشت چه روزها و شب های زجرآوری را پشت سر گذاشته بودم . اینها تنها بخش کوچکی از آن روزها بود .

وقتی مادر زنده بود جور دیگری زجر کشیدم . ولی با این تفاوت که آن روزها مادر کنارم بود . دل شکسته ام را تسلی می داد و

دست نوازش روی روح زخم خورده ام می کشید.

راه مادر هر چند راه درستی نبود ولی بعدها که به آن فکر می کردم به این نتیجه رسیدم که نباید بیشتر از آن از او انتظار می داشتم .

-همیشه آدمای قوی و سر سخت رو تحسین کردم .. تو هم یکی از همونایی گلی خانم

لبخندی که نمی دانستم وقتش هست یا بی موقع آمده روی لبم نشست . نگاه خسته ی علی از چشمانم رو گرفت و به لب هایم خیره ماند .

-کسی تا حالا بهت گفته خیلی قشنگ لیخند می زنی ؟ یه جوری که آدم دلش نمی خواد از روی لبت پاک بشه

لبم را توی دهانم کشیدم و نگاهم را هم .

-الان خجالت کشیدی ؟ من زیاد اهل تعارف نیستم .. چیزی

که بنظرم خوب باشه رو می گم

نگاهش کردم . صداقت این مرد را دوست داشتم . حتی همین بی تعارفی اش را . اینکه نه اهل زبان بازی بود و نه می خواست از خودش یک قدیسه بسازد .

-اگه بخوام راستش و بگم آره .. ولی خب منم خوشحالم از اینکه اونقدر من و دوست خودتون می دونین که بی تعارف حرفتون و بزنین

-ولی سعی کن از این به بعد با من خجالت و بذاری کنار .. مطمئن باش حد خودم و می دونم .. برات احترام زیادی هم قائلم .. یک دوست خوب که هم می تونی به حرفاش گوش بدی و هم اینکه می تونی بهش اعتماد کنی

از اینکه مرا مورد اعتماد می دانست خوشحال بودم . این بهترین و مهم ترین فاکتوری بود که به آن احتیاج داشتم . گرچه هنوز برای به راه آوردن علی خیلی زود بود ولی نقطه ی روشنی بود

که به من چشمک می زد .

علی آمده بود تا سو تفاهم پیش آمده را برطرف کند . در حالیکه من ذهنم هیچگاه به سمت او نرفته و نمی رفت .

خودش مرا تا ایستگاه مترو رساند .

تا رسیدن به خانه ذهنم را فقط علی پُر کرده بود.

مردی که انگار خدا او را انداخته بود وسط زندگی من تا بگوید "

او را ببین .. شاید برای دیدن تو آمده باشد... ! "

صد_و_پانزده

⋆⋆

-علی

خودش را زودتر از بقیه می رساند .

قطرات باران موهای کوتاهش را خیس می کنند .

از قاب عکسی که همراه خودش آورده شروع می کند . آن را قسمت بالای سنگ قبر می گذارد .

شیشه ی قاب به سرعت خیس می شود .

علی به این فکر می کند سال پیش و سال پیش ترش هم مثل

همین روز باران می بارید .

از دو حال خارج نبود . یا آسمان می خواست همپای او بگرید یا اینکه این باران بخاطر زنی بود که اینجا خوابیده بود و همیشه می گفت " هیچی بیشتر از قدم زدن زیر بارون به من حال نمی ده. "

علی از این یادآوری چشمانش را می فشارد .

گل های مریم و رز قرمز را یک در میان دور سنگ می چیند .

باز توی گوشش صدا می کند . " علی .. من عاشق گلم .. هر وقت خواستی برام گل بگیری یا مریم بگیر یا رز قرمز .. این دو تا رو بیشتر از بقیه دوس دارم. "

یک بار دیگر پلک روی هم می گذارد . نفسش به سختی بالا

می آید .

او اینجاست و لیلی آنجا..

سرش را به سمت بالا می گیرد . قطرات ریز باران همچون ضربه ی شلاق روی صورتش فرود می آید .

صدایی از پشت سر او را به خودش می آورد .

-علی جان .. بابا .. این گلا رو هم بذار

زانوی خم کرده اش راست می شود . رز های قرمز را از دست پدرش می گیرد .

دوباره خم می شود و روی دو زانو می نشیند.

پوران مویه می کند و اشک می ریزد . مهری پاداری می کند . علی اما گریه اش را می گذارد برای بعد .

برای بعدی که خودش باشد و لیلی.

نوبت به مرد قرآن خوانی می رسد که شاپور خان صدایش زده تا

بیاید و برای گل پرپر شده اش قرآن بخواند .

علی به جای گوش سپردن به صوت مرد قرآن خوان که از قضا صدای خوبی هم دارد به اصوات دیگری گوش می دهد .

صدایی که نه از زیر آن سنگ سرد و باران خورده در می آید و نه از آن حوالی .

"نمی دونم چرا ولی من همیشه از قبرستون می ترسیدم .. بنظرم یه جای وحشتناک و سیاهه "

علی می گردد دنبال دستی که دور گلویش پیچیده و فشارش می دهد .

مهدی دست روی شانه اش می گذارد .

-پسرم .. بارون داره تندتر می شه .. حالِ پوران خانم هم خوب نیست .. برگردیم خونه ؟

دوباره می ایستد . نگاهی به جمع می اندازد . حالِ پوران خوب

نیست اما نه بدتر از خودش .

-شما برید بابا .. من هنوز می خوام بمونم

مریم جلو می آید.

-سرما نخوری داداش .. هوا داره سردتر می شه

چشمان علی جای زبانش را می گیرد . مریم سری تکان می دهد و به پشت می چرخد .

آسمان می غرد و می بارد . علی بی توجه به خیس بودن زمین همانجا می نشیند .

گل های باران خورده را عقب می زند . نوشته ی روی سنگ را برای هزارمین بار می خواند . دستی که گلویش را می فشرد

کانال تلگرام رمانچی

@romanchii

حالا به قلبش رسیده .

کاش همینجا کارش را تمام می کرد... !

انگشت اشاره اش را روی سنگ بالا و پایین می کشد.

لبخند علی کم جان تر از هر وقت دیگر است . لبخندی که شکل واقعی ندارد .

-سه سال گذشت قشنگِ علی .. سه سالی که من هر روزش مردم و دوباره زنده شدم

پلک می زند . قطره اشک سمجش راه خودش را می گیرد و میان خیسی صورتش گم می شود .

-هنوزم گاهی صدات و توی خونه می شنوم

لبش کمی کش می آید . اما باز هم نه واقعی.

توی گوشش صدایی پچ می زند . صدایی شبیه صدای خودش

که لیلی را صدا می زند.

"لیلی .. کجایی قشنگم "

علی دلش برای اینهمه تنهایی خودش می سوزد.

"جونِ لیلی .. من اینجام عزیزم "

مردمک چشمانش را یکبار دیگر روی سنگ سیاه می چرخاند . از اعماق دلش " آخ لیلی .. آخ .. " لب می زند.

علی با شانه ای افتاده و جمع شده در خود در حالیکه عکس قاب گرفته را به سینه ی پر دردش می فشارد زیر بارانی سیل آسا آرام قدم برمی دارد .

بی هیچ شتابی برای رفتن..

اجباری که به آن تن می دهد را هیچ دوست ندارد.

اجباری که سه سال است به آن مجبور است..

سوییچ را می چرخاند . برای آخرین بار از همان فاصله ی دور

بیرون را تماشا می کند .

صدایش تنها گوش خودش را پر می کند .

"تنهات نمی ذارم قشنگِ علی .. "

⋆⋆

#جمعه_شب_از_هیچکس_من_پست_داریم

صد_و_شانزده

ظرف ها را شستم و با چند استکان چای تازه دم از آشپزخانه بیرون آمدم .

سینی چای را دور گرداندم . بعد هم کنار زن دایی غنچه

نشستم .

-دستت درد نکنه گلی جان .. افتادی تو زحمت

با لبخندی روی لب جوابش را دادم.

-چه زحمتی زن دایی .. مگه ما جز شما کیو داریم .. اگه شما هم به ما سر نزنین که از تنهایی دق می کنیم

دایی نصیر استکانش را برداشت.

-خدا نکنه دایی جان .. وقتی خدا رو داشته باشی بنده ش چکاره ست .. امیدت همیشه به خودش باشه و بس

بابا سری به تایید تکان داد . دستش را گذاشت روی زانوی دایی و لب زد.

-نفست حق برادر من .. خدا همیشه یارِ بی کسونه

زن دایی سرش را تا دم گوشم جلو آورد.

-می گم .. واسه چی دیگه نمی ری سر کار .. همونی که

پرستار اون دختره بودی .. چیزی شده گلی ؟

سرش را عقب برد . یک قلوپ از چایش را خورد و منتظر نگاهم کرد .

-بچه یکم اعصابش به هم ریخته س .. فعلاً چند روز نمی رم تا حالش بهتر شه

زن دایی " آهان " گفت و به خوردن چایش ادامه داد.

مسعود از دستشویی بیرون آمد . چهار زانو نشست و لیوان چایش را از توی سینی برداشت .

-گلی .. این چیه این دفعه گرفتی .. مزه ی پِهن می ده .. حالم آدم به هم می خوره وقتی می خوردش

مسعود گاهی حرف زدنش را نمی فهمید . مراعات نمی کرد و هر چی دلش می خواست ، می گفت .

-اتفاقاً طعمش خیلی خوبه دایی .. می خواستم مارکش و از

آبجیت بپرسم

پوزخندی که مسعود به دایی زد از همه بدتر بود.

-مارک پارک و ولش دایی .. شما برو همین سوپر سرِ کوچه بگو همون چای ارزون تره رو بده .. همین و نداد من اسمم و عوض می کنم

صبر بابا تمام شد و مداخله کرد.

-وُضع ما همینه مسعود آقا .. شما چایی فرد اعلا می خوای اول برو پولش و درآر بعدشم برو بخر

مسعود سر تکان داد.

-هر چی ما گفتیم شما بحث کار کردن ما رو پیش بکش .. آخه نوکرتم .. ببین منو .. هزار بار گفتم بازم می گم من که مشکلی ندارم پول بیارم تو این خونه .. مشکل شمایی که پول ما رو

قبول نداری

بابا از فرط عصبانیت رنگ صورتش برگشته بود و رگ گردنش زده بود بالا .

کاش مسعود هم به اندازه ی من نگران بابا می شد .

-تو بگو نصیر .. تو به این پسر هیچی نفهم من بگو پولی که بخواد با مواد فروشی بیاد تو این خونه از گلوی ما پایین نمی ره .. من یه عمر نون حلال آوردم سر سفره ی زن و بچه م .. حالا آخر عمری بشم حروم خور ؟ اونم از بدبخت کردن بچه های مردم

دایی نصیر به مسعود نگاه کرد . مسعود اما بی خیال چایش را مزه مزه می کرد .

زن دایی صدایش در آمد .

-خب بابات راست می گه مسعود آقا .. اینم شد کار .. خدای نکرده .. زبونم لال فردا بگیرنت بندازنت زندون دیگه آبرو واسه

آقا یونس می مونه آخه .. فکر خودت نیستی لااقل فکر بابات که باش

دایی دنباله ی حرف زنش را گرفت.

-راه کج هیچوقت به منزل نمی رسه مسعود جان .. تو قبل هر چی باید به این فکر کنی که چطوری از شرِ این بلایی که دامنت و گرفته نجات پیدا کنی .. تو یه بسم الله بگی من خودم همه جوره نوکرتم .. ولی بشرطی که تا اومدی بیرون باز دوباره نری سراغش .. ترک کردی خودم می ذارمت سرِ کار .. که هم حقوقش خوب باشه و هم..

مسعود پرید وسط حرف دایی.

-باشه دایی .. ولی جونِ هر کی دوس داری از ما بکش بیرون .. چرا هر چی می شه لنگ منو می کشین وسط آخه .. اااه .. مصبت و شکر آ خدا .. چه گیری افتادیم از دست این

جماعت

از جایم برخاستم . همانطور که می رفتم به سمت اتاق بابا ، مسعود را صدا زدم.

پشت سرم آمد . در را بستم و به او توپیدم.

صد_و_هفده

-نمی خوای ترک کنی نکن .. به جهنم .. ولی حق نداری اعصاب بابا رو اینجوری به هم بریزی .. هر چقدر هم که دایی و غنچه خانم کِس و کارمون باشن ولی بازم جلوشون آبرو داریم .. که اونم تو خوب بلدی ببری

مسعود تا آمد جوابم را بدهد صورتش در هم کشیده شد و " آخ" بلندی گفت . دستش را گذاشت سمت چپ صورتش و باز " آخ

" دیگری گفت .

-چیه .. کجات درد گرفته ؟

سرش را به دو طرف تکان داد.

-دندونمه .. سگ پدر از دیشب هی تیر می کشه و باز خودش ساکت می شه

دهانش را باز کرد . سرش را جلو آورد .

انگشت اشاره اش را توی دهانش کرد و گفت.

-نگاه کن .. همین دندون عقبی

نگاهی توی دهانش انداختم . اما من که چیزی حالی ام نمی شد . با مسعود از اتاق بیرون آمدیم . هنوز دستش روی صورتش بود .

در جواب دایی که پرسید " دندونت درد می کنه دایی " گفت.

-آره .. از دیشب کلافه م کرده .. هی می گیره و هی ول می

کنه

مخاطب بابا من بودم.

-گلِ بابا .. می تونی فردا ببریش دندونش و نشون دکتر بدی .. آره بابا ؟

مسعود با همان درد دندانش جلوتر از من جواب داد.

-مگه من بچه م که یکی منو ببره دکتر .. دندونم درد می کنه چلاق که نشدم .. شما پولش و بده خودم می رم

بابا اما انقدر دلخور بود که همچنان مسعود را طرف حسابش قرار نمی داد .

-بچه نیستی .. ولی خودم همراهت بیام بهتره

مسعود یک دفعه انگار چیزی یادش افتاده باشد بشکنی توی هوا زد.

-دیدی .. دیدی اصلاً از آق دکی تون یادمون شده بود .. فردا

بیا بریم پیش خودش .. بالاخره پیشش یه حق آب و گِلی داری دیگه .. یا بهمون یه تخفیف توپ می ده یا اینکه کلاً بی خیال پول می شه و مجانی حساب می کنه

سرم را بالا بردم و پوفی کشیدم .

همین مانده بود مسعود را ببرم مطب علی تا فاتحه ی هر چه آبرو داشتم را به باد بدهد .

-لازم نکرده .. سرِ همین خیابون پشتیِ خودمون یه دندون پزشکی هست .. خواستی برین همونجا .. نخواستی هم با دردش بساز

اینرا بابا به مسعود گفت بی آنکه نگاهش کرده باشد .

قرص مسکنی دادم به مسعود تا بخورد بلکه دردش کمی آرام بگیرد .

بعد از رفتن دایی و غنچه خانم رختخواب بابا را پهن کردم تا

بخوابد .

مسعود هم رفت توی اتاقش . تلفنم را برداشتم تا به علی زنگ بزنم . می دانستم هنوز نخوابیده .

می خواستم احوال دریا را بپرسم . اما دروغ چرا شنیدن صدایش را دلم بهانه می گرفت .

سلام و احوالپرسی کردم . حال دریا را پرسیدم .

-امشب آوردمش خونه .. یعنی خودش اینطوری می خواست .. ولی زیاد با من حرف نزد

-فکر می کنین فردا راضی بشه بیاد مهد ؟

-می خوام فردا بمونم خونه .. زنگ زدم به مهرداد گفتم فردا نمی یام کلینیک .. باید بمونم تا باهاش صحبت کنم

چند تار مویی که آمده بود توی صورتم را عقب زدم و گفتم.

-ایشالا که درست می شه .. نگران نباشین .. دریا همونقدر که

بچه ی حساسیه به همون اندازه باهوش و منطقیه .. از همه مهم تر اینکه عاشق شماست و نمی تونه بیشتر از این مقاومت کنه

با لحنی خندان گفت.

-اونوقت این عاشق از کجا اومد الان ؟

-همه ی بچه ها عاشق پدر مادرشونن .. دخترا عاشقانه پدرشونو دوس دارن .. پدرا هم همینطور

تک خنده ای کردم.

-ناسلامتی منم یه دخترم .. دختری که جونش و واسه باباش می ده

-یه روز باید بیام پدرت و ببینم .. دلم می خواد برای داشتن

دختری مثل تو بهشون تبریک بگم

من لبخند زدم و علی انگار که مرا می بیند ، گفت.

-داری لبخند می زنی .. آره ؟

با چشمانی گرد شده و بی حواس جوابش را دادم.

-واقعاً منو از کجا دیدین ؟ دارم به خودم شک می کنم اینجام یا اونجا

-می شه گفت دارم یه جورایی تو رو از بر می شم .. یعنی می تونم حدس بزنم کجاها ممکنه لبخند بزنی کجاها هم نه

نگذاشت سکوتم کشدار شود.

-می خوام برات یه اعتراف دوستانه بکنم .. تو این چند روزی

که نیومدی جات خیلی خالیه اینجا

نفس عمیقی کشید . صدای بازدمش توی گوشی پیچید.

صد_و_هجده

-نمی دونم این حُسن خوبیه که ما آدما داریم یا بد .. ولی هر چی هست باعث می شه خیلی زود به همه چی عادت کنیم .. مثل من که به دیدنت عادت کردم .. شاید برای تو هم همینطور باشه .. نمی دونم

علی چیزی را پرسید که خودم هم جواب درستش را نمی دانستم .

عادت بود یا همان حسی که هنوز اسمش را نمی دانستم . ولی هر چه بود برای من دلتنگی به همراه داشت .

-عادت می تونه هم خوب باشه هم نه .. مثلاً وقتی آدم به تکرار انجام یه کاری عادت می کنه بعد چند وقت بدون اینکه

خودش بفهمه روحش و آزار می ده .. ولی چون شکل عادت به خودش گرفته متوجهش نمی شه .. این می شه همون عادتی که خوب نیست و می تونه آدم و از درون ذره ذره از بین ببره

امیدوارم بودم اشاره ام به عادت شبانه اش را گرفته باشد . هر چند از منظر خودش این عادت نبود و آنرا به حساب دیگری می گذاشت .

همانطور که انتظارش را داشتم به روی خودش نیاورد و با گفتن " مطمئنم دریا هم دلش براتون تنگ شده " مسیر صحبت را عوض کرد .

-منم همینطور .. ولی می خوام وقتی بیام که خودش بخواد .. البته اگه بخواد

علی جوابم را با کمی دستپاچگی داد یا برداشت من این بود را نمی دانم .

-نه .. نه . حتماً می خواد .. خودت گفتی باید بهش زمان داد ..

پس این شامل حال خودت هم می شه .. مگه نه ؟

علی را نمی دیدم اما می توانستم حالت چهره اش را پیش خودم مجسم کنم . وقتی می خواست تایید طرف مقابلش را بگیرد ابروهایش را کمی به سمت پیشانی بالا می برد و نفوذ چشمانش را هم .

-حتماً همینطوره .. من به دریا هر چقدر که زمان بخواد می دم .. چون خیلی برام عزیزه

"ممنون " ی گفت . دیگر حرفی باقی نمانده بود .

گوشی را کناری گذاشتم .

صدای علی توی گوشم زنگ می خورد و من با همان صدا

خوابیدم .

کارم توی مهد تمام شده بود که تلفنم لرزید .

یک پیام از یک شماره ناشناس.

مانده بودم بازش کنم یا نه.

ولی از آنجایی که نمی خواستم اعصابم به هم بریزد گوشی را توی کیفم انداختم .

از توی مترو به مسعود زنگ زدم . قرار بود برویم دندانپزشکی .

دندان مسعود نیاز به پُر کردن داشت . همانجا توی مطب نشستم تا کارش تمام شود .

از مطب که در آمدیم مسعود گفت باید برود تا جایی .

منظورش را فهمیدم و به روی خودم نیاوردم .

نمی دانستم عاقبت باید از مسعود قطع امید می کردم یا هنوز

امیدوار می ماندم .

سلانه سلانه به سمت خانه رفتم . خستگی را توی بند بند وجودم حس می کردم .

کلید را از توی کیفم در آوردم . به در خانه رسیدم.

یک پاکت سفید لای در بود .

اگر این پاکت را پستچی آورده بود پس چرا گذاشته بود لای در . مسعود که امروز تا قبل اینکه بیاید پیش من از خانه بیرون نرفته بود .

در را باز کردم . پاکت افتاد روی زمین . در را پشت سرم بستم . روی پاکت بجز اسم خودم چیزی نوشته نشده بود . چسب پاکت را باز کردم .

محتویاتش را بیرون کشیدم .

یک نفر دستش را انداخت دور گردنم تا دنیا را پیش چشمانم

تیره و تار ببینم.

⋆⋆

شب تولد یک دوست خوب .. یک آشنای جدید اما در عین حال قدیمی☺

یک همراه صمیمی که از ماهتاب با من همراه شد و تنهام

نذاشت

پستای امشب تقدیم به شاداب عزیزم که شب تولدشه 🌹🌹

دوست گلم بهترین ها آرزوی منه برای تو😍❤❤

صد_و_نوزده

⋆⋆

-علی

میز صبحانه ای که چیده را یکبار دیگر چک می کند.

نمی خواهد چیزی را از قلم انداخته باشد .

صدای باز و بسته شدن درِ سرویس بهداشتی را می شنود .

دریا با همان لباس خواب صورتی می آید و روی صندلی می نشیند . دورِ موهای بلند و ژولیده اش کِش گلداری همرنگ

لباسش بسته .

علی لیوان دسته داری که متعلق به خودِ دریاست را جلویش می گذارد . کنارش روی صندلی می نشیند .

دریا برمی گردد و کوتاه نگاهش می کند اما لبخند علی را بی پاسخ می گذارد .

لیوانش را برمی دارد . کمی از شیر کاکائویی که علی برایش درست کرده را می نوشد .

از توی پیش دستیِ مقابلش لقمه ی حاضر و آماده ای برمی دارد و توی دهان کوچکش می گذارد .

علی در حال نوشیدن چای تلخش با لذت نگاهش می کند .

حتی اگر چشمانش را ببندد هم صحنه ی پیش رو به سیاهی مطلق بدل نمی شود .

"علی .. خیلی داری لوسم می کنیا .. لقمه رو واسه بچه ها می

گیرن نه واسه منی که سنی ازم گذشته دیگه "

علی صدای خنده ی خودش را می شنود.

"اولاً که مگه تو چند سالته .. دوماً الان که هیچی شما صد سالت هم که بشه من بازم برات لقمه می گیرم قشنگِ علی "

قرار بود تا صد سالگی بماند... !

چای علی هنوز گرم است و از دهان نیفتاده ولی او دیگر رغبتی به خوردنش ندارد .

همان دستی را که زیر میز مشت کرده بود را باز می کند و بالا می آورد . روی موهای سیاه دریا می کشد و لبخند دومش بسی غمگین است . لبخندی که دریا آنرا نمی بیند .

علی رو مبل می نشیند . دریا را روی زانویش می نشاند . هنوز

هم دریا از نگاه مستقیم به او فراری است .

-دخترِ بابا ؟

-بله

علی آب دهانش را بی صدا قورت می دهد.

-نمی خوای به بابا علی نگاه کنی ؟

دریا مقاومت می کند .

خودش را روی زانوی علی تکان می دهد ولی دست های علی

مانع از پایین آمدنش می شود .

-یکم بشین همینجا تا با همدیگه صحبت کنیم

دریا همچنان به نقطه ای زل زده.

-مگه نمی خوای بری سرِ کار ؟

علی سرش را جلو می آورد.

-امروز موندم خونه تا با دخترم تنها باشیم و حرف بزنیم

دریا دست هایش را چلیپا می کند.

-من حوصله ی حرف زدن ندارم .. می خوام برم با عروسکام بازی کنم

علی عقب نمی کشد . دست می اندازد زیر چانه ی دریا و

صورتش را به سمت خودش برمی گرداند.

-من باید چی کار کنم تا دختر لوسم با من آشتی کنه.. ها ؟

دریا ابرو در هم می کشد .

صحنه ی بعدی تداعی می شود.

"می دونستی وقتی اینطوری اخم می کنی خوشگلتر می شی "

لیلی اخمش باز نمی شود و لبخند جذابی می زند.

"پس اگه اینطوره همیشه با اخم نگات می کنم علی آقای رستگار "

علی پلکی باز و بسته می کند . سرش را به سمت سقف خانه

بالا می برد .

دوباره نگاهش را به دریا می دهد.

-من لوس نیستم .. فقط از دستت عصبانی ام

علی سعی می کند خاطراتش را وادار به عقب نشینی کند تا بتواند کنترل اوضاع را به دست بگیرد .

-خب پس معلوم شد اونی که لوسه منم نه دخترم

دریا برای مخفی نگه داشتن لبخندش تلاش می کند .

علی دوباره لب می زند .

-برای همین می خوام بابا دختری با هم حرف بزنیم .. ببینم چی شده که دخترم از دست باباش عصبانیه .. بگو تا منم بدونم

دریا دست هایش را از حالت چلیپا در نمی آورد . اینطوری می

خواهد بیشتر از قبل قیافه اش طلبکار به نظر برسد.

از مکالمه ای که شنیده برای علی می گوید .

حرف هایی که بین پوران و لیدا رد و بدل شده و او ناخواسته به آن گوش داده .

به گفته ی پوران ، گلی رابطه ی خوبی با دریا برقرار کرده و گمان می کند حالا حالاها ماندگار باشد .. لااقل تا وقتی که زندگی علی با آمدن زن دیگری سامان بگیرد .

لیدا اما نظر دیگری داشته . اینکه توجه زیادِ از حدِ گلی به دریا برای جلب توجه علی است و چه بسا که تا الان علی او را برای ماندگاری همیشگی انتخاب کرده باشد . هر چند که گلی نه در حد و اندازه ی علی است و نه لیاقت این را دارد که جایگاه خواهرش را تصاحب کند .

از نظر او گلی دختری فرصت طلب است که نمی خواهد لقمه

ای مثل علی را از دست بدهد .

علی اینها را با زبانی کودکانه از دهان دریا می شنود . و با خودش فکر می کند الویتش برای تاسف را باید به چه کسی بدهد.

صد_و_بیست

لیدا بعنوان اولین نفر مستحق این تاسف است .

او که علی را خوب می شناسد چرا.. !

او که می داند علی هنوز نتوانسته به کسی دیگر حتی فکر کند چرا.. !

مگر همین لیدا نبود که دختر خاله دوستش را پیشنهاد داد و

واکنش نه چندان خوب علی را دید ؟ .. !

تاسف بعدی را به گلی اختصاص می دهد .

دختری دلسوز و مهربان که هدفی جز کمک به حال خوب دریا نداشته و حالا به همین راحتی انگِ فرصت طلبی به او چسبیده بود .

علی به درستی نمی داند سهمش از این تاسف کمترین است یا بیشترین .

اینکه کسی توانسته عمداً یا سهواً دریا را چند روزی از او دور کند بیشترین جای تاسف را برایش به همراه دارد .

علی خیره ی مردمک های سیاه دریا می شود .

-چیزایی که از خاله لیدا شنیدی فقط چیزیه که اون پیش خودش فکر کرده .. چراش و نمی دونم .. اما اینو مطمئن باش

که گلی جون نیومده اینجا که بخواد جایِ مامانت و بگیره

علی بعدِ مکث کوتاهی باز می گوید.

-اون فقط می یاد که مراقب تو باشه .. همین

دریا سوال سختی می پرسد . سوالی که علی جوابش را به درستی نمی داند .

-یعنی .. یعنی تو هیچوقتِ هیچوقت با کسی عروسی نمی کنی ؟ قول می دی عروسی نکنی ؟

علی بزاقش را با قدرت هر چه تمام تر می بلعد . آنقدر که نگاه دریا روی سیبک گلویش می نشیند .

او هیچگاه آدم دادنِ قولی نیست که مطمئن نباشد می تواند به

آن عمل کند یا نه .

اما این یکی سخت تر از بقیه است .

دریا را به سینه اش می چسباند .

حجم زیادی از هوای اطرافش را نفس می کشد .

-تا موقعی که تو دلت نخواد .. نه

لب های دریا را سینه اش تکان می خورد.

-اگه من یه روز بهت بگم با این خانومِ عروسی کن .. می کنی

؟

علی مانعی برای خنده اش نمی بیند .

-اگه خودمم خواستم .. آره

دریا خودش را از سینه ی علی جدا می کند .

-مگه من مهم تر نیستم ؟ خودت که همیشه می گی

علی با ته مایه ای از خنده لب می زند .

-بله درسته .. تو از هر کسی تو این دنیا برام مهم تری .. ولی آدم تا کسی و دوست نداشته باشه که نمی تونه باهاش عروسی کنه دخترِ قشنگم

دریا قیافه متفکری به خودش می گیرد .

علی منتظر نگاهش می کند .

-پس منم وقتی عروسی می کنم که یه نفر و دوس داشته

باشم .. اگرم نداشتم اصلاً عروسی نمی کنم .. باشه بابایی ؟

صدای شلیک خنده ی علی به هوا می رود .

-عجب پدر سوخته ای هستی تو بچه .. اول بذار بزرگ بشی تا بعد برسیم به عروس شدن شما

دریا ریز می خندد . علی بوسه ی کوچکی روی لب های کوچکش می زند .

قلقلکش می دهد و صدای خنده ی بلند دریا در می آید .

-خب .. به نظرت حالا از کجا یه پرستار دیگه برات پیدا کنیم ؟

علی عمداً اینرا می گوید . جواب دریا از هر چیز دیگری برایش مهم ترست .

گلی از منظر چشم او پوئن های مثبت زیادی دارد .

اینکه با دریا خوش رفتار است و تاثیر مثبت خوبی روی او می

گذارد قابل انکار نیست .

اما بعد از چیزهایی که دریا شنیده آیا حاضر است دوباره او را بپذیرد سوالی است که علی هنوز جوابش را نمی داند .

دریا نگاهش متعجب می شود.

-گلی جون دیگه نمی خواد بیاد پیشم ؟

علی شانه بالا می اندازد.

-نمی دونم .. ولی تا جایی که یادمه شما بهش گفتی از اینجا بره

حلقه ی چشمانش دریایی می شود . سرش را کج می کند .

-دیگه دوسم نداره بابا علی ؟

علی پیش خودش فکر می کند شاید کمی زیاده روی کرده .

بازی با احساسات دریا کار نابخردانه ای بوده .

با دو انگشت گونه ی دریا را آرام می کِشد .

-آخه مگه می شه کسی تو رو دوس نداشته باشه عروسک بابا

دوباره دریا را به آغوش می کشد .

-به گلی جون زنگ می زنی بگی بیاد پیشم

-زنگ می زنم ولی خودت ازش بخوای بهتره .. نه ؟

دریا جوابش را با یک " باشه " محکم می دهد .

علی مشغول جمع کردن میز صبحانه می شود .

دریا لباس عوض می کند و جلوی تلویزیون می نشیند .

گوشی علی زنگ می خورد . مهرداد خبر می دهد که غذا می گیرد و می آورد آنجا .

علی مخالفتی نمی کند . از آشپزخانه به اتاق خوابش می رود و

کمدش را مرتب می کند .

بعد از آن تا موقع آمدن مهرداد با دریا سرگرم می شود .

مهرداد مثل اغلب اوقات دست خالی نمی آید .

جدایِ از غذایی که گرفته جعبه ی بزرگی را به دست دریا می دهد .

علی می پرسد.

-باز تو چی کار کردی پسر ؟ زن هم نمی گیری آدم بتونه یه جور جبران کنه

مهرداد از جلد پر پرستیژش خارج می شود.

-آقا ما چند تا زن گرفتیم تو واسه کدوم شون جبران کردی ؟ فقط بلدی زر بزنی .. اونم از نوع مفتش

خوب است که دریا سرش به عروسکی که مهرداد برایش آورده گرم است والا علی نمی دانست چطور باید جمله ی مهرداد را

رفع و رجوع می کرد .

-خاک بر سرت با اون زن گرفتنت .. هر وقت مثه آدم زن گرفتی منم برات جبران می کنم .. ولی اینطوری نه

مهرداد کتش را از تنش در می آورد . دست می کشد توی موهای انبوهش و با خنده می گوید.

صد_و_بیست_و_یک

-زن گرفتن خرج داره برادرِ من .. خرج .. حالیته چی می گم ؟ مغز خر نخوردم که از صبح تا شب جون بِکَنم بعد یکی دیگه پاش و درار کنه و چپ و راست اورد بده این و بخر اون و بخر .. منم مثه بُز سرم و بندازم پایین بگم چشم پرنسس .. امر دیگه ای ندارین

تکان سر علی همراه با تاسف است . دنیای مهرداد با دنیای او

متفاوت است .

-وقتی آدم کسی رو دوس داشته باشه پول که سهله جونشم براش می ده

-مشکل همین جاست علی جان .. من کسی رو ندارم بخوام پول و جونم و واسش بدم

علی بشقاب ها را روی میز می گذارد.

-امیدوارم یه روز پیداش کنی .. اون موقع به حرف من می رسی

مهرداد دستی توی هوا تکان می دهد . صدایش را همانطور که سمت سرویس بهداشتی می رود به گوش علی می رساند.

-می خوام صد سال امیدوار نباشی

علی کباب گوشه ی بشقاب دریا را به قطعات کوچکی ریز می

کند .

مهرداد " بخور عمو .. بخور که تا سال دیگه از این خبرا نیست " خطاب به دریا می گوید .

-از کدوم خبرا عمو ؟

-از این خبرا که عمو مهرداد سرش بخوره به یه جایی و چلوکباب نایب مهمونتون کنه

علی لب می زند.

-بذار اول لقمه از گلومون بره پایین بعد قُپیش و بیا

مهرداد با دهان پُر سر می جنباند .

غذای شان به نیمه رسیده که مهرداد رو به علی می گوید .

-امروز کیا زنگ زد .. کلی حالت و پرسید .. می گفتعلی قبلاً آدم تر از الانش بود .. دعوتش می کردیم ، می اومد .. ولی خیلی وقته خبری ازش نیست .. منم گفتم علی رو بی خیال .. تو

منو بچسب که همه جوره پایه م

علی لیوان نوشابه را روی میز می گذارد.

-خب بعدش .. فقط زنگ زده بود همین و بگه ؟

-نه .. یه خبر توپ داشت .. سلمان و یادته .. پسر عمه ی بهرام .. دیده بودیش آخه

علی به فکر کردن نیازی نمی بیند . سلمان را بخاطر دارد.

-آره .. یادمه .. حالا چی شده مگه ؟

-چی می خواستی بشه .. پسره زده دهن مهن ملت و سرویس کرده

علی بلافاصله با حرکت چشم و ابرو به دریا اشاره می زند .

مهرداد " اوخ .. ببخشید " ی نجوا می کند .

-وقتی یه نفر می یاد جای یکی دیگه می شینه رو صندلی دانشگاه .. یه نفر که جدول ضرب هم درست بلد نیست .. بدتر

از اون اینکه مغز لامصبشم کشش درسای پزشکی رو نداره همین می شه دیگه .. آقا فکر کرده چون با سهمیه اومده دیگه لازم نیست مثه آدم درس بخونه و چیزی یاد بگیره

علی بی حوصله از زیاده گویی های مهرداد می پرسد.

-آخرش می گی چی شده یا می خوای تا شب سخنرانی کنی

-یه بیچاره ی فلک زده رو فرستاده اون دنیا .. تشخیص اشتباه به اضافه ی داروی اشتباهی .. یارو رو فرستاده سینه ی قبرستون .. حالا ازش شکایت کردن و اونم داره مُشت مُشت خاک می ریزه رو سرش

-تخصص هم گرفته بود ؟

-پس چی .. فکر کردی این مغزای متفکر به عمومی راضی می شن

-حالا من به سلمان یا امثالش کار ندارم .. ولی همه ی بچه هایی که با سهمیه می یان اینطوری نیستن .. وارد دانشگاه که

می شن می چسبن به درس و با معلومات کافی ازش می یان بیرون

مهرداد تکه ای از کبابش را می زند سرِ چنگال.

-ولی قبول کن در صدشون خیلی کمه .. دل آدم فقط از این می سوزه که چرا اونی که لیاقتش و داره باید بمونه پشت در بعد امثال اینا از اون در بیان تو

علی جوابی برای مهرداد پیدا نمی کند .

غذای شان تمام می شود . میز غذا جمع می شود . مهرداد می گوید خسته است و می رود توی اتاق علی تا کمی بخوابد .

علی تلفنش را برمی دارد تا با گلی تماس بگیرد .

گوشی خاموش گلی اسباب تعجبش را فراهم می کند . گزینه بعدی او زنگ زدن به مهد کودک است به این امید که شاید

گلی هنوز آنجا را ترک نکرده باشد .

تلفن بارها و بارها زنگ می خورد و کسی گوشی را بر نمی دارد .

از دو گزینه ی پیشنهادی علی ، دریا رفتن پیش مریم را انتخاب می کند . به مریم زنگ می زند و می گوید که دریا را قبل از رفتن به مطب می آورد آنجا .

علی توی آشپزخانه است . برای بار چندم به درِ بسته می خورد . هنوز تلفن گلی خاموش است .

دستش را محکم روی صورتش می کشد . باز دمش را بیرون می فرستد .

برای خودش هم دلیل این نگرانی مبهم است . شبیه همان دلتنگی که گوشه ی کوچکی از دلش جاگیر شده و علی دلیل آن را هم نمی داند .

ورودش به مطب همزمان می شود با تماسی دیگر که باز هم

بی پاسخ می ماند . و بعد از آن باز هم این تماس ها را تکرار می کند .

سوالی که علی از خودش می پرسد کمی عجیب بنظر می آید . لااقل برای خودش . اینکه این حجم از نگرانی .. دلتنگی و آشفتگی از کجا سر در آورده و این در حالیست که برایش جواب درستی پیدا نمی کند.

صد_و_بیست_و_دو

علی در لحظه تصمیمش را می گیرد .

اینکه باید برود تا جواب این سردرگمیِ عجیب و غریبش را بگیرد .

خیابان ها شلوغ است و حجم ترافیک پایتخت آنهم این وقت شب کماکان بالا ست . ولی دلیل محکمی برای انصراف از

تصمیم او نمی شود .

ماشین را گوشه ای پارک می کند . نگاهی به ساعتش می اندازد . شاید وقت خوبی برای رفتن و در زدن نباشد ولی علی قصد عقب نشینی ندارد.

گوشی موبایل را از توی جیب کتش بیرون می کشد . برای آخرین بار قبل از زدن زنگ در شانسش را امتحان می کند .

زنگ را می فشارد و منتظر می ایستد .

انتظارش کمی بطول می انجامد .

در جواب مردی که " بله " می گوید خودش را معرفی می کند .

در باز می شود و علی پا به حیاطی کوچک می گذارد .

وقتش را برای چشم گرداندن به دور حیاط آنهم وقتی نوری که از تیر چراغ برق داخل کوچه از میزان تاریک بودنش کم کرده ،

تلف نمی کند .

از چند پله ی موزاییک شده بالا می رود . هنوز به آن بالا نرسیده مردی در را به رویش باز می کند .

مردی که روی ویلچر نشسته و سلام علی را جواب و به او خوشامد می گوید .

با تعارف همان مرد کفش هایش را در می آورد و داخل می شود .

-شرمنده ام آقای امیدوار .. بد موقع مزاحم شدم

-اختیار دارین آقای دکتر .. این چه حرفیه .. منزل خودتونه

علی روی زمین می نشیند . از گلی خبری نیست .

"پس کجاست " را برای خودش نگه می دارد .

با وجود اصرار علی ، یونس می رود تا برایش چای بیاورد . نگاه علی گردشی به اطراف می کند . قاب عکس روی دیوار نگاهش

را متوقف می کند .

آه خفه ای می کشد .

سینی را از دست یونس می گیرد .

-گلی خانم خونه نیستن ؟

-چرا هست .. سرش یه خورده درد می کرد زودتر گرفت خوابید .. الان صداش می کنم

علی به رسم تعارف از یونس می خواهد که بیدارش نکند . در حالیکه خواسته ی قلبی اش چیز دیگری ست .

یونس راه رفته را برمی گردد . حالا روبروی علی روی ویلچر نشسته و لب می زند.

-از دیشب سر درده .. هر چی بهش گفتم پاشو زنگ بزن به آبجیت بگو بیاد ببرت دکتر حرفم و گوش نکرد .. چشماش عینِ

کاسه ی خون شده بود .. وحشتم برداشت آقای دکتر

صدای باز شدن در اتاق اجازه ی لب زدن را از علی می گیرد .

این گلی به نظرش ناآشنا می آید .

کانال تلگرام رمانچی

از جایش بلند می شود و سلام می کند.

با کمی تاخیر جواب می گیرد.

@romanchii

نمی خواهد دلش بسوزد اما این دختر راه را برای دلسوزی علی باز می گذارد .

جواب احوالپرسی اش را به آرامی می دهد . از اینکه سراغی از دریا نمی گیرد متعجب می شود .

علی خودش حرف را پیش می کشد.

-چندین بار بهتون زنگ زدم .. دریا می خواست خودش با شما

صحبت کنه و ازتون بخواد..

جمله ی علی نیمه کاره می ماند.

-دیگه نمی تونم بیام آقای رستگار .. ببخشید

علی تزلزلی در کلام این دختر حس نمی کند .

هر چقدر صدایش آرام بود جمله اش سخت و محکم است .

و این یعنی پایان یک دوستیِ تازه... !

صد_و_بیست_و_سه

علی به شروع فکر می کند . شروعی که چند قدم مانده تا به نقطه ی پایان برسد .

به گلی نگاه می کند که می آید و کمی آنطرف تر می نشیند .

علی عادت به اینچنین دیدنِ دختر مقابلش ندارد . چهره ای که خستگی جسمی را نه که روح خسته ای را به نمایش گذاشته و

دختری درمانده که از لاپوشی اش راه به جایی نبرده.

چشمانی که بی خوابی را هوار می زند و حلقه ای سیاه آنها را به استتار خود در آورده .

علی به این فکر می کند که شاید بتوان چشمش را بر روی همه ی اینها بست اما روی لب هایش نه.

لب هایی که گویی لبخند را بلد نشده و یا اگر هم شده دیر زمانی ست که به فراموشی سپرده .

-فکر می کنم حق این و داشته باشم که دلیل انصرافتون و بدونم

نگاهش را همچنان روی دختر ثابت نگه می دارد .

گلی تکان ریزی به خودش می دهد .

علی حرکت هر دو دستش که روی ران پایش شکل نیمه مشت

بخود می گیرد را می پاید .

-چای تون سرد نشه آقای دکتر .. ناقابله

علی به تعارف یونس لبخند بی جانی می زند.

به سرش تکانی می دهد.

-اختیار دارین جناب امیدوار

استکانش را برمی دارد . از چایی که رو به سرد شدن گذاشته یک جرعه می نوشد.

به تکان خوردن لب های دختر نگاه می کند .

-اولش که تصمیم گرفتم کار دوم داشته باشم گمون می کردم می تونم همه چی رو مدیریت کنم .. اما راستش الان می بینم که نتونستم .. جدای از اینکه خسته می شم نمی تونم به کارای خونه و پدرم رسیدگی کنم .. اینه که بهتره قید کار دوم رو بزنم

دختر که تا اینجا سرش را پایین انداخته آن را بالا می آورد و به

علی نگاه می کند .

-می دونم درستش این بود که زودتر خبر بدم تا شما هم وقت کافی برای پیدا کردن یه پرستار دیگه رو داشته باشین .. از این بابت ازتون عذر می خوام .. ولی گاهی بعضی چیزا از دست آدم خارج می شه و نمی تونی روش کنترلی داشته باشی

علی روی قسمت آخر جمله ی گلی تمرکز می کند.

این بعضی چیزها را نمی فهمد . و همین عدم درک او را به این نتیجه می رساند که یک جای کار می لنگد .

گلی را مقاوم تر از این دیده بود . همان شخصیتی که از روز اولل برگه ی شناسایی اش بود .

علی آدم پا پس کشیدن آنهم با چنین دلایل گول زنکی نبود .

استکانش را سر جای اولش برمی گرداند.

نه زمان و نه مکان را مناسب این نمی بیند تا کنکاش اضافه ای

کرده و دلیل واقعی این بهانه ی دم دستی را بفهمد .

-متوجه منظورتون شدم .. بهرحال به تصمیم تون احترام می ذارم .. اما اینو می دونم که دریا از شنیدن این خبر چقدر ناراحت می شه .. ولی خب چاره چیه .. وقتی شما میلی به ادامه ی کار ندارین حالا به هر دلیل .. منم نمی تونم بهتون اصرار کنم

علی در لفافه حرفش را می زند . و می داند گلی آنقدری باهوش هست که لفافه ی کلامش را گرفته باشد .

روی دو پا می ایستد . دستش را به طرف یونس دراز می کند.

-از آشنایی با شما خوشحال شدم آقای امیدوار .. بازم معذرت می خوام بی موقع مزاحم شدم

-منم همینطور آقای دکتر .. شما ببخشید که اینطوری شد ولی حقیقتش و بخواین من از اولش هم با کار دوم دخترم زیاد موافق نبودم .. بهش می گفتم خسته می شی بابا جان .. ولی

خب جوونا تا خودشون تجربه نکنن حرف ما رو قبول ندارن

علی سر تکان می دهد . ولی نه به تایید یونس .

شرایط زندگی او بخوبی نشان دهنده ی نیاز مالی این خانواده است . خانواده ای که نان آور اصلی با یک نوبت کار روزانه از پسِ مشکلات بر نمی آید و همین دلیل محکمی ست تا او را به سمت کار دیگری سوق دهد .

علیرغم مخالفت علی دختر برای بدرقه کردنش می آید . پله ها را پایین می رود . در حالیکه تصمیم ندارد به واریز مبلغ جقوق این ماه دختر که تنها چند روزی به سر رسیدش باقی مانده اشاره بزند .

علی چرا به برگشت گلی امیدوارست را خودش هم نمی داند . اما این را بخوبی می داند که این آخرین دیدار نیست و باید او را یکبار دیگر ملاقات کند .

علی شانه به شانه ی دختر قدم برمی دارد . سکوت بین شان را

دوست ندارد . اما مثل خیلی از دوست نداشتنی های زندگی بهتر می بیند که به آن تن بدهد .

هنوز دستش به در نرسیده که باز می شود .

پسری لاغر اندام با شلوار جین تیره و کاپشن پفکیِ طوسی رنگی به تن پا به داخل می گذارد.

صد_و_بیست_و_چهار

دستپاچگی دختر انقدر واضح است که علی را خیلی زود متوجه خودش می کند .

-چه زود برگشتی مسعود جان

-قرار بود برم بمیرم مگه ؟ می خوای برم دیگه نیام ؟

علی از این مکالمه ی کوتاه شخصیت مرد مقابلش را محک می زند . مردی که تا قبل این تنها از او یک نام می دانسته و حالا

روبرویش ایستاده .

علی دست دراز می کند . خودش را معرفی و با پسر جوان دست می دهد .

جمله ای که از دریا شنیده را به یاد می آورد.

"داداش گلی جون یه جوری بود بابا علی .. یکم ترسناک بود " . علی پرسیده بود " چرا ترسناک دخترم ؟" " آخه .. آخه هم دندوناش خیلی زشت و زرد بود هم اینکه یه جوری به آدم نگاه می کرد. "

علی به برداشت دریا اهمیت چندانی نداده بود . ولی حالا می دید برادری که او فکرش را می کرد با مسعودی که دندان های زردش را با دهانی باز به نمایش گذاشته بود فرق زیادی داشته .

-فکر کنم شوما باید بابای همون دختر کوچولویی باشی که دلش می خواست با باباش لوبیا پلوی آبجی ما رو بخوره .. آقای

دکتر .. بله ؟

علی به میزان تعجبش بهایی نمی دهد و در جواب می گوید.

-بله .. رستگار هستم .. پدر دریا

دستش را توی دست دراز شده ی مسعود می گذارد.

-منم .. منم مسعودم .. داداش آبجیم

می خندد و به گلی نگاه می کند .

علی دوباره صدای پسر را می شنود.

-گفتم این ماشین مدل بالا تو کوچه ی ما چی کار می کنه .. نگو با ما کار داشته .. آخه می دونی چیه دکتر جان .. سال تا سال بیاد اینجور ماشینا از دمِ کوچه ی ما هم رد نمی شه

علی در جواب خنده ی بلند پسر لبخند بی مفهومی می زند . صدای گلی که مسعود را مخاطب قرار داده به گوشش می

رسد.

-شما بیا برو بالا .. بابا تنهاس

پسر پوزخند زشتی می زند.

-خب باشه .. چیه مگه .. قراره کسی بیاد بخوردش؟

علی رفتن را به ماندن ترجیح می دهد . دلش به شرم و حقارت دختر کناری اش رضایت نمی دهد .

نگاهش را به چشمان آشفته ی گلی وصل می کند.

-امیدوارم هر چه زودتر حالتون بهتر بشه و برگردین سر کارتون .. اینجوری دریا لااقل می تونه توی مهد ببینتون . شبتون بخیر

مسعود از جلوی در نیمه باز کنار می رود.

-چه زود داری می ری دکتر جان .. می موندی یه گپی با هم

می زدیم

علی دستش را محکم روی صورتش می کشد . از اینکه مسعود انقدر نسبت به حال آشفته ی خواهرش بی اعتناست عصبی می شود اما به روی خودش نمی آورد .

-ان شاالله بمونه برای یه وقت دیگه .. من زودتر باید برگردم خونه

لحن دختر ته مایه ای از نگرانی با خود به همراه دارد.

-دریا تو خونه تنهاست ؟

علی نمی داند از این نگرانی خوشحال باشد یا نه.

-خونه ی خواهرمه .. ولی خب باید برم دنبالش

-از طرف من ببوسینش .. بهش بگید خیلی دوسش دارم

علی حزن جمله ی آخر گلی را دریافت می کند . در صداقت این

دختر هیچ شکی ندارد.

خداحافظی می کند . وارد کوچه می شود . صدای دزدگیر ماشین را در می آورد .

مسعود برایش دست تکان می دهد و او سرش را تکان می دهد .

دریا که خانه ی مریم شامش را خورده ، می خوابد و علی نور چراغ های خانه را کم می کند.

یک لیوان آب برای خودش می ریزد . لیوان به دست یخچال را تکیه گاه بدنش می کند . کمی آب می نوشد .

دستگیره ی کابینت روبرو را برای زل زدن انتخاب می کند .

هنوز هم قادر به قبول دلایل گلی که از دید او جز مشتی بهانه

نبوده ، نیست .

سرش را بالا می برد و پوف بلندی می کشد.

نباید زیادی فکرش را مشغول این دختر نگه دارد . نباید زیادی به کنکاش در زندگیِ شخصی اش بپردازد .

اما بطرز عجیبی می خواهد که جای این نبایدها یک باید بزرگ و پر رنگ بگذارد .

چرایش را خودش هم نمی فهمد . فقط همین را می داند که باید این دختر را باز ببیند .

علی لیوان آبش را سر می کشد . چراغ آشپزخانه را خاموش می کند . قفل در را باز می کند تا ورودش را به خلوت شبانه اش اعلام کند .

کمی بعد که از اتاقش خارج می شود حالش بهتر است . شاید این حال خوب را مدیون طرح لبخندی باشد که صاحب یکی از عکس های روی دیوار بعد از شنیدن حرف هایش به نشانه ی

تایید روی لب کشیده .

⋆⋆

صد_و_بیست_و_پنج

به خانم توسلی زنگ زدم و تا روز شنبه مرخصی گرفتم . دلیلش را پرسید . گفتم کمی حال ندارم و باید استراحت کنم .

اما حیف که حال من نه استراحت برمی داشت و نه هیچ چیز دیگری .

بابا از اینکه بی خیال کار دوم شده بود خوشحال بود . می گفت هر طور که باشد با مشکلات می سازیم . سلامتی من از هر چیزی برایش مهم تر است.

پاکت سفید با محتویات داخل آن را پشت یخچال قایم کرده بودم . هنوز به هیچکس چیزی نگفته بودم . نمی دانستم اگر آنها را نشان بابا می دادم چه عکس العملی از خودش نشان می

داد .

از اطمینانش به خودم مطمئن بودم . ولی با اینحال وقتی چشمان متعجبش را تصور می کردم دلم می خواست توی زمین فرو بروم .

بدتر از آن چند خط نامه ی توی پاکت بود . نامه ای که برای یک به هم ریختگی اساسیِ بابا کافی بود .

اگر اصرارهایش نبود همان چند لقمه غذا را هم نمی خوردم . سر درد را بهانه کرده بودم تا از زیر پرس و جوهای همراه با نگرانی اش فرار کنم .

غذای مختصری روبراه کردم و آماده شدم .

باید می رفتم پیش مادر و درد و دل می کردم .

بجز دلتنگی او تنها کسی بود که بعد از شنیدن حرف هایم نه

نگاه سرزنش بارش سهم من می شد و نه کلام شماتت بارش.

-کاش می ذاشتی یه روز دیگه می رفتی دخترم .. پنجشنبه ها بهشت زهرا خیلی شلوغ می شه

در جواب بابا گفتم.

-وسط هفته که نمی تونم .. امروز خیلی دلم هواش و کرده بابا .. باید برم

پالتویم را پوشیدم . به بابا که خیره به عکس روی دیوار بود نگاهی انداختم . می دانستم چقدر دلش می خواهد او هم با من بیاید . اما نمی شد . حتی اگر می شد هم امروز دلم می خواست با مادرم تنها باشم .

بابا با بغضی در گلو جواب خداحافظی ام را داد .

از خانه زدم بیرون و با قدم هایی شتابان خودم را به مترو

رساندم .

چیزی به ساعت دو نمانده بود که رسیدم . چند شاخه گل خریدم و راهم را به سمت مزار مادر کج کردم.

آب دهانم را به زور بلعیدم . گلوله ی سفتی راه گلویم را بند آورده بود.

از همان اول روی زمین نشستم . من نیامده بودم که به این زودی ها بروم .

چشم به سنگ سیاهش دوختم.

چانه ام لرزید و بعد هم لب هایم.

-مادر .. س .. سلام

صدایش را انگار از دور دست ها می شنیدم .

"سلام گلِ گلدون مادر .. غنچه ی خندون مادر "

پشت دستم را روی صورت خیسم کشیدم . سنگ مزارش را با

گلاب شستم و گل ها را روی آن چیدم .

از دلتنگی ام برایش حرف زدم . از اینکه هر روز که می گذرد بیشتر از قبل او را کم دارم .

دانه های اشکم از هم سبقت می گرفت و من باز هم دلم سبک نمی شد . گویی همین دیروز بود که مادر را از دست داده بودم . همانقدر تازه..

با دستی که داشت می لرزید پاکت را از توی کیفم در آوردم . گمان می کردم اینجا که بیایم او مرا نمی بیند . ولی مادر روبرویم نشسته بود و با نگاه همیشه مهربانش صورتم را می کاوید .

با حالی منقلب لب زدم.

-مادر .. آخ مادر .. اگه بدونی باز اسیر چیا که نشدم .. گاهی با خودم می گم کاش هیچوقت من و بدنیا نمی آوردی .. یا اینکه کاش هیچوقت بزرگ نمی شدم .. کاش شاهرخ و نمی دیدم و

دلم پیشش گیر نمی کرد .. کاش بعد اون اتفاق بهم نمی گفتی ساکت بمونم و به بابا چیزی نگم .. کاش .. مادر کاش به این زودی نمی رفتی

با چشمانی بسته سرم را رو به آسمان بالا گرفتم .

دم های عمیق و باز دم هایی عمیق ترم برای بهتر کردن حالی که لحظه به لحظه بدتر می شد بیهوده بود.

یکی از عکس ها را از پاکت در آوردم . تکانی به سرم دادم . هنوز مادر را همانجا که نشسته بود می دیدم .

عکس را برگرداندم و نشانش دادم .

عجیب بود . نه ردِ اخمی روی پیشانی اش افتاد و نه لب هایش جنبید .

مادر هنوز همه چیز را نمی دانست .

عکس را روی پاکت گذاشتم . داشت نگاهم می کرد . نمی

توانستم توی چشمانش زل بزنم .

نگاهم را پایین کشیدم .

-باور کن هیچی بین ما نیست مادر .. من .. من فقط روزی چند ساعت می رفتم تا مراقب دخترش باشم .. این چند دفعه ای هم که باهاشون رفتم بیرون فقط به اصرار دریا بود

صد_و_بیست_و_شش

انگشت های هر دو دستم را توی هم پیچاندم . شبیه دختر بچه ای که بی هیچ استنطاقی خودش شجاعانه آمده تا به کاری که درست نمی داند خطا بوده یا نه اعتراف کند تا بار عذابی که روی شانه های کوچکش سنگینی می کند را به زمین بگذارد .

-من .. من نمی دونم از کی منو تعقیب می کرده .. چطوری تونسته این عکسا رو بگیره .. اونم یه جوری که تو هیچکدوم از

عکسا دریا نیفتاده

چشمان را به مادر دوختم . چطور هنوز از مهر نگاهش کاسته نشده بود.. !

دستم را روی قفسه سینه ام مشت کردم.

-می خواد .. می خواد این عکسا رو تکثیر کنه و پخش کنه تو در و همسایه

هق هقم بلند شد و از زور گریه چشمانم بسته شد .

-بابا اینو بفهمه دووم نمی یاره مادر .. اگه اونم مثه تو از دست بدم دیگه هیچی برام باقی نمی مونه

دست هایم را روی صورتم کشیدم .

-مردم که نمی دونن چیزی بین ما نبوده .. فقط چوب حراج می زنن به آبرو و حیثیتمون .. دقیقاً همون چیزی که سمیر و

شاهرخ می خوان

کجخند بی معنایی زدم.

-کار خودشه .. کار سمیره .. نقشه ی اونه مادر .. من مطمئنم .. تا زهرش و نریزه دست بر نمی داره .. شاهرخ و کرده ملعبه ی دست خودش .. این آدم از شیطون هیچی کم نداره .. هیچی

چرا مادر چیزی نمی گفت.. !

تنها رنگ نگاهش بود که تغییر کرده بود..

دستش از زمین و زمان کوتاه بود اما دلسوزی اش را داشت .. چیزی که نمی توانست گرهی از من باز کند.

دستم را روی سنگش گذاشتم . اینکه او آنجا بود و من اینجا آتشم می زد .

اینکه حسرتی مشترک میان مان بود که برای برداشتنش کاری

از دستم بر نمی آمد دیوانه ام می کرد .

به پهنای صورتم اشک می ریختم و زیر لب صدایش می زدم .

"گریه کن مادر .. گریه آدم و سبک می کنه "

صدای مادر بود که توی گوشم می پیچید .

کاش این اشک ها دردی از من دوا می کرد . انوقت تا پاسی از شب همین جا می نشستم و به حال بخت و اقبالی که نمی دانستم چرا گلیمش تنها به رنگ سیاه بافته شده گریه می کردم .

دور و اطرافم داشت شلوغ می شد . ولی من بقدری در خودم فرو رفته بودم که انگار تنها آدم آنجا من بودم .

گلویم خشک بود و من حتی شیشه آبی به همراه نداشتم تا گلویم را تر کنم . زبانم به سقف دهانم چسبیده بود و کنده نمی

شد.

چشمانم را به سختی باز نگه می داشتم.

می توانستم چشم ببندم تا حضور مادر را کنار خودم احساس کنم . اما ترس بعدش نمی گذاشت حتی برای لحظه ای کوتاه پلک ببندم .

-تو بگو باید چکار کنم مادر .. به هر کی بخوام بگم نمی دونم پیش خودش چه فکری می کنه .. دارم .. دارم برای بار دوم تو زندگیم می ترسم .. حتی بیشتر از دفعه ی قبل

چشمه ی اشکم دوباره جوشید .

دلم فریاد زدن می خواست . فریادی از اعماق وجود .. آنقدر که

صدایم را به عرش خدا برساند تا بلکه کمی دل برایم بسوزاند .

اما فقط توانستم آه عمیقی از سینه ام خارج کنم.

آهی از سرِ اینهمه تنهایی..

پلکم بی اختیار روی هم افتاد . اما کوتاه..

چشمان بازم روی کفش های مردانه ی سیاهی نشست که آنطرف سنگ مزار مادر ایستاده بود .

نگاهم را بی اختیار بالا کشیدم .

⋆⋆

چشم های بازم روی کفش های مردانه ی سیاهی نشست که

آنطرف سنگ مزار مادر ایستاده بود.

نگاهم را بی اختیار بالا کشیدم .

علی اینجا چکار می کرد ؟.. !

شاید کارِ کلاغ های خبر چینی بود که صدای قارقارشان از آن بالا می آمد.. !

روی افکارم تمرکزی نداشتم . باید چیزی می گفتم اما چنان به من زل زده بود که زبانم توی دهانم نمی چرخید .

توی دستش یک دسته گل مریم بود . تر و تازه .. انقدر که عطر خوشش مشامم را پُر کرده بود .

علی با سلام آرامی که گفت سکوت بین مان را شکست . فقط توانستم سرم را برایش تکان بدهم.

لعنت به من که جز این کار دیگری را انگار بلد نبودم .. !

دو شاخه گل از میان دسته ی مریم ها جدا کرد و گذاشت روی

مزار مادر . نوک انگشتان دستش را هم همان جا گذاشت و زیر لب فاتحه ای خواند .

بعد پرسید.

-خوبی ؟

کاش بودم . کاش مثل همیشه می توانستم جوابش را با یک " خوبم " ساده بدهم . اما همین را هم نمی توانستم بگویم . حالِ

افتضاح من جایی برای خوب بودن نداشت .

-نیستم

با دو انگشت دور لبش را از هیچی پاک کرد .

-می دونم .. اما می شه بپرسم دلیل این خوب نبودنت چیه ؟

چی باید می گفتم . اصلاً چی داشتم که بگویم.

اینکه یک طرف این حال بد به خودش مربوط می شد ؟..

به خودش که حتی روحش از هیچی خبر نداشت.. !

-لطفاً چیزی نپرسین

دستش را توی موهای کوتاهش فرو برد . دم عمیقی کشید .

-اگه تو بخوای نمی پرسم .. ولی اگه بگی شاید بتونم کمکت کنم

تنها کاری که توان انجامش را داشتم نگاه کردنش بود . نمی

دانم او توی چشمانم داشت دنبال چی می گشت اما من بطرز عجیبی رفع دلتنگی می کردم .

گویی صد سال است که ندیده بودمش و می خواستم به اندازه ی تک تک لحظه های از دست رفته چشمان را از او پُر کنم .

یک دفعه انگار کسی تکانم داد . به یادم آورد که شاید باز یک نفر کشیکم را می کشید تا مدرک دیگری برای نابودی آبرو و نجابتم به قبلی ها اضافه کند .

دلم نمی آمد از علی بخواهم تنهایم بگذارد . حتی وقتی حضورش را می خواستم .

باید نشان می دادم قصد رفتن دارم . تا شاید او هم برود . با خودم فکر کردم می روم دوری می زنم و دوباره برمی گردم پیش مادر .

هنوز از او سیر نشده بودم . هنوز دلم سبک نشده بود .

به هر جان کندنی بود از علی چشم برداشتم . از روی زمین بلند

شدم . در حالیکه حواسم به پاکتِ روی زانویم نبود.

چشمان علی روی زمین ثابت ماند . عکسی که فراموش کرده بودم توی پاکت برگردانم روی زمین افتاده بود .

همان عکسی که توی شهربازی بودیم . علی سرش را کمی به سمت من خم کرده بود.

خودش آن را از روی زمین برداشت . پاکت را هم.

حتی قادر نبودم دستم را برای گرفتنش دراز کنم.

انگار که دیگر چیزی برای پنهان کردن باقی نمانده بود.

بی هیچ حرفی اشاره زد برویم . هنوز پاکت را به من برنگردانده بود . تنها کاری که کرد این بود که عکس را داخلش گذاشت.

همپایش قدم برمی داشتم در حالیکه هر لحظه منتظر بودم چیزی بپرسد . اما او سکوت اختیار کرده بود . وقتی راهش را به

سمت راست کج کرد باز هم کنارش بودم.

کمی جلوتر ایستاد . دو زانو نشست و دسته ی مریم ها را روی سنگ گذاشت . هنوز هم پاکت را پسم نداده بود .

نگاهش روی سنگ بود و فاتحه می خواند.

به شکل خودش من هم نشستم . اسمی که روی سنگ حک شده بود را خواندم . " لیلی حقیقی . "

و باز مثل خودش انگشتانم را روی سنگ گذاشتم و برای عشقِ علی فاتحه خواندم .

بی توجه به خاکی بودن زمین نشست و به سکوتش ادامه داد . تلخندی گوشه ی لب هایش نقش بست.

-حوصله شو داری برات حرف بزنم ؟

نمی دانم چرا ولی انگار از آن ترس و وحشت قبلم هیچ رد و نشانی نبود . انقدر که دلم می خواست تا هر موقع که او بخواهد

همین جا بنشینم و به حرف هایش گوش بدهم .

سرم را تکان دادم.

-دارم

بازدمش را پر صدا بیرون فرستاد .

-هیچوقت فکرش و نمی کردم به این زودی از خونه مون بره و اینجا بشه خونه ش

هنگام ادای این جمله صدایش لرزید . نگاه غمگینش را به سمت من پاشید .

دوباره چشمانش را وصل سنگ سیاه رنگی کرد که سرمایش را حس می کردم .

-اولین بار که دیدمش با نغمه اومده بودن درمونگاه .. من اون موقع داشتم طرح تخصصم و می گذروندم .. یه چیزی وادارم کرد که کارِ نغمه رو تموم نکنم تا مجبور باشه یه دفعه ی دیگه

هم بیاد .. شاید خنده دار باشه ولی امیدوارم بود لیلی هم باهاش بیاد .. همینطور هم شد .. رفتارش یه جورِ خاصی دلنشین بود .. چند روزِ بعد رفتم سراغ پرونده ی نغمه و شماره ش و برداشتم .. ازش خواستم اگه لیلی مخالفتی نداره می خوام باهاش آشنا بشم .. چیزی که تا اون موقع برام اتفاق نیفتاده بود

پلکش را محکم روی هم فشرد .

موهای روی پیشانی ام که افتاده بود روی چشم هایم را عقب زدم .

صدای علی دوباره در آمد .

-چند روز طول کشید تا لیلی بهم جواب بده .. اوائلش نه ولی یه کم که گذشت دیگه نمی تونستم هر روز صداش و نشنوم .. گاهی حتی روزی دوبار .. گاهی هم می رفتیم بیرون .. خونواده لیلی از همون اول در جریان آشنایی مون بودن .. خودش اینطور می خواست .. منم مشکلی با این موضوع نداشتم .. کم کم به

مادرم گفتم .. تقریباً یه سالِ بعدش دیدم دیگه بیشتر از این نمی تونم دوریش و تحمل کنم ..

ساکت شد و خیره به سنگ سیاه ماند.

به گمانم تداعی آن روزها دلش را به درد آورده بود.

چهره اش خسته تر از قبل بنظر می آمد . به او حق می دادم وقتی داشت از علاقه ای می گفت که جز مشتی خاطره و سوز جانکاهی در سینه چیزی برایش باقی نمانده بود.

-بعد از ازدواج مون هر روز بیشتر از روز قبل عاشقش می شدم .. لیلی بی توجه به مدل زندگیِ قبلیش به خواسته های من احترام می ذاشت .. و منم همینطور .. شاید کسی باورش نشه ولی ما تو پنج سال زندگیِ مشترکمون دو بار بیشتر با هم بحث

نکردیم .. قهر که اصلاً .. لیلی از این عادتا نداشت..

سرش را بالا گرفت . چشمانش اطراف را چرخی زد.

این آنتراک کوچک لازمش بود .

او چشم می چرخاند و من به عمر خوشبختی کوتاهش می اندیشیدم .

-همیشه می گفت بعد از تو بهترین اتفاق زندگیم بدنیا اومدن دریا بود .. اسم دریا رو خودش انتخاب کرد .. ولی نمی دونست قراره چقدر زود دریاش و تنها بذاره .. علائم بیماریش و از من پنهون کرد .. منم اون روزا خیلی سرم شلوغ بود .. با مهرداد داشتیم کلینیک و برای افتتاحش آماده می کردیم .. صبح می رفتم و آخر شب می اومدم .. حتی یه بارم شکایت نکرد .. وقتی یادم به اون روزا می افته حالم از خودم به هم می خوره .. اگه

بیشتر تو خونه بودم حتماً متوجه می شدم

بغضش را به سختی فرو داد .

اشک هایم صورتم را تَر کرده بود .

درد خودم را از یاد برده بودم . درد روزهای سختی که از بیماری مادر کشیدم . درد روزهایی که از درون متلاشی بودم اما به روی او لبخند می زدم .

-تا بالاخره یه روز جمعه که توی خونه بودم فهمیدم لیلی یه مشکلی داره .. بازم نمی خواست چیزی بگه ..

روز بعدش از یه متخصص وقت گرفتم و همون روز رفتیم پیشش .. آزمایش پشت آزمایش .. تا نتیجه ش مشخص شد من هزار بار مُردم و زنده شدم .. کاش می شد به جای اون من بمیرم و لیلیِ من زنده بمونه

دیگر نتوانست بماند . از جایش برخاست . پشت به من چند

قدمی راه رفت .

خیره به مزار لیلی اشکم را با پشت دستم پاک کردم.

هر آدمی قصه ای دارد . قصه ی آدم ها غصه های آدم هاست . یکی کمتر و دیگری بیشتر.

هر کسی پیش خودش فکر می کند غمگین ترین قصه ی دنیا سهم او بوده تا وقتی قصه ی دیگری را نخوانده باشد .

علی آمد و دوباره همان جا نشست . نزدیک ترین نقطه به زنی که هنوز هم عاشقش بود.

جسم لیلی را به خاک سپرده بود اما روحش را نه... !

روی ته ریشش دست کشید .

-همه چیزو خودم می دونستم ولی با اینحال پیش چند تا متخصص دیگه هم رفتم .. جواب همه شون یکی بود .. سرطان

خون اونم از بدترین نوعش

سرش را پایین برد . نمی خواست برق اشک را توی چشمانش ببینم .

-پنج ماه .. فقط پنج ماه طول کشید .. بیشترش هم تو بیمارستان گذشت .. دریا مدام بهونه می گرفت و نمی دونستم باید چی کار کنم .. لیلی داشت جلوی چشمای من مثه شمع آب می شد و من فقط تماشاش می کردم .. چون هیچ کاری از دستم برنمی اومد ..

با اینکه خودش می دونست آخرش چیه ولی روحیه شو نباخته بود .. وقتی بهش نگاه می کردم از خودم خجالت می کشیدم .. من داغون بودم و لیلی انگار نه انگار که قراره بمیره .. شاید هم به خاطر این بود که اون رفتنش و پذیرفته بود اما من نه

اینبار من بودم که نگاهی به دور و برم انداختم .

پسرکی که کمی دورتر ایستاده بود و آب معدنی می فروخت را

صدا زدم .

بطری را به سمتش گرفتم.

-یکم بخورین .. حالتون و بهتر می کنه

جرعه ای نوشید و بطری را روی زمین گذاشت.

سنگریزه ای برداشت و به دور دست ها پرتابش کرد.

شاید می خواست دردهای جدا نشدنی اش را هم به همان دور دست ها بفرست اما نمی شد .

همان غمی که چشمان مرا نمدار کرده بود توی صدای علی جوشید.

-هفته ی آخر تو بیمارستان بستری بود .. دکتر اجازه نمی داد بیاد خونه .. چند بار بهش التماس کرده بود که بذار برم .. می خوام کنار شوهر و دخترم باشم .. من یه لحظه هم تنهاش نمی ذاشتم .. اما لیلی هر دوی ما رو می خواست .. روزِ آخر بهم

اصرار کرد برم خونه .. گفت دریا چند روزه تو رو ندیده .. دلم راضی نمی شد تنهاش بذارم .. بهم خندید .. گفت تو نباشی من دکتر و راضی می کنم بذاره برگردم خونه..

پوف کلافه ای کشید . رو به آسمان بالای سرش.

- همیشه زورش به من می رسید .. نمی تونستم بهش نه بگم .. ولی کاش اون روز گفته بودم

آه پُر سوزی از اعماق سینه اش بیرون فرستاد .

ناخوشنودانه لب هایم را به هم فشردم.

-وقتی می خواستم از درِ اتاقش برم بیرون صدام زد .. برگشتم و نگاهش کردم .. چشماش برق می زد .. بهم گفت .. علی .. من برمی گردم خونه .. فردا برمی گردم

خودداری اش را از دست داد . سرش را توی گردن فرو برد تا قطره اشکی که از خیلی وقت پیش توی چشمانش لانه کرده

بود و به انتظار جاری شدن نشسته بود را از من پنهان کند.

یک نقطه ی اتصال میان ما وجود داشت . آنهم از دست دادن عزیزی که فراموشی بر نمی داشت.

اما یک فرق بزرگ هم بود .

علی هنوز چشم انتظار فردایی بود که هیچگاه نمی آمد .. و من منتظر هیچ فردایی نبودم... !

صد_و_سی

باید چیزی می گفتم . حرفی می زدم . اما نگفتم تا رنجی که داشتم پا به پایش می کشیدم پنهان بماند.

علی به قدر خودش غمگین بود . هر چه می گفتم به غم هایش شاید می افزود .

اینطور وقت ها باید سکوت کرد . آدم روبرویت همدردی نمی

خواهد . پُر است از شنیدن های تکراری .. پُر است از ناگفته هایی که توی حلقش گیر کرده و بالا نیامده .

سکوت مان داشت کشدار می شد که علی سرش را بالا گرفت . نگاه به صورتش نینداختم.

شاید نمی خواست ردِ اشک فرو آمده اش را من ببینم .

-وقتی رسیدم بیمارستان لیلی چشماش و برای همیشه بسته بود .. باورم نمی شد .. شوکه شده بودم .. سه ساعت قبل خودش گفته بود فردا برمی گرده .. فردایی که دیگه براش وجود نداشت .. برای منم نداشت .. نمی دونستم چطور باید تو چشمای دریا نگاه کنم و بهش بگم مادرش دیگه برنمی گرده

دستش را نوازش وار روی سنگ بی جان کشید.

-تا بعد از چهلمش برنگشتم خونه .. خونه ی پدرم بودم .. نمی تونستم جای خالیش و ببینم .. خارج از تحمل من بود .. دریا با وجود اینکه خیلی کوچیک بود ولی انگار یه چیزایی حس کرده

بود .. بیشتر شبا نمی خوابید .. بهونه می گرفت .. بدترین روزای عمرم بود .. حس می کردم از درون خالی شدم .. اگه سرِ پا موندم فقط بخاطر دریا بود .. تنها چیزی که از لیلی برام باقی مونده بود

بطری آب را از زمین برداشت . جرعه ی دیگری از آن نوشید .

چشمانش را وصل نگاهم کرد . چشمانی که تنها کور سویی از روشنایی اش به جا مانده بود .

دلم می خواست بگویم من از این قصه های پُر غصه بیزارم . کاش قصه ی دیگری می گفتی . کاش حرف تازه ای می زدی . من از غم های روزگار انباشته ام .

اما سکوت را به جای همه ی این گفتنی ها انتخاب کردم .

ردِ نگاهش را که از چشمانم گرفته و به لب هایم رسانده بود ،

گرفتم . به گمانم منتظر لبخندی از جانب من بود .

مگر جایی هم برای لبخند من باقی گذاشته بود ؟.. !

-یه بارِ دیگه هم بهت گفته بودم ولی بازم می گم .. من آدمِ بی تعارفی ام .. حتماً از همون اول با خودت گفتی این آدم به یه درمان اساسی احتیاج داره .. یه دوره مشاوره ی کامل .. فکر کردی خودم این و نمی دونم .. خودم می دونستم و برای همینم رفتم ..

دستش را بالا آورد و روی صورتش کشید.

-ولی فایده ای نداشت .. می دونی چرا .. چون اونا سر و گوششون از این حرفا پُره .. نمی گم همه ی اونایی که می رن پیش مشاور مثل من دستِ خالی برمی گردن .. ولی من نیاز به همدردی نداشتم .. نمی خواستم بهم بگن می فهمیم چه دردی داری می کشی .. ولی خب اتفاقیه که افتاده .. اگه می تونستی حتماً جلوش و می گرفتی .. باید سعی کنی برگردی به زندگیِ

عادی و به خاطر داشته های امروزت زندگی کنی .. اول به خاطر خودت بعد هم برای دخترت

مجال ادامه را از او گرفتم.

-یعنی شما فکر می کنین حرفاشون درست نبوده .. یا اینکه شما نتونستی باهاشون ارتباط بگیری .. کدوم یکیش ؟

-دومی .. مشکل همین جا بود .. من نتونستم .. راحت نبودم .. تا می خواستم شروع کنم می دیدم که نمی تونم .. ولی . ولی نمی دونم چرا .. اما با تو راحت تر از هر کسِ دیگه ای حرف می زنم .. فکر کنم به خاطر همین همدردی نکردنات باشه .. به این خاطر که ما یه درد مشترک داریم .. نمی دونم .. اما من اینطوری حس می کنم

صد_و_سی_و_یک

چشمانش برق کوچکی زد وقتی به رویش لبخند محوی زدم .

انگار زیاد منتظر مانده بود و کم کم داشت امیدش را از دست می داد . اما برق نگاهش نشان از چیز دیگری می داد .

انگشتان هر دو دستش را در هم پیچاند . کمی به جلو خم شد . فاصله مان کمتر شد.

-یادمه قبلاً گفته بودی یه مدت که گذشت باید دریا رو ببرم جاهایی که با مادرش می رفتیم .. براش از خاطرات مون بگم .. من اینکارو با وجود همه ی سخت بودنش بخاطر دریا انجام می دم .. ولی دلم می خواد توئم همراه من بیای .. بدون کمک تو شاید نتونم

علی جوری حرف می زد انگار من هنوز هم پرستار دخترش هستم و باید برای بهتر شدن دریا به او کمک کنم . گویی یادش رفته بود که من علیرغم میل باطنی ام رفیق نیمه راهی بودم که قبل از رسیدن به نقطه ی پایان تنهایش گذاشته

بودم .

نگاه از او گرفتم . شاید شجاعتم ته کشیده بود .

-یادتون نیست اون شب چی گفتم .. دیگه نمی تونم بیام

سنگینی نگاهش را حس می کردم .

-نمی تونی یا نمی خوای .. این دو تا با هم خیلی فرق داره

-نمی تونم .. دلیلشم بهتون گفته بودم

سکوتش نگاهم را سمت او کشید .

لبش را توی دهانش کشیده بود و همچنان نگاهم می کرد .

-ولی من فکر می کنم به عکسای تو اون پاکت مربوطه

داشتم به سرانجام پاسخم فکر می کردم .

چیزی نبود که بتوانم پنهانش کنم وقتی علی یکی از آن عکس

ها را دیده بود .

اما اگر بیشتر از این می پرسید را چه می کردم .

سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم .

من راه صداقت را فقط بلد بودم .

-ببین .. تا خودت برام نگی جریان این عکس چیه منم نمی تونم بهت هیچ کمکی بکنم .. ولی امیدوارم اونقدری که من تو رو دوست خودم دونستم و از چیزایی که تا الان تو دلم نگه داشته بودم برات گفتم تو هم به همین اندازه بهم اعتماد داشته باشی .. مطمئن باش هر چی .. هر چی که باشه پیش من می مونه

شاید اگر وقت دیگری بود از این جمله ی علی " من تو رو تازه پیدا کردم .. دلم نمی خواد به این زودی از دستت بدم " برداشت دیگری می کردم .

اما نکردم . علی بقدری هنوز درگیرِ زندگی گذشته اش بود که

حتی نمی شد از او انتظار یک فکر کردن ساده را هم داشت .

باید به یک نفر می گفتم . انقدر پُر بودم که هر لحظه انتظار سر رفتنم می رفت .

آخر مگر تا کی می توانستم باری که شانه هایم را خم کرده بود را با خودم حمل کنم .

شاید کار خدا بود که علی را برایم فرستاده بود . کسی که از گذشته ی من چیزی نمی دانست . قضاوتم نمی کرد و چرا و اما و اگر نمی گفت .

دلم را گویی به امواج دریا سپردم و لب زدم.

-یه نفر می خواد برام دردسر درست کنه .. پای آبروم وسطه .. ظاهراً تعقیبم می کرده و چند تا عکس از من و شما گرفته .. حالا می خواد همین عکسا رو تو محل پخش کنه .. من .. من نمی دونم باید چی کار کنم .. حتی به بابام هنوز چیزی نگفتم ..

خودتون که وضعیتش و دیدین .. کاری ازش برنمی یاد

از مسعود اسمی نبردم . کاری از او هم بر نمی آمد بجز اینکه کار را از اینی که بود خراب تر کند .

حامد این روزها گرفتارتر از قبل بود . دلم نمی خواست وسط چک و سفته های برگشت خورده و طلبکارهایی که از سر و کله اش بالا می رفتند او را درگیر گرفتاری خودم کنم .

دایی نصیر رفته بود ماموریت و قرار بود دو روز مانده به عید برگردد .

دستم به قدری خالی بود که تنها چاره ام گرفتن دست مردی بود که به سمتم دراز شده بود .

من یک تنه حریف آن دو نفر نبودم .

علی پاکت را برداشت.

حتی نپرسید این آدمی که از او حرف می زنی کیست و چه

دشمنی با تو دارد . به جای آن پرسید.

-می تونم همش و ببینم

سرم را برایش تکان دادم.

تا او داشت عکس ها را تک به تک نگاه می کرد من هم خیره ی او شدم . می خواستم ریز به ریز تغییر حالت صورتش را هنگام دیدن عکس ها رصد کنم .

عکس ها را دید و نوبت به یاداشت توی پاکت رسید .

برای خواندن آن هم از من اجازه خواست .

درک و فهم علی بیشتر اوقات از تصورم خارج بود . می دانستم که اگر جواب منفی به او می دادم محال است آن را بخواند.

صد_و_سی_و_دو

نگاهش را بالا آورد . خیره به لب هایش شدم . گویی قرار بود از

میانش چیزی شبیه به معجزه بیرون بیاید .

-این یاداشت و خودش نوشته ؟

گیج شدم و پرسیدم.

-یعنی چی .. متوجه نمی شم

-منظورم اینه که با خط خودش نوشته .. تو خطش و می شناسی ؟

-آره .. فکر کنم خط خودشه

کاغذ را به سمتم گرفت.

-فکر کردن تا مطمئن بودن خیلی فرق داره .. خوب نگاش کن

و بعد جواب من و بده

کاغذ را از دستش گرفتم.

نگاهم را چند بار روی هر کلمه اش راه بردم .

دستی مرا برداشت و به گذشته پرتابم کرد.

"یکم خوش خط تر بنویس تو رو خدا .. اینطوری یه ساعت طول می کشه تا بفهمم چی نوشتی "

صدایش توی گذشته پیچید.

"نامه ی عاشقانه رو که نباید دو دیقه ای خوند .. هر چی

خوندنش بیشتر طول بکشه عشق آدمم بیشتر می شه "

خط خودش بود . اینرا شاهرخ نوشته بود.

یاداشت را توی دستم نگه داشتم و گفتم.

-مطمئنم خط خودشه .. حتی یه ذره هم شک ندارم

و باز علی نپرسید این خودش چه کسی است.

-می شه این پاکت بمونه پیش من ؟

هول زده پرسیدم.

-می خواین چی کار .. آخه..

آرام پلکی زد و به همان آرامی جواب داد.

-می خوام از اینهمه نگرانی و استرس درت بیارم .. یکی از دوستای من افسر اداره آگاهیه .. باید باهاش صحبت کنم

مکث کوتاهش همزمان با دستی بود که روی ته ریشش

کشید.

-چیز بدرد بخوری از این آدم می دونی .. مثل مزاحمت .. درگیریِ خیابونی .. یا..

توی حرفش آمدم و گفتم.

-سابقه داره .. با عفو مشروط از زندان اومده بیرون

پوزخندی زد.

-جالبه .. آدم سابقه دار باشه و بازم هوس زندون رفتن کرده باشه

مثل کمی پیش دوباره خودش را جلو کشید . بوی عطر تلخش را بهتر از قبل حس می کردم.

-بسپارش به من .. کاری می کنم به غلط کردن بیفته مرتیکه

ی..

لب هایش را روی هم فشار داد .

حالت برخاستن گرفت و گفت.

-بریم دیگه .. اینجا داره خیلی شلوغ می شه .. تا برسیم خونه خودش سه ساعت طول می کشه

کمربندم را بستم . علی ماشین را روشن کرد و راه افتاد . باز هم چیزی نپرسید.

تنها کاری که کرد این بود که ولوم صدای پخش ماشین را کمی بالا برد .

صدای موزیک بی کلامی توی کابین ماشین طنین انداز شد . سرم را به پشتی صندلی چسباندم و چشمانم را بستم.

هنوز برای آسوده نفس کشیدن کمی زود بود .

ولی حس امنیتی که داشتم برایم دوست داشتنی بود . گویی

علی با هر بار نفس کشیدن این حس را در من قوی تر می کرد.

من از دریا پرسیدم و او از دلتنگی اش برای من گفت .

نزدیک کوچه مان بودیم که خواستم پیاده ام کند .

نشنیده گرفت و تا سرِ کوچه رفت و بعد ماشین را گوشه ی خیابان نگه داشت.

ترمز دستی را کشید و به سمت من چرخید .

-دلم نمی خواد تا خونه تنها بری .. ولی چون تو اینطوری می

خوای اصرار نمی کنم

باورم نمی شد فکر تنها رفتنم را کرده باشد.. !

دستم را روی دستگیره گذاشتم . لبخندی زدم.

-ولی اینجوری بهتره .. می ترسم باز دوباره..

انگشت اشاره اش را نوک بینی گذاشت.

-هیشش .. دیگه قرار نیست تا وقتی من هستم بترسی .. باشه ؟

لبخند به لب " باشه " ای گفتم . در را باز کردم و پیاده شدم . خداحافظی کرد و گفت همین امشب با دوستش حرف می زند و خبرش را می دهد .

تا موقعی که توی کوچه پیچیدم همانجا ماند و نگاهم کرد . قدم های بلندی برمی داشتم و به چیزهایی که علی گفته بود فکر

می کردم .

اینکه تا موقعی که او هست از چیزی نترسم دلم را گرم کرده بود .. خیلی گرم . ولی روزی که او را از دست می دادم باید چه می کردم.

علی بالاخره یک روز خداحافظی می کرد و می رفت . همان روزی که حالش بهتر می شد و شاید من بدتر از او.

سرم را به دو طرف تکان دادم . افکاری که بی اجازه ی من دست و پا در آورده بودند و خودشان را تا قلبم رسانده بودند باید می ریختم بیرون .

کلید را توی قفل در نچرخانده بودم که صدای شاهرخ را از

پشت سر شنیدم.

صد_و_سی_و_سه

دستم همانجا ماند و سرم به سمتش برگشت.

اینبار تنها بود . سمیر را با خودش نیاورده بود .

توی تاریکی هم می شد برق نگاهش را دید .

-ترسیدی .. نه ؟

این را پرسید اما نگفت از چی . اینکه مثل این اواخر یک دفعه می آید و وحشت به جانم می اندازد یا از سرِ عکس هایی که برایم فرستاده.

داشتم با خودم تبانی می کردم . حالا پشتم به یک جایی گرم شده بود . با اینکه هنوز نمی دانستم آنطور که علی می گفت

آخر این قصه ختم به خیر می شود یا نه .

-دلیلی برای ترسیدن نمی بینم .. ولی اگه تو فکر می کنی باید ازت بترسم .. نه نمی ترسم

بی اختیار سرم را پایین گرفتم . نمی خواستم توی چشمانش نگاه کنم . برق نگاه پیروزمندانه اش اذیتم می کرد .

چند قدم برداشت و نزدیکم شد . انگشتش را جلو آورد تا زیر چانه ام بگذارد . می خواست سرم را بیاورد بالا تا باز به او نگاه کنم .

خودم را عقب کشیدم . حتی فکر اینکه لمسم کند حالم را به هم می زد.

صدای پوزخندش را شنیدم.

-شجاع شدی .. چیه نکنه از وقتی با این دکترِ رو هم ریختی

هوا ورت داشته

سرم را بالا گرفتم .

لبش را توی دهانش کشید و باز گفت.

-داری تو یه باتلاقی فرو می ری که دست و پا زدن هیچ فایده ای نداره .. تو باید تاوان کاری که با من کردی و پس بدی گلی .. مگه همین خودت نبودی که اومدی زندون و تو چشمای من زل زدی و گفتی آدمی که خطا می کنه باید تاوانش و پس بده .. چیه .. حالا که نوبت خودت شد کارِ بدیه ؟

دستم را مشت کرده بودم . دلم می خواست همان مشت را توی دهانش بکوبم تا شاید از حرفی که زده پشیمانش کنم .

اما نکردم . زورم به شاهرخ نمی رسید .

احساس ضعف می کردم . شاید .. شاید یک روز بالاخره اینکار

را می کردم . ولی حالا نه .

-واقعاً نمی دونم به تو چی بگم .. وقتی هنوزم فکر می کنی من بودم که تو رو لو دادم .. ولی اگه یکم به گذشته برمی گشتی یادت می اومد که من روحمم از هیچی خبر نداشت .. وقتی چیزی نمی دونستم چطور می خواستم لوت بدم .. بنظرم بهتره بری تو خونواده ی خودت دنبال اونی که لوت داده بگردی

صدای خنده ی بلندش در آمد .

-خیلی بچه ای .. خیلی .. فکر کردی اینطوری می تونی من و بندازی به جونِ سمیر

سرش را جلو آورد.

-سمیر برادر منه .. یه برادر هیچوقت .. هیچوقت به برادرش خیانت نمی کنه .. ولی یکی مثه تو آره

دلم می خواست من هم مثل خودش با صدای بلند به این حجم

از حماقتش بخندم .

سرم را برایش تکان دادم و " متاسفم برات " گفتم .

بیشتر داشتم به خودم دلداری می دادم . اینکه همین قدر که برایش متاسف باشم کافیست .

حواسم رفت پیِ دستی که شاهرخ از همان اول توی جیب کاپشنش تپانده بود و گویی با چیزی توی آن بازی می کرد . جمله ی کوتاهم را برنتابید و دستش همراه با چاقوی کوچک ضامن داری از توی جیبش بیرون آمد .

آب دهانم را به زور و جبر فرو دادم . خودم می دانستم چشمان ثابت مانده ام روی چاقو تا چه اندازه از فزط بهت و حیرت درشت شده و بعد هم بارقه ای از وحشت به آن اضافه.

صدای تیکی به گوشم خورد . چاقو را از ضامنش رها کرده بود . تا به خودم آمدم نوک تیزش را گوشه ی گردنم حس کردم . انگار که تمام سرمای جمع شده توی قطب را به خودش گرفته

باشد بدنم در کسری از ثانیه به یخبندانی محض دچار شد .

اینبار دیگر ترسیدم . آنهم خیلی زیاد .

تنها چشمانش تمام کینه و خشمش را فریاد می زد وِالا چهره اش عادی تر از همیشه بود .

لبش کش آمد اما نه خیلی زیاد.

-بهتره واسه خودت متاسف باشی خانم معلم .. وقتی عکسای عاشقانه ت با اون مرتیکه ی عوضی تو دست این و اون پخش شد و همه فهمیدن چه سر و سِری با اون آقای دکتر جونت داری بعد می فهمی به حالِ کی باید تاسف بخوری

مردمک چشمانم را توی حدقه می چرخاندم . به این امید که شاید درِ خانه ی یکی از همسایه ها باز شود و یک نفر بیاید و از دست شاهرخ نجاتم بدهد.

ولی انگار کوچه را خاک مرگ پاشیده بودند . صدایی از هیچ

کجا در نمی آمد.

صد_سی_و_چهار

شاهرخ بر و بر نگاهم می کرد و گویی منتظر شنیدن جمله ی پر حسرتی از جانب من بود . اینکه مثلاً بگویم کاش می توانستیم سوار ماشین زمان بشویم و به چند سال قبل برگردیم . آنوقت من دیگر مرتکب هیچ خطا و اشتباهی نمی شدم و کنارت می ماندم .

روی اشتباهاتت چشم می بستم و عاشقت می ماندم.

اما نه از ماشین زمان خبری بود و نه من گلی آن روزها بودم .

دوباره صدایش را شنیدم و نگاهم را به او برگرداندم .

-تا قبلِ اینکه تو زندون بیای دیدنم فکر نمی کردم بخوای ولم کنی .. با خودم می گفتم اگه فقط یه نفر اون بیرون منتظرم باشه حتماً اون یه نفر تویی .. نه اینکه خیلی عاشقت بودم ..

نه .. اما حس می کردم یه ذره دوست دارم .. با اینکه قرارش و با خودم نداشتم .. ولی خب دل که این چیزا حالیش نمی شد

گیج و منگ از شاهرخ چشم برنمی داشتم.

پس آنهمه ادعای عاشقی از کجا می آمد آن روزها.. !

دوباره حرکت نوک چاقو را حس کردم . از این بازی خوشش می آمد انگار . با چشمانی ریز شده نگاهم می کرد.

-اولین چیزی که تو زندون یاد می گیری اینه که باید چارچشمی مواظب داشته هات باشی .. ملتفتی که ؟

خنده دار بود .. نه.. !

هنوز هم مرا جزو داشته هایش می دانست .

از حرف هایش سر در نمی آوردم . می گفت عاشقم نبوده و تنها ذره ای دوستم داشته . اما بعد آن از حس تملکش سخن می

گفت . حرف هایش تضاد عجیبی داشت .

می دانستم شاهرخ نیامده تا به من آسیب برساند . آنقدرها شیردل نبود . فقط به حساب خودش می خواست زهر چشمش را تکمیل کند .

توی صورتم خم شد . نفس داغش را حس می کردم .

-فکر کردی خیلی آش دهن سوزی بودی ؟ نه خانم معلم .. من همون موقعشم واس خاطر چیز دیگه ای دور و ورتون بودم .. قرار گذاشته بودیم پوزِ اون داداش اُزگلت و بزنیم زِمین .. خیلی هوا ورش داشته بود .. فکر می کرد همه رو یه تنه حریفه .. سرِ اون دعوایی که با شاهین و رفیقاش کرد اون قرار و گذاشتیم .. یه کم بعدش من افتادم جلو و آشتیشون دادم .. اونم فقط برای اینکه یه جوری حالش و جا بیاریم که دیگه نتونه از جاش بلند شه

قدرت پلک زدن را هم از دست داده بودم چه برسد به حرف

زدن . اول مسعود بعد از او هم من قربانیِ دسیسه ای از پیش برنامه ریزی شده بودیم .

بیشتر از خودم دلم داشت برای مسعود آتش می گرفت . کاش همان موقع می دانست که این سه برادر گرگ هایی در لباس میش اند .

من توانسته بودم خودم را از بند اسارت شاهرخ جدا کنم ولی مسعود بقدری ضعیف شده بود که نمی توانست یا شاید هم دلش نمی خواست با حریف قَدرش در بیفتد .

آه از نهادم بلند شد . مگر یک ذهن چقدر می توانست پلید باشد که نقشه ی نابودی جسم و روح آدمی را بکشد.. !

لبخند چندش آوری زد . و من با خودم فکر کردم چطور توانسته بودم یک روز آدمی مثل او را دوست داشته باشم.. !

کسی که برایم از روشنیِ فرداهای دور گفته بود و من داشتم

تاریکیِ امروزش را می دیدم .

کاش می توانستم مشتم را توی حلقم فرو کنم و تمام آن گذشته را یک جا بالا بیاورم .

گذشته ای که هنوز هم گاهی دست از سرم بر نمی داشت و مثل بختک روی زندگی ام سایه می انداخت .

شاهرخ زودتر از من سرش را به سمت ابتدای کوچه چرخاند . یک نفر داشت با قدم هایی خسته آرام آرام می آمد .

نوک چاقو را برای بارِ آخر روی گردنم راه برد و گفت.

-این تازه اولیشه .. بازم دارم برات .. اما به وقتش

چاقو را توی جیبش برگرداند . همان لحظه درِ خانه مان باز و مسعود توی قاب در پدیدار شد.

نگاه گذرایی به من انداخت و بعد تمام چشمانش را به شاهرخ

داد .

-اینجا چه غلطی می کنی تو .. با آبجیِ من چی کار داری عوضی

شاهرخ پشت گردنش دست کشید و با لحن تحقیر آمیزی جوابش را داد.

-فضولیش به تو نیومده مفنگی .. یادت نرفته که آبجیِ تو یه روز نا..

مسعود از قاب در خارج شد و دستش را برای گرفتن یقه شاهرخ دراز کرد.

-ببند اون دهن کثافتت و حرومزاده .. اسم آبجیِ من و بیاری دندون تو دهنت نمی زارم

شاهرخ دست گذاشت روی سینه ی مسعود و هلش داد . مسعود نقش بر زمین شد . شاهرخ انگشت اشاره اش را توی هوا برایش

تکان داد.

-زیادی پر رو شدی مسعود .. ولی از من به تو نصیحت .. اگه می خوای زنده بمونی و نفس بکشی زر زیادی نزن و بتمرگ همون تریاکت و بکش .. ادای قلدرا رو واسه من یکی در نیار که خودت خوب می دونی بد می بینی

ضربه ی آخرش کاری تر از بقیه بود.

-گلی خیلی وقته که دیگه رو غیرت داداشش حساب نمی کنه .. اینو بفهم آقا مسعود

دور شدن شاهرخ تماشایی نبود وقتی مسعود هنوز نتوانسته بود از روی زمین برخیزد .

بازویش را گرفتم تا کمکش کنم . ولی او حرصش را سرِ من

خالی کرد و با عصبانیت گفت.

-ولم کن گلی .. هنوز اونقدرام پیزوری نشدم

..فردا_بر_می_گردم

صد_و_سی_و_پنج

شعله ی آتشی که توی دلم گُر گرفته بود را مسعود نمی دید تا بفهمد من هم به اندازه ی خودش برایش دل می سوزانم.

بلند شد و ایستاد . پاکت سیگارش را از توی جیبش در آورد و یک نخ آتش زد .

نگاهش را از من دزدید و به سمت دیگری کشید .

-واقعاً همینطوره گلی .. دیگه رو من حساب نمی کنی ؟ اگه نکنی هم حق داری آبجی .. از من هیچی باقی نمونده ..

هیچی

باید بغلش می کردم . باید به او می گفتم هنوز هم روی برادری اش حساب می کنم . گرچه می دانستم کاری از دستش بر نمی آید .

همین کار را هم کردم . مسعود هم گویی منتظر آغوش گرمی بود تا غم هایش را تسکین بخشد و به یادش بیندازد هنوز هم کسی هست برای دوست داشتنش .

من رفتم خانه و مسعود گفت می خواهد کمی راه برود . شاید می خواست گریه کردنش را من نبینم . نمی دانم ولی هر چه بود او به این خلوتِ با خودش نیاز داشت و برای همین اصرارش نکردم .

بابا داشت نمازش را می خواند که وارد شدم . لباسم را عوض

کردم و از اتاق بیرون آمدم .

-سلام بابا .. قبول باشه

-سلام بابا جان .. قبول حق باشه .. مسعود رفت بیرون ؟

سری تکاندم و " بله " ای گفتم .

مشغول آشپزی بودم که صدای پیامک گوشی ام در آمد . از توی جیب شلوار راحتی ام بیرونش آوردم .

علی نوشته بود " به سلامت رسیدی خونه ؟ "

ته دلم غنج رفت و برایش نوشتم " بله رسیدم. "

زیاد طول نکشید که پیام بعدی اش آمد . " من هنوز نرسیدم خونه .. ولی آخر شب خبر اون جریان و بهت می دم .. فقط می خواستم بازم بگم نگران هیچی نباش . "

چشمه ی خشکیده اشکم که انگار قبل این دچار خشکسالی شده بود یک دفعه جوشید و صورتم را تَر کرد . حسی خوبی را

داشتم تجربه می کردم . مدت زیادی بود کسی به من نگفته بود " نگران نباش .. من هستم . "

چقدر من به شنیدنش محتاج بودم و خودم هم نمی دانستم... !

صد_و_سی_و_شش

روی صورتم دست کشیدم و با لبخندی که علی نبود تا آن را ببیند از او تشکر کردم .

مسعود هنوز برنگشته بود و من دلواپسش بودم . تلفنش را دیر جواب داد و گفت کمی دیر می آید . از او خواستم مبادا فکر تلافی به سرش بزند و برود سراغ تیر و طایفه ی شاهرخ . حتی به روح مادر قسمش دادم . می دانستم اگر فکری توی سرش باشد تنها قسمی که می تواند جلویش را بگیرد همین است .

اما وقتی گفت فقط می خواهد کمی تنها باشد و هیچ خیالی

توی سرش نیست نفسی از سرِ آسودگی کشیدم .

بابا داشت چای بعد از شامش را می خورد که تلفنم زنگ خورد . علی زنگ زده بود تا بگوید صبح شنبه باید برویم اداره آگاهی . به او گفتم مزاحمش نمی شوم و خودم می روم . اما کوتاه نیامد و گفت باید خودش همراهم بیاید .

یکبار دیگر می خواست دلم را به خودش گرم کند . به حضورش که داشت توی زندگی ام پُر رنگ می شد و من با وجود همه ی گرمی اش باز هم می ترسیدم... !

خداحافظی کرد و گوشی را به دست دریا داد . همین شنیدن صدایش هم به من می گفت چقدر دلتنگش بودم.

با شیرین زبانیِ کودکانه اش از من عذرخواهی کرد و پرسید باز هم پرستارش می شوم .

هنوز خودمم هم نمی دانستم می توانم یا نه . نخواستم امید واهی به او بدهم تا اگر نشد خاطره بدی از خودم برایش باقی

نگذارم .

ذهنش را به انحراف کشیدم تا مجبور به دادن جوابی که او می خواست ، نباشم .

بعد از خداحافظی با دریا نفس عمیقی کشیدم .

گوشی را بالای یخچال گذاشتم و برای بابا لیوان آبی بردم تا داروهایش را بخورد .

بعد از شستن ظرف ها بابا را به اتاقش بردم تا بخوابد . به ساعت نگاه کردم و توی رختخوابم دراز کشیدم .

عجیب بود اما من به جای فکر کردن به شاهرخ و تهدیدهایش داشتم به علی فکر می کردم . تلاش مذبوحانه ی عقلم به جایی نمی رسید و قلبم گویی برایش دهن کجی می کرد و راه خودش را می رفت .

شب از نیمه گذشته بود که تازه به این فکر افتادم که چقدر شکایت من می تواند کار خطرناکی باشد . علی ، شاهرخ و سمیر

را نمی شناخت اما من که می شناختم . حتی بیشتر و بهتر از قبل .

گیرم که شاهرخ را می گرفتند و دوباره حبسش می کردند اما با سمیر باید چه می کردم .

ولی مگر راه دیگری هم داشتم . حتی فکر اینکه آن عکس ها توی محله دست به دست بچرخد و خدا می دانست چه حرف هایی را پشت سرم به دنبال داشته باشد برای دیوانه شدنم بس بود .

باید به کسی پناه می بردم که درِ رحمتش همیشه به رویم باز بود . دو رکعت نماز خواندم و بعد آن تا نمی دانم کی مشغول راز و نیاز شدم .

خودم را به دستش سپردم و گفتم خودش باید کمکم کند .

وقتی چادر از سر برداشتم احساس سبکی می کردم .

علی خودش آمد دنبالم و مرا برد اداره آگاهی . از آنجایی که

شاهرخ سابقه دار بود باید اینجا شکایت نامه ای تنظیم می شد و خودشان ارجاعش می دادند به کلانتری محل تا شاهرخ را بازداشت کنند .

شاهرخ بی فکری کرده بود که یاداشت را با خطِ خودش نوشته بود . همین بود که راه را بر انکارش می بست .

توی ماشین که نشستیم علی رو به من کرد و گفت.

-همه چی درست می شه .. مطمئن باش

موی بیرون زده ام را زیر مقنعه چپاندم و لبخند زدم .

-به امید خدا

لبخندمان در امتداد هم کشیده شد .

-امیدت و هیچوقت از دست نده خانم امیدوار

مدتی بود که به من نگفته بود خانم امیدوار و من چقدر دلم

برای شنیدنش تنگ شده بود .

ماشین را جلوی مهد نگه داشت . هنوز پیاده نشده بودم که گفت.

-دیگه بهونه ای برای نیومدن نداری .. عصر منتظرتم .. برات ماشین می گیرم .. اینطوری خیالم راحت تره

نخواستم بگویم " نه " . به خرجش نمی رفت و کار خودش را می کرد . اینرا قبلاً ثابت کرده بود.

صد_و_سی_و_هفت

بابا از شنیدن خبرِ برگشت به کارم متعجب شد . گفت مگر نگفته بودی دیگر نمی روم و خسته ام .

گفته بودم . اما این مالِ وقتی بود که به اندازه ی حالا تکیه ام

را به علی نداده بودم.

حس می کردم کمر تا شده ام راست شده و دیگر هم قرار نیست به این راحتی ها خم شود.

حضور علی این قدرت را به من می داد که هر مانعی را از پیش پا بردارم و آینده را به همان آینده بسپارم .

بابا ظرف این چند روز حواسش بیشتر از گذشته پیش من بود . می دیدم که با نگرانی هایش دست و پنجه نرم می کند اما به روی خودش نمی آورد .

سوالی نمی پرسید . فقط گاهی با خودش زیرلب حرف می زد و به عکس مادر خیره می ماند .

اینکه هیچکس قادر نیست جای دیگری را پُر کند مصداق همین دلتنگی هایی بود که هر کدام از ما داشتیم و آنرا همچون گنجینه ای دوست داشتنی برای خودمان نگه می داشتیم .

بابا دلتنگ همسری بود که عاشقانه دوستش داشت . همراهی

که دست روزگار از او رفیق نیمه راهی ساخت و جلوی چشمانش شمع وجودش خاموش شد..

لیلا ، مسعود و من دلتنگ مادری بودیم که مادرانه هایش فراموش ناشدنی بود . مادری که هزاران هزار بار از خودش گذشته بود تا بچه هایش زندگی کنند..

شاید گاهی محبت های افراط گونه اش عاقبت به ضرر تنها پسرش تمام شد اما مگر مهر مادری این چیزها حالی اش می شد..

این شد که بعد رفتنش هر کدام از ما توی لاک خودمان فرو رفتیم . گاهی درد و دل کردیم با هم . از خاطرات مان گفتیم با هم . گریه کردیم و خندیدیم با هم . ولی یک چیزهایی بود که باید پیش خودمان می ماند . نمی توانستیم و نمی خواستیم تقسیمش کنیم با هم . همان یواشکی هایی که وقتی بود دمِ گوشش پچ می زدیم و حالا توی خلوت به عکس بی جانش می

گفتیم .

دریا در را به رویم باز کرد . برخلاف همیشه نخوابیده بود . خودش را انداخت توی بغلم و از شدت ذوق زدگی سلامش را به فراموشی سپرد .

علی تکیه داده بود به کانتر آشپزخانه و نگاه مان می کرد . لبخند محوی روی لب هایش جا گرفته بود.

سلام کردم و جوابم را با حفظ لبخندش گرفتم .

نگاهم به او عوض شده بود . شاید خودش نمی دانست اما من جور دیگری می دیدمش .

دریا توی بغلم جُم می خورد و پشت هم می پرسید.

-دیگه نری گلی جون .. دیگه هیچوقت نری .. قول می دم دیگه از اون حرفای بد بد نزنم .. به بابا علی ام قول دادم ..

دیگه نری .. باشه ؟

حلقه ی چشمان سیاهش دریایی شده بود .

دریایی که من هم توی آن غرق می شدم .

با صدای بغض زده ای گفتم " باشه .. باشه عزیزم .. خوشگلم " و بعد با پشت دست قطره اشکی که به گوشه ی چشمم آویزان بود را پاک کردم و گونه اش را برای بار چندم بوسیدم .

به سختی توانستم پالتویم را در بیاورم . دریا از کنارم جُم نمی خورد . بالا و پایین می پرید و خطاب به علی می گفت.

-دیدی .. دیدی بابا علی .. دیدی گلی جون چقدر مهربونه .. دیدی من و بخشید

علی سر تکان می داد و " بله دخترم .. بله عروسک بابا " می

گفت .

قبل رفتنش وقتی داشت کفش هایش را پا می زد گفت.

-می خواستم بگم پنجشنبه قراره من و دریا بریم یه جایی .. اگه همراه مون بیای خیلی خوب می شه .. می یای که .. نه ؟

علی می خواست دریا را ببرد یکی از جاهایی که پُر بود از خاطرات عاشقانه اش با لیلی .

حالا نوبت این بود که همانجا با دختر لیلی خاطره ی عاشقانه ای بسازد .. عاشقانه هایی از جنس دیگر..

پلک زدم و با نگاهی به دریا موافقتم را اعلام کردم .

صدای تشکرش را شنیدم . خداحافظی کرد و از در بیرون رفت .

تا پیش از آمدن علی سرم با دریا گرم بود . نقاشی های تازه اش را نشانم داد و من به استعدادی که در انتخاب رنگ ها داشت

آفرین گفتم .

باید در این مورد با علی صحبت می کردم .

علی که آمد قبل اینکه زنگ بزند و برایم ماشین بگیرد از دریا پرسید.

-هدیه گلی خانم و دادی بهشون ؟

دریا از جایش پرید و با هیجانی آمیخته با شرمساری گفت .

-واای .. نه .. یادم شد .. الان .. الان می یام

او پاهایش را به سمت اتاقش دواند و من نگاهم را به علی .

سرش را به دو طرف تکان داد و لبخند جذابی زد .

دریا به همان تندی که رفته بود ، برگشت .

توی دستش ساک کوچک نقش و نگار دار کوچکی بود که

دسته ی طنابی اش را دور مچش انداخته بود .

دستش به طرفم دراز شد و گفت.

-اینم کادو من به خودت

صدای خنده ی من و علی با هم در آمد .

ساک کوچک را از دستش گرفتم و دو طرف صورتش را بوسیدم .

-یعنی واقعاً مالِ خودِ خودمه ؟

به طنز کلامم قهقهه ای زد و سر تکان داد .

هدیه دریا همراه با یک شاخه گل زر قرمز که گلبرگهایش هنوز تازه بودند کادو پیچ شده بود .

قیافه ی مشتاق دریا حرکت دستانم را برای باز کردن کاغذِ کادو تندتر کرد تا بازش کنم .

روسری چهارگوشی با رنگ آمیزی بسیار زیبا که آدم را یاد

چهارفصل سال می انداخت .

بازش کردم و روی سرم انداختم . دریا به مقنعه ام اشاره زد.

صد_و_سی_و_هشت

-اونو درش بیار گلی جون .. ببین چه خوشگله

نگاهم چرخید و روی علی ثابت ماند .

او را تا امروز هیچگاه مرد شوخی ندیده بودم . اما وقتی به خودش اشاره کرد و گفت.

-الان مشکل منم .. خب می تونم چشامو ببندم

فهمیدم گاهی می تواند اگر بخواهد از لاک جدی اش خارج شود و به رنگ دیگری در بیاید .

دست هایش را چلیپا کرد و چشمانش را محکم روی هم

گذاشت .

دریا ریز خندید و آستین مانتویم را کشید .

-درآر دیگه گلی جون .. ببین بابا علی هم چشاشو بسته .. واقعنی آ

به او خندیدم و مقنعه را از سرم بالا کشیدم .

روسری را روی سرم مرتب کردم . دریا دست هایش کوچکش را به هم زد و با صدایی بلند گفت.

-خیلی خوشگل شدی گلی جون .. خیلی

این را که گفت علی چشمانش را باز کرد و نگاهش را داد به من .

-خیلی بهت می یاد .. امیدوارم ازش خوشت اومده باشه

خودم را به آینه کنسول رساندم . انگار این روسری با تمام رنگ های شاد و زنده اش از همان اول که نقشش را زده بودند مال

من بوده .. برای من بوده.

به عقب چرخیدم . یک چیزی توی نگاه علی راه می رفت . چیزی که خواندنش را نابلد بودم . اما حس خوبی که به من می داد را دوست داشتم .

از علی تشکر کردم و از دریا هم .

مشغول تن کردن پالتویم بودم که علی گفت .

-فکر می کنم یه چند روزی اگه با سرویس بری سر کار خیلی بهتره .. اینطوری خیال منم راحت تره

علی داشت چیزی از من می خواست که گرچه با شرایط موجود عاقلانه بود اما من از پسِ هزینه اش بر نمی آمدم . ولی این مشکلی نبود که بتوانم با او در میان بگذارم . تا همینجا هم مردانگی خرجم کرده بود .

سرم را برایش تکان دادم و چیزی نگفتم . باید فکری برمی

داشتم برای به قول او این چند روز .

تا رسیدن به خانه به همین فکر می کردم .

صبح روز بعد به هر مشقتی بود مسعود را بیدار کردم تا همراهم بیاید . اگرچه شب قبل به او گفتم چند روزی هوایم را داشته باشد و او قول مساعد داد .

دو روز بعد وقتی به خانه برگشتم مسعود خبر بازداشت شاهرخ را به گوشم رساند . می گفت خبرش مثل توپ توی محله صدا کرده اما هنوز کسی دلیلش را نمی داند .

با زبان بی زبانی از او خواستم تا می تواند از خانه نرود بیرون و وقتی هم که رفت بیشتر از قبل مواظب خودش باشد . گفتم از این خانواده هیچ چی بعید نیست و هر چه کمتر توی محله آفتابی شود بهتر است .

بابا هم در تایید من گفت .

-حق با آبجیته .. یه چند روزی زیاد نرو بیرون .. معلوم نیست

این پسره باز چه غلطی کرده که گرفتنش .. احتیاط شرطِ عقله بابا جان

مسعود سرش را تکان داد و " باشه " ای گفت.

رفتیم بام تهران . جایی که پایتخت همیشه دود آلود زیر پای مان بود و برای خیلی ها خاطرات تلخ و شیرینی را تداعی می کرد .

خاطرات روزهایی رویایی و شب هایی رویایی تر..

میعادگاه عشاق .. عشاقی دلداه که یا به هم می رسیدند و یا طعم تلخ جدایی می چشیدند.

از ماشین پیاده شدیم . دست دریا را گرفتم . معطل ماندم تا ببینم علی کجا را برای نشستن نشان می دهد . اما او بقدری زود از درِ گذشته رد شد که به گردِ پایش نرسیدم .

باید کوتاه مدتی به حالش خودش می ماند . می گفت بعد از

فوت لیلی دیگر اینجا نیامده .

نگاهم چرخید و افتاد به تخته سنگ بزرگی که مشرف بود به منظره ی روبرو . شهر مثل یک جعبه ی پُر جواهر می درخشید .

با دریا روی همان تخته سنگ نشستیم . جعبه ی جواهر را با انگشت نشان دادم و گفتم.

-دلم می خواد یه روز نقاشی اینو برام بکشی .. رو یه کاغذ بزرگ تا بزنمش به دیوار اتاقم .. یه یادگاری از بهترین دختر دنیا

دریا خودش را به من چسباند .

-می کشم برات گلی جون .. از اینم قشنگتر

جوابش را با " می دونم عزیزم " ی دادم .

کمی بعد علی آمد و کنار دریا نشست . نگاهش به روبرو بود و

نفس هایش عمیق و پُر صدا .

دستش را انداخت دورِ شانه ی دخترش . دریا به پهلویش لم داد و منتظر ماند .

اتنظاری که زمان زیادی نبرد .

علی از دفعه ی اولی که با لیلی آمده بود اینجا برایش حرف زد . دریا بی صدا گوش می داد .

بغض صدای علی توی گوشم می پیچید .

دلم با ترکیبی از غم و درد می لرزید وقتی داشت از روزهای با هم بودنشان لب می زد.

صد_و_سی_و_نه

علی حرف می زد و من به این فکر می کردم توی همین لحظه

چه آرزویی جز بودن با لیلی می تواند داشته باشد.

یک " هیچی " بزرگ جوابم به خودم بود..

یک آرزو می تواند خیلی هم بزرگ نباشد اما نرسیدن به آن درد بزرگی ست . دردی که روی دلت سنگینی می کند و به راحتی توانایی از پا در آوردنت را دارد .

آرزویی که هم محال است و هم دور .. بقدری دور که اگر تمام عمرت را هم دنبالش بدوی به آن نمی رسی . رویای رسیدن را خیالبافی می کنی و دلت خواب عمیق می خواهد .

بیداری را به شرط رسیدن می خواهی ..

چنگ شدن دست علی را روی قلبش دیدم .

نفسم رفت و برگشتی کرد و نگاهم از جایش تکان نخورد .

بقدری واضح از خنده های لیلی می گفت که انگار همین جاست

و صدای خنده اش را می شنود .

نگاهم را از او کندم و به دریا دادم اما دلم را نه..

چشمانش از قطرات اشک سرگردانش برق می زد و بی صدا رهای شان می کرد .

وقتش رسیده بود برای لیلی عزاداری کند..

بس بود هر چه بغضش را قورت داده و در پستو اشک ریخته بود..

باید سبک می شد .. به اندازه ای که غصه تنهایش بگذارد و جایش را با کودکانه هایش عوض کند .

تُن صدای علی شبیه یک عصر پاییزی غم انگیز بود . که آسمانش میان باریدن و نباریدن سر در گم مانده و بلاتکلیف..

-تو زمستون یه شب اومدیم اینجا .. با مامانت .. هوا خیلی خیلی سرد بود .. اونایی که اینجا بودن داشتن چای و قهوه و

نوشیدنی داغ می خوردن .. ولی مامان لیلی تو هوس بستنی کرده بود

تلخندی زد و ساکت شد . چشمانش را بست و نفس بلندی کشید .

بلند به قدر تمام شب هایی که تنهایی اش را بغل کرده بود ..

به قدر تمام حسرت هایی که به دلش مانده بود..

صدای دریا می لرزید وقتی پرسید.

-گرفتی براش ؟

علی چشمانش را باز کرد . دریا را به خودش فشرد و گفت .

-مگه می شد نگیرم .. مگه می شد لیلی چیزی بخواد و من

براش نگیرم .. اون اگه جونمم می خواست براش می دادم

دست های کوچک دریا بیشتر از قبل دور علی پیچید .

-خیلی دوستِ دارم بابا علی .. تو خیلی خوبی

-ولی تو بهترینی دخترم .. بهترین چیزی که من توی دنیا دارم

از جایم بلند شدم . باید تنهای شان می گذاشتم .

خودم هم کمی تنهایی می خواستم .

قدم زنان دور شدم . ولی نه خیلی..

به دور دست ها خیره شدم .. فکرم پَر کشید سمت همان یک باری که با شاهرخ آمدیم بام تهران..

توی گذشته دست و پا زدم . احساس خفگی کردم و دست و پا زدم .

حس می کردم سردم شده .. در حالیکه چیزی از سرمای

زمستان باقی نمانده بود .

لرزی که به جانم افتاده بود از گذشته می آمد..

خودم را بغل کردم .. هنوز هم سردم بود ..

گویی توی بیداری دچار کابوس شده بودم..

صدایش .. حرف هایش را می شنیدم .. درست بغل گوشم .. و از همه بدتر هُرم نفس هایی که روی گونه های یخ کرده ام حس می کردم..

هر چه سر تکان می دادم ، نمی رفت .. دور نمی شد..

بختک شده بود و افتاده بود به جانم..

کاش نمی آمدم ..

نفس به شماره افتاده ام توی سینه گیر کرده بود و به سختی در می آمد . دچار یک بیزاری مرگبار شده بودم .

تکرار هر صحنه خار می شد و قلبم را نشانه می گرفت . دلم

یک فریاد بلند می خواست . از همان هایی که صدایش را .. صدای ملتمسانه اش را بدانی که به گوش کسی جز خودت نمی رسد .

کاش می توانستم این خاطره بازیِ عذاب آور را بالا بیاورم ..

به این فکر نکنم با او چه نسبتی داشتم..

و به این فکر نکنم یک روز چه ابلهانه عاشقش بودم ..

یک نفر داشت صدایم می زد.

یک غریبه ی آشنا..

#فردا_بر_می_گردم

صد_و_چهل

سرم را چرخاندم . علی ایستاده بود و داشت نگاهم می کرد .

چند قدم جلو آمد و باز ایستاد .

چیزی نگفت و من فقط صدای نفس هایش را می شنیدم که آرام بود و شمرده .. آنقدر که می شد به آن گوش کنی و دچار یک خواب طولانی شوی..

-از اینجا خاطره داری ؟ خیلی رفتی تو خودت

زاویه ی نگاهم را عوض کردم و برای لحظه ای کوتاه دریا را پاییدم . روی همان تخته سنگ نشسته بود و داشت به جعبه ی جواهری که نشانش داده بودم نگاه می کرد و یکی یکی آنها را می شمرد .

لبخند محوی از اینهمه سادگیِ بچگانه اش روی لبم دوید . و باز به علی برگشتم .

قادر نبودم به سوالی که پاسخش قصه ی هزار و یک شب می

شد به آسانی جواب بدهم .

جلوتر آمد و روبرویم ایستاد .

سرم را پایین انداختم و لب گزیدم .

دستش را گذاشت زیر چانه ام تا مجبورم کند سرم را بالا بگیرم . نگاه کردن به چشمانش گویی بزرگترین چالش من بود .. چرایش را هم نمی دانستم.. !

اما نمی خواستم حالا که قدم در راه آسودگی گذاشته و می خواست با وجود سختی ها تا آخرش برود فکرش را مشغول خودم کنم .

چشمانم را به او ندادم اما صدایم را چرا.

-زیاد مهم نیست .. من فقط یه دفعه اومدم اینجا

همان دستی که زیر چانه ام رفته بود را روی ته ریشش کشید و

با نگاهی دقیق تر به من ، گفت.

-چند دفعه اش مهم نیست خیلی .. مهم چیزیه که برای آدم به یادگار می مونه

مکث کوتاهی کرد و باز.

-نمی خوام حس کنی آدم کنجکاوی ام .. اما حرف زدن گاهی می تونه راهِ نفس کشیدنت و باز کنه .. درست همون وقتی که دیگه نمی تونی راحت نفس بکشی .. انگار یه چیزی مانعت می شه .. چیزی که اذیتت می کنه و خودت تنهایی از پسش بر نمی یای .. من گاهی ، تو که هستی راحت تر نفس می کشم .. منظورم وقتیه که باهات حرف می زنم

از محافظه کاری علی خوشم می آمد . نمی خواست طرف مقابلش فکر کند از حرفی که زده منظور و مقصود خاصی داشته .

ولی توی این لحظه دلم می خواست احتیاط را کنار می گذاشت

و جور دیگری می گفت . یک جوری که ته دلم غنج می رفت و با خودم می گفتم " منو برای چیزی فراتر از نفس کشیدن می خواد .. "

سرم را برایش تکاندم . بغضم را بلعیدم و به آرامی لب زدم .

-ممنونم از اعتمادتون

-اونی که باید ممنون باشه منم نه تو .. بخاطر خیلی چیزا .. کارایی که کردی .. دلگرمی هایی که دادی .. محاکمه کردنت

این جمله را با ته مایه ای از خنده گفت و باز ادامه داد .

-قضاوت نکردنت .. قهر نکردنت وقتی دریا اون حرفا رو بهت زد .. مهربونیِ بی دریغت .. و قشنگ تر از همه ی اینا لبخندی که هیچ وقت از رو لبت محو نمی شه

هنوز چیزی نگفته بودم . شاید او داشت از سکوتم ناگفته های

پُر حسرتم را می شنید.

سرش جلو آمد .

بوی عطر تلخش را بیشتر نفس کشیدم . داشتم دچار سرگیجه می شدم اما نه از عطر گران قیمتی که به خودش زده بود . از اینهمه نزدیکیِ بی پروایی که می دانستم عمدی نیست اما برای از پا در آوردن من کافی بود.

#فردا_بر_می_گردم

صد_و_چهل_و_یک

ستاره ای توی چشمان تیره اش چشمک زد . اما خیلی زود به

پستو رفت و خاموش شد.

زبانش اما چیز دیگری گفت .

-ته تهش اینه که خیلی گلی ، گلی خانم

با وجود غمی که توی سینه ام انباشته بود نتوانستم به او لبخند

نزنم . نگاهش خیره ی لب هایم شد و از جایش تکان نخورد .

صدای دریا او را به خودش آورد.

-بابا علی .. من گشنمه

نگاهش را از روی لب هایم برداشت و به سمت دریا چرخید.

-الان می یام دخترِ بابا

دوباره به من برگشت.

-بریم یه چیزی بخوریم ؟

سرم را تکان دادم و همراهش شدم .

من کنار دریا نشستم . کمی بعد علی در حالیکه سینیِ کوچکی توی دستش بود ، برگشت .

لیوان کاغذی محتوی چایی که خواسته بودم دستم داد و یک "

نوش جونت " تنگش گذاشت .

تشکر کردم و باز به روبرو خیره شدم .

دریا همانطور که آب میوه و کیکش را می خورد برای علی از اینکه می خواهد برای من نقاشی بکشد تا بزنم به دیوار اتاقم می گفت و او هم مثل اغلب اوقات با دقت به دریا گوش می کرد .

یک جرعه از چایم را نوشیدم . علی گفته بود " نوش جونت " و چه عجیب به جانم نشست.. !

دریا که حرفش را تمام کرد رو به علی کردم و گفتم.

-دریا هم خیلی نقاشی و دوست داره و هم استعدادش خیلی خوبه .. نظرتون چیه بذارینش کلاس نقاشی .. نسبت به سنش خیلی خوب نقاشی می کشه

شایداگر هر بچه ی دیگری به سنِ دریا بود همان موقع شروع به اصرار می کرد و بقولی آویزان پدرش می شد و تا موافقتش را

نمی گرفت دست از سرش برنمی داشت .

اما دریا مثل خیلی وقت های دیگر که به تعجبم وا می داشت حرفی نزد و تنها نگاه مشتاقش را به علی دوخت .

علی هم به نگاهش پاسخ داد و بعد خطاب به من گفت.

-صد در صد همینطوره .. دختر منو نباید دست کم گرفت .. اما از اونجایی که من وقت نمی کنم دنبال کلاس براش بگردم زحمتش می افته گردن خودت

این را که گفت دریا خودش را کشید توی بغل علی و دست

های کوچکش را پیچک وار دورش حلقه زد .

-مرسی بابا علی جونم .. یه عالمِ دوستِ دارم

علی روی سرش را بوسید.

-ولی من عاشقتم خانم کوچولوی نقاش

صدای خنده ی دریا به هوا بلند شد.

خودش را از بغل علی بیرون کشید و آمد به آغوش من برای تشکر .

هر روز که می گذشت دریا را بیشتر از قبل دوست داشتم . بقدری به من نزدیک بود که گویی از همان بدو تولد او را دیده بودم و مهرش به دلم نشسته بود .

قرار شد بگردم و برای دریا یکی از بهترین آموزشگاه های نقاشی را پیدا کنم .

از آنجایی که یکی از سرگرمی ها و علاقه مندی های دریا

کشیدن نقاشی بود مطمئن بودم توی این راه به موفقیت های بزرگی دست پیدا می کند .

دمِ خانه مان از علی و دریا خداحافظی کردم .

از اینکه یکی با گفتن و دیگری با شنیدن حرف هایی که باید زده می شد و شنیده می شد کنار بیایند حس خوبی داشتم .

با اینکه می دانستم فشار زیادی به هر دوی شان آمده اما وقتی به نتیجه اش فکر می کردم ، می دیدم زمان در این مقوله نه تنها چاره ساز نبود بلکه برعکس هم عمل می کرد .

یک وقت هایی هست که اگر از غم درونت چیزی نگویی و بگذاری به حال خودش باقی بماند با گذر زمان تبدیل به غده ای سرطانی می شود و تا به خودت بیایی تمامت را درگیر خودش می کند .

من نمی خواستم غم های علی و دخترش یک روز به این حال

در بیایند .. روزی که دیگر نمی شد برای شان کاری کرد .

هنوز به پله ها نرسیده بودم که صدای تقه ای که به در می خورد را از پشت سر شنیدم .

دوباره برگشتم به عقب و هنوز به در نرسیده پرسیدم " کیه . "

جوابی نشنیدم . حسی به من می گفت کسی که پشت این در ایستاده آمدِ خوشی ندارد . ولی با اینحال در را باز کردم و نگاهی به بیرون انداختم.

#فردا_بر_می_گردم

صد_و_چهل_و_دو

سمیر بود که توی قاب چشمانم نشست .

کوچه ی ما باریک بود و کم عرض . به دیوار روبرو تکیه داده

بود و دست هایش را به حالت چلیپا در آورده بود .

حدس اینکه باز به کمینم ایستاده بود کار سختی نبود . همانجا ایستادم و بیرون نرفتم . دستم را هم از بغل در برنداشتم تا اگر خواست جلو بیاید به راحتی بتوانم در را ببندم .

پوزخندی کریح گوشه ی لبش جا گرفت.

-از کِی تا حالا دختر یونس اینقدر جسور شده که بره آگاهی و از داداش من شکایت کنه .. یه بار فروختیش کم نبود ؟ تهمت جدید واسش رِدیف کردی خانم معلم ؟

آب دهانم را قورت دادم . با شجاعتی که معلوم نبود از کجا پیدا کرده بودم جوابش را دادم.

-اولاً بابای من آقای امیدواره نه یونس .. دوماً شاهرخ غلط زیادی کرده باید جوابشم بده .. گرچه خوب می دونم اینم زیرِ سرِ خودته .. تویی که اینا رو بهش یاد می دی .. ولی من نمی ذارم کسی با آبروی من و خونواده ام اینطوری بازی کنه .. فرقی

م نداره .. هر کی می خواد باشه .. چه تو چه اون شاهرخی که کردیش عروسک خیمه شب بازیت .. فقط نمی دونم اون روزی که بفهمه تو بودی که لوش دادی چی می خوای جوابش و بدی

بلند خندید . در حالی که از چشمانش شراره ی آتش می بارید .

قلبم تند می زد و کف دستم عرق کرده بود.

اما نباید کم می آوردم . هر چه کوتاه آمده بودم بس بود .

تمام جسارتم را جمع کردم و با صدایی نه چندان آرام به او گفتم .

-بهتره به جای اینکه دم به دم بیای اینجا و واسه من خط و

نشون بکشی ، بری و به همونی که گفتم فکر کنی

با لحن تحقیر آمیزی جوابم را داد.

-خوبه .. می خوای گند کاری خودتو بندازی گردن من .. اصلاً می دونی چیه .. اگه خیالت و راحت می کنه .. آره .. من لوش دادم .. اونم فقط بخاطر تو .. من .. من وقتی از اینجا رفتم دوستِ داشتم .. کمم نه .. خیلی .. وقتی شاهین زنگ زد و از جریان درگیریش با مسعود برام گفت .. من بودم که بهش گفتم چی کار کنه .. قرار بود شاهرخ فقط واسه انتقام بیاد جلو نه واسه عشق و عاشقی .. این یکی دیگه تو نقشه ی من نبود .. خودشون دوتا برنامه شو چیندن و به منِ مادر مرده م هیچی نگفتن

نفس بلندی کشید . نفسی که کم از آه کشیدن نداشت.

-وقتی اون خبرو به من دادن دیگه کار از کار گذشته بود .. دیدم هر چی بگم مشتِ خودم و پیششون وا کردم .. گذاشتمش

واسه یه وقتی که وقتش باشه .. که خب شانس باهام یار بود و تونستم اساسی حالِ این داداش مثلاً زرنگم و بگیرم ..
فرستادمش زندون به امید اینکه بعدش تو رو مالِ خودم می کنم .. نمی دونستم جنابعالی طاقچه بالا می ذاری و دیگه به ما راه نمی دی

صدایش را بالا برد . مثل یک فریاد بلند.

-واسه چی گلی .. واسه چی منو نخواستی ؟ چون اندازه ی شاهرخ خوش تیپ نبودم ؟ دردت چی بود .. ها ؟ اگه پول بود که من داشتم لامصب .. خیلی ام داشتم .. تو لب تَر می کردی همه ی زندگیم و می ریختم پات .. دردت چی بود آخه دختر ..

کاش شاهرخ اینجا بود و حرف های سمیر را می شنید . کاش

بود و برق خنجری که از پشت خورده بود را می دید .

کاش هیچوقتِ دیگر اسم سمیر را برادر نمی گذاشت .

بقدری به چشمم حقیر می آمد که حتی نمی خواستم جوابش را بدهم . اما با خودم گفتم " یک بار دیگه اونم برای آخرین بار .. "

-من هیچوقت دنبال پول نبودم .. اینطوری بزرگ نشدم .. بابام لقمه ی حلال آورد سر سفره مون .. صداقت و بهمون یاد داد .. اینکه هر کی و هر چی که هستیم سعی کنیم اول از همه آدم باشیم .. مثل آدم زندگی کنیم .. من دنبال اینا بودم سمیر .. چیزی که نه تو داشتی و نه شاهرخ .. ما از اولشم لقمه ی همدیگه نبودیم .. اشتباهی گذاشتیمش تو دهنمون .. اینم باز تقصیر تو بود .. همه ی بلاهایی که سرمون اومد مقصرش تو بودی .. من .. مسعود .. شاهرخ برادرت همه رو به آتیش یه

عشق یکطرفه سوزوندی

می خواستم در را ببندم . هر چه بود گفته و شنیده بودیم . اما قبل اینکه در را ببندم حرف آخر را زدم.

-فقط این و بدون آهِ مادر من همیشه دنبالته .. مطمئن باش یه روزم دامنت و می گیره

هنوز همانجا ایستاده بود و نگاهم می کرد که در را بستم .

این در باید برای همیشه به روی این آدم بسته می ماند.

کاش می فهمید و دیگر دنبالم نمی آمد..

***

صد_و_چهل_و_سه

دریا هنوز خوابیده بود که تلفنم زنگ خورد . هانیه بود . سلام و احوالپرسی کردیم و هانیه مثل اغلب اوقات بذله گویی کرد و

صدای خنده ام را در آورد .

-چه خبر هانی .. اوضاع چطوره .. حامد خوبه ؟

هانیه نفس بلندی کشید.

-آره خوبه .. البته اگه سوری خانم بذاره ما زندگی مون و بکنیم

-باز چی شده هانیه ؟

-مثه همیشه .. اونو که می شناسی .. زبونش به حالِ خودش نیست .. هر وقت می یاد خونه ی مادرش اینا تا یه چند تا کلفت بارِ من نکنه دلش حال نمی یاد

-بی محلی بهترین کاره .. همیشه هم بهت گفتم .. بذار بفهمه که حرفاش یه قرونم واست ارزش نداره

-تو که منو می شناسی گلی .. بخاطر حامد سعی می کنم جوابش و ندم ولی بعضی وقتا دیگه آمپر می سوزنم .. خودِ

عفریته ش کمه به اون دو تای دیگه م چیز یاد می ده

توی آشپزخانه بودم . برای خودم لیوان را از آب پُر کردم و گفتم.

-مهم اینه که مادر حامد طرفِ توئه .. نه طرفِ دختراش .. از اون مهم تر خودِ حامده که جونش واسه تحفه ای مثه تو در می ره

-آره خب .. مادر جون یه پارچه جواهره .. بیشتر از مامانم دوسش نداشته باشم کمتر ندارم .. اما خب یه وقتایی صبرم تموم می شه

نیمی از آب لیوان را خوردم و به ادامه ی حرف های هانیه گوش دادم.

-یکی نیست بهش بگه من دیگه باید چی کار کنم که از نظر ایشون زن خوبی برای داداش جونش باشم .. هر چی داشتم و نداشتم حامد برد فروخت و داد به بدهیاش .. اومدم تو یه اتاقِ

خونه ی باباش دارم زندگی می کنم جیکمم در نمی یاد .. سرکار هم که می رم .. دیگه چه مرگشه نمی دونم بخدا

-بعضی آدما اینطوری ان هانی .. دست خودشون نیست .. انگار از آزار دادن بقیه لذت می برن

-چی چیو دست خودش نیست .. خیلی خوبم حالیشه چی داره می گه .. خانم تازه یادش افتاده باید دخترِ خونه می گرفتن واسه داداش یکی یه دونه شون .. حالا نه که من ده تا شوهر کرده بودم .. نه که من رفتم التماسشون کردم تو رو خدا بیایین منو بگیرین برای برادرتون .. حالا همون سهیلا که منو لقمه گرفت واسه حامد برام دُم در آورده

پوف کلافه ای کشید.

-بذار من هیچی نگم گلی .. بیچارگی های من انگاری تمومی نداره .. یه ورشو می گیری از یه ور دیگه در می یاد .. غصه های زندگی بی سر و سامون خودم کمه که این عنتر خانمم

شده سوهان روحم .. به حامد هم هیچی نمی گم .. می گم اون طفلی به اندازه ی خودش داره .. باز بشینه غمِ زرت و پرتای آبجیاشم بخوره دیگه خیلی ظلمه

با وجود همه ی مشکلاتی که دور و برِ هانیه را پُر کرده بود اما داشتن مردی مثل حامد به قول خودش به دنیاها می ارزید . همین که حامد قدر دانِ همه ی مهربانی و همپا بودن هانیه بود ارزش زیادی داشت.

-حالا منو بی خیال .. تو بگو ببینم اوضاعت چه مدلیه .. دریا بهتره ؟

-فعلاً که خیالم از بابت شاهرخ راحت شد .. تا جواب تطبیق دست خطش نیاد بازداشته .. وثیقه هم قبول نمی کنن چون عفو مشروط خورده بود

از آشپزخانه بیرون آمدم .

-دیروز پری و تو کوچه دیدم .. انگار می گی ارث باباش و

خوردم زنیکه ی ایکبیری .. چپ چپی نگام می کرد که بیا و ببین .. کم مونده بود برم ازش بپرسم .. از کَر شراشو " به زبان لری پسر قلدر " جانت چه خبر .. کمپوت بردی براش .. ولی خودم و نگه داشتم .. گفتم بی خیال هانی .. از این زن باید ترسید

-خوب کاری کردی هانی .. اصلاً نه برو جلو نه باهاش دهن به دهن شو .. اونم مثه پسراش مار خورده افعی شده .. خاک تو سر من که دیر فهمیدم .. وِالا منو چه به اینجور آدما

رفتم و جلوی یکی از گلدان های برگ سبز که نزدیک میز قاب عکس ها بود ایستادم . با آن یکی دستم یکی دو تا از برگ های نیمه خشکش را کندم .

-نازارکم " به زبان لری نازنینم " برای چی خاک بر سر تو .. خاک تو سرِ پسرِ اونا که لیاقت تو رو نداشت .. حالام جونش در بره همون گوشه ی زندون آب خنکش و میل کنه .. از این

گذشته مگه اون موقع کسی می دونست اینا کار اصلی شون چیه .. تازه یه سال بود اومده بودن تو این محل .. اروا باباشون یکی مثلاً ماهواره نصب می کرد .. اون یکی جوشکار بود .. سمیرم که گاهی بود و گاهی نبود .. انتظار داشتی بیان جار بزنن بگن ما اینکاره ایم یا بجای حلوای نذری مواد بدن در خونه ی مردم ..

نفسی گرفت و باز در ادامه گفت.

-ظاهرشون و خوب نگه داشتن تا هیشکی نفهمه چقدر پی پدر مادرن .. پس هیچوقت خودتو سرزنش نکن بابت اینکه چرا گول خوردی .. وقتی تونستن سرِ عمو یونس و شیره بمالن تو باید بری جلو بوق بزنی

@romanchii

کانال تلگرام رمانچی

صد_و_چهل_و_چهار

حرف هایش منطقی بود . اما گاهی نمی توانستم دست از

شماتت خودم بردارم . اگر پای زندان رفتن شاهرخ به میان نمی آمد من باز هم در همان خیالات خوشم می ماندم و شاید بعدها وقتی به خودم می آمدم که دیگر برای خیلی چیزها دیر شده بود .

هانیه حرف را عوض کرد و سراغ دریا رفت . چون می دانست صحبت از آن روزها همیشه حالم را بد می کرد و لااقل چند روزی فکرم را مشغول .

به او گفتم طبق درخواست علی چند جایی را برای آموزش نقاشی پیدا کردم و امروز قرارست برویم به یکی دو تا از آنها سر بزنیم و صحبت کنیم .

هانیه از همان پشت تلفن قربان صدقه ی دریا رفت و بعد که صدایش زدند زودی خداحافظی کرد و تماس مان قطع شد .

دریا که از خواب بیدار شد و عصرانه اش را خورد لباس هایش را تنش کردم و با ماشین سرویسی که علی برایم خبر کرده بود

رفتیم به یکی از آموزشگاه های نقاشی.

ماشین را دم در نگه داشتم . رفتیم تو و به دختر جوانی که پشت میز نسبتاً بزرگی نشسته و مسئول ثبت نام بود سلام کردم .

نمی دانم دلش از کجا پُر بود که جوابم را با تکان دادن سرِ مبارکش داد و کمی از سگرمه هایش کم نکرد .

دریا محو تماشای تابلوهای روی دیوارها بود و من اولین سوال را از دخترک عصبانی پرسیدم .

-می تونم بپرسم کلاس هاتون از کی شروع می شه و نحوه ی آموزشتون چطوریه .. البته برای این خانم کوچولو می خوام

حتی زحمت نگاه کردن به دریا را هم به خودش نداد و گفت.

-دوره ی جدیدمون اول اردیبهشت شروع می شه .. نام نویسی هم بعد تعطیلات عید

عطایش را به لقایش بخشیدم . طرز برخورد منشی که این بود

دیگر بقیه اش را خدا باید بخیر می کرد .

با اینحال تشکر کردم و همراه دریا از ساختمانِ بیرون آمدیم .

-اینجا رو دوس نداشتم گلی جون .. این خانمِ یه جوری بود

یکبار دیگر به حواسِ جمع دریا آفرین گفتم و به رویش لبخندی زدم .

-می ریم یه جای دیگه خوشگل خانم .. قحطی که نیومده .. اینهمه کلاس نقاشی .. مگه نه ؟

جوابم را مثل خودم داد . با یک لبخند آشنا..

ماشین جلوی درِ آموزشگاه نقاشی رنگین کمان ایستاد . پیاده شدیم و از پله های جلوی ساختمان بالا رفتیم .

منشی اینجا بر عکس آن یکی در عینِ سادگیِ ظاهرش برخوردش گرم و صمیمی بود .

همان سوال ها را از او پرسیدم . او هم جوابی مشابه آن یکی

داد .

سالن بزرگی داشت . با دیوارهایی پُر از نقاشی .

"با اجازه " ای گفتم و همراه دریا رفتیم تا آنها را تماشا کنیم .

آخر وقت بود و وقت زیادی برای ماندن نداشتیم .

با صدای باز شدن یکی از درها نگاهم را به آن سمت کشاندم .

بچه ها از اتاق بیرون آمدند و پشت سرشان هم دختر جوانی با چهره ای مهربان و خواستنی .

به سمت میز منشی رفت و همانجا ایستاد .

اشاره ی منشی را به خودم دیدم اما سر و صدای بچه ها مانع از آن شد تا صدایش را بشنوم .

وقتی به من اشاره زد دریا را به حال خودش گذاشتم و خودم تا

جلوی میزش رفتم .

-ایشون مدیر آموزشگاه هستن .. خانم اعتمادی

هنوز چیزی نگفته بودم که دستش را به سمتم دراز کرد و خودش را کامل معرفی کرد.

-سلام .. خیلی خوش اومدین .. به من نفس بگین راحت ترم

اسمش هم مثل خودش شیرین بود . صمیمتش دل می برد و موهای بیرون زده از شالِ زرشکی رنگش چشم بیننده را درگیر خودش می کرد.

نمی دانم حالت موهایش بود یا رنگ قشنگی که داشت . هر چه بود نگاهم را به خودش جلب کرده بود .

با او دست دادم و خودم را معرفی کردم . لبخند جانداری زد و " خوشبختم " ی گفت .

منشی برایش توضیح داد که برای چه آمده ام و او به من چی

گفته . نفس خودش توضیح بیشتری داد.

صد_و_چهل_و_پنج

-همونطور که دنیا جون گفته ثبت نام از بعدِ تعطیلات عید شروع می شه .. مربی دوره ی مبتدی تو رده سنی کودکان خودم هستم .. کار با بچه ها رو خیلی دوس دارم .. ازشون انرژی می گیرم .. دنیای قشنگی دارن .. دلم می خواد وارد دنیاشون بشم و باهاشون دوباره بچگی کنم

خنده ی کم صدایش مرا هم به لبخند وا داشت .

انگشتش را به سمت دریا که هنوز داشت به نقاشی ها نگاه می کرد دراز کرد و پرسید.

-دخترتونه ؟ چقدرم که نازه

-دخترم نیست .. ولی مثه بچه ی نداشته خودم دوسش دارم ..

من پرستارشم

سرش را تکان داد و انگشتش را پایین آورد .

-صداش می کنین .. نه .. نه بذارین خودم برم پیشش

من همانجا ایستادم و به او که داشت می رفت پیش دریا نگاه کردم .

صدای منشی باعث شد سرم را به طرفش بچرخانم.

-نفس جون عاشق بچه هاس .. تا حالا کسی و مثل اون ندیدم که اینقدر خوب بتونه باهاشون ارتباط برقرار کنه .. باور کنین ترم بچه ها که تموم می شه دلشون نمی خواد برن ترم بعدی .. یعنی دل کندن از نفس براشون سخته

بی تردید اینجا همانجایی بود که دنبالش می گشتم .

جواب دنیا را با این جمله که " حتماً همینطوره " دادم . دوباره به نفس برگشتم که داشت با دریا حرف می زد و یکی از نقاشی

های به دیوار را نشانش می داد .

حواسم جمع آنها بود و توجهم به اطراف کم . اما وقتی شنیدم دنیا به یک نفر سلام کرد و خوشامد گفت پشت سرم را نگاه کردم .

مرد قد بلندی که داشت به طرف نفس می رفت جواب دنیا را داد . دختر بچه ای حدوداً دو ساله را بغل گرفته بود که از همین فاصله هم می شد شباهتش به نفس را واضح دید .

مرد جوان موهایش را بسته بود و شلوار کتان سورمه ای رنگ و کاپشن سبز تیره ای به تن داشت .

تا به نفس نرسیده دختر بچه دست هایش را باز کرد و شروع کرد به تکان خوردن .

نفس چند قدم به جلو برداشت و او را از آغوش مرد گرفت . دخترک هیجانش را با خنده ای که می کرد نشان می داد و

نفس گونه اش را می بوسید .

نگاهم به دریا افتاد که حسرت بار داشت تماشای شان می کرد . به سمتش دویدم و بغلش کردم .

مثل همیشه خوددار بود و چیزی نشان نمی داد . اما مگر می شد ندانم توی دل کوچکش چی می گذشت.

او حتی یک خاطره ی کوچک هم شبیه به این نداشت تا از غمِ حسرتش بکاهد .

به مرد جوان سلام کردم و جواب گرفتم . نفس دخترش را دوباره بوسید و به دریا گفت .

-این دختر شیطون که می بینی جانان منه .. الان ولش کنم سیم ثانیه اینجا رو زیر و رو می کنه

برگشت و به جانان نگاه کرد.

-شیطونک خانم .. می بینی چه دختر ناز و خوشگلی قراره بیاد

اینجا پیش خودم نقاشی یاد بگیره .. اسمش هم مثل خودش قشنگه .. دریای زیبا

نمی دانم غم توی چشم هایش پر کشید یا خودش آنرا پراند اما هر چه بود از اینکه دیدم لبش به خنده وا شد و دستش جلو رفت تا دست جانان را بگیرد خوشحال شدم .

جانان هم دستش را گرفت و خندید .

ای کاش می شد تا ابد بچه می ماندیم و دست همدیگر را بی هیچ منتی می گرفتیم..

توی ماشین که نشستیم از دریا پرسیدم.

-اینجا رو دوس داشتی .. فکر کنم نفس جون خیلی مهربونه .. نظر تو چیه خانم نقاش

ذوق کرد و گفت.

-مهربون که هست اما نه بیشتر از خودت .. دوس دارم بیام

اینجا .. آدماش خیلی خوبن

سرم را تکان دادم برایش.

-نظر منم همینه .. حالا باید ببینیم بابا علی چی می گه .. نه ؟

پشت چشمی نازک کرد و با لحن مطمئنی جوابم را داد.

-بابا علی هر چی من بگم می گه چشم .. تازه خودتم که هستی .. بهش بگی اینجا خوبه حرفت و گوش می کنه

با دو انگشت لُپش را کشیدم.

-خوب بلدی دلبری کنی آ .. فکر نکن نمی فهمم .. با همین زبون شیرین و ناز و ادا دل می بری عروسک کوچولو

تنش را جلو کشید و خودش را به من فشرد .

دستم دور شانه اش حلقه شد و به موهای رنگ شبش بوسه زدم .

قبل از من ، دریا خودش همه چیز را برای علی تعریف کرد . از

برخورد نه چندان دلچسب همان منشی بد عنق و لبخند و روی گشاده ای که دنیا نشان داده بود . از نفس و مهربانی اشن تا جانان و خنده های از ته دلش .. اما چیزی از حسزت خودش نگفت..

حسرتی که فقط من توی نگاهش دیدم و روی لبش نه ..

دریا اگر چه از لحاظ شکل ظاهری بیشترین شباهت را به مادرش داشت اما درونگرایی اش را از علی به ارث و یا شاید به قرض گرفته بود .

رفتارش گاهی بقدری شگفت زده ام می کرد که از خودم می پرسیدم " این بچه واقعاً چند سالشه " . و خودم در جواب در می ماندم .. !

وقتی علی نگاهش را به چشمان من دوخت زد و منتظر ماند به تایید گفته های دریا به او گفتم.

-بنظر می آید بهتر از اونجا نشه جایی پیدا کرد .. هم اینکه

خانم اعتمادی رفتار خوبی داشت و هم بنظر می اومد کارش و دوس داره و خیلی هم بلده .. بازم تصمیم گیری با خودتونه آقای رستگار

نگاهش را از من گرفت و به دریا که روی زانویش نشسته بود ، داد .

-جبهه ی شما قوی تره دختر خانم .. دو به یک .. من تسلیم

صد_و_چهل_و_شش

اینرا گفت و دست هایش را بالا گرفت.

دریا جیغ بلندی کشید و کفِ هر دو دستش را به هم زد . بوسه

ی صداداری به صورت علی زد و نگاهی تشکر آمیز به من.

-مرسی گلی جون .. خیلی خوبی .. خیلی دوستِ دارم

لبخندی زدم و گفتم.

-تو بهترینی خانم کوچولو .. اینو می دونستی ؟

سرش را تکاند و ریز خندید.

نگاه علی به لب هایم را مثل یک شکارچی ماهر شکار کردم . نه چشم دزدید و نه سرش را پایین گرفت.

در عوض با لبخند جوابم را داد.

توی راه رفتن به خانه بودم که گوشی ام زنگ خورد . بابا زنگ زده بود تا بگوید یکی از قرص هایش تمام شده . گفتم برایش می گیرم.

ماشین دمِ داروخانه ایستاد و من داروی بابا را خریدم . دوباره که نشستم توی ماشین و راه افتاد بار دیگر صدای زنگ خوردن

تلفنم را شنیدم .

به خیال اینکه بابا دوباره زنگ زده و می خواهد چیزی بگوید صفحه گوشی را نگاه نکردم .

-جانم بابا

اما صدای کسِ دیگری توی گوشی پیچید .

-هر چی با خودم بیشتر فکر می کنم بیشتر به این نتیجه می رسم که اشتباه کردم

نفسم برای لحظه ای با شنیدن صدای شاهرخ از آنطرف بند آمد .

شک داشتم به اشتباهش پی برده باشد برای همین پرسیدم .

-منظورت کدوم اشتباهه .. چون تو کم اشتباه نکردی

سر و صدای زیادی می آمد . با اینحال شنیدم که گفت .

-اشتباه کردم که همون روز کارتو یه سره نکردم .. که اگه

کرده بودم برای همیشه برگ برنده دست من بود .. نه دست تو

دیگر صدایی از آنطرف در نیامد . تلفن را قطع کرده بود و من هنوز گوشی به دست مانده بودم .

حتی نمی توانستم دستم را بیاورم پایین و گوشی را توی کیفم برگردانم .

کابوس شبانه ام شد بیداری ..

صدای خودم بود که با التماس می گفت " تو رو خدا نه .. بهت التماس می کنم کاری بهم نداشته باش . "

قهقهه ی بلندی توی سرم پیچید . نفس های تند و پُر شهوتش

را روی صورتم حس می کردم .

نفس من بالا نمی آمد و او حریصانه نفس می کشید .

حتی اگر پلکم را می بستم رهایم نمی کرد .

مچ دستم داشت می سوخت و او باز هم نفس می کشید .

"تو که آخرش مالِ خودمی .. دیگه چه فرقی داره الان باشه یا بعداً " . و باز صدای خنده ی چندش آوری که مو بر تنم راست می کرد .

توی زمهریر گیر افتاده بودم و دنبال ذره ای گرما می گشتم .

فشار طناب نامرئی را دور گردنم حس می کردم و او باز هم نفس می کشید .

به صدایم که ضعیف تر از قبل همراه با بغض درشتی که راه گلویم را بند آورده بود ، گوش می دادم.

"تو حالت خوب نیست بخدا .. بذار من برم .. به هر کی می

پرستی قسمت می دم بذار من برم . "

نفس تندی بیخ گوشم ول شد . " من فقط تو رو می پرستم .. توئی که الان تو بغلمی و دلم می خواد اینقدر به خودم فشارت بدم که صدای استخونات در بیاد .. اما نه .. حیف نیست .. این تن و بدن و باید ببوسم و.. " ..

دستم را محکم گذاشتم روی گوش هایم تا نشنوم .

چشمانم را به همان محکمی بستم تا نبینم..

انگار داشتم همه ی آن روز را دوباره با گوشت و پوستم تجربه می کردم.

چه یادآوریِ نکبت باری..

فریاد ملتمسانه ام را نمی شنید و من به عبث اشک می ریختم . انگار قرار نبود شب به اتمام برسد و انتظار برای طلوعی دیگر به

خیال می ماند .

دلم به هم می خورد و بیشتر از او از خودم بیزار می شدم . عرقِ سردی از تنم سرازیر می شد .

هنوز هم التماسش می کردم و او باز هم نفس می کشید .

لبم را می بوسید و من طعم تلخ عذاب را می چشیدم .

میان بازوان قطورش حبس بودم و رویای آزادی می دیدم .

حالش خوب نبود . اینرا می فهمیدم ولی اگر به خواسته اش می رسید من جسمم که هیچ روحم را هم مرده می دانستم .

تمام حس دوست داشتنش داشت به سفر می رفت و جایش را به بیزاری می داد .

با هر بوسه اش من جان می دادم و او باز هم نفس می کشید .

داشتم تسلیم می شدم . دیگر توانی برای التماسش نداشتم .

گریه ام اما بند نمی آمد . آرام و بی صدا اشک می ریختم و او باز هم نفس می کشید .

چشمانش گویی همان را می دید که دلش می خواست . نه منی که داشتم ذره ذره می مردم.

صدای راننده دستی شد و مرا از دالان زمان بیرون کشید.

-رسیدیم خانم .. نمی خواین پیاده شین

دستم را روی صورت خیسم کشیدم . بی صدا در را باز کردم و

پیاده شدم .

چشمانم جایی را نمی دید.

حتی خودم را..

من خیلی وقت بود که خودم را پیدا نمی کردم.. !

⋆⋆

صد_و_چهل_و_هفت

⋆⋆

روز قبل پنجمین سالگرد مادر بود .

لیلا حلوا پخت و من میوه و خرما گرفتم و سرِ مزار برایش

پخش کردم.

مسعود با ما برنگشت خانه و گفت کمی بعد می آید.

عزیزدردانه ی مادر دلش می خواست با او خلوت کند.

بابا ساکت بود و توی خودش . مثل همه ی سال های گذشته . انگار چند باره برایش تداعی می شد روزی که همراهش رفته بود و او هنوز باورش نمی کرد.

حالِ دریا روبراه بود و این از هر وقت دیگر راضی ام می کرد . علی هم با خیلی چیزها گویی کنار آمده بود و حالا راحت تر از قبل بنظر می رسید.

فصل بهار دومین ماه خودش را می گذراند.

دل خوش بودم به اینکه شاهرخ بعد از آن افتضاحی که به بار آورد توی زندان است و خبرش را داشتم سمیر دوباره رفته بود

بندر .

اواخر اسفند بود که یک روز پری آمد دم خانه و هر چه به دهانش آمد به من گفت و خودش را خالی کرد.

مسعود اگر خانه بود اوضاع جور دیگری می شد . اما از شانس خوبم بود یا هر چی آنروز با دوستانش رفته بود خارج شهر و وقتی برگشت که قائله خوابیده بود .

تنها کاری که من کردم این بود که در را روی پری بستم تا هر چقدر دلش می خواهد داد و فریاد کند و ناسزا بگوید.

صدایش کلِ کوچه را برداشته بود و همسایه ها را از توی خانه کشیده بود بیرون.

هیچکش حریفش نمی شد و او تا دلش خواست به من فحش داد و نفرینم کرد.

حساسیت های من کمرنگ شده بود یا چیز دیگری بود را نمی

دانم اما نه از او دلگیر شدم و نه خشمگین .

می توانستم فاکتورهای زیادی برای خودم بچینم تا برای او در جایگاه یک مادر حقی قائل باشم .

و کاری به این نداشته باشم که اگر او خودش را جای من می گذاشت باز هم تا همین اندازه حق به جانب می شد یا نه.

حالا می توانستم با خیال جمع تری به هر جایی که انباشته از خاطرات روزهای خوش عاشقی علی و لیلی بود همراهش باشم .

علی رفته رفته به احساسش مسلط می شد و داشت به خیلی از باورهایی که قبلاً پسش زده بود ، می رسید .

اینکه مرتب ممنون دار من بود گاهی خجالت زده ام می کرد و هر چه می گفتم او باز هم تکرارش می کرد .

علی هنوز چیز زیادی از زندگی من نمی دانست و من خودم را

آماده ی گفتنش نمی دیدم .

نه کنجکاوی می کرد و نه اصرار . و همین بود که مرا بیشتر از پیش شیفته ی خودش می کرد .

چند روز پیش دریا را برده بود اتاق کارش تا تمام عکس های مادرش را روی دیوار آنجا ببیند .

آلبوم عروسی شان را نشانش داده بود .

خودش اینرا برایم گفت . دریا کمی در خودش فرو رفته بود و به گمانم داشت یکبار دیگر برای مرگ مادرش عزاداری می کرد .

حال دلش را به کمک علی عوض کردم . شهر بازی ، سینما و شام بیرون بقدری او را سر حال آورده بود تا توانست روی غم

دل کوچکش چادر بکشد و بگذاردش برای زمانی دیگر .

نمازم را خواندم و تا آمدم چادر از سر بردارم تلفنم زنگ خورد .

علی بود . می خواست بگوید اگر می شود کمی زودتر بیایم .

گفتم نیم ساعت دیگر راه می افتم . هنوز سالن بازی را تمیز

نکرده بودم . اولین بار بود که از من پرسید.

-از اینکار خسته نشدی ؟

جمله اش کمی گنگ بنظر می رسید.

-منظورتون و درست متوجه نشدم

صدای نفس هایش را می شنیدم .

آرام و شمرده . و من اینطرف گوشی نمی دانم چرا بی تاب.. !

-حالا بذار وقتی اومدی در موردش صحبت می کنیم

"باشه " ای گفتم و خداحافظی کردم .

تند و سریع کارم را زودتر از آنکه گفته بودم تمام کردم . علی در را به رویم باز کرد.

سلام کردم و جواب شنیدم .

نگاهم روی لباس تن علی ثابت ماند . اولین بار بود که می دیدم

رنگ تیره را بی خیال شده و تیشرت رنگ روشن تنش کرده .

مانتویم را در آوردم و آویز چوب لباسی کردم.

علی خودش برایم چای ریخت و گذاشت روی میز غذاخوری توی آشپزخانه .

من نشستم روی صندلی و او تکیه اش را داد به کانتر و خیره به من شد .

-یه سوالی از من پشت تلفن پرسیدین که درست متوجه منظورتون نشدم .. خسته از چی .. از کار کردن توی مهد یا از اینکه خدمتکار مهدم .. کدومش ؟

نگاهش یک دور توی صورتم چرخید .

گرمایی زیر پوستم دوید و عرقم را در آورد.

گاهی تاب نگاهش را نداشتم . او زیر و رو می شد یا من را نمی دانستم اما هر چی که بود حس می کردم نوع نگاهش گاهی

عوض می شد و انگار تا اعماق وجودم نفوذ می کرد .

همان موقع بود که با خودم می گفتم " دیگه وقتِ خداحافظیه گلی .. تا درگیرش نشدی بِکن و برو تا بعداً اذیت نشی " و باز همین نگاه بود که پایِ رفتنم را می بست و ماندگارم می کرد .

-منظورم مهد کودکه .. می دونم بچه ها رو خیلی دوس داری .. اما اگه یه کار بهتر بهت پیشنهاد بدم قبول می کنی ؟

تکخندی زدم و گفتم.

-محیطی که بچه ها توش باشن و خیلی دوس دارم .. ولی دلم

@romanchii

کانال تلگرام رمانچی

می خواد بدونم این کاری که می گید چیه

صد_و_چهل_و_هشت

تکیه اش را برداشت . آمد و روبرویم نشست.

نزدیکم بود و خودم داشتم صدای فریاد قلبم را می شنیدم .

گوشم را به رویش بستم و به علی گوش دادم.

-از اونجایی که به زودی مدیریت مهد قراره عوض بشه گفتم شاید توام نخوای دیگه اونجا کار کنی .. البته تصمیم با خودته .. من فقط پیشنهادش و می دم

خانم توسلی قصد مهاجرت داشت . بعد از تعطیلات سال نو بود که همه را جمع کرد و گفت کارش درست شده و اوائل خرداد با

ما خداحافظی می کند .

هنوز مطمئن نبودم با مدیریت جدید کنار خواهم آمد یا نه.

پیشنهاد علی این بود که توی کلینک خودش کار کنم .

وقتی گفتم من تجربه ی اینکار را ندارم لبخند امیدوارانه ای زد و گفت.

-با شناختی که از تو دارم قطعاً خیلی زود همه چیز رو یاد می گیری .. نمی خوام بگم کارِ راحتیه .. ولی تو از پسش برمی یای

سوال من این بود که پس تکلیف منشی کلینک چی می شود . نمی خواستم بخاطر من کسی را از کار بیکار کند .

-خانم میری داره ازدواج می کنه .. گویا شوهرش موافق نیست

کار کنه .. فعلاً می یاد تا کار ما لنگ نمونه

چشمانم را هدف گرفته بود و دست هم بر نمی داشت .

سرم را تکان دادم.

-اگه اشکال نداشته باشه بعداً جواب بدم

لب هایش را تر کرد و گفت.

-هر وقت تصمیمت و گرفتی بهم بگو .. فقط امیدوارم خیلی طول نکشه

نگاهش عمق بیشتری گرفت.

-و بازم امیدوارم جوابت مثبت باشه .. چون دلم می خواد کنار

خودم کار کنی

کنار خودش.. !

اما چرا.. !

هر چه زمان می گذشت این مرد بیشتر از قبل شگفت زده ام می کرد .

همه چیزش واقعی بود . نه ادا در می آورد و نه ظاهر عوض می کرد . علی خودِ خودش بود .

حس می کردم همان تکیه گاه محکمی ست که سال ها بود کم داشتم . همان که بتوانی با خیال راحت چشمانت را ببندی و گرمای تنش را حس کنی .

دغدغه ی فردا را نداشته باشی و با خودت بگویی " او هست " . طعم اطمینان را توی دهانت بچرخانی و تا ساعت ها بعد

شیرینی آن را زیر زبانت نگه داری.

ناخودآگاه سرم را پایین بردم . دست و پایم شل می شد و احساس ضعف می کردم .

گویی تازه داشتم حسی که چندان هم تازه نبود را کشف می کردم . همان حسی که با دیدن علی .. با نزدیک شدن های او و بدتر از همه با نگاهش خودش را نشانم می داد و بی تعارف قلبم را به بازی می گرفت .

چرا به غلط بودنش فکر نمی کردم را نمی فهمیدم . انگار زور او می چربید و راه را بر هر درستی می بست .

عقلم داشت تابع دلم می شد . تشر نمی زد و اخم نمی کرد . او از من عاجزتر بود یا من از او.. !

گویی سکان را داده بودیم دست دل و همراه او خودمان را به دریا سپرده بودیم . نه هراس از طوفان داشتیم و نه بیم از گم

کردن راه .

دلم می گفت جوابش را بده .. تو که اول و آخرش قبول می کنی .. اگر به تو باشد تمام وقت های کنار گذاشته ی دنیا رو برای او کنار می گذاری .. اما باز ساکت ماندم و چیزی نگفتم .

باید بابا را در جریان قرار می دم و نظرش را می پرسیدم . گرچه می دانستم مخالفت نمی کند و تصمیم را به عهده ی خودم می گذارد .

هنوز از ماشین پیاده نشده بودم که صدای زنگ تلفن از توی کیفم بلند شد .

به جای شنیدن صدای خاله زهرا گوشم را صدای سلام گفتن آمنه پُر کرد .

کمتر پیش می آمد آمنه با من تماس بگیرد . فکر کردم حتماً کار واجبی پیش آمده یا شاید هم اتفاق بدی افتاده . دلشوره ام

خیلی زود با حرفی که زد برطرف و جایش با بهت و حیرت پُر شد .

در حالیکه نمی دانستم این اتفاق را به فال نیک بگیرم و یا به چشم یک فاجعه به آن نگاه کنم.. !

صد_و_چهل_نه

-علی

بلاتکلیف ایستاده بود . خودش هم نمی دانست که از این زندگی لعنتی چه می خواهد .

فقط یک چیز را خوب می دانست . و آن اینکه تمام شب هایش از فکرِ به این دختر پُر شده بود.

عقلش دیگر از او فرمان نمی بُرد و به دستور دلش عمل می

کرد .

و همین باعث شد تا به خودش بیاید دید که بالای سر دختر ایستاده .

سکوت شب داشت به خرابیِ حالش دامن می زد و شعله ی خواستنی که نمی دانست از کِی و کجا شروع شده بود بند بند وجودش را به آتش می کشید.

سرش را نزدیک صورت دختر بُرد و نفس های منظمش را

بلعید .

نفس های او تند بود و بازدمش عمیق..

به آرامی کنار دختر دراز کشید . چشمانش بسته بود و

از حضور او اینهمه نزدیک بی خبر .

دست خودش نبود وقتی لب های دختر را به نرمی بوسید .

یک بوسه ی داغ .. شاید هم پُر هوس.. !

دختر انگار با هوشیاری قهر کرده و همین فرصت خوبی شد برای بوسه ای دیگر.

ولی اینبار که دختر را بوسید چشمانش باز شد و به سرعت سرش را عقب کشید .

-تو .. تو اینجا چی کار می کنی ؟

جوابی برایش پیدا نمی کرد . او همین حالا فقط این دختر و

آغوش گرمش را می خواست .

دستش را برد جلو و بند لباسش را میان دو انگشت گرفت . دختر باز هم خودش را عقب کشید و با تعجب نگاهش کرد .

خیره به چشمان دختر کارش را ادامه داد .

حتی نگاه ترسیده دختر نتوانست او را منصرف کند.

سفیدیِ پوست گردن دختر هوس بدی به جانش انداخت . تعلل را کنار گذاشت و سرش را جلو کشید.

گرمای تنش را بعدِ گاز ریزی که از گردنش گرفته بود بیشتر از قبل حس می کرد .

برق نگاه دلبرانه ی دختر حتی با وجود ترسی که توی آن شناور

بود ، داشت دمار از روزگارش در می آورد.

کنار گوش دختر لب زد .

-از من هیچی نپرس .. فقط آرومم کن

باز شدن چشمانش همزمان می شود با نفس های تندی که از سینه اش بلند می شود.

سرش را از بالش جدا می کند . صورتش به عرقش نشسته.

لب زیرینش را به دندان می گیرد . بعد که رهایش می کند دست می کشد روی ته ریشش و پوفی از سرِ کلافگی می کشد.

از جایش بلند می شود . می رود پشت پنجره و آنرا باز می کند . هوای نیمه شب را نفس می کشد و به خوابی که دیده بود فکر می کند .

به اینکه از دو هفته ی پیش که این دختر را هر روز آنهم بیشتر

از نیمی از بیست و چهار ساعت شبانه روز می دید و ساعاتی از روز را با او می گذراند باعث شده بود بیشتر از قبل ذهنش را مشغول به خودش کرده و حتی در خواب هم دست از سرش برنمی داشت .

خیلی وقت بود که علی پیش خودش به چیزی اعتراف نکرده بود . شاید از همان روزی که جلوی چشمانش لیلی را به خاک سپرده و او هم خودش را همانجا دفن کرده بود.

اما این دخترحالا آمده بود و داشت ذره ذره علی را از زیر تلی از خاک بیرون می کشید و دنیای واقعی را دوباره نشانش می داد .

هنوز جواب درستی برای خودش ندارد .

نسیم ملایمی می وزد . علی به تکان خوردن برگ درخت

قطوری که در زاویه دیدش قرار گرفته چشم می دوزد .

دستش را پشت گردنش می کشد .

حس عجیبی دارد . حسی که می تواند هم درد باشد و هم درمان .

حسی که علی با آن زیاد هم بیگانه نیست.

سال ها پیش دچارش شده و حالا گویی جور دیگری بود .

چشم باریک می کند . نگاهش هنوز به روبروست و خودش در گذشته .

لیلی را کمرنگ نمی دید اما پر رنگ شدن گلی را هم می دید .

شاید برای اعتراف کمی زود باشد اما علی دلش اینرا می خواهد .

خودش هم خوب می داند که عاشق گلی نشده ولی اینکه

دوستش دارد را به خودش می گوید .

ذهنش دچار یک پس رفت می شود.

به آن روزی که پای گلی پیچ خورد و دستش دور بازوی ظریف او پیچید تا مانع از افتادنش بشود.

گونه های دختر به آنی رنگ گرفت . با شرمی دخترانه و سر به زیر از او تشکر کرده بود .

علی این را هم به خودش یادآور می شود که شاید سادگی این دختر اولین چیزی بود که روی دلش نشست و از جایش هم تکان نخورده بود.

لب هایش بی اختیار کش می آید . یاد لبخندهای این دختر مسبب کش آمدن لب هایش می شود.

لبخندهایی که اغلب اوقات نگاه علی را به سمت لب هایش می

کشد و نگاه از آن برنمی دارد .

اینرا باید به یک نفر بگوید..

آن یک نفر اما خودش نیست..

اینرا باید به لیلی هم بگوید.. !

⋆⋆

صد_و_پنجاه

ظرف چند روز توانستم همه چیز را از خانم میری یاد بگیرم . از تشکیل پرونده گرفته تا فایل کردن پرونده های قدیمی و بقیه جزییات.

دختر خوش مشرب و خوبی که موقع خداحافظی گفت اگر مشکلی پیش آمد حتماً با او تماس بگیرم .

علی و مهرداد بسته ی کادویی بزرگی برایش کنار گذاشته بودند

که موقع رفتن به پاس قدردانی از زحماتش به او هدیه دادند .

مهرداد گاهی که سالن مراجعین خلوت بود از اتاقش بیرون می آمد . نگاهی به درِ بسته ی اتاق علی می انداخت و با لحن شوخی می پرسید .

-چند تا مریض دیگه مونده خانم ؟ خدا رو شکر هر کی می خواد دندون بکشه می یاد سراغ من و هر چی ایمپلنت و می ره سراغ آقای دکتر .. این شانس کوفتی رو که تقسیم می کردن نمی دونم ننه م منو نزاییده بود .. چه وضعشه آخه

بی صدا می خندیدم و می گفتم.

-اینطوریام نیست آقای دکتر .. اتفاقاً مریض خوبا رو که آقای دکتر می فرستن پیش شما

منظورم از مریض های خوب همان دخترهای جوانی بود که تعدادشان کم نبود و علی ترجیح می داد با خط و نشانی که مهرداد برایش می کشید کارشان را او انجام بدهد و نه

خودش .

اینرا که می گفتم مهرداد چشمک ریزی می زد و با لبی کش آمده جواب می داد .

-خوشم می یاد حواست خوب جَمعه خانم امیدوار .. لطفاً اینو همیشه یه گوشه ی ذهنت داشته باش .. مریضای جوون و تو دل برو مال من مرضای پیر پاتال و تاریخ گذشته مال علی .. اینطوری نه سیخ می سوزه نه کباب

سرم را برایش تکان می دادم و با لحن پر خنده ای " باشه چشم " ی می گفتم.

مهرداد با همه ی طبع شوخی که داشت اما حد خودش را می دانست و هیچگاه از آن خارج نمی شد . البته گاهی از چشم غره های علی بی نصیب نمی ماند و خیلی زود خودش را جمع و جور می کرد .

ولی حالا بعد از گذشت نزدیک به یکماه که از کار من توی

کلینیک می گذشت انگاری او هم می دانست تا چه اندازه اجازه ی شوخی دارد و پایش از خط قرمزی که به گمانم علی برایش تعیین کرده بود آن طرفتر نمی رفت .

پیشنهادش را خودم به علی دادم . مودبانه تشکر کرد و گفت باعث زحمتم می شود . ولی از آنجا که دریا علاقه ی زیادی به آشپزی داشت و از اینکه کنار دستم باشد و کاری انجام بدهد کلی سر ذوق می آمد با همین حربه نظر موافقش جلب شد و من همراه دریا هر روز غذا پختیم و او حسابی از اینکه کار بزرگی برای علی انجام می دهد خوشحال بود .

دریا به اندازه ی اسمش دلش هم دریایی بود . مدام از من می خواست غذایی بپزم که علی دوست داشته باشد . انگار خودش را کنار می گذاشت و بیشتر به سلیقه ی پدرش فکر می کرد .

همان چیزی که در بچه ای به سن و سال دریا کمتر سراغ

داشتم .

درست فردای همان شبی که آمنه با من تماس گرفت خاله زهرا سیاتیک پایش گرفت و او را خانه نشین کرد . چند روز بعد که برای احوالپرسی از خاله رفتم شرایط برای حرف زدن جور نبود و برای همین وقتی آمنه تا دم در به بدرقه ام آمد ، گفتم.

-خاله که بهتر شد یه جا با هم قرار می ذاریم .. باشه ؟

سر تکان داد و لب زد.

-باشه آبجی .. فقط تو رو خدا مامانم فعلاً چیزی نفهمه

لبم کش آمد و دست روی شانه اش گذاشتم.

-خیالت راحت باشه .. تو که منو می شناسی .. اهل اینکارا

نیستم

آمد جلو و گونه ام را بوسید.

صد_و_پنجاه_و_یک

داشتم موهای دریا را بُرس می زدم که علی وارد اتاق شد .

-بابا علی ؟

-جانم دخترم

دریا بطرز ماهرانه ای دلبری کرد و با لبی جمع شده ، گفت.

-گلی جون می خواد یه جوری موهام و درست کنه که هم باز باشه هم یه کمیش بافته .. خوشگل می شم اینطوری ؟

علی دلش طاقت نیاورد و جلو آمد .

تن ظریف دریا را به خودش چسباند و با خنده گفت.

-شما هر کار بکنی خوشگلی عروسک بابا .. فقط مواظب باش

از این خوشگل تر نشی که می خورمتا

دریا خنده ی بلندی سر داد و سرش به سینه ی علی چسبید .

چشمان علی مسیرش را عوض کرد و روی من نشست .

مدت ها بود که گویی از نزدیکیِ حضورش جان می گرفتم و دلخوش به همین بودن های کم و بیشش بودم .

به درست و غلطش کاری نداشتم . تنها برایم این مهم بود که حسی که به او داشتم را هیچگاه تجربه نکرده بودم و دلم نمی خواست لذتش را به خودم حرام کنم .

شاید برای اولین بار بعد از مرگ مادر بود که به خودم فکر می کردم . اینکه برای یکبار هم که شده خودم را پیش از همه دوست داشته باشم .

امشب مجلس نامزدی امیر رضا برادر علی بود . وقتی دریا را حاضر کردم علی برایم ماشین خبر کرد . نرفتم خانه و به جایش

سرِ بازارچه ای پیاده شدم که نزدیک خانه ی خاله بود .

وقتی از ماشین پیاده شدم آمنه همانجا ایستاده بود .

سلام و احوالپرسی کردیم و وارد بازارچه شدیم .

خرید کوچکم را انجام دادم و بعد آن رفتیم توی پارکی که همان نزدیکی ها بود .

روی نیمکت نشستیم و من چشمان منتظرم را به آمنه دوختم .

لبش را تَر کرد و با پوستی رنگ گرفته لب زد .

-تو رو خدا اینطوری نگام نکن .. دارم از خجالت آب می شم

مشت آرامی زدم به بازویش و تفریح کنان گفتم.

-پس چطوری باید نگات کنم مارمولک .. تعریف کن ببینم قضیه چیه

آمنه با چشمانی که گاه نگاهم می کرد و گاه از من می دزدید برایم گفت سه چهار سالی هست که به مسعود علاقه پیدا

کرده . علاقه ای که گویا یکطرفه هم نبود و همین پای مسعود را به مسیر رفت و آمد آمنه کشانده بود .

بعد از آن تلفن های یواشکی و تب داغ عشقی که هر دوی آنها را مبتلا کرده بود .

اینکه چرا آمنه اینها را داشت به من می گفت را خیلی زود از زبان خودش شنیدم .

-راستش .. راستش آبجی .. مسعود می گه اگه پام وایسی بخاطر توام که شده همه چی و می ذارم کنار و پاک می شم .. می رم سرِ کار و بعدشم می یام خواستگاریت

نقطه روشنی که بعد از تلفن آن شبِ آمنه و توضیح ضمنی اش برایم چشمک می زد حالا داشت بزرگتر می شد .

مسعود چندین بار یا خودش تصمیم به پاک شدن گرفته بود و یا به تشویق من و بابا . اما حیف که مدت پاک ماندنش کم بود و

او باز درگیر آن مواد لعنتی می شد .

ولی اینکه این دفعه انگیزه اش چیز دیگری بود می توانست نقطه ی قوتی باشد برای پاک ماندنش.

نگرانی های آمنه اما یکی دو تا نبود.

اینکه چقدر می تواند روی حرف مسعود حساب کند نگرانی اولش بود . نظر نه چندان خوب پدرش به مسعود هم جای نگرانی داشت .

البته که خیالش تا اندازه ای از بابت خاله زهرا راحت بود . خاله هر کدام از ما را به اندازه ی آمنه دوست داشت و همیشه می گفت " اگه مادرتون رفته من که هستم .. شماها جون منین .. "

اما خب قضیه دختر دادن به مسعود انهم وقتی همین یک دانه

بچه ها را داشته باشی جایی برای تامل باقی می گذاشت .

سینه صاف کردم و گفتم.

-ببین آمنه .. خودت می دونی که مسعود چند بار ترک کرده و باز دوباره رفته سراغش .. شاید چون اون انگیزه ی لازم رو هیچوقت نداشته اینکارو کرده .. حالا که هر دو تایی تون اینقدر همدیگه رو دوس دارین تویی که باید بهش کمک کنی تا این زهر ماری رو بذاره کنار و دیگه هیچوقتم نره سراغش

مکث کوتاهی کردم و صورتش را دور زدم.

-البته اگه مطمئنی که می تونی پاش وایسی .. چون این کاری نیست که به این زودیا جواب بده .. دوره ترک و مشاوره های بعدش .. تازه بعد اون مسعود باید بگرده و یه کار خوب پیدا کنه تا بتونه وقتی اومد در خونه ی شما رو زد چیزی برای رو کردن داشته باشه .. متوجهی چی می گم ؟ فقط همین و ازت می خوام که اگر اونقدر به خودت مطمئن نیستی بهش قول الکی

نده .. چون اگه بدی و بعد بزنی زیرش دیگه از مسعود هیچی باقی نمی مونه

بغضم را به سختی بلعیدم و منتظر جواب آمنه ماندم .

به خودش اطمینان داشت و می گفت عشقی که به مسعود دارد مالِ امروز و دیروز نیست و به جایی رسیده که اگر پایش بیفتد حاضرست تا چند سال دیگر هم صبر کند .

خوبی اش به این بود که آمنه هم سن و سال زیادی نداشت . از بچگی دلش می خواست معلم بشود و هنوز هم آرزویش را داشت .

شاگرد خوبی بود و من اطمینان داشتم به خواسته اش می رسد .

قرار شد مرتب با هم در تماس باشیم و مرا در جریان بگذارد . من هم باید می گشتم و یک مرکز ترک اعتیاد خوب برای

مسعود پیدا می کردم.

صد_و_پنجاه_و_دو

حیف که نمی شد این خبر خوب را به لیلا و بابا بدهم . به آمنه قول دادم فعلاً بین خودمان می ماند.

دریا بقدری ریز به ریز مجلس نامزدی عمویش را برایم تعریف کرد که حس می کردم خودم آنجا بودم و همه را به چشم دیده ام.

مرسده نامزد امیر رضا دختر یکی از اقوام مادری اش بود . دختری زیبا و تحصیل کرده . دریا گوشی علی را آورد و عکسش را نشانم داد . صورت ملیح و مهربانی داشت .

یکبار دیگر به علی تبریک گفتم و برای آنها آرزوی خوشبختی کردم .

گویا علی قصد رفتن به مطب را نداشت . خبری از حاضر شدن

نبود و با خیال راحت نشسته بود روی مبل و چای می نوشید .

لیوان خالی اش را روی میز گذاشت . کف هر دو دستش را آهسته به هم زد و رو به دریا گفت.

-خب .. دختر بابا حالا نوبت چیه ؟

دریا لبخند زنان جوابش را داد.

-نوبت اینه که حاضر بشیم و بریم

با تعجب به علی نگاه کردم . حتی وقتی دریا به سمت اتاقش دوید هم نتوانستم نگاهم را قیچی کنم .

شانه بالا انداخت ،

-این دفعه می خواییم بریم یه جایی که تو ازش خاطره داشته یاشی .. خدا رو چه دیدی شاید دلت خواست یه چیزایی بگی

نگاهم متاثر شد به او که خیلی چیزها را نمی دانست و شاید فکرش را هم نمی کرد که یک روز گوشه ای از این شهر

درندرشت چی به من گذشته و هنوز هم گاهی کابوسش را می بینم.

دریا که صدایم زد به خودم آمدم . از علی چیزی نپرسیدم و تنهایش گذاشتم . انگار انتظارش کمی بطول انجامیده بود و شاید هم صبرش تمام.

اما اینکه می خواست به این وسیله قفل زبانم را باز کنم برایم جای تعجب داشت .

توی ماشین از من پرسید.

-کجا بریم خانم امیدوار ؟

لبخندم را گویی جا گذاشته بودم و جایش را با اخم کمرنگی عوض کرده بودم .

دستش را دیدم که از دور فرمان جدا شد و به سمت من آمد . اما هنوز به من نرسیده عقب کشید و مشت شده روی زانویش فرود

آمد .

"ببخشید " آهسته ای گفت و به روبرو خیره شد.

آدرسم زیادی سر راست بود . علی مسیر بام تهران را می رفت و به من اجازه داد تا سکوتم را حفظ کنم.

هوای خوب و چشم انداز عالیِ بام شاید حالِ خیلی ها را خوب می کرد اما هجوم خاطره ی گذشته جایی برای خوب بودن من باقی نمی گذاشت.

دریا خیلی زود دوستانی پیدا کرد و مشغول بازی شد .

علی رفت و برای بچه ها خوراکی خرید و با دو لیوان آبمیوه آمد و کنارم ایستاد.

هنوز هوا روشن بود . روی همان تخته سنگی که انگار مالِ

خودمان بود ، نشستیم.

لیوان کاغذی را دستم داد و لب زد.

-یکم بخور شاید حالت جا بیاد

لیوان را توی دستم چرخاندم .

گره درشتی از بغض توی گلویم خورده بود . هیچ جوره باز نمی شد . به جای تماشای منظره شهری دود آلود داشتم روزهای گذشته را می دیدم .

صدای علی را از کنارم شنیدم.

-فقط می خواستم حال و هوامون عوض بشه .. ولی گویا اشتباه کردم

لحظه ای کوتاه سکوت کرد و بعد گفت.

-اگه ناراحتت کردم ازت معذرت می خوام

چشمان اشک بارم را کجا باید می بُردم . من می توانستم به

اندازه ی تمام باران بهاری روی سرِ این شهر ببارم و باز هم ببارم .

گلوی خشکم را با جرعه ای تر کردم . مزه اش را نفهمیدم . اما قطعاً مزه ی خوبی داشت .

شبیه مزه ی این روزهای زندگی من .. روزهایی که نمی دانستم سوت پایانش را من می زدم یا او..

-من .. منم یه روز عاشق شدم .. شایدم فکر می کردم عاشقم

برگشت و نمی دانم چرا اما با تعجب نگاهم کرد .

پوزخندم شاید بیخودی بود اما زدم .

بغضم کار خودش را کرد و قطره اشک درشتی روی صورتم سُر

خورد .

علی به خودش تکانی داد و تنش را جلو کشید .

به نیم رخم خیره ماند و هیچ حرفی نزد.

صد_و_پنجاه_و_سه

-علی

خودش هم درست نمی داند چه بلایی سرش آمده اما اینکه فکرِ به این دختر ذهنش را به خود مشغول نگه داشته را خوب می داند.

حالا بیشتر از قبل او را می بیند . بیشتر او را می شناسد و انگار حسش به او مسیری رو به جلو را پیش گرفته.

اما اینکه دلش می خواهد از گذشته ی گلی سر در بیاورد را انکار نمی کند . بخصوص بعد از جریان همان عکس ها و ربط آدمی

مثل شاهرخ با پیشینه ایی که داشته .

علی وقتی توی ماشین می نشیند هنوز هم خیلی به درستیِ کاری که می خواهد انجام بدهد مطمئن نیست . ولی با خودش فکر می کند حالا که این دختر هنوز نتوانسته تصمیمی قطعی برای حرف زدن داشته باشد پس چه بهتر که خودش راه پیش پایش بگذارد تا شاید به نتیجه ای که می خواهد برسد .

گلی انگار لبخندش را توی خانه جا گذاشته و در عوض اخم کمرنگی پیشانی اش را چین انداخته .

دست علی اینبار از مغزش فرمان نمی برد و دستور دلش را اجرا می کند . از روی فرمان کنده می شود و به سمت گلی پیش می رود بی آنکه خودش هم مقصد اصلی اش را بداند.

یک دفعه به خودش می آید و دستش را عقب می کشد .
مشتش را روی زانویش می گذارد و " ببخشید " آهسته ای پچ

می زند.

از اینکه بخواهد باور گلی را در مورد خودش به هم بریزد متنفر است و قبل از او از کاری که داشت می رفت تا خودِ واقعی اش را زیر سوال ببرد پیش خودش شرمنده می شود .

لیوان کاغذی آبمیوه را دست گلی می دهد و کنارش می نشیند .

-یکم بخور شاید حالت جا بیاد

علی به خودش لعنت می فرستد چرا او را در موقعیتی قرار داده که به آن رضایت ندارد و حالا می خواهد با یک نوشیدنی خنک حالش را جا بیاورد .

به گلی نگاه می کند که خیره به روبروست و انگار توی گذشته

اش جولان می دهد .

علی با این حال و این نگاه هیچ غریبه نیست .

گفتن این جمله را ضروری می بیند.

-فقط می خواستم حال و هوامون عوض بشه .. ولی گویا اشتباه کردم

با نفس عمیقی که می کشد مکث می کند.

-اگه ناراحتت کردم ازت معذرت می خوام

اینکه چرا خودش مثل این دختر عمل می کند را نمی فهمد . انگار سنگ ریزه کوچکی از روی زمین برداشته باشد و توی حوضچه ی خاطراتش پرتاب کرده باشد .

علی درست همینجا نشسته و لیلی کمی جلوتر پشت به او و رو به تهران بزرگ ایستاده . سرمای هوا با جملاتی که از دهانش

خارج می شود به شکل بخاری گرم توی هوا منتشر می شود.

لحنِ لیلی با خنده ای فرو خورده همراه است.

-یه وقتایی به خودم می گم یا تو خیلی مودبی یا من زیادی ادب ندارم

صدای خودش توی سرش پژواک می شود.

-بنظرم تویی که زیاد ادب نداری

لیلی جا عوض می کند و رو به او با چشمانی گرد شده لب می زند.

-من ادب ندارم آقای دکتر ؟ حالا من ازت یه تعریفی کردم تو چرا اینقدر زود به خودت گرفتی

علیِ توی ذهنش از جا بلند می شود و مقابل لیلی می ایستد.

-آدم بی جنبه ندیدی مگه .. اگه ندیدی پس حالا خوب نگاه

کن

صدای خنده لیلی را می شنود و نگاه میخ شده خودش روی لب های قشنگش را هم می بیند .

-والا اگه به بی جنبگی باشه سر دسته ی همشون خودِ منم .. تو نمی گی صبح تا شب صد دفعه بهم می گی قشنگِ علی روم زیادشه ؟

شیطان می رود توی جلدش و علی به تبعیت از او کنار گوش قشنگش لب می جنباند.

-خودم بلدم چطوری روتو کم کنم قشنگِ علی .. بذار برگردیم خونه بهت می گم

حوضچه ی ذهنش آرام می شود . علی نیامده اینجا تا خودش را قاطیِ خاطراتی کند که برای دور شدن از آنها دست و پا می زند .

اما خب گاهی این ذهن فرار راحتش نمی گذاشت و ناخوداگاه او

را همراه خودش می کرد .

صدای گلی توی گوشش می نشیند .

-من .. منم یه روز عاشق شدم .. شایدم فکر می کردم عاشقم

علی برمی گردد و با تعجب نگاهش می کند.

چرا فکر می کرده زندگی این دختر همیشه همین بوده و بجز مشکلات مادی و پدری معلول و برادری معتاد مشکل دیگری نداشته را خودش هم نمی داند.

تعجب علی پوزخند دختر را به دنبال دارد.

شاید اگر خودِ او هم جای این دختر بود همین کار را می کرد .

خودش را تکان می دهد و جلو می کشد.

حالا نیمرخ گلی را بهتر می بیند و قطره اشک درشتی که روی

صورتش سُر خورده را هم.

صد_و_پنجاه_و_چهار

گلی ساکت است . علی حرفی نمی زند و می گذارد تا خودش دوباره به حرف بیاید . نگاهش را از روی صورتش برمی دارد و به دست های قلاب شده اش می دهد .

سراغ حسش می رود و باز از خودش می پرسد چرا تا این اندازه نزدیکی به این دختر و نگاه کردنش را می خواهد . یا حتی گاهی وسوسه ی لمس کردنش را..

اینکه شاید عاشقش شده باشد را خیلی زود خط می زند . جایی برای فکر کردن به آن نمی بیند.

نفس عمیقی می گیرد و به روبرو نگاه می کند.

این یکی هم برایش عجیب می آید . گلی کنارش نشسته اما وقتی صدایش را می شنود صورت ظریف و لبخندی که زیادی

درگیرش کرده را مقابل چشمانش می بیند .

-همه چیز از یک درگیری شروع شد .. مسعود اون موقع ها یَلی بود واسه خودش .. هیکلی بود و زورش زیاد .. یه روز تو محل سرِ یه کلکل بیخودی با شاهین دعواش شد .. شاهین برادر شاهرخ .. مسعود حسابی خدمتش رسیده بود و اونم ازش کینه به دل گرفت .. درست یادم نمی یاد چند وقت بعدش شاهرخ اومده بود و آشتی شون داده بود .. همین بهونه ای شد تا راه پای شاهرخ به خونه ی ما باز بشه .. من یه دختر دبیرستانی بودم و سرم تو کار خودم .. رفت و اومداش کم کم زیاد شد و بقدری رفتارش خوب بود که حتی تونست بابای منم گول بزنه .. از یه طرف شاهرخ خودش و آدم خوبه جا زد و از یه طرف دیگه شاهین برادر منو با کسایی آشنا کرد تا خونه خرابش کنه .. هیچکس تو محل درست نمی شناختشون .. حدود یه سال بود اومده بودن محله ی ما .. یه برادر ناتنی داشتن که همه چی زیر

سرِ اون بود

سکوت دختر باز هم نگاه علی را به طرف خودش نمی کشد . شاید اینطور بهتر باشد همان چیزی است که علی به آن فکر می کند.

گلی با چهار انگشت خیسیِ صورتش را پاک می کند.

-در واقع یه نقشه ی حساب شده .. اینکه شاهرخ خودش و علاقمند به من نشون بده و شاهینم گورِ بدبخت کردنِ مسعود و بکنه ..

علی زیر چشمی گلی را می بیند که سر پایین می گیرد و در ادامه می گوید.

-یه وقت به خودم اومدم و دیدم دلم براش رفته .. من .. من فقط گولِ ظاهر شاهرخ و خورده بودم .. از باطنش هیچی نمی دونستم .. تا اینکه اومد خواستگاریم .. تازه کنکور داده بودم و منتظر اعلام نتیجه ها بودم .. تنها شرطی که بابام براش

گذاشت این بود که اگه دانشگاه قبول شدم بذاره درسم و بخونم

صدای دریا از آنطرف تر می آید . گلی ساکت می شود و علی برای دقایقی تنهایش می گذارد . وقتی دوباره برمی گردد " ببخشید " ی لب می زند و منتظر می ماند .

-بابام با عقد کردن موافق نبود .. یه صیغه ی محرمیت خوندن و بقیش و گذاشتن برای یکی دو سال بعد .. می شه گفت تنها شانسی که آوردم همین بود .. وقتی سمیر از بندر اومد ما صیغه کرده بودیم .. زندگیم شکل دیگه ای به خودش گرفته بود .. از یه طرف بودن شاهرخ و از یه طرفم خوشحالیِ دانشگاه رفتنم .. تنها زشتیِ زندگیم اعتیاد مسعود بود .. در حالی که نمی دونستم از کجا آب می خورد .. هنوز اون موقع از یه چیز دیگه ام خبر نداشتم

علی خودداری را کنار می گذارد . نگاه سوالی اش را به چشمان

اشکیِ گلی می دوزد.

-بعداً فهمیدم اونی که منو دوست داشت سمیر بود نه شاهرخ

علی آب دهانش را به سختی می بلعد . هر بار که این دختر اسم شاهرخ را آورده دندان سابیده و حالا سمیر هم اضافه شده بود .

اینکه نمی خواهد اسم هیچ کدام از این دو را از زبان گلی بشنود یک خودخواهیِ محض است . بعد از مدت ها دوباره خودش را مرد خودخواهی می بیند .

جلوی این حالش را نمی گیرد . حتی به خودش پوزخند هم نمی زند . حس مالکیت روی این دختر ندارد اما .. امایش را خودش

هم نمی داند.

صد_و_پنجاه_و_پنج

صدای گلی دوباره او را به خودش می آورد.

-تازه فهمیده بودیم مادرم مریضه .. انگار روزای خوب زندگی من باید تموم می شد و جاش و به بدترینا می داد .. تا اینکه یه روز شاهرخ زنگ زد که پاشو بیا خونه مون .. دلم یهو هواتو کرده .. منِ احمقم پا شدم رفتم .. از همون موقعی که پام و گذاشتم اونجا حس کردم حالش یه جوریه .. جوری که من ازش داشتم می ترسیدم

علی همان دستی که کنارش آویزان مانده را مشت می کند . انقدر محکم که رگ های آبی اش بزند بیرون .

هنوز نمی داند ترس آن روز گلی به کجا ختم شده ولی حس خوبی ندارد .

گلی اینبار چشم دزدیدن را انگار کافی ندیده که سر به جهت

مخالف علی می چرخاند . تا او با خودش به این فکر کند که مگر قرارست از زبان او چی بشنود که تاب نگاه کردنش را ندارد.

-شاهرخ اون روز مست بود .. البته نه خیلی .. ولی خب اونقدری بود که حال خودش و زیاد نفهمه .. چرت و پرت می گفت و هی می خندید .. حتی وقتی بهش گفتم من برم تا اونم یه کم بخوابه جلوم و گرفت و نذاشت .. بعدش .. بعدشم که..

این بعد می تواند هزار مفهوم داشته باشد که فقط یکی از آنها ذهن علی را مشغول خودش می کند . اینکه گلی محرم شاهرخ بوده را هیچ در نظر نمی گیرد و دلش می خواهد روی آن چشم ببندد .

این حق را هم به گلی می دهد که با خجالت از او چشم بگیرد و موقع گفتن اینها صدایش بلرزد .

حیف که همجنش او نیست تا بتواند لحظه ای خودش را جای

او بگذارد و میزان ترس و وحشتش را بسنجد . اما با همه ی اینها آدم که هست . حس کردن احساس کسی که مورد ظلم قرار گرفته و به روحش آسیب خورده را می فهمد . گرچه هنوز بعدش را نمی داند . اما حدسش چندان کار سختی بنظر نمی آید.

علی برای چندمین بار این صحنه را می بیند . اینکه گلی دست روی صورتش می کشد و بغضش را بیرون می ریزد .

دستش جایی برای محکم تر کردن مشتش ندارد با اینحال حرصش را سرش خالی می کند و به دردی که انگشتانش تحمل می کنند بی اعتنا می ماند.

سکوت گلی کشدار می شود . علی دلش می خواهد از آن بعدی که گفته بداند اما پرسیدنش را کار درستی نمی بیند .

-خیلی اذیتت کرد ؟

این تنها چیزی است که به ذهن علی رسیده . تنها چیزی که به

جای تمام پرسش هایی که پشت لبش جا مانده می تواند بگوید.

گلی موهای بیرون زده از شال سورمه ای اش را داخل می برد .

-اگه .. اگه مادرش دیرتر رسیده بود حتماً بیشترم اذیتم می کرد .. انگار خدا صدای التماسم و شنیده بود

حتی اگر این دختر هم بخواهد چیز اضافه تری بگوید علی دیگر طاقت شنیدنش را ندارد . یک آرزوی دور از دسترس را توی دلش جا می دهد . اینکه کاش همین حالا دستش به آن نامردی که اسم مرد را با خودش یدک می کشد ، می رسید و صدای خورد شدن استخوان گردنش را در می آورد .

گلی را وادار به نوشیدن آبمیوه اش می کند . قبلِ حرکت با مریم تماس می گیرد و می گوید دریا را می برد پیشش . هنوز هم نمی خواهد این دختر را که خودش وادار به مرور خاطراتش

کرده را تنها و به حال خودش بگذارد.

با چنان لحنی از گلی خواهش می کند تا زنگ بزند و به پدرش بگوید کمی دیرتر برمی گردد که جایی برای مخالفت او باقی نمی گذارد .

دریا را به خواهرش می سپارد و به سمت همان جایی که از قبل فکرش را کرده حرکت می کند.

یک کافه ی دنج که اغلب اوقات خلوت است و از قضا غذاهای سبک و خوشمزه ای هم دارد .

علی حس می کند جای او با گلی عوض شده و اینبار او باید مرهم زخم های روح این دختر باشد.

زخمی که هنوز هم بدرستی از کم و زیادش چیزی نمی داند . اما همین را می داند که نمی تواند از کنارش به راحتی رد بشود.

همان حسی که شاید هم زیاد یکطرفه نباشد و این همان چیزی

است که علی از خودش می پرسد.. !

صد_و_پنجاه_و_شش

علی در را باز کرد و کنار ایستاد . پشت سرم آمد و با دست به میز کوچک دو نفره ای اشاره زد.

-بریم اونجا بشینیم

نفهمیدم آنجا رستوران بود یا کافه . گرچه برای من با حال بدی که داشتم فرقی هم نداشت.

جای دنجی بود و خلوت . علی تا پای میز همراهم آمد . من نشستم و او رفت تا با صاحب آنجا که گویا خیلی خوب هم را می شناختند سلام و احوالپرسی کند .

سرم را به سمت پنجره که فاصله زیادی با میز نداشت چرخاندم . هوا تاریک شده بود و نور چراغ های توی خیابان به اضافه ی عبور و مرور ماشین ها تنها چیزی بود که می شد

تماشایش کرد.

به بیرون زل زدم و سعی کردم افکار پراکنده ام را یک جا جمع کنم . شدنی نبود یا من توانایی اش را نداشتم ؟

شاید هر دو..

علی برگشت و سینی کوچکی روی میز گذاشت.

چقدر دلم یک فنجان چای می خواست و انگار او اینرا از قبل می دانست .

همین دلیلی شد تا چشم به اطراف بچرخانم.

باز هم تشخیصش کمی مشکل بود .

-تعجب کردی تو یه رستوران جمع و جور و کوچولو چای سرو

می کنن .. نه ؟

سرم را برایش تکاندم .

زبانم با من همکاری نمی کرد چرا ؟.. !

فنجان چای را جلویم گذاشت .

-اینجا هر چی دلت بخواد پیدا می شه .. البته بجز چلوکباب

جمله ی آخرش را با ته مایه ای از خنده گفت.

چیزی نگفتم و به بخاری که از فنجان برمی خاست خیره شدم.

علی ظرف کوچکی که از باقلوای خوش آب و رنگی پُر شده بود را میان فنجان های مان قرار داد.

فنجانم را برداشتم و یک جرعه از آن نوشیدم .. اما تلخ..

-نمی خوای از اینا امتحان کنی ؟ بهت قول می دم یه دونه ش

و بخوری دیگه ازش دست برنمی داری

اشاره اش به همان ظرف کوچک باقلوا بود.

خودش یکی برداشت . داشت بازار گرمی می کرد یا فقط می خواست مرا از فکر و خیال در بیاورد را نمی دانستم .

اما هر چه بود باعث شد حرفش را گوش کنم .

راست می گفت . طعش بی نظیر بود . مثل باقلوای خانگی . شاید از آنهم بهتر و خوشمزه تر .

-این باقلوا رو خانم آقا ناصر خودش درست می کنه .. از همه جای تهرون فقط برای خوردن همیناس که همه می یان اینجا .. مثه خود من ..گذشته از اینکه خودِ ناصر خیلی دوس داشتنیه

هر چه منتظر ماندم بگوید از اینجا هم با لیلی خاطره داشته اما

نگفت .

-خیلی وقته می یایین اینجا ؟

فنجانش را پایین آورد و گفت.

-دو سالی می شه .. یه روز اتفاقی گذرم افتاد اینورا .. زمستون بود .. دلم یه نوشیدنی گرم می خواست .. همون یه بار کافی بود تا بشم مشتری گاه گداریش .. اونم چون مسیرم خیلی نزدیک نیست ولی با اینحال بدم نمی یاد گاهی بیام اینجا تا هم آقا ناصر و ببینم و هم با باقلواهای خوشمزه خانمش دلی از عزا در بیارم

آخرین جرعه از چایم را نوشیدم .

علی اینجا را نه بخاطر تجدید خاطرات بلکه بخاطر وجود صاحب

مغازه و باقلوای خانگی اش بود که دوست داشت .

با چیزی که گفت نگاه شوک زده ام را بالا کشیدم.

-ولی حالا به همه ی اینا می تونم یه دلیل دیگه هم اضافه کنم .. اینکه اینبار تنها نیومدم اینجا .. با تو اومدم

یعنی می خواست برای بعدها یعنی بعد از آنکه یک نفر از ما سوت پایان را زد و هر کسی رفت دنبال زندگی خودش وقتی می آمد اینجا خاطره ی امروز را برای خودش تداعی کند ؟.. !

لابد منهم باید گاهی از آن سرِ شهر می کوبیدم و می آمدم تا پشت همین میز بشینم و با افسوس به جای خالی اش زل بزنم... !

وقتی پرسید گرسنه هستم یا نه جوابش را با گفتن " نه " آهسته ای دادم .

مثل این بود که جا عوض کرده بودیم . بر خلاف این مدت اخیر اینبار من بودم که دست علی را گرفتم و همراه خودم زده بودیم

به جاده خاطرات من .. یک جایی خسته از راه پر پیچ و خمش ایستاده بودیم تا نفس تازه کنیم و لبی هم تَر..

و حالا باز او بود که می خواست دستم را بگیرد و بگوید بیا برویم .. هنوز جاده تمام نشده .. تا دیر نشده راه بیفتیم..

صد_و_پنجاه_و_هفت

علی نگاهم نمی کرد وقتی پرسید.

-دلیل اینهمه نفرتش از تو چی بود .. فقط بخاطر اینکه اون صیغه رو به هم زدی ؟

توی همان حال دقتم به سمتی رفت که دیدم علی اسمی از شاهرخ نیاورد و سوالش را جور دیگری پرسید .

از اینکه از همان بعدی نمی پرسید که جا گذاشته و تمامش کرده بودم باید ممنونش می شدم.

درک و فهم این مرد بقدری بالا بود که شاید گاهی از حد خارج

می شد.

اگرچه آن بعد قابل گفتن نبود آنهم وقتی شنونده جنس مخالف بود و حجب و حیا مانع از بازگفتش می شد.

بی اختیار دست کشیدم روی شالم و روی سرم مرتبش کردم . حرکت بیهوده ای بود وقتی از جایش تکان نخورده بود .

-نمی شه گفت نبود .. ولی دلیل اولش نبود

دم عمیقی گرفتم.

-من از کارای شاهرخ چیز زیادی نمی دونستم .. نمی دونستم سمیر اونو برده تو یه باند چاقاق مواد مخدر .. سمیر خیلی زرنگه .. همیشه خودشو پشت دیگران قایم کرده .. یکی از اون دیگران شاهرخ بود

نگاهم را از علی گرفتم . نمی دانم چرا اما تاب نگاه کردن به او

را نداشتم .

شاید هم می ترسیدم با چشمانش بخواهد بگوید اینهمه حماقت از تو بعیده بوده .. دختر یونس را چه به خانواده جمشیدی .. که از چند نسل آنطرف افتخاری بجز اعتیاد و قاچاقچی گری نداشته.. !

اما مگر حماقت شاخ و دم داشت یا این و آن می شناخت . گاهی می شد یک طعم شیرین که تلخی زهر مارش را بعدها بچشی و آن موقع است که به عمق حماقتت برسی .

-اون اواخر مدام از یک زندگیِ رویایی برام حرف می زد .. فکر می کردم فقط برای دلخوش کردن منه که اون حرفا رو می زنه .. نگو می خواست یه محموله ی سنگین و جابجا کنه تا پول خوبی گیرش بیاد

ساکت شدم . صحنه ی خداحافظی شاهرخ وقتی داشت به گفته ی خودش به یک سفر سه روزه می رفت پیش چشمان تار شده

ام جان گرفته بود.

نزدیک شدن کسی را حس کردم . و بعد دستی که چند ظرف خوراکی و دو قوطی نوشابه روی میز گذاشت.

به همان آهستگی که آمده بود از میزمان دور شد.

صدای باز شدن درِ نوشابه را می شنیدم وقتی که شاهرخ بغلم گرفت و گفت " چشم به هم بزنی برگشتم .. اون وقت دیگه می ریم دنبال کارای عروسی مون . "

قوطی نوشابه که داخلش نی فرو رفته بود را علی جلویم گذاشت.

یک قلوپ خوردم . دهانم خشک شده بود .

-فردای روزی که رفته بود خبر دستگیریش اومد .. چیزی که اصلاً فکرشم نمی کردم .. اولش با خودم گفتم حتماً یه اشتباهی شده .. مگه می شه شاهرخ اینکاره باشه .. ولی روزای بعد فهمیدم اونی که اشتباه کرده من بودم .. براش پونزده سال

حبس بریدن .. وقتی رفتم دیدنش تا بهش بگم راه ما دو تا از همین جا دیگه جداست دیدم منو مقصر لو رفتنش می دونه .. در صورتی که من روحم از هیچی خبر نداشت .. ولی اون باور نکرد .. بعدشم گفت همین که می خوای صیغه رو فسخ کنی معلومه کار خودت بوده .. ولی بدون هر موقع من از اینجا بیام بیرون باهات تسویه حساب می کنم

علی همان دستی که گذاشته بود روی میز را به سمتم دراز کرد . هر دو دست من روی میز بود . در هم پیچیده . دستش را گذاشت روی دستم.

دست من یخ کرده بود یا دست او زیادی داغ بود را نفهمیدم . اما همین حرکتش انهم برای اولین بار توانست مرا تا مرز گیج شدن برساند .

حس بدی از این لمس کوتاه نداشتم . تنها حسی که به من داد

یک دلگرمی شیرین بود.

مثل همان جمله ی معروف " من هستم .. نگران هیچی نباش " که حتی می تواند با یک لمس ساده پیامش را به تو برساند .

علی از خیلی وقت پیش به من اینرا ثابت کرده بود.

دستش را برداشت و دوباره روی میز گذاشت .

حالا نگاه کردن به او برایم سخت تر از دقایقی پیش بود .

به پیراهن سفیدی که تنش بود چشم دوختم که با هر نفسی که می کشید تکان آهسته ای می خورد .

-یه مدت بعدش یعنی وقتی صیغه مون فسخ شده بود سر و کله ی سمیر پیدا شد .. اولش به این بهونه می اومد که چرا اینکارو کردی و کاش پای شاهرخ وایمیستادی .. کاش اشتباهش و ببخشی .. ولی بعدش که دید حرف من یکیه تازه خودِ واقعیش و نشونم داد .. از اینکه دوسم داشته و فکرشم نمی کرده شاهرخ از اون زرنگ تر باشه .. خیلی اومد و رفت تا جایی

که بهش گفتم اگه یه بار دیگه مزاحمم بشه ازش شکایت می کنم .. نمی دونم ترسید یا دلیل دیگه ای داشت ولی بعد از اون دیگه ندیدمش

-پس احتمالش زیاده که قضیه اون عکسا هم کار خودش باشه .. منظورم همین سمیره

-هم عکسا و هم لو دادن برادرش

صد_و_پنجاه_هشت

نگاهم را بالا آوردم .

ابروهای علی بالا پریده بود و چشمانش پر از تعجب.

-خودش بهم گفت .. گفت نقشه ی خودش بوده تا شاهرخ گیر بیفته و اونم..

میان ابروهایش گره افتاد و نگاهش به سمت دیگری رفت.

نه من ادامه اش دادم و نه او اشتیاقش را نشانم داد . شاید هم

خودش حدسش را می زد که در ادامه چی خواهد شنید .

خودداری ام را از دست دادم . پیچیدگی دستانم را از هم باز کردم و مفصل انگشتم را شکستم . صدایش باعث شد نگاه علی از همان جایی که بود به سوی انگشتانم کشیده شود.

برای بار دوم دستش را روی دستانم گذاشت.

پلکش را باز و بسته کرد . کج خندی زد و گفت.

-اینطوری انگشتای قشنگت کج می شه .. می دونستی یا نه ؟

این دفعه دستش را برنداشت .

نفسم داشت بند می آمد و او حتی خیال برداشتن دستش را هم نداشت .

باید کاری می کردم . باید برای قلبی که داشت از سینه ام بیرون می زد کاری می کردم .

نمی دانم توی صورتم چی دید که دستش را با حرکتی نرم و پله

پله عقب کشید .

نفس حبس شده ام آزاد شد .

چنگال را از توی بشقاب برداشت و فرو کرد توی یک تکه فیله ی سرخ شده و به سمت من گرفت.

حتی قدرت این را نداشتم تا چنگال را از دستش بگیرم . اما وقتی حرکت چنگال را به سمت دهانم دیدم به خودم آمدم و با دستی که به گمانم لرزش خفیفی داشت آنرا از دستش گرفتم.

چنگال دیگری برداشت . یکی از همان فیله های سرخ شده را توی دهانش گذاشت و مشغول جویدن شد.

قورتش داد و رو به من لب زد.

-نمی خوام بگم کارِ راحتیه .. اینکه بخوای همه ی اون چیزایی که برام گفتی رو فراموش کنی .. چون اینا جزوی از زندگیِ گذشتته .. اما اینکه بذاریش یه جایی تو مغزت و درو روش ببندی ، شدنیه .. مثل همون کاری که من دارم می کنم .

همون کاری که تو خودت بهم یاد دادی .. باهاشون روبرو شدم و یک بار برای همیشه هم بخاطرشون عذاب کشیدم و هم لذت بردم .. اما در کنارش اینو خوب فهمیدم زندگی کردن تو گذشته تلف شدن عمر آدمه .. چون گذشته دیگه برنمی گرده .. مهم فقط اینه که چقدر تونسته باشی ازش درس بگیری و خودت و قوی کنی

دستمالی برداشت و دور دهانش را پاک کرد.

-دختری که روبروی من نشسته دیگه گلیِ چند سال پیش نیست .. اونقدر آبدیده و قوی شده که امروز می تونه غلط و درست آدمای اطرافش و خوب ببینه .. می تونه راه درست و به آدمی مثه من که داشت خطا می رفت نشون بده .. اینایی که می گم بخاطر این نیست که بخوام ازت تعریف کنم .. نه .. من فقط می خوام بگم خودت بیشتر از بقیه به وجود خودت افتخار کن .. گذشته ی آدما مالِ خودشونه .. مهم الانی هست که هستیم .. مثل همین الانی که من و تو روبروی هم نشستیم و

به چشمای همدیگه نگاه می کنیم .. و هر کدوم از ما می تونه تو چشم اون یکی چیزی رو ببینه که فقط خودش می دونه نه هیچکس دیگه

یک دفعه همه ی آنچه که تا دقایقی پیش یادآوری اش عذابم داده بود از ذهنم پر کشید . نه از آزار شاهرخ چیزی ماند و نه از اعتراف عاشقانه سمیر .

همه ی من از علی پُر شد..

از نگاهش که توی چشمانم ثابت مانده و تکان نمی خورد . از لحن آرام و مردانه ای که پر محبت به جان گوشم زمزمه ای از حس خوبش نجوا کرده بود..

از گرمای امنیت و اعتمادی که هنوز هم توی انگشتانم جاری

بود..

گلیِ درونم داشت درسش را پس می داد.

درس بی تعارفی با خودش..

انگشتش را دراز کرد و قلبم را نشانه رفت .. همانجایی که علی

را پنهان کرده بودم .. توی چشمانم زل زد ..

ذره ذره جراتم را روی هم چیدم..

قدش بلندتر از پیش بود..

احساسم سر برداشت و لبم جنبید..

من این مرد را حتی بیشتر از خودم دوست داشتم..

کاش این را از توی چشمانم نمی خواند ..

اگر سوت پایان را او می زد من چه می کردم .. !

**

صد_و_پنجاه_نه

باران ریز و تندی می بارید . کلینیک برعکس اغلب روزها خلوت بود .

چند نفری زنگ زده و وقت شان را به روز دیگری منتقل

کردند .

شدت باران جوری بود که ترجیح می دادند خانه بمانند و شاید مثل من جلوی پنجره بیستند و نزول رحمت الهی را از پشت شیشه تماشا کنند.

بی اختیار خودم را بغل گرفته بودم و قطره هایی که بی وقفه دنبال سرِ هم می دویدند را نگاه می کردم.

بیشتر از یکماه می گذشت که من اینجا بودم.

کنار علی اما با وجود حصاری نامرئی که میان ما وجود داشت . هر کدام از ما یک طرف ایستاده بود و شاید هنوز جسارت پریدن از روی آن را نداشت .

از آنجایی که منهم یک زن بودم به لطف حسی که گاهی می توانست از دیگر حواس پنجگانه ام پیشی بگیرد توجه خاصِ علی را به خودم می دیدم و میزان علاقه اش را حس می کردم

می دانستم جایی توی قلبش برای خودم باز کرده ام.

اما باز هم نمی شد با قلبی که لحظه به لحظه برایش می تپید نگران آینده و عاقبت این دلدادگی نباشم.

نمی شد چشم بر روی تفاوت ها نبست..

یکی دو تا که نبود . نباید خودم را گول می زدم . از هر طرف که نگاه می کردی علی یک پله یا شاید هم بیشتر بالاتر از من ایستاده بود.

وقتی به این تفاوت ها فکر می کردم بیشتر از هر وقت دیگر خودم را سرزنش می کردم.

اما مگر دل سرزنش حالی اش می شد.

حتی اگر توی سرش هم می زدی باز توی چشمانت خیرگی می کرد .

من باید ساکت می ماندم . اما علی تا کی می خواست به این

سکوت کشدارش ادامه بدهد ؟..

شاید تا همیشه.. !

لابد او هم به همین فاصله ها می اندیشید و توی دو راهی گیر افتاده بود .

افکار کودکانه ام را پس زدم.

گاهی ما آدم بزرگترها هم بچه می شدیم . با دنیایی از فانتزی های رویایی .

حضور علی را کنارم با پیچیدن بوی عطرش که تازگی ها به کلکسیونش اضافه کرده بود حس کردم.

-بارون قشنگیه .. آدم هوس می کنه بره بیرون قدم بزنه

سرم را به سمت نیم رخش چرخاندم .

یقه پیراهن شکلاتی که با یک شلوار کتان قهوه ای سوخته ست

کرده بود از زیر روپوش سفیدش زده بود بیرون .

ته ریشش مثل همیشه مرتب بود و موهای تیره کوتاهش هم .

لبم بی اختیار کش آمد .

-ولی بدون چتر .. اونطوری کِیفش بیشتره

او هم به سمت من سر چرخاند.

لب هایش را تو کشید و برقی از چشمانش رد شد .

داشت با دقت نگاهم می کرد .

ضربان قلبم داشت تندتر می شد و عرقی که از پشت گردنم به

سمت پایین راه گرفته بود از کجا می آمد.. !

-چند تا مریض دیگه دارم ؟

لیست را قبلاً چک کرده بودم .

آخرینش همانی بود که کمی قبل رفته بود.

-آخریش همین آقای درخشان بود .. دو تای بعدیشم که وقتشون و کنسل کردن

-پس با این حساب وقت هر دو مون آزاده

-وقت شما بله ولی مالِ من نه

قیافه اش خنده دار شد وقتی بطرز بامزه ای ابروهای خوش فرمش را نزدیک هم کرد و لب زد.

-اگه وقتت بخاطر مهرداد آزاد نیست اون با من .. یه روزم خودش بشه منشیِ خودش

این را گفت و قبل از اینکه جوابی از من بگیرد به سمت اتاق

مهرداد رفت.

برگشتم و نگاهش کردم . مهرداد زیاد معطلش نگذاشت و از اتاقش بیرون آمد .

صدای علی را می شنیدم که گفت.

-مهرداد جان .. من دیگه مریض ندارم و می خوام زودتر برم .. بی زحمت خودت حواست به مریضای بعدی باشه

مهرداد از همان جا که ایستاده بود به من نگاهی انداخت.

-شرت کم دکتر جان .. ولی مریضای من چه دخلی به جنابعالی داره .. خانم امیدوار که هستن

علی با تکخندی که زد جوابش را داد.

-مشکل همین جاس برادر من .. می خوام ایشونم با خودم ببرم .. فقط موندم تو با این هوشت چطوری واحدات پاس

کردی

مهرداد سرش را پایین گرفت و چپ و راستش کرد.

زیر لب چیزی گفت که به گوش من نرسید اما دیدم که علی مشتی به بازویش زد و خندید .

مهرداد سرش را بالا آورد و خطاب به من گفت.

-راحت باشین خانم .. خواستین من تی ام براتون می کشم .. شما برید از بارون بهاری و دو نفره هاتون لذت ببرین

لحن بی پروای مهرداد باعث شد نگاه از او بگیرم و چیزی نگویم . وقتی برگشت توی اتاقش علی گفت زودتر حاضر شوم و خودش وارد اتاقش شد.

صد_و_شصت

از ساختمان کلینیک بیرون آمدیم . شدت باران کم شده بود . اما

نه انقدر که از شتاب رهگذران بدون چتر بکاهد.

-حاضری .. از اینکه قراره خیس بشی بدت نمی یاد ؟

لبخند همیشه آماده ام را پیشکش کردم.

-هیچوقت بدم نیومده .. اما الان نمی دونم بعدش می خوام چی کار کنم .. آخه لباس اضافی که همراهم نیست

نفهمیدم خطای دید از من بود یا علی برایم چشمک ریزی زد و گفت.

-به بعدش نمی خواد فکر کنی .. بیا بریم تا بارون قطع نشده

کنارش قدم می زدم در حالیکه دست گرمش را کم داشتم . با اینکه می دانستم آدمی نیست که خط قرمزش را رد کند و پا

روی اعتقاداتش بگذارد.

یکی باید این را حالیِ دل بی قرار من می کرد.

کنار علی که بودم خودم را فراموش می کردم..

با هر نفسی که می کشید نفس می کشیدم و با هر قدمی که برداشت راه می رفتم.

این گلی را تازه داشتم می دیدم . یک آدم جدید با یک دلبستگی واقعی . جنسِ این یکی را خوب می شناختم . نه از سرِ حماقت بود و نه با چشمانی بسته .

علی را دوست داشتن از هر واقعیتی واقعی تر بود.

از توی خیابان اصلی پیچیدیم توی یک کوچه .

کوچه ای نه خیلی پهن با درختانی بزرگ و قطور که آدم را یاد قصه های قدیمی می انداخت.

یک وعدگاه مناسب و خلوت برای عشاقی که دلشان بودنِ با

هم را می خواست.

فضای کوچه با وجود خانه هایی که یا به همان بافت قدیمی مانده بود و یا دستی به سر و شکل شان کشیده شده بود نشان از قدمت ساکنینش می داد.

-این کوچه رو من خیلی دوست دارم .. اغلب اوقات همینطور خلوت و کم رفت و آمده .. همه ی خونه هاش با همون ظاهر قدیمی حفظ شده و از آپارتمان خبری نیست

داشتم به خانه ای که با آجرهای رنگی نما شده بود و با وجود دیوارهای نه چندان بلندی که داشت از همانجا قابل رویت بود نگاه می کردم.

-برای منم جالبه یه همچین کوچه ای اونم تو غرب تهرون .. معمولاً اینجور خونه ها رو تو محله های قدیمی شهر میشه پیدا

کرد نه اینجا

دستش را بالا برد و اشاره زد.

-صاحبای این خونه ها با همدیگه توافق کردن نه کسی خونه ش و بفروشه و نه بکوبه و به جاش آپارتمان بسازه .. اکثرشونم آدمای مسنی هستن که آرامش اینجا رو با هیچی عوض نمی کنن .. وگرنه قیمت زمیناشون نجومیه اما حاضر به فروشش نیستن

برگشتم و با تعجب نگاهش کردم . تصور اینکه علی در کار معامله زمین و این قبیل کارها باشد کمی دور از ذهن می آمد .

خیلی زود جوابم را گرفتم.

چند خانه آنطرف تر را با انگشتش نشانم داد و گفت.

-اونجا خونه ی پدریِ عادله .. شوهر مریم .. عادل پنج سالش بوده که پدرش اینجا رو خریده و هنوزم همینجا زندگی می

کنن

گوشی تلفنش زنگ خورد و علی آنرا از توی جیب شلوارش در آورد . جواب مهرداد را خیلی زود داد و خداحافظی کرد .

-اگه این پسر تونست آروم بگیره .. همش دنبال دلقک بازیه

فهمیدم مهرداد زنگ زده تا باز سر به سر علی بگذارد و بقول خودش که گاهی می گفت " بزنم تو کاسه کوزه طرف حالش بپره " حال علی را بپراند .

مدتها بود دلم می خواست این را از علی بپرسم ولی چطورش را نمی دانستم . می گفتم نکند با خودش بگوید چرا به زندگیِ شخصی دیگران کنجکاوی می کند .

سعی کردم جوری بپرسم تا اینطور بنظر نرسد .

-از همون اول که با آقای دکتر آشنا شدین همینقدر شوخ و

بذله گو بودن ؟

چشم چرخاند و نگاهم کرد.

-آره بود .. اما کمتر از الانش

دوباره به روبرو نگاه کرد.

-یه مبحثی تو روانشناسی هست که می گه بعضی از آدمایی که یه غم بزرگ تو دلشون دارن فقط برای اینکه به اطرافیان نشون بدن فراموشش کردن و دیگه بهش فکر نمی کنن تبدیل می شن به یکی مثل آقای دکتر .. البته نمی شه گفت همه ی آدمای شوخ قبلاً یه مشکلی داشتن و فقط می خوان ظاهرشون و حفظ کنن .. اما خب تو علم روانشناسی یه درصدی دارن

به ته کوچه رسیدیم . کوچه بن بست بود و زیر یک درخت سرو بلند نیمکت چوبی تازه رنگ شده ای قرار داشت . گرچه باران

بند آمده بود اما نیمکت خیس بود و نمی شد روی آن نشست.

دوباره می خواستیم راه آمده را برگردیم .

-از همون اولی که وارد دانشکده شدم مهرداد شد بهترین دوستم .. بچه ی شهرستان بود و اینجا بجز چند تا فامیل دور کسی و نداشت .. اسماً تو خوابگاه ولی رسماً بیشتر خونه ی ما بود .. مامانم خیلی دوسش داشت .. هنوزم همینطوره .. مهرداد دو سال قبل از فوت لیلی تبدیل شد به همین آدمی که داری می بینی .. یعنی طبق همون اصلی که الان گفتی خیلی عوض شد .. اونقدر که منم گاهی حس می کردم دیگه نمی شناسمش .. ولی فکر می کنم رفتنِ لیلی روی اونم تاثیر گذاشت و یکم به خودش اومد .. گرچه هنوزم اون مهرداد سابق نیست

نمی خواستم بیش از این کنکاش کنم . علی خودش در ادامه

گفت.

صد_و_شصت_و_یک

-مهرداد از خیلی سال پیش دختر خاله ش و دوست داشت .. یعنی یه جور علاقه ی دو طرفه .. وقتی با خونوادش رفتن خواستگاری پدر دختر مخالفت کرد .. دلیلشم هیچوقت مشخص نشد .. کار به جایی رسید که مهرداد به سرش زده بود بره و دختر خاله ش و بدزده .. درست همون موقع بود که خبر عقد کنونش به گوش مهرداد رسید .. تا چند ماه بعد نه سر کار می اومد و نه جواب تلفن خونواده ش و می داد .. اونا رو مقصر می دونست که چرا زودتر بهش خبر ندادن .. فقط من و راه می داد تو خونه ش .. یکم که اوضاعش بهتر شد یکماه آوردمش پیش خودم .. لیلی می نشست پای حرفاش و بهش امیدواری می داد .. اینکه دنیا به آخر نرسیده و حتماً در آینده جفت خودش و باز پیدا می کنه

دم ماشین که رسیدیم علی صدای دزد گیر را در آورد . دنده را

جا انداخت و باز گفت.

-بیشتر از یکسال بعدش نرفت شهرشون .. اگه مریضی پدرش پیش نمی اومد بازم نمی رفت .. نمی دونم پیش خودش چی فکر کرد و به چی رسید اما کم کم فقط خودش و زد به بی خیالی و مسخره بازی .. می دونستم داره عذاب می کشه اما کاری ازم بر نمی اومد .. انگار می خواست از همه ی زنای اطرافش انتقام بگیره .. می گفت اگه بنفشه اونقدری که من می خواستمش اونم منو می خواست باید جلوی باباش وایمیستاد و زیر بار اون ازدواج نمی رفت

قصه ی مهرداد همین بود . آدمی که هر کی او را می دید به سرِ خوشش رشک می برد و به بامزه گی اش می خندید . غافل از انکه او هر روز نقاب تظاهرش را به صورت می زد و شب هنگام وقتی آنرا برمی داشت دوباره همان مردی می شد که زخم کهنه ای روی قلبش داشت .

علی وقتی ماشین را کنار خیابان روبروی یک فروشگاه بزرگ

لباس فروشی نگه داشت با لحن خندانی گفت.

-ولی این مهری خانم ما آخرش دست این پسره رو یه جایی

بند می کنه

-مادرتون خبر دارن مگه ؟

سرش را تکان داد.

-جز من و لیلی هیچکی خبر نداشت .. البته الان توام می دونی

مکث کوتاهی کرد .

-چون به اندازه ای که به اون اعتماد داشتم به تو هم دارم

کمربندش را باز کرد.

-نمی خوای پیاده شی ؟

-پیاده بشیم .. چرا ؟

دستش جلو آمد و آستینم را گرفت.

-چون لباست خیس و می ترسم سرما بخوری .. بریم یه چیزی

بخریم عوضش کنی

آمدم امتناع کنم . خودش قفل کمربندم را باز کرد و با جدیت گفت.

-نمی خوام و نمی شه نداریم .. با لباسای خیس که نمی شه نشست غذا خورد .. می شه ؟

گاهی نمی شد با علی در افتاد . گاهی برای مهربانی یک کلام می شد و کسی جلودارش نبود.

گفت پیشنهاد قدم زدن را او داده و باعث خیس شدن لباسم خودش بوده . برای همین تا من توی اتاق پرو مانتو خوش رنگ لیمویی را با شال سفید و زردی ست کنم او هزینه ی خرید را پرداخته بود.

با مریم تماس گرفت و گفت منتظرش نباشد . مثل همیشه سفارش کرد حواسش به دریا باشد تا بعد که برود دنبالش.

کمی بعد وقتی روی تخت یک سفره خانه سنتی روبروی هم

نشستیم علی نگاهش را روی لباس تنم چرخاند و به چشمانم رسید.

-وقتی رنگ روشن می پوشی قشنگ تر می شی .. البته شما قشنگ هستی گلی خانم

نفهمیدم چرا لحظه ای برق چشمانش خاموش شد و لبخندم را نیامده روی لبم خشکاند.

مگر چی گفته بود که اینطور به همش ریخت و نگاهش را از من گرفت.. !

#فردا_بر_می_گردم

صد_و_شصت_و_دو

با شب بخیری مختصر از هم جدا شدیم تا هر کدام به خلوت

تنهایی خودمان پناه ببریم.

علی همانجا ایستاد تا من وارد حیاط شوم و بعد از بسته شدن در گازش را گرفت و رفت .

بعدازظهر که لیلا آمده بود به بابا سر بزند شام هم پخته و لباس های شسته را اتو زده بود .

توی رختخوابم دراز کشیدم . گل نرگس را روی سینه ام گذاشتم و عطر خوشش را نفس کشیدم.

چشمانم را بستم و به رابطه ای که هر روز نزدیک تر از پیش می شد فکر کردم.

رابطه ای که هر روز صبح با حضور من در محل کار مشترک با علی شروع می شد و با برگشتم از خانه ی او تمام می شد .

گاهی هم مثل امشب پیش می آمد که می رفتیم گشتی می زدیم و بعد از خوردن شام در حالیکه دریا پشت ماشین خوابش

می برد مرا تا دمِ خانه می رساند و بعد می رفت .

حس می کردم با وجود همین خوشی های کوچک و ساده اما درد بزرگی توی دلم جا خوش کرده..

اینکه علی را هم داشتم و هم نداشتم درد کمی نبود.

او دیگر از گذشته ها حرف نمی زد . گویی بارش را به زمین گذاشته بود و شاید فقط وقتی که تنها می شد به آن نگاهی می انداخت.

حس می کردم حالا برایش حال و آینده مهمتر از گذشته ای شده که قادر به برگرداندنش نبود .

نمی دانم یک دفعه چی شد که تلفنم را برداشتم .

انگشتانم با تردید روی هر کلمه ضربه می زد و من اختیاری برای متوقف کردنش در خودم نمی دیدم .

برایش از دلتنگی های شبانه ام نوشتم . از اینکه وقتی کنارش

نیستم چقدر او را کم دارم.

اینکه چطور باید یک روز به هم بگوییم خداحافظ و هر کدام به راه خودمان برویم . آنروز من چطور با نبودنش کنار می آمدم .. !

اما خیلی زود از ارسال پیامی که با بی پروایی نوشته بودم پشیمان شدم .

یکبار دیگر گل نرگس را بوییدم و کنار سرم روی بالش گذاشتم .

یک قطره اشک ناخوانده چکید و لای موهایم گم شد.

گوشی را کناری گذاشتم و شبی را که با علی گذرانده بودم دوره کردم .

اما یک سوال بود که مدام توی سرم می چرخید . و هر چه

بیشتر به آن فکر می کردم کمتر به جواب می رسیدم .

هدف علی از این رابطه چی بود ؟..

مگر من جز یک منشی و پرستار ساده چی داشتم که با من وقت بگذراند ؟.. !

اگر می خواستم توجهات گاهی به گاهی و یا همین شاخه گلی که برایم می خرید را به حساب علاقه اش بگذارم بنظر دور از عقل می آمد .

هانیه اما چیز دیگری می گفت.

مثل همین دیروز که از تعطیلی جمعه استفاده کردم و رفتم تا سری به او بزنم .

-من که می گم دکی جون دوست داره .. فقط می خواد هم به خودش هم به تو زمان بیشتری بده برای شناخت دو طرفه ..

حالا تو هی بگو نه

نگاهش کردم و سر تکان دادم.

-دوس داشتن مگه الکیه .. درسته که مثل قبل تو گذشته ش غرق نیست و تونسته خودش و پیدا کنه ولی اینکه که بخواد من و دوس داشته باشه بعید بنظر می یاد

هانیه دستش هرز رفت و تو سری آرامی به من زد.

-عقلت کجا رفته دختر .. حالا چون هنوز به زبون نیاورده یعنی هیچ حسی بهت نداره ؟

به خودش تکانی داد و پیش دستی میوه را جلوتر کشید . چاقو را برداشت و همانطور که مشغول پوست کندن خیار تر و تازه ای شد ، گفت.

-اینهمه نشونه رو تو یعنی نمی بینی .. کور شدی گلی یا خودت و زدی به کوری .. ها ؟ اون از موقعی که دنبال کلینیک ترک اعتیاد واسه مسعود می گشتی و تا علی فهمید یکی از

بهترینا‌ش و بهت معرفی کرد .. تو فکر کردی طرف عاشق چشم و ابروی تو بود یا عاشق جمال داداشت که هم یه تخفیف تپل داد و هم قرار شد قسطی حساب کنه .. یا وقتی اونروز من و تو داشتیم با همدیگه حرف می زدیم و من برات زرنال می زدم بعدش که فهمید حامد لنگ یه ضامن معتبر مونده تا بتونه وامش و بگیره و از شر این طلبکارای بی همه چیز راحت بشه فقط چون من دوست تو بودم بدون اینکه شناختی رو شوهر من داشته باشه اومد ضامنش شد .. بازم بگم برات خنگول جان یا دیگه شیر فهم شدی

روی خیار نمک پاشید و داد دستم.

-علی داره اینطوری بهت می فهمونه که چقدر براش مهمی و برات ارزش قائله .. حالا چون چهار تا قربونت بشم و آخ چه

چشمای خماری داری بهت نگفته یعنی هیچ حسی نداره

با صدای بلند خندیدم تا هانیه چپ چپ نگاهم کند و بگوید.

-والا بخدا .. عشق و دوست داشتن که همش این نیست .. می بینی طرف از صبح تا شب صد بار حرفای رمانتیک می زنه ولی پاش که می رسه حاضر نیست یه نصف قدمم واسه طرف برداره .. این بنده ی خدا که داره واست دوِ ماراتن می ره بازم تو ناشکری

هانیه هر چی می گفت عینِ واقعیت بود.

کمک های علی به من از شمارش خارج بود و همین وضع را برایم بدتر کرده بود.

خودم هم می دانستم اینها چیز کمی نیست.

اما از یکطرف خودم را مدیونش می دیدم و از طرفی دیگر با خودم می گفتم اگر دلیل همه ی این کمک ها .. وقت گذرانی ها .. خیره شدن ها و گاهی دادن پیام هایی کوتاه برای گفتن

یک شب بخیر ساده برخاسته از یک حس متقابل است پس چرا هیچ اشاره ای از او نمی بینم.

#فردا_بر_می_گردم

صد_و_شصت_و_سه

شاید هم من زیادی بی قرار بودم و او زیادی آرام و پر تامل...

هر چه بود همین بود که به شَکم دامن می زد.

هانیه از درِ شوخی در آمد و با لبخند معنی داری گفت.

-می خوای خودم برات آستین بالا بزنم برم خواستگاری آقای دکتر .. چطوره .. فکر خوبیه .. نه ؟

جوابش را مثل خودش دادم.

-اصلاً بهتر از این نمی شه .. حیف شد تو با این مخ آکبندت دو قلو نشدی .. فقط موندم از کی تا حالا برا دخترام آستین بالا می زنن .. تا جایی که یادمه این و واسه دوماد کردن پسرا می

گفتن

دست توی هوا تکان داد و با جدیتی نمایشی لب جنباند.

-تو قرن بیستم همه چی چپکی شده خواهر من .. فقط کم مونده دخترا با دسته گل برن درِ خونه ی پسرا خواستگاری .. حالا شانس آوردی نگفتم بیا بریم خواستگاریش .. گفته بودم که کتک و خورده بودم

دستم را بالا بردم و دو ضربه جانانه با کف دست مهمانش کردم .

صدای " آخ .. آخ " ش به هوا رفت و قهقهه بلندی سر داد .

وقتی هانیه را اینطور می دیدم برایش خوشحال می شدم . خیالش از بابت اینکه حامد از دست چندین طلبکار سمج و زبان نفهم خلاص شده و حالا طرف حسابش بانکی است که از آن

وام گرفته راحت بود.

واقعی بودن خنده هایش معلوم بود و چشمانش برق می زد .

برای آخرین بار گل نرگس عزیزم را بو کشیدم و پلک سنگین شده ام راهیِ سقوط شد .

داشتم خرت و پرت هایی که علی خریده بود را توی کابینت ها و یخچال جا به جا می کردم که صدایش را از پشت سر شنیدم.

-گلی ؟

این اولین بار بود که اسمم را بدون هیچ پسوندی صدا می زد .

برگشتم و نگاهش کردم .

پهلویش را به اپن آشپزخانه چسبانده بود و پاهایش را به شکل

ضربدر در آورده بود .

رنگ آبی نفتیِ تیشرت تنش که با شلوار کتان سورمه ای ست کرده بود عجیب به او می آمد .

پوستش کمی برنزه شده بود . تقصیر آفتاب داغ تابستان بود که او را جذاب تر از قبل می کرد.

"بله " آهسته ای گفتم .

داشت برای گفتن چیزی این پا و آن پا می کرد .

اما خیلی زود تعلل را کنار گذاشت.

-امشب یکم زودتر برمی گردم .. می خوام راجع به یه چیزی با همدیگه صحبت کنیم .. دریا رو می ذاریم پیش مامان و خودمون دو تایی می ریم بیرون .. اشکالی که نداره .. نه ؟

قلبم داشت بی امان می کوبید .

می ترسیدم صدای تپش هایش به گوش علی برسد و مشت

بسته ی دلم را پیش او باز کند..

تا شب چطور می خواستم دوام بیاورم را خودم هم نمی دانستم . افکاری ضد و نقیض به سرم هجوم آورد و ذهنم را مشغول خودش کرد .

قبل اینکه دستپاچگی ام را ببیند لب گزیدم و جوابش را با گفتن " باشه .. فقط باید به خونه خبر بدم " دادم.

تا شب که علی آمد حال خودم را نمی فهمیدم .

اینکه آیا او می خواست سوت پایان این رابطه را بزند بیشتر از همه حالم را بد کرده بود.

انگار از آن گلی واقع بین فرسنگ ها فاصله گرفته بودم و تبدیل به دختری شده بودم که با خیال بافی هایش زندگی می کرد.

دریا هیچ اصراری به همراهی با ما نکرد . و این خودش گویای

این مطلب بود که علی از قبل با او صحبت کرده .

پیشنهاد علی همان کافه دنجی بود که یکبار مرا برده بود آنجا . همان جایی که حالا من هم به اندازه علی دوستش داشتم و حس خوبی به من می داد .

کافه خلوت بود . علی با ناصر آقا خوش و بش کرد و سر یکی از میزهای دو نفره نشستیم .

-باقلوا ؟

همراه با لبخندی سرم را برایش تکان دادم .

-خوشم می یاد حتی تو این هوای گرم دلت چای و باقلوا می خواد .. نگفتم یه بار باقلوای اینجا رو بخوری مشتری می شی .. حالا رسیدی به حرفم

به جان انگشتانم که زیر میز از تیررس نگاه علی پنهان بود

افتاده بودم تا شاید کمی از استرسم بکاهم .

-من به انتخاب شما هیچ شکی ندارم .. حالا هر چی که می خواد باشه .. ولی این باقلوا فکر کنم بهترینشه

گوشه ی لبش را جوید و روی ته ریش مرتبش دست کشید.

-اشتباه می کنی .. تو هنوز بهترین انتخاب منو ندیدی

قلبم داشت توی دهنم می زد .

پر صدا و بی وقفه..

دو فنجان چای و ظرف باقلوا را پسرک جوانی آورد و روی میز گذاشت .

علی فنجانش را برداشت اما نگاهش را از روی من نه .

بزاق نداشته ام را بلیعدم و روی لبه فنجان انگشتم را راه بردم .

علی ظرف باقلوا را به سمت من هل داد و یکی خودش

برداشت .

من هنوز نگاهش نمی کردم اما صدایش را شنیدم وقتی پرسید.

-یه چیزی بپرسم ؟

از بالای سر نگاهش کردم .

داشتم توی سرِ خودِ بی جنبه ام می زدم که بدجور تحت تاثیر محیط شاعرانه کافه و موزیک بی کلامی که پخش می شد قرار گرفته بودم.

اما خب من اینجا .. روبروی علی همان دخترکی بودم که شب ها به رویاهایش پناه می برد تا کمی زندگی کند .

با سکوتم منتظر ماندم .

-فکر می کنی حال روحیِ دریا اونقدری خوب شده که بتونه

زن دیگه ای رو جای مادرش قبول کنه ؟

کافه انگار سقف نداشت که سقف آسمان روی سرم آوار شد .

علی می خواست خداحافظی کند .. برای همیشه... !

صد_و_شصت_و_چهار

-علی

ساعت از دوازده شب گذشته . علی همانطور که ماگ نسکافه اش را توی دست گرفته پشت پنجره می ایستد و به سیاهی پشت آن خیره می شود .

گوشه لب پایینش را به دندان می گیرد و به تنها چیزی که این

روزها ذهنش را مشغول کرده فکر می کند .

جرعه ای از نسکافه می نوشد.

ناخودآگاه برمی گردد و پشت سرش را نگاه می کند.

دریا به خواب عمیقی فرو رفته اما هدف علی از این نگاه جایی بجز اتاق او نیست .

هنوز هم مردد است . تکلیفش را هنوز نمی داند.

اینکه قبل از همه باید با دریا حرف بزند یا مزه دهان گلی را بفهمد .

پوفی از سرِ کلافگی می کشد .

تمام این مدت در حال محک زدن این دختر و حس خودش به

او بوده.

اینرا فقط خودش می داند .

تمام جوانب را سنجیده و آخر سر باز هم به گلی رسیده .

چشم روی گذشته اش بسته و از موقعی که با عنوان پرستار دخترش به این خانه پا گذاشته او را زیر نظر گرفته .

اینکه چطور به او علاقمند شده را خودش هم بدرستی نمی داند . اما همین را می داند که حالا کار به جایی رسیده که هر طرف را نگاه می کند صورت ظریف و لبخند گلی تنها چیزی است که توی قاب چشمانش ظاهر می شود .

دیگر نمی تواند با خودش تعارف داشته باشد .

علی درگیر این دختر شده و دیگر مثل قبل دست به انکارش نمی زند .

گوشی همراهش را از توی جیب شلوار راحتی اش بیرون می

آورد . قفلش را باز و به گالری عکس ها سر می زند .

صفحه گوشی را یکی از عکس های سه نفره پُر می کند . نگاه علی یکجا ثابت می ماند . جایی که خیلی وقت ها نمی تواند از نگاه کردن به آن دست بردارد.

لبخند این دختر جادوی عجیبی دارد.

علی دوباره خودخواه می شود..

اینکه لبخند گلی را فقط برای خودش می خواهد بیشتر از یک خودخواهی ساده است .

لبش کش می آید و انگشتش را روی صفحه گوشی می کشد .

عکس بعدی و باز عکسی دیگر..

اینکه در آینده اگر از او بخواهد لبخندش را جز او برای کس

دیگری خرج نکند تک خنده ای برای علی به ارمغان می آورد.

گوشی را قفل می کند و روی میز کنار پایش می گذارد .

یک جرعه دیگر از نسکافه اش می نوشد و نگاهش را از بیرون می گیرد .

علی تصمیمش را گرفته . موقع آن رسیده که با گلی حرف بزند و از حسی که مدتهاست به آن گرفتار شده پرده بردارد .

-بابا علی ؟

سرش را از روی شانه به عقب برمی گرداند.

دریا در حالیکه مشت کوچکش را روی چشم سمت راستش می فشارد با لباس خواب صورتی رنگی که به تن دارد درست در ورودی راهرو ایستاده.

علی ماگ را روی همان میز بغل پایش کنار گوشی می گذارد .

به طرف دریا می رود.

-جانم دخترم .. چی شده بابا ؟

دریا دست از مالیدن چشمش برمی دارد.

-می شه بیام پیشت بخوابم ؟

علی او را از روی زمین بلند می کند .

به قیافه خواب آلودش نگاه و بوسه کوچکی روی سرش می زند .

-چرا نشه دخترِ بابا .. الان می ریم پیش هم می خوابیم

دریا خیلی زود در حالیکه دستش را دور گردن علی حلقه کرده

خوابش می برد .

علی اما تا ساعتی بعد چشم از او برنمی دارد .

به مادرش زنگ می زند . قبل اینکه به کلینیک برسد.

می گوید دریا را حوالی ساعت هشت شب می برد آنجا .

مهری از دلیلش نمی پرسد اما " چیزی شده علی جان " لب می زند.

گفتنش را کمی زود می داند . زود به این خاطر که هنوز از جواب گلی به خودش مطمئن نیست.

سرِ میز غذا رو به دریا می گوید.

-امشب من و گلی جون باید بریم یه جایی .. زودتر می یام و

تو رو می برم خونه مامان مهری .. باشه دخترم ؟

دریا لقمه اش را قورت می دهد.

-یعنی من نباید بیام ؟

علی با دو انگشت لپش را آرام می کشد.

-یعنی جای بچه ها نیست

لبخند مهربان و پدرانه علی کار خودش را می کند.

دریا سر تکان می دهد و " باشه " ای می گوید .

روبروی گلی آن طرف میز می نشیند .

این دومین بار است که با او به کافه ناصر آمده.

علی از قبل همه چیز را هماهنگ کرده و از این بابت دلواپس

نیست .

دلواپسی او از جایی دیگر آب می خورد .

هر چند دلش نمی خواهد به آن فکر کند .

-باقلوا ؟

گلی همراه با همان لبخند جادویی سر تکان می دهد .

علی باز خودخواه می شود .

حتی کمی بیشتر از قبل.

-خوشم می یاد حتی تو این هوای گرم دلت چای و باقلوا می خواد .. نگفتم یه بار باقلوای اینجا رو بخوری مشتری می شی .. حالا رسیدی به حرفم

علی زیاد مطمئن نیست ولی حس می کند دختر روبرویش را

کمی مضطرب می بیند .

صدایش گوش او را پُر می کند.

-من به انتخاب شما هیچ شکی ندارم .. حالا هر چی که می خواد باشه .. ولی این باقلوا فکر کنم بهترینشه

علی گوشه لبش را می جود و روی ته ریش مرتبش دست می کشد .

شیطنتش آنهم بعد از مدتها گل می کند.

شبیه پسرک نوجوانی می شود که از دیدن عکس العمل دختر مقابلش می خواهد هم میزان شوکش را اندازه بزند و هم احساسش را قلقلک بدهد .

این دومین بار است که دست به انجام اینکار می زند . اما توی

این لحظه بار اول را به خودش یادآور نمی شود.

صد_و_شصت_و_پنج

علی ترجیح می دهد گذشته در همان گذشته باقی بماند..

-اشتباه می کنی .. تو هنوز بهترین انتخاب منو ندیدی

دو فنجان چای و ظرفی پر از باقلوا روی میز قرار می گیرد .

علی فنجانش را جلو می کشد . نگاهش هنوز روی گلی ثابت مانده .

دقتش را به میزان زیادی بالا برده .

هنوز هم آثار استرس را توی صورتش می بیند.

اما به چرایش نمی رسد .

حواسش حتی وقتی گلی انگشت روی لبه فنجانش می کشد هم

پرت نمی شود.

ظرف باقلوا را به سمت او هل می دهد و خودش یکی برمی دارد .

گلی از نگاه کردن به او فراری است .

اما علی تفریح کنان از تماشای او دست برنمی دارد .

-یه چیزی بپرسم ؟

گلی ناچار می شود نگاهش کند .

علی به این فکر می کند کاش می توانست همین حالا گوشی تلفنش را بردارد و از او یک عکس یادگاری بگیرد .

شاید اگر بعدی وجود داشت گاهی با همان عکس سر به سر دختر می گذاشت و حال امروزش را با یک مدرک محکم به

یادش می آورد .

کودک درونش از جست و خیز باز نمی ایستد.

علی شرورانه می پرسد .

-فکر می کنی حالِ روحیِ دریا اونقدری خوب شده که بتونه زنِ دیگه ای رو جای مادرش قبول کنه ؟

علی بدون برداشتن نگاهش منتظر می ماند.

گلی بی صدا آب دهانش را قورت می دهد .

لبه شال ارغوانی رنگش را می گیرد و باز ولش می کند .

علی دلش یک خنده پر صدا می خواهد .

لب های گلی بالاخره تکان می خورد .

-نمی دونم چی بگم .. اما .. اما اگه قبلش یه کم آماده ش کنید

فکر می کنم بهتر بتونه با این قضیه کنار بیاد

علی انگشتان هر دو دستش را روی میز در هم فرو می کند .

-حالا اگه این خانم آشنا باشه چی .. بنظرت دریا راحت تر قبولش می کنه ؟

گلی پلک می زند . از آنجایی که دستانش را زیر میز برده علی نمی بیند که چطور به جان گوشه ناخنش افتاده .

-احتمالش خیلی زیاده

-مخصوصاً اگه اون خانم و خیلی دوس داشته باشه .. درسته ؟

گلی با صدایی که گویی از تهِ چاه بلند می شود لب به تایید می زند .

علی همان دست های در همش را کمی رو به جلو می برد .

توی چشمان گلی زل می زند.

-اما من فقط یک مادر برای دریا نمی خوام .. یه همراه و همدم

برای خودمم می خوام .. یه نفر که بهم آرامش بده و از من آرامش بگیره .. یه حس متقابل .. یه درک و فهم متقابل .. چون اگه بخواد غیر از این باشه تا آخر عمر تنها بمونم بهتره

نگاه گیج دختر را می بیند.

گلی در سکوت تماشایش کرده و به جملات شمرده اش گوش داده.

علی لبخند جذاب و مردانه ای می زند.

دست راست گلی از زیر میز بالا می آید و روی سمت راست صورتش می نشیند.

به گمان علی او می خواهد درجه گر گرفتگی پوستش را اندازه

بگیرد .

یکبار دیگر علی دلش می خواهد بخندد.

خنده ای از سرِ شعف و خوشحالی .

گلی نگاهش را از علی می گیرد و به نقطه ای از ناکجاآباد می دوزد.

-خب .. خب این حق شماست .. امیدوارم اون آدم هر کی که هست بتونه هم مادر خوبی برای دریا باشه و هم همسر خوبی برای شما

علی برای لحظه ای به لب های او نگاه می کند.

جای لبخند را خالی می بیند .

توقع زیادی است اگر با بحث پیش آمده انتظار لبخند از دختر

روبرویش داشته باشد.

صد_و_شصت_و_شش

علی به چشم های گلی برمی گردد.

دختر هنوز از خیرگی به ناکجاآباد دست برنداشته .

-می تونم یه بار دیگه ازت کمک بخوام گلی ؟

چشمان گلی نگاه علی را پُر می کند .

تکان کوچکی به سرش می دهد . اما صدایی از او در نمی آید .

علی چند لحظه نگاهش می کند . از جایش بلند می شود و نگاه گلی را پشت سر خودش جا می گذارد .

طولی نمی کشد که برمی گردد .

روی صندلی می نشیند . عطر نرگس هایی که علی با خودش

آورده فضای اطراف را پُر می کند.

نگاه متعجب و حیران گلی سرگردان رفت و آمد می کند . لحظه

ای خیره علی و لحظه ای دیگر به نرگس های توی دستش .

-اینا مال شماست خانم .. نمی خوای بگیریش ؟

گلی از جایش تکان نمی خورد .

به زحمت دستش را دراز می کند .

گرمای دست علی را روی دستش حس می کند .

نگاهش فراری و روی یقه پیراهن علی وصل می شود.

علی باز خودخواه می شود .

نگاهش را به لب های گلی می دوزد.

-اگه .. اگه ازت بخوام اون همراه و همدم تو باشی..

نگاه گلی توی قاب چشمانش می نشیند .

علی لبخند مهربانی و مردانه ای می زند.

چشمانش را روی هم فشار می دهد.

-قبول می کنی ؟

گلی حلقه ی دستش از دور نررگس ها شل می شود.

اما علی همچنان خیال ول کردن دست او را ندارد.

-حتی یه در صدم فکر نکن بخاطر دریاست که دارم اینو می گم .. نه اینکه مهم نباشه .. تو خودت خوب می دونی دریا بزرگترین دارایی من تو زندگیمه .. اگه قرار بود از سرِ اجبار دوباره ازدواج کنم این اتفاق خیلی وقت پیش افتاده بود .. ولی من می خواستم کسی که قراره وارد زندگیم بشه رو دوست داشته باشم

اگر علی دست گلی را رها می کرد گل های نرگس عزیزش روی میز پخش می شد .

دختر آن طرف میز بقدری هاج و واج مانده که قدرت تمرکزش

را به کل از دست داده بود .

علی حرف دلش را بی پروا می زند.

-من .. من دوست دارم گلی .. خیلی بیشتر از اونی که فکرش و بکنی دوست دارم

مکث کوتاهش به این خاطر است که برای چندمین بار نگاهش را توی صورت گلی بچرخاند.

چرا از نگاه کردن به این دختر سیر نمی شود را خودش هم نمی داند .

-من هنوز جوابم و نگرفتم خانم گل

این دو واژه آخر را علی یکبار دیگر بی صدا با خودش تکرار می کند .

دچار یک پس رفت به چند وقت پیش می شود.

همان روزی که رفته بود سرِ مزار لیلی تا با تنها کسی که باید از

دلبستگی اش می گفت ، حرف بزند .

سرش را پایین گرفته بود و جملاتش را مثل همیشه شمرده و با تامل بر زبان جاری کرده بود.

سکوت لیلی از پس آن سنگ سرد و خاموش به قلبش خنجر زده بود و او را در بلاتکلیفی رها..

اما وقتی درست همان شب لیلی به خوابش آمد و با لبی پر خنده به او " مبارک باشه علی جان " گفت همه ی تردیدهای علی چون حبابی روی آب ترکید و جایش را به عزمی راسخ داد .

همان موقع بود که علی " خانم گل " را برای گلی انتخاب کرد .

قشنگ علی برای همیشه مالِ لیلی بود..

حتی اگر اینرا هیچوقت به گلی نمی گفت .

-من .. من راستش نمی دونم باید چی بگم .. شما به همه چی

فکر کردین ؟ به همه ی..

علی می پرد وسط حرفش.

-اینکه من به همه چی فکر کردم یا نکردم و بذار کنار .. مهم تر از همه اینا حس تو نسبت به منه .. من منتظر جواب اینم

صورت گلی که رنگ به رنگ می شود همراه با نگاهی که پایین می افتد هیجان علی را برای شنیدن یک دوستت دارم ساده اما واقعی و پر احساس چند برابر می کند .

علی بخوبی می داند دختر ساده و مهربانی که روبرویش نشسته با حیاتر از آن است که به دوست داشتن او اعتراف کند .

سکوتش را اما برنمی تابد.

-اگه شده تا صبح اینجا نگهت می دارم وجوابم و ازت بگیرم

گلی نگاهش نمی کند اما لبخندش را برای دیده شدن روی

لبش می نشاند.

-با همین لبخند قشنگت جوابم و گرفتم .. بازم بگم ؟

گلی به او نگاه می کند.

نگاهی که حتی با دقایقی پیش فرق کرده ..

-که خیلی دوست دارم

علی اینبار خنده اش را مهار نمی کند.

یک خنده واقعی .. شبیه همان خنده های چند سال پیش..

**

صد_و_شصت_و_هفت

سفره را پهن کردم . وسایل صبحانه را چیدم . بابا را آوردم تا

پای سفره و برای ریختن چای به آشپزخانه رفتم.

-ساعت چند می خوای بری بابا ؟

با سینی چای برگشتم توی هال . بابا را نگاه نکردم ولی گفتم.

-گفتن قبل اینکه راه بیفتن تماس می گیرن

استکان بابا را جلویش گذاشتم و شکر پاش را دستش دادم .

به جای لب هایش چشمانش بود که خندید . اینرا وقتی کوتاه نگاهش کردم ، فهمیدم .

توی استکانش شکر ریخت.

لقمه ای نان برادشت . با صدایی که بوی دردی پنهان می داد زیر لب گفت.

-یعنی قراره از این خونه بری ؟

بغضم را قورت دادم . دلم برای لحن مظلومش ریش شد و حدقه

چشمانم پُر آب.

-اگه شما راضی نباشی نه .. بعدشم هنوز هیچی معلوم نیست .. یه چیزایی هست که در موردش باید صحبت کنیم

-اگه تو راضی باشی منم راضی ام بابا جان .. یک پدر جز خوشبختی دخترش مگه چیز دیگه ای می خواد

جمله بعدی را با احتیاط لب زد.

-این آدم با اون پسره ی بیشرف از زمین تا آسمون فرق می کنه دخترم .. درسته من یه بار تو شناخت آدما اشتباه کردم .. اونم اشتباهی که به ضرر دخترم تموم شد .. اما این دفعه..

توی حرفش آمدم.

دلم نمی خواست پیش من سرش را پایین بگیرد و برای بار چندم خودش را محاکمه کند .

-بابا .. خواهش می کنم .. جونِ گلی دیگه از گذشته حرف

نزنین .. نه شما مقصرین و نه هیچکسِ دیگه .. اشتباه از من بود که به اون آدم دل بستم

نگاه بابا توی چشمانم نشست .

-سفید بخت بشی گلِ بابا .. دعای خیر من همیشه پشت سرته دخترم .. چه باشم و چه روزی که نباشم

قطره اشکم چکید و روی صورتم سُر خورد.

مگر می شد او را نداشت..

مگر می شد بی او نفس کشید و زندگی کرد..

بابا همه ی زندگی من بود ..

به خودم تکانی دادم و توی آغوشی که برایم گشوده بود فرو

رفتم .

عطر تنش را بو کشیدم و چشمان خیسم را بستم.

آرامش همینجا بود..

توی آغوش مردی که من از جانم بیشتر دوستش داشتم .

ساعت یازده بود که علی زنگ در را زد . تعارفم را رد کرد و گفت باشد برای وقت دیگری .

لیلا کمی قبل تر آمده بود . و همین خیالم را از بابت تنهایی بابا راحت می کرد .

کنار ماشینش ایستاده بود . در را که باز کردم " سلام " کشیده

ای لب زد .

با صوتی آرام جوابش را دادم.

نگاهش را روی صورتم راه برد و پرسید.

-خوبی ؟

سر تکاندم و " خوبم " ی گفتم.

دروغ کوچکی نبود.

انقدر خوب نبودم که دلم می خواست برگردم . در را محکم ببندم و همانجا بزنم زیر گریه .

هنوز بغضی که اول صبح توی گلویم همچون یک مار افعی چمبره زد و خیال تکان خوردن هم نداشت سر جایش بود .

اما علی انگار دلش خواست دروغم را باور کند.

شاید چون گاهی شیرینیِ یک دروغ از تلخیِ راست شنیدن

بهتر است.

وقتی سکوتم ادامه دار شد با لحن خندانی گفت.

-مرسی .. منم خوبم

حال زدن یک لبخند کوچک را هم نداشتم.

هنوز لحن پر حسرت بابا توی گوشم زنگ می خورد.

تکلیف او بعد از رفتن من از این خانه چی می شد.

مسعود هم که نبود تا لااقل دلم را به بودن او خوش کنم .

در را خودش برایم باز کرد و منتظر ایستاد.

چه آدم مزخرفی شده بودم امروز..

توی ماشین نشستم . خودش هم لحظه ای بعد روی صندلی جا

گرفت.

کوتاه نگاهم کرد.

-کمربند لطفاً

اما من بی آنکه نگاهش کنم کمربندم را بستم.

استارت زد و راه افتاد.

حالا گویی داشت وخامت حالم را می دید و دیگر از انکارش دست بر می داشت.

-مشکلی هست که من بتونم کمکت کنم

مشکل من یک سرش به خودِ او می رسید.

من سرِ یک دو راهی بزرگ گیر افتاده بودم . به هر دو راه که نگاه می کردم به خودم می لرزیدم . یک راه زندگی آینده ام با علی و سرِ آن یکی بابا نشسته بود و با چشمانی مظلوم تر از

همیشه نگاهم می کرد .

-فکر نمی کنم

دنده را عوض کرد و تا رسیدن به مقصد گاهی دست روی ته ریشش کشید اما چیزی نگفت.

شاید او هم فهمیده بود اگر چیزی نگوید بهتر است و خاموش بماند هم.

جای خوبی را انتخاب کرده بود برای یک گفتگوی دو نفره . یک فضای خنک و خلوت و در عین حال دنج و کمی شاید رویایی.

یک کافه دو طبقه اما کوچک . از پله ها بالا رفتم و سرِ اولین میز نشستم .

روبرویم نشست . سوییچ و تلفنش را روی میز گذاشت . به

پشتیِ صندلی تکیه داد.

پسر جوانی آمد . سفارش دو نوشیدنی خنک را گرفت و از همان پله ها پایین رفت.

نگاهم را میخ تلفنش که روی میز بود کردم و خیالی برای شکستن سکوتم نداشتم.

پس آمده بودم برای چی ؟.. !

مگر همین خودم نبودم که زنگ زدم و گفتم باید همدیگر را

ببینیم.

صد_و_شصت_و_هشت

سعی کردم حین گفتن این کلمه قوی باشم.

اما خودم خوب می دانستم که نبودم.

-نمی شه

انتظار شنیدنش را نداشت.

چشمانش از فرط تعجب گرد شد و نگاه من توی چشمانش جولان داد.

قبل از اینکه بخواهد چیزی بگوید گارسون آمد و نوشیدنی ها را روی میز گذاشت.

علی حتی نتوانست در جواب " امر دیگه ای نیست آقا " او چیزی بگوید.

فقط می خواستم کاری کرده باشم . لیوان نوشیدنی را جلوتر

کشیدم.

-منظورت از نمی شه ، چیه ؟ می شه یه جوری بگی تا منم بفهمم .. آخه چرا .. برای چی ؟

پشت هم پرسید و برای شنیدن جواب بی قرار و کلافه بود.

باید برای نجات گلویی که به بیابان برهوت می ماند کاری می کردم.

جرعه ای از آن نوشیدنی خنک به دادم رسید.

علی اما انقدر در بهت و شوک فرو رفته بود که جز من به

هیچی نگاه نمی کرد.

زبان روی لبم کشیدم.

از مهم ترین دغدغه ام برایش گفتم.

چطور می خواستم بابا را تنها بگذارم.

اینکار از من بر نمی آمد..

کلافگی توی صورتش راه می رفت . اما صبر و تاملش را حین گوش دادن به خودم می دیدم.

علی شبیه دیواری محکم بود که هر چه به آن تیشه می زدی حتی یک تَرک کوچک هم برنمی داشت.

سکوت من به او مجال این را داد تا گلویی تازه کند . انگشتان دست راستش را روی میز به سمت من دراز کرد.

-هر مشکلی یه راه حل داره .. مطمئنم آقای امیدوار راضی به این نیست که تو به فکر زندگیِ آینده خودت نباشی .. ازدواج ما

به این معنی نیست که تو بخوای اونا رو تنها بذاری .. پدر و برادرت جزئی از زندگی ما می شن .. اینو بهت قول می دم گلی

علی را انقدری می شناختم تا بدانم می شود روی قولش حساب کرد . اما با دور شدن از بابا قول او به چه کارم می آمد..

چیزی که توی سرم بود را به زبان آوردم.

-اگر فکر می کنین بابای من راضی می شه بیاد نزدیک خونه ی شما خونه بگیره از الان بگم که امکان نداره همچی کاری بکنه .. ما خیلی ساله تو اون محل زندگی می کنیم .. جز خاله و داییم که خونه شون همون دور و وره و مدام به بابا سر می زنن کس و کار دیگه ای نداریم .. به اونجا خو گرفته .. گذشته از این بابا این خونه رو خیلی دوس داره .. بوی مادر هنوز از اونجا

نرفته .. هر گوشه اش یه خاطرست

مکث کوتاهی کردم.

چشم از علی برداشتم.

-وقتی می گم نمی شه برای همین چیزاست .. بابا بدون من نمی تونه زندگی کنه .. بخصوص الان که مسعود هم نیست

انگشتانش را روی دستم گذاشت.

گرمای مطبوعی توی تنم نشست.

و من به این فکر کردم دیگر جایی برای ماندنم نیست.

زور علی به من چربید وقتی نگذاشت دستم را از زیر انگشتانش بیرون بکشم.

-فکر کردی به همین راحتی می ذارم بری .. چیزایی که گفتی همش درست .. ولی من براش یه راه حل پیدا می کنم .. خودم با پدرت صحبت می کنم تا ببینم نظرشون چیه .. شما که زود

بریدی و دوختی ولی من اینجور لباسی و تنم نمی کنم خانم امیدوار

"خانم امیدوار" را جوری گفت تا نتوانم جلوی لبخندم را بگیرم.

ذهن ناخودآگاه من اما داشت برای گفتن از مشکلی دیگر برنامه می چید.

لبخندم را خیلی زود جمع کردم.

هنوز هم علی نمی گذاشت دستم را ذره ای جابجا کنم . گرچه

من چنین خیالی نداشتم.

کفِ دست دیگرم را جوری که علی نبیند روی مانتویم کشیدم.

-یه مشکل دیگه ام هست .. شایدم دو تا

با چشمانی ریز شده سرش را چپ و راست کرد و پرسید.

-دیگه چه مشکلی خانم ؟

هنوز چیزی نگفته بودم که با لحن بامزه ای لب زد

-امروز گفتی بیام فقط برام مشکل ردیف کنی خانم خانما .. یه کم از جاهای خوبشم بگی بد نیستا

لبم را تو کشیدم . نگاه علی لحظه ای از چشمانم کنده شد و روی لب هایم نشست.

عرق شرم خیلی زود پیشانی ام را خیس کرد تا لبم را ول کنم.

-رضایت خونواده شما .. خونواده لیلی خانم .. اگه اونا منو قبول

نکردن چی .. اینا مشکل کمی نیست

از پله ی شوخی پایین آمده و با جدیت گفت.

-خونواده ی من که مطمئن باش به انتخابم احترام می ذارن .. در ثانی تو چیزی کم نداری که بخوای نگران باشی .. مادرم همیشه ازت تعریف کرده و احترام زیادی برات قائله .. این از این .. در مورد خونواده حقیقی هم همینطور .. اگرم کسی بخواد دخالت کنه من بهش این اجازه رو نمی دم .. تو انتخاب منی .. همین و بس

سرش را کمی جلو آورد و با چشمانی برق زده نفسش را به سمت من فوت کرد.

-مهم تر از اینکه من خیلی دوست دارم مگه چیز دیگه ای هم هست .. تو فقط به این فکر کن و بقیش و بسپار به خودم

صد_و_شصت_و_نه

تا چند لحظه ی بعد فضای میان ما از سکوتی بی صدا اشباع

شد.

علی دستم را میان پنجه مردانه اش گرفت و پلک به هم زد.

-با یه لبخند تو همه کار می شه کرد .. فقط بشرطی که اون لبخند مالِ من باشه

ابرویم بالا پرید و نگاه چپ چپی به او انداختم.

نمی دانستم از سرِ شوخی بود یا که باید حرفش را جدی می گرفتم.

-اگه می خوای بگی آدم خودخواهی ام .. آره گاهی می شم .. اونم بقدری زیاد که هیچ جوره کوتاه بیا نیستم .. اینی که می گم لبخند قشنگت مالِ خودم یعنی دیگه هیچ حرفی توش نیست .. قبلتو رو الان می گی یا می خوای بری گل بچینی .. تکلیف من و روشن کن خانم رستگار

با " خانم رستگار " ی که گفت ته دلم غنج رفت و اینبار لبم

خندید.

-همین لبخند اولین چیزی بود که من و درگیرت کرد .. گذشته از صفات خوبی که داری این یکی زورش از همه بیشتر بود .. این چند وقت صورتت مدام جلوی چشام بود و لبخندت داشت پدرم و در می آورد .. باورت نمی شه .. نه ؟

سرم را که برایش تکاندم خندید و گفت.

-خوبه خودتم می دونی چه بلایی سرم آوردی .. بایدم حالا بشینی روبروم و بخندی .. من ناز این خنده ها رو می کشم گلی خانم .. توام تا جایی که می تونی برام ناز کن

عرق داشت از سر و رویم چکه می کرد.

انگار نه انگار سیستم خنک کننده روشن بود.

نگاهم را پایین کشیدم و چیزی نگفتم.

قبل خداحافظی وقتی هنوز در را باز نکرده بودم علی روبرویم

ایستاد.

با دو انگشت لبه شالم را دست کشید.

نگاهش رنگ و بوی عشق داشت وقتی توی صورتم دور زد و به چشمانم وصل شد.

-می دونی تو مثل چی می مونی ؟

صبر نکرد تا بپرسم " چی. "

-مثل یه گل سرخ که آدم حیفش می یاد تو باغچه بکارش .. تو رو باید تو یه گلدون کاشت و هر روز غنچه دادنت و تماشا کرد..

گاهی باید تو رو گذاشت لب پنجره تا خورشید تماشات کنه و گاهی به ماه برای دید زدنت حسودی کرد .. شما یه همچی

گلی هستی گلی خانم

نفس داغش داشت با پوست صورتم بازی می کرد.

دلم می گفت همین جا بمان و یک دل سیر نگاهش کن .. دم و بازدمش را شماره کن و برایش لبخند بزن .. یا اصلاً...

نمی دانم چه مرگم شده بود که فکر یک بوسه کوچک از کنار لبش به سرم زد.

باید از خودم خجالت می کشیدم . ما هنوز نسبتی با هم نداشتیم ودل من شیطنت به خرج می داد .

جوابش را با همان لبخندی که می گفت درگیرش شده ، دادم . می دانستم جز این چیزی نمی خواهد.

بعد اینکه جواب شب بخیرش را فرستادم گوشی را کناری گذاشتم . دست خیالم را گرفتم . کوچه پس کوچه های عاشقی را با هم قدم زدیم . نمی دانم کجا بودیم وقتی پیش چشمانم

تاریک شد و من به خوابی خوش فرو رفتم .

⋆⋆

صد_و_هفتاد

دریا پشت میز آشپزخانه نشسته بود و داشت به من که مشغول شستن کاهو بودم نگاه می کرد.

حواسم به طرز نگاهش بود . می دیدم که برای گفتن حرفی انگار مردد است و من باید به او زمان می دادم .

شیر آب را بستم . به سمت او چرخیدم . لبخند محوی زد . رفتم سر یخچال و پرسیدم.

-چی دوس داری بخوری ؟

از پشت سر صدایش را شنیدم.

-فعلاً چیزی میل ندارم

گاهی که از این مدل حرف زدنش تا مرز غش و ضعف می رفتم

جلوی خودم را نمی گرفتم . بغلش می کردم و صورت معصومش را می بوسیدم.

به همین قصد درِ یخچال را بستم.

کنارش ایستادم و خم شدم تا در آغوش بگیرمش.

مثل همیشه استقبال کرد و توی بغلم جا گرفت .

بعد که روی صندلیِ نزدیک به او نشستم سرش را به سمت شانه کج کرد و با نگرانی پرسید.

-گلی جون .. اگه بخوای یه روز ازدواج کنی دیگه نمی یای پیش من ؟

سوال دریا بر اساس مقدمه چینی ای بود که روز گذشته از علی

شنیده بود.

اما من نگرانی دریا را نمی خواستم.

شاید اشتباه کردم که از علی خواستم چنین حرفی بزند .

دست کوچکش را گرفتم .

لبخندم شبیه همان اطمینانی بود که دریا دنبالش می گشت.

-تو بگو ببینم چی دلت می خواد .. اینکه بازم بیام یا نه ؟

سوالی پرسیدم که خودم از قبل جوابش را می دانستم .

سرش را از شانه جدا کرد و مستقیم نگاهم کرد.

نگاهی پر التماس..

-معلومه دلم می خواد بازم بیای .. تا همیشه

-می دونی همیشه یعنی چی ؟

-یکمی آره .. ولی نه زیاد

از اینکه دریا گاهی مرا به دنیای کودکانه اش راه می داد به خودم می بالیدم.

چند تار موی بازیگوش توی صورتم را پشت گوش فرستادم .

-همیشه یعنی خیلی سال .. اونقدر که تو برای خودت خانمی بشی و منم پیر بشم

جمله ی آخر را سعی کردم با لحن بامزه ای ادا کنم.

خیلی زود به یک نتیجه ی حیرت آور رسید.

-یعنی تا پیر بشی بخاطر من نمی خوای عروسی کنی ؟

با صدایی بلند خندیدم .

-تکلیف منو مشخص کن خانم کوچولو .. بالاخره ازدواج کنم یا

نه

نگاهش کش آمد و سکوتش هم..

دریا داشت دنبال جواب مناسبی می گشت.

زمان را به او دادم و چیزی نگفتم.

-می شه ..

لبش را تو کشید و به نگاه ممتدش ادامه داد.

-می شه چی ؟

هنوز هم تردید داشت .

دستش را آرام فشردم و سر به دو طرف تکاندم.

-می شه مامان من بشی ؟

اینرا گفت و قطره اشکی که نمی دانم کجای چشمان سیاهش

قایم کرده بود روی صورتش چکید .

آن یکی دستم را جلو بردم . با انگشت سشت راه را بر اشکی که داشت به چانه اش می رسید ، بستم .

سکوتم به او اجازه داد تا از آنچه توی سرش می گذشت پرده بردارد.

-اگه .. اگه بابا علیِ من شوهرت بشه توام می شی مامانم .. اونوقت تا همیشه اینجایی و از پیشم نمی ری

-تو واقعاً دلت اینو می خواد ؟

سرش را به علامت مثبت تکان داد و " آره " ای گفت.

خیلی زود دوباره به حرف آمد.

-خودم می خوام اینو به بابا علی بگم .. بگم دلم می خواد گلی

جون مامانم باشه .. تا موقعی که پیر بشه

باز هم این دریا بود که باعث لبخندم شد.

حالا او بود که دستم را محکم گرفته بود و انگار منتظر جواب دلخواهش بود.

-می دونستی این تصمیم خیلی مهمیه .. اینکه بخوای برای همیشه مامانت باشم ؟

شکل و شمایل دریا همانی بود که می دیدم . دختر بچه ای که هنوز شش سالش بود . اما گاهی بقدری او را بزرگ می دیدم که از تصورم خارج بود.

-می دونم .. چون خیلی بهش فکر کردم .. ولی آخرش دیدم اگه بخوام یه مامان دیگه داشته باشم دوس دارم خودت مامانم

باشی .. چون می دونم دیگه مامان خودم هیچوقت برنمی گرده

سدِ پشت چشمانم شکست و اشکم در آمد.

جمله ی آخر دریا بقدری سوزناک ادا شد که نتوانستم بر احساسم فائق بیایم .

خودش را توی آغوشم جا کرد و سرش را به سینه ام چسباند.

مگر می شد دریا را دوست نداشت..

نه..

مگر می شد عاشق این فرشته کوچک نبود..

صد_و_هفتاد_و_یک

دریا همان شب با علی حرف زده بود . اینرا وقتی آخر شب علی

به من زنگ زد برایم گفت.

با شیطنت از او پرسیدم.

-خب .. شما چی گفتی ؟

قبل از اینکه جوابش را بگیرم با لحن طنزی گفت.

-هر وقت اون شما رو حذف کردی جوابت و می دم ..
ناسلامتی قراره به همین زودیا سرورت بشم خانم گل اونوقت تو هنوز دست از این رسمی حرف زدن برنداشتی .. حالا درسته آدم باید با تاج سرش قشنگ صحبت کنه .. مثه عزیزمی .. عشقمی .. یه چیزی تو این مایه ها .. نگو بلد نیستی که اصلاً باور نمی کنم

علی آدم پیچیده ای بود . گاهی بقدری جدیت بخرج می داد که هر کس او را می دید جز این تصورش نمی کرد . و گاهی روی دیگری از خودش را نشان می داد که عجیب دلنشین بود و

حس آرامشی مطلق را به طرف مقابل می بخشید.

حتی وقتی به درِ شوخی می زد هم من از او همان حس آرامش را می گرفتم .

-خب .. بذارید .. نه بذار اصلاحش کنم .. چی گفتی ؟

مردانه خندید.

-مطمئنم الان صورت قشنگ و سفیدت حسابی سرخ شده و داری خجالت می کشی .. ولی ممنونم بابت حرف گوش کردنت .. یعنی در واقع احترامی که به خواسته ی من می ذاری .. این برام خیلی ارزشمنده گلی

-الان از کجا منو دیدین ؟ در ضمن من فقط جواب احترامی رو

می دم که از شما دارم می بینم

باز زده بودم روی همان موجی که دلخواه علی نبود.

اما اینبار به روی خودش نیاورد و راحتم گذاشت.

می دانست که من به زمان نیاز دارم تا به راحتی ای که مد نظرش بود برسم.

-لازم نیست حتماً ببینمت .. تو همیشه تو ذهنمی .. تصور کزدنت اصلاً کار سختی نیست

احساسش را توی جملاتش می ریخت و مرا بیشتر از پیش شیفته خودش می کرد .

با ته مایه ای از خنده پرسید.

-لابد الان اگه بپرسم شما قدرت تخیل منو داری یا نه باز یه

جور از زیرش در می ری و جوابم و نمی دی

نفس عمیقی کشید.

-باشه گلی خانم .. حالا تو هی فرار کن و ما رو سرِ کار بذار .. نوبت منم می شه

من هم مثل خودش خندیدم.

-من کی فرار کردم .. آخه شما چیزایی می پرسی که جوابش یه ذره سخته

-اینکه بگی دوسم داری خیلی سخته .. می دونی هنوز اینو بهم نگفتی

علی را اینهمه با شیطنت ندیده بودم.

دوستش داشتم .. اما هنوز اعتراف به آن سختم بود .. دلم می خواست توی چشمانش که دریایی از آرامش بود نگاه کنم و به

عشقش اعتراف ..

اینرا به او بدهکار بودم..

بابت مردانگی اش .. بابت اعتماد از دست رفته ای که بواسطه ی او دوباره بدست آورده بودم .. بابت عزت نفسی که خرجم می کرد و احترامی که برایم قائل می شد ..

بابت همه ی خوب بودن و مرد بودنش..

بخاطر همه ی عشقی که به من داشت و آنرا نه تنها در کلام بلکه در نی نی چشمانش به من نشان می داد .

-می دونم .. ولی..

صد_و_هفتاد_و_دو

-ولیش و خودم می دونم .. نمی خوام اذیت بشی .. اما همین و بدون که خیلی منتظر شنیدنشم .. تو این یه مورد آدم زیاد

صبوری نیستم .. پس خیلی منتظرم نذار

با هر کلمه ای که می گفت تنم داغ می شد و قلبم پر تپش تر به دیوار سینه ام می کوبید.

تن صدایش شبیه معجزه ای بود که دلم را بودنش قرص می کرد و من چه عاشقانه او را می پرستیدم.

بقدری محسور معجزه اش بودم که درست نفهمیدم چطور به هم شب بخیر گفتیم و من دیگر صدایش را نشنیدم .

⋆⋆

-علی

حدسش به جا بود..

اینرا وقتی فهمید که تنها کسی که بنای مخالفت برداشت کسی

بجز لیدا نبود.

آمده بود تا خانواده حقیقی را از تصمیمش مطلع کند.

اینرا بر حسب وظیفه و قرابتی که هر چند با مرگ لیلی از بین رفته بود و تنها وجود دریا بود که علی را به آنها متصل می کرد ، واجب می دانست .

اما چیزی که علی پیش بینی نکرده بود مخالفتی تا این اندازه تند و تیز از جانب خواهر زنی که طی این دو سال اخیر از دیدگاه خودش چند کیس مناسب برای ازدواج دوباره به او معرفی کرده بود.

و این در حالی بود که بخوبی می دانست تا علی دوباره به زنی علاقمند نباشد زیر بار ازدواج نخواهد رفت .

لیدا چند قدم جلو و عقب می رود.

-واقعاً مسخره ست علی .. آخه کجای اون دختر به تو می خوره .. نه سطح تحصیلاتش اندازه ی توئه نه از نظر خونوادگی

در شانته .. قیافه شم که چنگی به دل نمی زنه

پوزخند روی اعصابی می زند.

-شایدم جادوت کرده .. از آدمای این طبقه هر چی بگی برمی یاد

صبر علی ته می کشد.

چشم و ابرویی که پوران رفته هم دهان لیدا را نبسته .

-ببین لیدا .. من برای جنگ و دعوا نیومدم .. مزخرفاتی که گفتی رو هم نشنیده می گیرم .. بشرطی که دیگه تکرار نشه .. من نیومدم اینجا تا از کسی برای ازدواجم با گلی اجازه بگیرم .. فقط به حرمت اینکه دختر این خونه یه روز همسر و عشقم بوده وظیفه ی خودم دونستم که بیام و به پدر مادرش اطلاع بدم

برمی گردد و به پوران نگاه می کند.

-شما همیشه برای من عزیز بودید و هستید .. گذشته از این

دختر من نوه ی شماست .. پس با ازدواج من هیچی این وسط تغییر نمی کنه .. متوجه منظورم هستین ؟

پوران با لبخندی محزون که بی ربط به کلام پیش علی نیست و او را به یاد لیلی انداخته ، سر تکان می دهد.

-می دونم علی جان .. این حق توئه که بخوای یه زندگی جدید برای خودت درست کنی .. دختر من بیشتر از سه ساله که رفته و تو خیلی بیشتر از اونچه که باید براش عزاداری کردی

لیدا نگاه چپ چپی به پوران می کند.

اما قبل اینکه چیزی بگوید این شاپور خان است که علی را مخاطب خودش قرار می دهد.

-تنها خواهشی که از شما دارم اینه که از اون خانم بخوای برای دخترت مادری کنه .. یه جوری که دریای من حس کنه مادرش زنده شده .. فقط همین و ازت می خوام .. بقیش دیگه به زندگی شخصی خودت مربوطه .. از اینکه اومدی تا ما رو در

جریان بذاری هم ازت ممنونم پسرم

قفسه سینه ی علی از نفس عمیقی که می کشد بالا و پایین می شود.

دلخوری اش را از لیدا ندید می گیرد.

-مطمئن باشید گلی همون زنیه که می تونه به نحو احسن برای دریا مادری کنه .. این همون چیزیه که دریا خودش می خواد

یکبار دیگر صدای لیدا را می شنود.

-نگفتم .. اون بچه رو هم خام خودش کرده .. چار تا قربونت بشم و فداتشم بهش گفته تا دریا فکر کنه دیگه بهتر از این آدم

تو دنیا پیدا نمی شه

علی از جایش بلند می شود.

نگاه شاپور و پوران به اندازه قامت علی قد می کشد.

-مهم نیست تو چه جور فکر می کنی .. مهم انتخاب من و دخترمه .. ولی این بدون اگر بخوای به گلی کوچکترین توهینی بکنی یا احترامش و نگه نداری مجبور می شم چشم روی خیلی چیزا ببندم و جور دیگه ای رفتار کنم

شاپور با استیصال لب می زند.

-علی جان

اما لحن خواهشمندانه ی او هم نمی تواند چیزی از حجم

عصبانیت علی کم کند.

صد_و_هفتاد_و_سه

علی با همان اعصاب به هم ریخته قصد رفتن می کند .

اصرار شاپور و پوران را رد می کند و با لحنی که سعی در کنترلش دارد " با اجازتون باید برم دیگه " ای می گوید.

لیدا اما دمِ رفتن هم از درشت گویی بی نصیبش نمی گذارد.

-شنیده بودم خلایق هر چه لایق .. اما ندیده بودم .. خوبه که نشونم دادی آقای دکتر رستگار

پوران سر به سمتش می گرداند و لب می گزد.

لیدا دستش را توی هوا به معنی " برو بابا " تکان می دهد و

قبل از خروج علی به سمت اتاقش می دود.

شاپور بابت رفتار لیدا عذر خواهی می کند.

می گوید اینروزها اعصابش کمی ضعیف شده و خیلی زود کنترلش را از دست می دهد.

علی داخل کابین آسانسور می شود..

پوف کلافه ای می کشد و به خودش توی آینه نگاهی می اندازد .

اما خیلی زود تصویر ذهنی اش را توی آینه می بیند..

با توقف آسانسور علی به خودش می آید و از تصویر دختری که

یک دم از ذهنش بیرون نمی رود خداحافظی می کند .

لیوان شربت بهار نارنج را از روی اُپن آشپزخانه برمی دارد .

-رفتی خونه ی آقای حقیقی ؟

علی لبخند تلخی می زند.

-بله رفتم

مهری توجهش به لحن متفاوت علی جلب می شود.

-چیزی گفتن .. واکنش بدی داشتن پسرم ؟

علی قاشق را یک دور توی لیوان می چرخاند.

-نه .. اصلاً .. گمونم خیالشون راحت شد

مهری می آید و کنار علی می ایستد.

نگاهش را توی صورتش می گرداند.

-پس چرا توهمی مادر .. فکر کنم یه چیزی شده که نمی

خوای به من بگی .. درسته ؟

علی خیلی زود به خودش مسلط می زند.

لبخند گرمی به روی مادرش می پاشد.

-شما بجای این پرس و سوالا لطفاً زودتر با آقای امیدوار تماس بگیر و قرار خواستگاری رو بذار مهری خانم

مهری شاید بهتر از هر کسی علی را می شناسد.

اینرا هم خوب می داند که تا خودش نخواهد محال ممکن است چیزی بگوید .

لبش کش می آید.

-دستپاچه ای آقای دکتر .. مثه اینکه بدجور دلت رفته پسرم

علی که تازه جرعه ای شربت نوشیده رو به مهری چشمک

ریزی می زند.

-زدی تو خال مهری خانم .. حالا زنگ می زنی یا خودم بزنم

مهری طنز کلام علی را می گیرد . اما اخمی نمایشی میان ابرویش می اندازد.

-ببینم از کی تا حالا دوماد زنگ می زنه وقت خواستگاری می گیره .. مدل جدیده مادر ؟

صدای امیر رضا که گویا فال گوش ایستاده از توی اتاقش در می آید.

-شما زودتر برو خواستگاری تا پسرت نرفته دختر مردم و بدزده .. آتیشش خیلی تنده مادر من .. شما متوجه نیستی .. اینا

مسائل مردونه است .. می خوای بیام برات بازش کنم

مهری در حدقه چشم می چرخاند.

علی وقتی به سمت اتاق امیر رضا می رود ، می گوید.

-زحمتت می شه داداش من .. بذار من خودم بیام برات بازش کنم

صدای خنده ی هر دو برادر در فضای خانه طنین انداز می

شود.

مهری دست هایش را بالا می برد .

-خدایا شکرت

صد_و_هفتاد_و_چهار

⋆⋆

بابا ساکت و مظلوم نشسته بود و داشت حرکات مرا دنبال می

کرد.

جاروبرقی را خاموش کردم .

-چی شده عمو یونس .. خیلی ساکتی

لبخند محزونی زد.

-داشتم فکر می کردم کاش امشب مسعودم بود .. همین یه برادر و که بیشتر نداری دخترم

سیم جارو را جمع کردم و گفتم.

-خودش نخواست که باشه .. گفت هنوز شرایطم خوب نیست ..

ایشالا برای عروسیت می یام

سرش را تکان داد و " ان شاالله " ای زیرلب گفت.

در باز شد و لیلا که رفته بود حیاط را تمیز کند وارد شد.

-الانِ که عباس بیاد .. اومد می گم اول شما رو ببره حموم

بابا رو به لیلا گفت.

-اینم زحمت عباس آقا .. پیر شه الهی این پسر .. ایشالا زودتر مسعود برگرده تا من اینقدر وبال گردن این جوون نباشم

لیلا ابرو در هم کشید.

-وا .. این چه حرفیه بابا .. خودتون خوب می دونین عباس چقدر دوستِون داره و از اینکه بتونه کاری براتون انجام بده خوشحال می شه

بابا کف دستش را روی شلوارش کشید.

-اونم از آقایی شه دخترم .. خدا رو صد هزار مرتبه شکر

دومادای خوبی دارم .. الهی خیر ببینن

لیلا به من چشمک زد و با لحنی طنز به بابا گفت.

-دختراتون خوب بودن بابا جان .. دوماد که آخرش پسر مردمه

-پسر مردم وقتی دخترتو دوس داشته باشه و مردِ زندگی باشه می شه عینِ پسر خودت .. به اندازه ی بچه های خودت دوسش داری

لیلا از تک و تا نیفتاد.

-یعنی الان شما عباس و قدِ من دوس دارین .. پس من برم کشکم و بسابم با این حساب

بابا خندید.

-برو بساب بابا جان .. برو

لیلا خنده ی بلندی سر داد و رفت تا دست هایش را بشورد.

دستمال گردگیری را برداشتم و با خودم فکر کردم هنوز چقدر

کار دارم من .. !

ساعت از چهار رد شده بود که دایی نصیر و غنچه خانم آمدند.

-سفید بخت بشی گلی جان .. الهی بخت و اقبالت بلند باشه زن دایی

در جواب غنچه خانم لبخند زدم و تشکر کردم.

دایی بغلم کرد و کنار گوشم لب زد.

-می دونی چقدر عزیزی برام دایی

سرم را به نشان تایید تکان دادم.

وقتی از آغوشش بیرون آمدم نمِ اشک را از زیر چشمش پاک می کرد.

درست شبیه بابا که داشت یواشکی به عکس مادر نگاه می کرد.

اما هیچکدام از آنها نمی دانستند شب قبل را من چطور گذرانده

بودم .

تا روشنیِ صبح به عکس مادر زل زدم و حرف زدیم.

او با نگاه صدایش را به من می رساند و من در حالیکه گاه برایش لبخند می زدم و گاهی صورت خیسم را دست می کشیدم با او حرف می زدم.

از همان گپ و گفت های مادر دختری..

خیلی چیزها بود که باید برایش می گفتم.

از اینکه اینروزها چقدر جایش خالیست و من تا چه اندازه او را کم دارم .

از اینکه می خواهم برای دریا همانطور که او برای من مادری کرد مادری کنم.

از مادر خواستم اگر حتی لحظه ای پایم لغزید و به خطا رفتم گوشم را بپیچاند و وظیفه ی بزرگی که بعهده ام بود را یادآوری

کند.

به او گفتم می ترسم .. می ترسم جایی ندانسته دل کوچکش را بشکنم و آه دریا را بجان بخرم.

مادر پلکی زد و لبخندش را به من پاشید.

صدایش را از دور دست شنیدم که گفت " خودم حواسم بهت هست .. ولی می دونم دختر من می تونه بهترین مادر دنیا باشه .. "

با زنگ در به خودم آمدم.

رفتم به استقبال خاله زهرا و جواد آقا.

خاله در همان بدو ورود زد زیر گریه تا خوشحالی اش را اینطور بروز بدهد.

یاد مادر افتادم که می گفت " زهرا همیشه اشکش دمِ مشکشه

"..

خاله را بغل گرفتم و عطر تنش را نفس کشیدم.

طبق قرار قبلی راس ساعت شش علی به اتفاق خانواده اش آمد.

قیافه ی مردانه اش پوشیده در کت و شلوار ذغال سنگی همراه با پیراهن طوسی او را مثل همیشه برازنده نشان می داد.

صد_و_هفتاد_و_پنج

مهری خانم لبخند گرمی روی لبش نشانده بود.

آقای رستگار جوری نگاهم می کرد که انگار بدش نمی آمد همان موقع پدرانه بغلم کند و پیشانی ام را ببوسد .

بعد از پذیرایی از مهمان ها کنار بابا نشستم و سکوت اختیار

کردم.

من و علی حرف نا گفته ای نداشتیم . برای همین گذاشتم تا بابا حرفش را بزند .

موقعی که لیلا ظرف شیرینی را دور می گرداند حرف نگفته ای باقی نمانده بود.

دمِ رفتن علی از بابا اجازه خواست تا فردا بیاید دنبالم که برویم برای انجام آزمایش .

لیلا نیشگون ریزی از بغل بازوی من گرفت و پچ زد.

-چه دوماد دستپاچه ای .. خدا بهت رحم کنه آبجی

همان موقع نگاهم توی قاب چشمان علی نشست.

نگاهش به من داشت می خندید تا همان " نوبت منم می شه "

را به یادم بیندازد.

صورتم داغ شد و نگاه از او دزدیدم .

هر چه اصرار کردیم زهرا و جواد آقا برای شام نماندند . ولی دایی و غنچه خانم دعوت بابا را رد نکردند .

وقتی توی آشپزخانه داشتم ظرف ها را می شستم به لیلا گفتم.

-آبجی .. اگه سختته اینجا بمونی تو رو جونِ گلی بگو .. یه فکر دیگه برای بابا برمی داریم

در باز یخچال را بست.

-تو چی می گی واسه خودت دختر .. من از خدامه یه مدت بیام

پیش بابا .. ازین گذشته ناسلامتی بابای منم هستا

-بر منکرش لعنت آبجی خانم

-پس دیگه حرف اضافه نشنوم آبجی کوچیکه

اینرا گفت و با هم خندیدیم.

خودِ لیلا پیشنهادش را داد و ما را مجبور به قبول آن کرد . قبل از اینکه علی حرفی بزند .

علی می خواست تا موقعی که مسعود دوره درمانش به اتمام برسد بابا را بیاوریم پیش خودمان .

اما لیلا نظر دیگری داشت .

گفت که خودش تا آن موقع می آید و پیش بابا می ماند .

اصرار لیلا و عباس راه مخالفت را بر بابا بست و رضایتش را گرفت.

بین خودمان قرار گذاشتیم وقتی مسعود برگشت و خیال جفت

مان از بابت تنهایی بابا راحت شد هر روز یک نفر از ما بیاید و به آنها سر بزند . برای شان غذا بپزد و به امور خانه برسد .

از طرفی خاله زهرا هم گفت که گاهی می آید و به بابا سر می زند . دایی هم به نوبه ی خودش خاطرم را جمع کرد .

با صدای زنگ گوشی ام شیر آب را بستم.

گوشی را از بالای یخچال برداشتم.

-خدا بدادم برسه .. فراموش کردم به هانی زنگ بزنم

همینکه لقمه ی اول را توی دهانم گذاشته بودم هانیه زنگ زده بود . گفتم که خودم با او تماس می گیرم.

-سلام عزیزم

-سلام و زهر مار .. تو رفتی به من زنگ بزنی .. آره.. !

-به جون هانی نشد .. همین یکم پیش دایی اینا رفتم .. گفتم

ظرفا رو بشورم بیام بهت زنگ بزنم قربونت برم

چاپلوسی ام جواب نداد.

-لازم نکرده قربون من بری .. زود تند سریع تعریف کن ببینم چی شد

-خفه نشی هانی .. یه نفس بکش بفهمم زنده ای

جیغ بلندی کشید . گوشی را از گوشم دور کردم.

از همان فاصله هم صدایش می آمد.

-تو نمی خواد جوشِ زنده بودن منو بزنی .. ادا و اصول در نیار

واسه من .. نگی پاشدم اومدما

بی صدا خندیدم.

اگر صدای خنده ام را می شنید حسابم را می رسید.

هر چه گفته و شنیده بودیم را برایش گفتم.

گاهی " آخی " می گفت و گاهی " ای جانم " ای.

وقتی همه چیز را برایش گفتم با لحنی که سعی در پنهان کردن لایه ی غمگینش بود ، گفت.

-راستی راستی ازینجا می خوای بری .. دیگه نمی تونم هر

وقت دلم خواست ببینمت ؟

صد_و_هفتاد_و_شش

دلم گرفت از حزن صدایش.

-دیوونه شدی تو .. من و تو هر موقع دلمون بخواد همدیگه رو می بینیم

خیلی زود به خودش آمد.

-راست می گیا .. نمی دونم چرا یهو همچی حرفی زدم

مکث کوتاهی کرد.

-حالا بگو من چی بپوشم .. وای خدا لباس از کجا بیارم .. خدا بگم چیکارت کنه دختر تو که می دونی من الان اوضام میزون نیست .. اینهمه پول از کجا بیارم .. لباس .. کیف و کفش .. آرایشگاه .. مانیکور پدیکور .. تازه کادوتم هست .. فکر کنم باید

حامد و بذارم حراج

خودش قبل من خندید .

از آنطرف صدای حامد را شنیدم که گفت " خوش به حال حامد . "

-دیدی چه خوشش اومد .. شوهرم نمونه س

-اینو باهات موافقم .. فقط دلم برای اون می سوزه .. بچه ی مردم حروم شد ، رفت

جوابم را بسرعت داد.

-تو نمی خواد دلت واسه شوهر دمِ حراج من بسوزه .. دلت واسه دکیِ خودت بسوزه که مجبوره ده شب دیگه تنها بخوابه

نمی دانستم بخندم یا از اینکه در حضور حامد چنین حرفی زده بود درشت بارش کنم.

-کاش خدا به جای اون زبون یه ذره عقل بهت می داد هانی ..

من بجای تو خجالت کشیدم بخدا

-وا .. خجالت نداره دختر .. نکنه قراره شوهر کنی اونوقت شبا بری تو انباری بخوابی .. از من به تو نصیحت .. جای زن بغل شوهرشه .. روز و شبم نداره .. ولی شباش مهمتره

وقتی با هانیه حرف می زدم انتظار شنیدن خیلی چیزها را باید می داشتم .

-برو دیگه .. برو که داری چرت و پرت می گی .. منِ دیوونه

رو بگو دارم به تو گوش می دم

صدای خنده اش توی گوشی پیچید.

لیلا رختخواب عباس را توی اتاق مسعود انداخت.

اما خودش آمد و کنار من خوابید.

می خواست بعد از مدت ها یک شب کنار هم باشیم .

تا دیر وقت شب بیدار ماندیم و حرف زدیم .

لیلا هم کمی بوی مادر را می داد..

⋆⋆

صد_و_هفتاد_و_هفت

-بنظر من که خیلی قشنگه .. ولی بازم نظر خودت شرطه گلی

جان

اینرا مریم خطاب به من می گوید .

لباس سفید توی تنم را یک جور عجیبی دوست دارم.

آمده بودیم مزون یکی از آشناهای مریم برای خرید لباس عروس .

هر چه اصرار کردم نیازی به خرید نیست و می شود برای یک شب کرایه کرد علی زیر بار نرفت.

گفت دلش می خواهد برای همیشه این لباس را یادگاری داشته

باشیم .

جلوی آیینه ی قدی ایستاده بودم و خودم را تماشا می کردم .

و باز برای بارِ چندم حلقه ی چشمانم خیس شد.

حضور مادر را باز هم کم داشتم.

-دوسش دارم .. از اونای دیگه قشنگتره

-پس مبارکه

از توی آیینه لبخند مریم را دیدم.

علی بدش نمی آمد همراه مان بیاید اما وقتی مریم گفت " بذار به وقتش تو اون لباس ببینیش .. اونطوری کِیفش بیشتره داداش جان " سر تکان داد و رو به من " بله " ی منظور دار و کشیده ای لب زد .

یادم به روزی افتاد که برای خرید حلقه رفته بودیم.

یکی از دوستان نزدیک پدر علی جواهر فروشی داشت . ابتدا به

چند جای دیگر سر زدیم . اما وقتی چیزی پسندمان نشد رفتیم همان جا که باید از اول می رفتیم.

آقای صبوری از ما استقبال گرمی کرد و چند بار پشت هم " مبارک باشه " ای گفت.

من بیشتر دنبال یک حلقه ی ساده می گشتم.

چیزی که بقول امروزی ها هیچوقت از مد نیفتد و البته به دلم بشیند.

وقتی علی با انگشت اشاره یک حلقه ساده با چند نگین ریز و براق نشانم داد و بعد توی انگشتم نشست فهمیدم همان حلقه

ای است که دنبالش می گشتم .

انتخاب حلقه ی خودش را بعهده ی من گذاشت.

یک رینگ ساده با چند نگین ریز انتخاب من برای او شد .

برق چشمانش می گفت به سلیقه ام آفرین می گوید .

تلفن مریم زنگ خورد . علی آنطرف خط بود و وقتی او گفت تا چند دقیقه ی دیگر می آییم فهمیدم طاقت نیاورده و آمده دنبال ما .

اینهمه بی طاقتی از مردی مثل علی بعید بنظر می آمد .

داشتم مانتویم را می پوشیدم که مریم آمد دمِ اطاقتک پرو و با لحنی خندان چشمک ریزی زد و گفت.

-چی کار کردی با داداش من عروس خانم .. یه ساعت طاقت

دوریت و نداره

همانطور که دکمه ام را می بستم به سمتش چرخیدم.

-من از کجا بدونم .. برید از خودش بپرسین

خودش را سمت من کشید و گونه ام را بوسید.

-بس که گلی عزیزم .. معلومه باید بی طاقتت باشه

علی بعد از اینکه مریم را رساند رفتیم تا دریا را از خانه ی مهری

کانال تلگرام رمانچی

@romanchii

خانم برداریم.

قبل رسیدن به مقصد سرعت ماشین را کم کرد.

-ببینمت

برگشتم و نگاهش کردم.

چشمانش توی صورتم چرخید و دوباره وصل نگاهم شد.

-اول کدومش و بگم خانوم گل ؟

نگاهم را برای لحظه ای پایین کشیدم.

-هر کدوم و که دوس داری

بی خیال روبرو شد و سرش را نزدیک آورد.

با لحنی مخمور صدای مردانه اش را شنیدم.

-من فقط تو رو دوس دارم

رنگ به رنگ شدم و گوشه ی لبم را دندان گرفتم.

سرش را عقب برد .

-اونوقت شما چی خانم .. هنوزم من باید تو خماریش بمونم .. اینهمه سر سختی خوب نیست به ولاه .. گناه داره پسرِ مردم

لبم کش آمد و سرم را بالا آوردم.

بازی انگشتانش روی فرمان ماشین را از گوشه ی چشم پاییدم.

-یکم صبوری بد چیزی نیست آقای دکتر

-خانم صبر ایوبم بود تا الان ته کشیده بود .. من که جای خودم و دارم

لحن طنزش گویای این بود که محض تفریح می خواست سر به سرم بگذارد.

من اما قلبم داشت از هیجان کلامش توی سینه بی قراری می

کرد .

وقتی بعد از گشت زنی و خوردن شام دمِ خانه ی ما رسیدیم همزمان با من از ماشین پیاده شد .

ماشین را دور زد و روبرویم ایستاد.

-می خوای فردا منم باهات بیام ؟

چند روزی بود که برای انجام کارهای پیش از مراسم دیگر صبح ها نمی رفتم کلینیک و به کارهای خودم می رسیدم.

دریا را هم علی می برد پیش مادرش و یا گاهی خانه ی مریم .

-تنها برم بهتره .. نمی خوام مسعود خجالت بکشه

سرش را تکاند و " باشه " ای گفت.

قبل اینکه پا به حیاط بگذارم دستش را جلو آورد و زیر چانه ام

گذاشت.

گرمای متصاعد از سر انگشتانش خیلی زود به تنم سرایت کرد و گونه هایم گُر گرفت .

-دلم نمی خواد بذارم بری .. اما حیف که مجبورم .. فقط .. فقط خودم و اینطوری آروم می کنم که چند روز دیگه بیشتر نمونده تا بیایی و بشی خانوم خونه م .. بشی خانوم گل علی

اتفاقی که یکبار دیگر هم افتاد بود بعد از گفتن جمله ی آخرش دوباره تکرار شد.

نگاهش انگار دچار خاموشی مقطعی شد و به غمی نشست که من دلیلش را نمی دانستم .

هنوز چانه ام درگیر انگشتان گرمش بود . اما نگاهش دزدیده از من .

-ناراحت شدی .. بنظرم وقتی می گی خانوم گل علی یاد یه چیزی می افتی که درست نمی دونم خوبه یا بد .. اما حس می

کنم اذیت می شی

با حرف من به خودش آمد .

دوباره نگاهم کرد و نفس عمیقی کشید.

-می شه در موردش حرف نزنیم ؟

دیگر شکی برایم باقی نماند که به خاطره ای برمی گردد.

صد_هفتاد_و_هشت

اگر سماجت می کردم بی شک خاموشی چشمانش رنگ روشنایی به خود نمی گرفت و او را بیش از این در خاطراتش

غرق می کرد.

از خواسته ام کم نشد ولی به بعد موکولش کردم.

-هر طور شما راحتی

گوشه ی چشمانش وقتی لبش کش آمد چین ریزی خورد .

-راحتیِ من وقتیه که تو کنارم باشی .. اینو هیچوقت فراموش نکن .. باشه ؟

"باشه " آرامی لب زدم .

دستش را عقب کشید .

"شب بخیر" گفت و با عجله سوار ماشین شد .

اما تا وقتی که من بعد از گفتن " خدا نگهدار " وارد حیاط نشدم و برایش دست تکان ندادم ، حرکت نکرد تا صدای حرکت

لاستیک ماشینش را از پشت در بسته بشنوم .

از آخرین بار که مسعود را دیده بودم حالش خیلی بهتر شده بود .

صورت زرد و زارش آب و رنگ تازه ای گرفته بود و وقتی مرا نگاه می کرد و می خندید از همیشه خوشحال تر بنظر می آمد .

برایش یک جعبه شکلات کاکائویی از همان های که دوست داشت ، برده بودم.

دو تا شکلات را با هم توی دهانش گذاشت . وقتی آنها را می جوید چشمانش را بست و سرش را چپ و راست کرد.

-دستت درد نکنه آبجی کوچیکِ .. دلم تنگ شده بود واسه طعم شکلات .. فکر نکنم تا شب چیزی از اینا باقی بمونه

چشمان بسته اش را باز کرد و نگاه تشکر آمیزش را به من

دوخت.

-رودل می کنی داداش جان .. روزی دو سه تا بخوری بسه

حرفم را گوش نکرد و شکلات بعدی را از توی جعبه برداشت .

-علاجش یه قرص کار کنِ خواهر من .. تو به این چیزاش فکر نکن .. بذار مسعود حالش و ببره

مسعود هنوز راه درازی در پیش داشت..

باید خیلی چیزها در او اصلاح می شد.

مثلاً یکی همین طرز حرف زدنش بود که هنوز هم از یاد نبرده بودش.

اما باید به او زمان می دادیم . یکدفعه نمی شد .

دوره ی روانکاوی بعد از ترک اعتیادش که شروع می شد قطعاً تاثیر بسزایی داشت و مسعود را به سال ها قبل برمی گرداند .

یادش می آورد کی بوده و چه توانایی هایی داشته .

دلبستگیِ دو طرفه اش هم کمکی مضاعف بود .

آمنه بی تاب دیدن مسعود و او اما با وجود دلتنگی هنوز هم از این امر سر باز می زد.

می گفت می خواهد وقتی آمنه او را ببیند که بقول خودش آدم شده باشد.

با هم کمی از اینطرف و آنطرف حرف زدیم . مسعود از شرایطش راضی بود و دعاگوی علی.

چند باری بین حرف هایش " علی آقا خیلی مرده آبجی .. قدرش و بدون .. به مولا راس می گم " گفت و آخر سر با چشمانی که می خواست نبارد اما بدجور میل به بارش داشت از اینکه اینروزها جای مادر خالیست شکایت کرد .

توی بغلم گرفتمش . شانه هایش لرزید و من گذاشتم تا بارِ دل سبک کند . عزیز دردانه ی مادر دلش تنگ بود .. درست مثل

خودِ من.

صورتش را به شانه ام مالید و سرش را برداشت.

از جایش برخاست و به بهانه ی اینکه می رود تا آب خنک بیاورد از اتاقش خارج شد.

می دانستم که نمی خواهد چشمان سرخ و رد اشک به جا مانده روی صورتش را ببینم .

دمِ ظهر بود که با مسعود خداحافظی کردم.

وقتی به خانه رسیدم بابا داشت ناهارش را می خورد .

گرفتار ترافیک شده و خیلی دیر رسیده بودم.

-اول یه شربت خنک درست کن واسه خودت بعد که دلت حال اومد غذات و بخور بابا جان

-باید برم دوش بگیرم .. لباس به تنم چسبیده بس که عرق

کردم

هنوز وارد حمام نشده بودم که بابا از مسعود پرسید . خودش هر روز تلفن می زد و حالش را می پرسید اما باز هم دلش می خواست از من بشنود.

-شکر خدا خوبه .. خوب ترم می شه .. فقط به زمان نیاز داره .. مطمئن باشین وقتی برمی گرده که شبیه همون مسعودی باشه که چند سال پیش بود

بابا نامطمئن می پرسد.

-یعنی اینقدر بهش امیدواری .. یعنی ممکنه بعد که اومد بیرون باز نره سراغش .. باز صد تا بهونه ی من در آوردی نیاره و هر چی زحمت کشیده نشه باد هوا ؟

حوله ام را برداشتم . رفتم پیش بابا و روی زانوهایم نشستم .

-ایندفعه با دفعه های پیش فرق می کنه بابا .. ازم نپرسین چه فرقی چون نمی تونم بگم .. ولی خیلی خوشبینم .. امیدوارم

اشتباه نکرده باشم

قاشقش را گوشه ی بشقاب گذاشت .

دستم را گرفت .

-یعنی .. یعنی منم نباید بدونم ؟

لبخند جانداری زدم.

-شما که دخترتون و خوب می شناسین آقا یونس .. سرش بره زیر قولش نمی زنه

پلکم را باز و بسته کردم.

-شما فقط براش دعا کن

-مگه کار دیگه ای هم از دستم برمی یاد دخترم .. شب و روز

دعاتون می کنم

صورتش را بوسیدم.

-ما هم جز این از شما چیز دیگه ای نمی خواییم

اینرا گفتم و به سمت حمام رفتم .

⋆⋆

صد_و_هفتاد_و_نه

-علی

دزد گیر ماشین را می زند . با طمانینه قدم برمی دارد .

نگاهش را به ناکجاآباد دوخته و به این فکر می کند هنوز هم آمدن به اینجا برایش کار راحتی نیست.

از روی سنگ ها می گذرد و به جایی که باید می رسد .

طبق عادت همیشه ابتدا سنگ مزار لیلی را با گلاب می شورد .

گل های مریمی که با خودش آورده را دور سنگ می چیند .

سرش را بالا می آورد و به خلوتیِ دور و برش نگاهی می اندازد .

امروز دو شنبه است و مثل روزهای آخر هفته شلوغ نیست .

دوباره سرش را پایین می گیرد.

یک دسته کلاغ از بالای درخت غار غار کنان به پرواز در می آیند .

-سلام ق..

علی جمله اش را ناتمام می گذارد .

جمله ای که هر بار می آمد اینجا اولین چیزی بود که به زبان می آورد .

حالا اما می خواهد این جمله را هم مثل خاطراتش به فراموشی

نه اما به بایگانیِ ذهنش بسپارد .

جمله اش را اصلاح می کند.

-سلام لیلی جان

منتظر جواب نمی ماند .

او بیشتر از سه سال است که از این سنگ سیاه و سرد جوابی نگرفته .

-حتماً تعجب کردی چرا الان اومدم .. راستش .. راستش

پنجشنبه نمی تونستم بیام

سرش را توی گودی گردنش فرو می برد.

-می دونم خودت می دونی برای چی

چند لحظه به همان حال می ماند .

و بعد دوباره به حالت اول برمی گردد .

-دریا خیلی خوشحاله لیلی .. می دونم توام همین و می خواستی .. خوشحال بودن دخترمون

گویی برای اولین بار صدای لیلی را از دور دست ها می شنود .

" خوشحالم علی جان.. "

علی سر به آسمان بالا می برد . همان جایی که دریا فکر می کرد مادرش آنجاست . لبخند مردانه ای می زند .

یک شاخه مریم برمی دارد و مشغول پر پر کردنش می شود.

-می خوام مطمئن باشی که گلی می تونه مادر خوبی برای دریا

باشه .. اینو بهت قول می دم لیلی جان

باز هم نگفته " قشنگِ علی.. ! "

اینرا برای وقت دیگری نگه داشته .

عکس های جدیدی که از دریا گرفته را از توی گوشیِ تلفن همراهش نشان همان سنگ سیاه و ساکت می دهد.

علی می داند لیلی از پسِ خانه ی ابدی اش آنها را می بیند.

وقتی به خودش می آید که هر آنچه از دریا باید می گفته ، گفته و حرف بیشتری باقی نمانده .

از پیشرفتش در کلاس نقاشی گرفته تا ذوقش برای پیراهن سفیدی که مریم برایش خریده و دریا هر روز آن را پوشیده و جلوی آیینه رقصیده .

وقت رفتن می شود . علی از جایش بلند و پشت شلوار خاکی

اش را می تکاند .

بغض درشتش را قورت می دهد .

دست روی صورتش می کشد.

علی جمله ای را که برای این لحظه نگه داشته لب می زند.

-خداحافظ قشنگِ علی

وقتی به پشت می چرخد و قدم های اولش را برمی دارد اینرا با خودش نجوا می کند " خیلی خانمی قشنگِ علی.. "

نمِ زیر چشمش را با انگشت پاک می کند.

توی ماشین می نشیند و استارت می زند.

برای بار آخر به دوردست ناکجاآباد نگاه می کند .

دستش را آرام به نشان خداحافظی تکان می دهد و بعد پُر گاز

حرکت می کند .

اما اینبار بر عکس همیشه دل سنگین آنجا را ترک نکرده . لیلی گفته خوشحال است .

مگر او چیزی بجز این برایش می خواهد.

حتی با اینکه او را ندارد..

⋆⋆

صد_و_هشتاد

نمی دانستم چرا اما قیافه ی علی در هم بود و سکوتش را نمی شکست.

حتی وقتی پرسیدم " چیزی شده " انگار صدایم را نشنید و

مجبور به دوباره گفتنش شدم.

کوتاه نگاهم کرد و دوباره حواسش را به روبرو داد.

همان موقع برای ماشینی که به خلاف سبقت گرفت دستش را روی بوق گذاشت و برای لحظاتی طولانی برنداشت .

دیگر مطمئن شدم چیزی ناراحتش کرده و اینطوری می خواست

حرصش را خالی کند .

-چیز مهمی نیست

کوتاه نیامدم.

-اگه مهم اینقدر به هم نمی ریختی

از بالا تا پایین صورتش را دست کشید .

هنوز داشتم منتظر نگاهش می کردم.

خودش هم اینرا فهمیده بود که با لبخندی مصنوعی گفت.

-کوتاه بیا نیستی انگار شما .. گفتم که زیاد مهم نیست

-از همون کمی که مهمه بگو .. نمی خوام این شکلی ببینمت

باز از در شوخی در آمد.

-چه شکلی ام مگه .. همچی می گی این شکلی که آدم به

خودش شک می کنه نکنه شبیه هیولا یا آدمخورا شده

من اما نه به جمله ی طنزش خندیدم و نه از خواسته ام کوتاه آمدم.

-شبیه هیچکدوم .. فقط وقتی از یه چیزی دلخوری یا عصبانی بیشتر از هر وقت دیگه ای ساکتی و تو خودت فرو می ری

با سوالی که پرسید یکه خوردم.

-لیدا بهت زنگ زد ؟

نگاهم را از او گرفتم و به شلوغی خیابان دادم.

سرم را برایش آرام بالا و پایین کردم و چیزی نگفتم.

-قرار بود کِی به من بگی .. شایدم اصلاً نمی خواستی بگی .. آره ؟

اینکه علی از کجا می دانست لیدا به من زنگ زده باید برایم توی این لحظه مهم می بود یا اینکه حس می کرد دست به

پنهان کاری زده و چیزی به او نگفته بودم .

-می خواستم بهت بگم .. اما نه حالا

-چرا .. چون مجبور می شدی بهم بگی چه مزخرفاتی گفته ؟

نگاهم را از خیابان گرفتم و به علی دادم.

نگاهی که پُر از بهت و تعجب بود .

علی از کجا می دانست لیدا به من چی گفته را هنوز نمی دانستم.

همانطور که داشت از گوشه ی چشم با دلخوری نگاهم می کرد لب زد.

-خودش بهم گفت

-باور کن فقط نخواستم ناراحت بشی .. اگه می گفتم زنگ زده باید بقیشو هم می گفتم

چراغ راهنما را زد و همانطور که ماشین را به سمت چپ هدایت

می کرد ، گفت.

-اینو که می دونم .. ولی دلم می خواد از این به بعد هر چی که می شه رو به من بگی .. چه ناراحتم کنه و چه خوشحالم .. زندگی مشترک یعنی این .. قرار نیست همه چی همیشه گل و بلبل باشه .. مهم اینه که من و تو چیزی رو از همدیگه مخفی نکنیم .. چه خوب و چه بد .. یکی از فاکتورهای خوشبختی همینه گلی خانم

دلم می خواست همان دستش که روی دنده گذاشته بود را بگیرم و انگشتانم را میان انگشتانش قفل کنم.

برای اینکار باید نبایدهایم را کنار می گذاشتم و به این فکر می کردم که این مرد بعد از این از هر محرمی به من محرم تر است .

همین شد تا دستم را از زیر کیفم در آوردم و روی دستش

گذاشتم.

این اولین بار بود که چنین حرکتی از من سر می زد و همین تعجب علی را به همراه داشت .

قبل من او بود که انگشتانم را قفل کرد و بعد هم سرش را به سمتم چرخاند.

جواب لبخندم را مردانه داد . دستش را بالا آورد و پشت دستم را بوسید .

-حالا بگو ببینم لیدا چی گفت

مثل اینکه نمی خواست دست بردارد و تا به آنچه می خواست نمی رسید رضایت نمی داد.

-وقتی خودش بهت گفته به من زنگ زده لابد بقیشم گفته دیگه .. چیزایی که گفت اصلاً برام مهم نیست .. مهم اینه که تو با اونی که لیدا فکر می کنه هستی ، خیلی فرق داری .. چون

من تو رو جورِ دیگه ای شناختم

صد_و_هشتاد_و_یک

دستم را ول نمی کرد و گاهی فشار آرامی به آن وارد می کرد.

-می دونم ممکنه چیا گفته باشه .. لیدا یکی از اون آدماییه که هیچوقت نتونستم درست درکش کنم .. نمی دونمم ایراد از من بود یا از اون .. ولی فقط امیدوارم بهت توهین نکرده باشه .. چون قبلاً در این مورد بهش تذکر دادم

نتوانستم با این جواب که لیدا توهینی نکرده علی را به آن امیدواری ای که می خواست ، برسانم.

و بهتر دیدم مسیر بحث را عوض کنم و حرف دیگری بزنم.

لیدا دو روز پیش به من زنگ زد و در ابتدا خواست تا با زبانی به

اصطلاح میانه حرفش را بزند.

از نگرانی اش بابت دریا گفت . به عقیده او دریا خیلی حساس بود و می گفت کنار آمدن با چنین بچه ای کار آسانی نیست.

سعی کردم در کمال آرامش به حرف هایش گوش کنم . هر چه بود نمی شد نسبت خونی اش را با دریا انکار کنم و پیش خودم نگویم خاله است و دلش برای دریا می تپد.

اما وقتی نوبت به من رسید میان حرف هایم پرید . لحنش تغییر کرد و از درِ دیگری وارد شد.

گفت که با علی ساختن کار دشواری است و چه بهتر که من همین حالا از تصمیمم منصرف شوم.

علی را مردی معتقد با تفکری فناتیک می دانست که توانسته بود چند سال پیش خواهرش را اغفال و مطابق میل خودش در بیاورد .

اما وقتی به او گفتم در مورد علی اشتباه می کند و او مردی

نیست که بخواهد چیزی را به کسی تحمیل کند تیرش را سمت خودِ من گرفت و جوری حرف زد تا اعتماد به نفسم را زیر سوال ببرد .

اینکه من را نه لایق این می دانست تا جای لیلی را برای دریا پُر کنم و نه اینکه در حدِ و اندازه ی علی هستم چیزی بود که صبرم را لبریز کرد و باعث شد با گفتن " روزتون بخیر خانم " تماس را قطع و تلفنم را خاموش کنم.

تا ساعتی بعد فکرم مشغول حرف های لیدا بود . شخصیتم را زیر سوال برده بود و من جوابش را نداده بودم . آنهم تنها بخاطر دریا و لیلی.

همین بود که توانست آرامش از دست رفته ام را به من برگرداند.

و با خودم فکر کردم طرح این موضوع با علی اسباب ناراحتی و

حتی شاید کدورتی را باعث شود .

علی را بخوبی توانستم از این بحث دور کنم و ذهنش را به سمت دیگری سوق بدهم.

کارهای مان را که انجام دادیم علی مرا رساند خانه و خودش رفت تا دریا را از پیش مادرش بردارد .

مراسم ازدواج مان قرار بود توی باغ آقای رستگار عموی علی برگزار شود .

روزهای آخر خرداد ماه بود و هوا نه دیگر بهاری بود و نه گرمای تابستان از راه رسیده بود .

علی داشت از توی آینه نگاهم می کرد .

من هم مثل خودش از زیر تور نازکی که صورتم را پوشانده بود چهره ی مهربانش را زیر نظر گرفته بودم .

تعداد مهمان ها زیاد نبودند . ما که فامیل و آشنای زیادی

نداشتیم . خانواده علی هم اقوام درجه یک و چند تن از دوستان شان را دعوت کرده بودند .

خُرده ای نمی شد گرفت . علی بارِ دومش بود که ازدواج می کرد و می دانستم که این مجلس تنها بخاطر منی بود که داشتم برای اولین بار لباس سفید می پوشیدم و راهی خانه ی بخت می شدم .

وقتی عاقد برای بار سوم از من اجازه خواست با گفتن " با اجازه ی پدرم ، مادر مرحومم و بزرگترا .. بله " به او وکالت دادم تا مرا به عقد مردی در بیاورد که شاید زندگی با او آرزوی خیلی ها بود.

علی مردی آرام و مهربان بود . می شد تا ابد به او تکیه کرد و نگران هیچی نبود . علی مردِ زندگی بود .

صدای کف زدن جمعیت در آمد و ما بعد از امضای دفتر ازدواج

مابقی مراسم را انجام دادیم.

دریا کنار من ایستاده و مدام برای خودش دست می زد و می خندید .

به او که نگاه می کردم یادم به چند روز پیش می افتاد . روزی که بی آنکه به علی چیزی گفته باشم رفته بودم بهشت زهرا . بعد اینکه مزار مادر را ترک کردم راهیِ مزار لیلی شدم.

سنگش را شستم و چند شاخه گل رویش گذاشتم .

رفته بودم تا به او بگویم هر چه در توانم باشد برای خوشحالی و خوشبختی دریا انجام می دهم .

به او گفتم هیچکس نمی تواند جایش را پیش دخترش پُر کند.

دریا برای من امانتی بود که داشت به دستم سپرده می شد . و

من می خواستم مراقب امانتش باشم.

صد_هشتاد_و_دو

از تک تک مهمان ها تشکر کردیم و به محبت شان جواب گفتیم .

علی دستم را گرفته بود و هیچ جوره هم خیال نداشت رهایش کند .

وقتی مسعود پوشیده در کت و شلوار سیاه با پیراهنی سفید در آغوشم گرفت و کنار گوشم لب زد " خوشبخت بشی آبجی کوچیکِ " دلم برای او که داشت هر روز بهتر از دیروزش می شد غنج رفت و نتوانستم حریف قطره اشکی باشم که توی چشمانم حلقه زد .

کمی آنطرفتر آمنه را دیدم که نگاهش را ثابت روی ما نگه داشته بود و بیشتر از اینکه به من چشم بدوزد مسعود را شیفته

وار نگاه می کرد .

من و علی تا پای ویلچر بابا رفتیم . چشمانش دیگر نگرانی را هوار نمی زد و به ساحل آرامش رسیده بود . چشمان نمدارش را باز و بسته کرد و من به هر زحمتی که بود توانستم دستش را ببوسم .

آغوشش را به رویم باز و مرا در خودش جا داد.

پدر عزیز و زحمتکشم دیگر خیالش از بابت من جمع بود و می دانست که مرا دست مردی سپرده که مثل بعضی ها نامرد نیست و از گلِ بابا مراقبت می کند.

عجیب بود اما توی آغوش بابا لحظه ای که سرم را از روی شانه اش کمی بالا گرفتم مادر را دیدم که گوشه ای ایستاده و ما را تماشا می کرد .

چانه ام لرزید و دیگر نتوانستم خودداری ام را حفظ کنم . لبخند نیمه جانم را با بوسه ای را از راه دور جواب داد و لحظه ای بعد

از پیش چشمانم محو شد.

حضور مادر را از همان ساعتی پیش حس می کردم . انگار عطر تنش اینجا پخش شده بود و من با هر نفسی که می کشیدم بوی بهشت را استشمام می کردم .

از آغوش بابا بیرون آمدم و صورتش را دوباره بوسیدم .

آقای رستگار جلو آمد و بوسه ای روی پیشانی ام کاشت .

-خوشبخت بشی دخترم

رو کرد به علی و گفت.

-مراقب گلی که دستت سپرده شده ، باش پسرم .. امیدوارم خوشبخت بشی .. که می دونم با وجود عروس گلت حتماً می شی

علی خم شد و دست پدرش را بوسید .

صدای موزیک بلند شد و خانم ها مشغول رقصیدن شدند . علی

رفته بود توی قسمت مردانه و من به اصرار مریم وارد جمع دخترها شدم.

حلقه ای دورم بسته شد و من بهمراه دریا آن وسط می رقصیدیم و فیلمبردار و عکاس از ما عکس و فیلم می گرفتند .

پوران خانم و آقای حقیقی کادوی شان را فرستاده اما خودشان نیامده بودند . جایی برای دلگیری نبود . همین که تبریک شان را با ارسال سبدی گل و دستبند ظریف و زیبایی برای من اظهار کرده بودند جای تشکر داشت .

کاش لیدا کمی شبیه آنها بود .

کمی بعد از صرف شام و بریدن کیک مهمان ها عزم رفتن کردند . برای چندمین بار به آرزوی خوشبختی و بعدش خداحافظی شان جواب دادیم و کم کم سالن خلوت شد .

هانیه و حامد آخرین مهمانی بودند که برای خداحافظی جلو

آمدند .

-خودم برات کاچی می پزم فردا اول صبح می دم حامد برات بیاره

اینرا هانیه کنار گوشم لب زد.

چپ چپ نگاهش کردم و او ریز خندید.

-دیگه همین مونده حامد برام کاچی بیاره .. از تو رسواتر خودتی بخدا

-خب باشه .. می دم آژانس بیاره .. خوب شد

-حیف که اینجا نمی شه وِالا جوری از خجالتت در می اومدم که دیگه تا عمر داشتی اسم کاچی رو نیاری

لبش را به مسخره کش آورد و گفت.

-مودب باش عروس خانم .. نذار همین اول کاری فامیل شوهر

بگن قربون دستمون با این عروس آوردنمون

هر دو با هم خندیدیم و هم را بغل کردیم.

تا رسیدن به خانه دریا توی ماشین دست می زد و مرتب از علی می خواست ولوم صدای پخش را بالا ببرد .

مهری خانم قبلاً با دریا حرف زده بود و می خواست امشب او را ببرد پیش خودش .

اما همینکه دم در رسیدیم بنای مخالفت برداشت و گفت نمی آید.

می خواست امشب پیش من و علی بخوابد.

به مهری خانم که هنوز داشت اصرارش می کرد و می گفت می خواهد برایش قصه ای بگوید که تا حالا نگفته اشاره زدم و گفتم.

-مامان مهری جونش .. اجازه بدین امشب دخترمون پیش من

و بابا علیش بخوابه

مهری خانم به علی نگاه کرد و او پلکش را به آرامی باز و بسته کرد .

مهرداد کنار علی ایستاده بود . سرش را نامحسوس تکاند و با حرفی که زیر لب به علی زد بدن من به عرق نشست.

-تسلیت می گم علی جان .. منو تو غم این ضدحالی که خوردی شریک بدون .. خدایی خیلی آدم ضایع می شه .. عروس ببری خونه ت ولی مجبور باشی کنار دخترت بخوابی

بابا برای چندمین بار برای ما آرزوی خوشبختی کرد و ما را به همدیگر سپرد.

اشکم را خودش از روی صورتم پاک کرد و مرا پدرانه بوسید .

قبل اینکه لباس عوض کنم لباس دریا را از تنش در آوردم و

لباس خواب تنش کردم .

گویی انرژیِ مضاعفی به او تزریق شده که خیال خوابیدن نداشت .

علی او را برد توی اتاق خواب و روی تخت کنارش دراز کشید .

من اما برای تعویض لباس رفتم توی اتاق دریا و بعد راهیِ حمام شدم تا موهایم را بشورم .

هنوز کفِ شامپو روی سرم بود که تقه ی آرامی به در خورد و علی پرسید.

-چیزی لازمی نداری خانم گل ؟

-نه .. مرسی

"خواهش می کنم " ی گفت و من مشغول شستن موهای پُر

کفم شدم.

صد_و_هشتاد_و_سه

لباسم را توی حمام تنم کردم و بیرون آمدم .

خانه در سکوت فرو رفته و صدایی از هیچ جا نمی آمد.

توی اتاق خواب را نگاه کردم . نه از دریا خبری بود و نه از علی.

یک دفعه تُن آرام صدایش را از پشت سر شنیدم.

-عافیت باشه خانم گل .. چایی آماده ست .. بریزم برات ؟

برگشتم و نگاهش کردم .

رنگ لباسی که تنش کرده بود عجیب به رنگ پوستش می آمد . نه آبی بود و نه سورمه ای . یک چیزی وسط هر دو .

-نیکی و پرسش آقای دکتر .. می دونی که من برای خوردن

چای همیشه حاضرم

لبخند مردانه ای زد و " پس بیا دیگه " ای گفت .

قبل اینکه بروم توی آشپزخانه به اتاق دریا از لای در سرک کشیدم .

توی تختش مثل فرشته ها خوابیده بود و عروسک محبوبش را بغل گرفته بود .

چای تازه دم همراه باقلوایی که حالا محبوب من هم شده بود حسابی به تنم چسبید .

حوله ی کوچکی که به سرم پیچیده بودم را برداشتم و مشغول

خشک کردن موهایم شدم .

علی از جایش بلند شد . آمد و پشت سرم ایستاد.

حوله را از دستم گرفت و گفت.

-بذار خودم برات خشک کنم

مشغول شد و من چشمانم را بستم.

حضور این مرد منبع آرامش بود و من نمی خواستم از خلسه ای که دچارش بودم بیرون بیایم .

-بریم بخوابیم خانمم .. امروز حسابی خسته شدی تو

منتظر جوابم نماند و دستم را گرفت .

از جایم برخاستم و همراهش شدم.

قبل از اینکه وارد اتاق مان شویم ، گفتم.

-اگه دریا بیدار شه و ببینه پیش ما نیست ناراحت می شه ..

کاش می ذاشتی تو تخت ما بمونه

چشمانش برق زد و رنگ شیطنت به خود گرفت.

-اینجوری که تو می گی من امشب باید زنم و قرض می دادم به اون وروجک .. ولی کور خوندی گلی خانم .. اگه منم که فکر همه جاش و کردم

عرق شرم به تنم نشست و چشم از علی دزدیدم .

دستش را به سمت در گرفت و به حالت نیمه تعظیم در آمد.

-بفرمایید سرکار خانم .. هر چی نباشه شما مقدم تری

در را پشت سرش بست و کلید را در قفل چرخاند.

برای آرامش خیال من گفت.

-دریا بقدری خسته ست که مطمئن باش تا ظهر فردا می خوابه .. خودم بعداً می یارمش اینجا .. تا چشم که باز کرد ببینه

تو تخت مامان باباشه

اینرا گفت و تیشرت خوشرنگش را از تنش در آورد .

رفت و پشت پنجره ایستاد .

-نمی خوای لباست و عوض کنی ؟

با حالت دستپاچه ای گفتم.

-نه .. نه .. همین خوبه

بعد هم به خودم نگاه کردم.

پیراهن گلداری تنم بود با آستین نیمه و یقه نسبتا بسته .

از خودم خنده ام گرفت . او هم به جای خودش.

-شاید برای تو خوب باشه اما برای من نیست .. می گم می

خوای اصلاً مانتو هم بپوش روش .. چطوره !

صدای خنده خفه اش آمد.

عرق پیشانی ام را با پشت دست پاک کردم و هیچی نگفتم .

از پنجره فاصله گرفت و چراغ دیوارکوب را روشن کرد . نور ضعیفی داشت و کمکی به روشنایی فضا نمی کرد .

اما با حرفی که علی زد هدفش را از روشن کردن دیوارکوب فهمیدم .

-چراغ و خاموش کن و با خیال راحت لباست و عوض کن

چراغ را که خاموش کردم پرده را کشید . بعد هم روی تخت دراز شد و چشمانش را بست . دستش را از آرنج خم کرد و روی پیشانی اش گذاشت .

نفهمیدم چطور لباس عوض کردم . لباس خواب نیلی رنگم را از

آن دو تای دیگر که تازه خریده بودم بیشتر دوست داشتم .

تا آمدم روی تخت بنشینم دستش را از روی پیشانی برداشت و مچم را گرفت .

گرمای دستش زیاد از حد بالا بود . نفهمیدم چطور مرا به سمت خودش کشید اما من توی آغوشش افتادم.

صد_و_هشتاد_و_چهار

خجالت کشیدم و چشمانم بسته شد .

سرش توی موهای نمدارم فرو رفت و نفس عمیقی کشید .

-خجالت کشیدنت و خیلی دوس دارم .. وقتی لپات گل می ندازه خوردنی می شی خانوم گل

سرش را از توی موهایم بیرون آورد . بی اختیار چشمان بسته ام

باز شد و توی قاب نگاهش نشست.

نگاهش بقدری خواستنی بود که دلم می خواست قابش بگیرم و برای همیشه به دیوار دلم آویزانش کنم .

منِ سرگشته پلک می زدم و او همانطور نگاهم می کرد .

اولین بوسه اش را روی گونه ام کاشت . لب هایش داغ تر بود . گونه ام را سوزاند و باز جای سوختنش را بوسید .

-خیلی دوستِ دارم .. بیشتر از اونی که فکرش و بکنی

می دانستم وقتش رسیده . علی پیش از این بارها و بارها به دوست داشتنم اعتراف کرده بود . من اما شرمم آمده و هیچی نگفته بودم .

انگشتش بند لباسم را به بازی گرفت . اما بیشتر از آن پیش نرفت و حواسش به من بود .

سرم را به بازوش تکیه دادم . دستش دور کمرم حلقه شد و مرا

بیشتر از قبل به تنش فشرد .

کوره ی آتش شده بود انگار . اراده می کرد از من خاکستری به جا می ماند .

جای انگشتش را عوض کرد و کشید روی گونه ی من که حالا

به اندازه ی خودش گُر گرفته بود.

-گلی ؟

-جانم

سکوتش دیری نپایید .

-تو .. تو می دونی با من چی کار کردی ؟

سوالش گنگ بود برایم .

مگر من چه کرده بودم که داشت از خودم می پرسید .

-کاری کردم من ؟

مثل دختر بچه ای گفتم که کار خطایی کرده اما خودش یادش نیست .

تکخندی زد و با همان نگاه گرمی که روی من می تابید

گفت .

-منو عاشق خودت کردی .. یه عاشق بیچاره که هنوز زنش بهش نگفته دوسش داره

غمگین نگفته بود جمله ای آخرش را . اما جوری گفت که من از خودم خجالت کشیدم .

نمی دانم چی شد اما وقتی به خودم آمدم که او را بوسیده بودم . روی همان گونه ی داغش را . لب هایم ته ریشش را لمس و بعد به پوست صورتش رسیده بود .

-منم دوست دارم علی جان

مرا بیشتر به خودش چسباند .

تخسیِ کلامش را می شد فهمید .

-ببین .. می خواستم مثه یه پسر خوب گوشه ی همین تخت بگیرم بخوابم .. اما خودت نذاشتی .. مگه می شه با این بوسه و

این اعتراف شیرین آدم خوابش ببره .. خودت بگو .. می شه ؟

لبم کش آمد و با خونسردی جوابش را دادم .

-چرا نشه .. اتفاقاً حالا دیگه می تونی آروم بگیری بخوابی

دست از شیطنت برنداشت.

-اما قول نمی دم بتونم پسر خوبی باشم

-بخوای می تونی

شانه هایش بالا و پایین شد وقتی داشت می خندید .

-مشکل اینجاست که نمی خوام .. اینو چه کارش کنم

تا آمدم بگویم خودت راه حلش را پیدا کن لب هایش را نرم و آرام روی لب هایم گذاشت .

نفس های مان در هم گره خورد و به تب تندی نشست .

وقتی از هم جدا شدیم ضربان قلبم بالا رفته بود و از نگاه کردن

به چشمان او پرهیز می کردم .

از شیطنتی که به خرج داده بودم پشیمان نبودم اما حس می کردم کار درستی نبوده .

شاید هم چون تجربه ای اینچنینی نداشتم.

شاهرخ فقط دو بار مرا بوسیده بود . اجازه ی بیشترش را من به او نداده بودم .

به هر زحمتی بود نگاهش کردم.

اخم نمایشی اش جذاب ترش می کرد .

-خوب بود .. اما کم بود .. حداقل برای منِ زیاده خواه

بند لباس خوابم را پایین کشید . لرز بدی به جانم نشست . خاطره ی ناگواری که تهِ ذهنم چالش کرده بودم گویی دست در

آورده و داشت خودش را بالا می کشید .

صدای التماسم را از جای دوری مبهم می شنیدم .

چشمان را محکم فشار دادم و سعی کردم نفسی عمیق بکشم .

لعنت .. لعنت به تو شاهرخ که خاطره ات داشت شب زیبایم را

خراب می کرد .

حرکت دستش را متوقف کرد و صدایم زد.

نگاهم را بالا کشیدم .

-تا وقتی تو نخوای هیچ اتفاقی نمی افته .. باشه ؟

سرم را برایش تکاندم .

علی را می خواستم . خیلی هم می خواستم .

اینکه با هم یکی شویم را هم .

اما با ترسم باید چکار می کردم را نمی دانستم .

آرام شانه ام را فشرد و کنار شقیقه ام را بوسید .

خودم را توی بغلش جمع کردم و برای آرام شدن عطر تنش را

بو کشیدم .

دستش را نرم و آهسته روی کمرم به حرکت در آورد .

-همینجا بگیر بخواب .. توی بغلم خودم

باید به این ترس قدیمی و شاید کمی احمقانه فائق می آمدم .

دستانم را دور تنش حلقه کردم . مرا بیشتر در آغوش گرفت و روی سرم را بوسید .

صدای تپش های قلبش زیر گوشم موسیقیِ آرامی بود که گوش جانم را نوازش می داد .

-من .. من

-هیششش .. نمی خواد چیزی بگی .. فقط همینجا که هستی ،

بمون

این مرد فرشته بود یا آدم .. !

اینهمه درک و شعور را از کجا بلد بود .. !

آرام شدم . حتی بیشتر از قبل..

باید به علی اینرا می گفتم .

اما با زبان احساسم.

صد_و_هشتاد_و_پنج

سرم را از روی قلبش برداشتم . از بالا نگاهش کردم و لبخند

جانداری به رویش پاشیدم .

پلکش را باز و بسته کرد .

-خوبی عزیزم ؟

-خوبم

اینرا گفتم و خودم را بالا کشیدم .

حالا صورت هایمان مقابل هم بود . نفس داغش روی صورتم پهن می شد و من تب کرده بودم انگار.

-بیشتر از هر چی و هر کی تو این دنیاست دوستِ دارم

فرصت لبخند یا هر چیز دیگری را از او گرفتم و گوشه ی لبش را بوسیدم .

گویی شوکش داده باشم که سرش را پایین گرفت و به چشمانم

زل زد .

با همان لحن آرامش لب زد.

-دلم نمی خواد جوری باشه که ازم فرار کنی .. می خوام بدونی من کی ام .. بدونی به همون اندازه که دوستِ دارم آرامشت برام مهمه

چشمک ریزی زد و پسر تخسی شد .

-اما گمونم چراغ سبز و دادی

چشمانم را بستم و خودم را به دست نوازشگرش سپردم .

لحظه ای بعد دست هایش به حرکت در آمد و لباس از تنم در آورد . انگشتانش به نرمی روی بدنم نشست و نوازش وار تنم را در نوردید .

بوسه هایش به شیرینیِ عسل بود و من داشتم از وجودش

سیراب می شدم .

ریتم نفس هایش تند بود و عرق به تنش نشسته بود .

کنار گوشم پچ پچ می زد و کلمات عاشقانه می گفت .

دستانم را دور گردنش حلقه کردم و با بوسه هایش همراه شدم .

من تنها جسمم را نه که روحم را تقدیم مردی کردم که عاشقانه دوستش داشتم .

صورتش مقابل صورتم بود و من برق عشقی پاک و خالصانه را در اعماق چشمانش می دیدم .

یک بوسه ی طولانی و دلچسب به تمام نیازهای خفته ام تلنگر می زند و حس خفته ام را از خوابی زمستانی بیدار .

این بوسه آخرین بوسه نبود اما حالم را جوری کرد که به تنش چسبیدم و روی سینه اش همان جایی که قلبش می تپید را

بوسیدم .

تنگ تر از قبل در آغوشش فشردم و " عشق منی " نجوا کرد .

قرارش با خودش این بود یا نه را نمی دانم اما تا وقتی که پشت پلک هایم سنگین شد دستش همچنان زیر دلم را نوازش می کرد و گاهی می پرسید " خوبی عزیزم " و من فقط برایش سر می تکاندم .

درد آزار دهنده ای نبود . شاید هم به این خاطر که او مراقبم بود و لحظه ای از حال من غافل نمی شد .

بعد از سال ها خواب آرامی داشتم . نه از کابوس های گاه به گاهم خبری بود و نه از تشویش و اضطراب های همیشگی .

خوابی شبیه همان وقت هایی که کنار مادر می خوابیدم و تا

صبح بغلم می کرد .

به تنم کش و قوسی دادم و لای چشمانم را باز کردم .

با چیزی که دیدم چند بار پلک زدم و به دریایی که کنارم خوابیده بود چشم دوختم .

دستش را روی سینه ام گذاشته بود و آرام نفس می کشید . لبخندی محو لب هایش را به خود مشغول کرده بود .

تنم را نزدیک کردم و به خودم چسباندمش . صورت ناز و معصومش را بوسیدم . تکان کوچکی خورد اما چشمانش را باز نکرد .

جای علی خالی بود .

آهسته از تخت پایین آمدم . لباس عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم .

علی بقدری سرش توی آشپزخانه گرم بود که تا سلامش نکردم

متوجه حضورم نشد .

تنش را به سمتم چرخاند . جلو آمد و دستش دور کمرم پیچید .

-سلام خوشگل خانم .. خوب خوابیدی .. سر و صدای من بیدارت کرد ؟

-خیلی خوب .. مدت ها بود اینقدر راحت نخوابیده بودم

-قول می دم از این به بعدشم راحت بخوابی .. تا وقتی که من

زنده باشم

اخم ظریفی کردم و به نشان اعتراض لب زدم .

-از این حرفا نداریم .. صد ساله بشه ایشالا

روی سرم را بوسید .

-کنار شما خانم گل

علی میز مفصلی چیده بود .

دریا را خودش رفت و بیدار کرد .

دور میز نشستیم و صبحانه که چه عرض کنم انگار یک جورهایی ناهار خوردیم . ساعت از یازده و نیم گذشته بود .

تلفنم داشت زنگ می خورد . همان تلفن جدیدی که علی برایم گرفته بود .

لیلا بود . حالم را پرسید و وقتی گفتم از همیشه بهترم با خیالی

جمع خداحافظی کرد .

مهری خانم روی گوشی علی زنگ زد و جویای حال مان شد .

-خوبه دیگه عروس خانم .. همه زنگ می زنن حال تو رو می پرسن .. پس من چی ؟

قبل از اینکه به کلام شوخ علی جواب بگویم دریا پشت چشم نازک کرد و به شیرینی زبان ریخت .

-مامان گلی فعلاً از شما مهم تره .. لطفاً حسودی نکن

صدای خنده ی هر دوی ما بلند شد .

-چشم حاج خانم .. خوب شد گفتی دخترم

دریا ناز خندید و من بغلش گرفتم .

از اینکه مرا مادر خودش می دانست غرق در خوشی شدم .

داشتن دختری مثلِ او موهبت بزرگی بود که برای داشتنش خدا

را شاکر بودم.

صد_و_هشتاد_و_شش

**

-تا کی قراره اینجا بشینی و زانوی غم بغل کنی .. پاشو برو یه شربتی چیزی بردار بیار گلوم خشک شد دختر .. خوبه بارِ اولِ اومدم خونه ت

با تذکر هانیه به خودم آمدم.

از جایم بلند شدم و برای پذیرایی از او رفتم م توی آشپزخانه . هانیه هم بیکار نماند و مشغول وارسیِ دور و برش شد.

-چه گلدونای خوشگلی .. این یکی خیلی حساسه .. باید حسابی مواظبش باشی

چیزی نگفتم . توی لیوان شربتش آب ریختم و با ظرفی پر از

میوه دوباره به سالن برگشتم.

-بفرمایید هانیه خانم .. اینم شربت و میوه

دستش را توی هوا تکاند .

-الان می یام .. یه دیقه بذار این عکسا رو ببینم

پای میز قاب عکس ها ایستاده و یکی یکی تماشا می کرد.

-حالا نمی شد عکس این نکبتی رو از اینجا برش داری .. اییش

منظورش از نکبتی لیداست . من اما مثل او فکر نمی کردم . یک عکس دسته جمعی اینهمه حساسیت نداشت تا بخواهم آن را از بین قاب عکس های دیگر بردارم .

-هر چی باشه خاله ی دریاست .. اینو که نمی تونم عوضش کنم .. بخاطر دریا هم که شده گاهی باید باهاش روبرو بشم

هانیه از تماشای عکس ها دست برداشت و آمد روی همان مبل

قبلی نشست .

لیوان شربت بیدمشک را برداشت و مشغول هم زدن شد .

-به جونِ حامد نمی خواستم حالت و بگیرم .. ولی فکر کردم اگه بدونی بهتره

-حالا کی گفت قسم بخوری دیوونه .. می دونم قصد بدی نداشتی

یک جرعه نوشید و باز گفت.

-معلومه که نداشتم .. فقط گفتم که حواست جمع باشه .. از اون مرتیکه ی الدنگ همه چی برمی یاد

پیش دستی را جلوی هانیه گذاشتم .

سوال بیخودی بود وقتی خودم سمیر را بهتر از هر کسی می شناختم . اما پرسیدم .

-بنظرت حالا که برگشته بازم می یاد سراغم .. منظورم اینه

حالا که حتماً به گوشش رسوندن من ازدواج کردم .. یعنی ممکنه ؟

هانیه مویش را زد پشت گوش و لب جنباند .

-اولاً که غلط می کنه .. دوماً بیاد .. تو دیگه تنها نیستی گلی .. پس چرا باید بترسی .. اونم از اون دوزاریِ بی بته

هانیه شاید او را دست کم می گرفت ولی برای من اینطور نبود .

از سمیر هر کاری برمی آمد .

-اگه به اندازه ی من سمیرو می شناختی این حرف و نمی زدی هانی

لیوان خالی را روی میز گذاشت .

-به علی بگو .. بنظر من اگه الان بگی خیلی بهتره تا وقتی اگه

بقول تو موی دماغ شد و خواست یه شرِ دیگه درست کنه

شاید حق با هانیه بود . اما من نمی خواستم ذهن علی را نسبت به چیزی که تنها حدسش را می زدم مغشوش کنم .

از طرفی علی چیز زیادی از سمیر نمی دانست . اینکه او برادر شاهرخ و طراح اصلیِ نقشه ای برای بدبخت کردن مسعود و بازی با زندگی من بوده . بعد از گیر افتادن شاهرخ و زندانی شدن ، آمده و ابراز علاقه کرده . روی خوش از من ندیده و رفته پیِ کارش .

این تمام چیزی بود که برای علی گفته بودم . در حالیکه عشق سمیر به من چیزی فراتر از این بود .

سمیر تا مدت ها بعد دست از سرم برنمی داشت و مدام از علاقه اش می گفت.

اینکه او مثل شاهرخ نیست و عشقش به من واقعی ست . نه بی اعتناییِ من کارساز بود و نه برخوردهای تحکم آمیزم .

تهدیدهایم را جدی نمی گرفت و کار خودش را می کرد .

تا وقتی که دایی نصیر را سراغش فرستادم . نمی دانم دایی چی به او گفت و چکارش کرد که به فاصله ی دو روز بعد شنیدم برگشته بندر و تا هشت ماه بعد هم نیامد تهران .

وقتی هم که برگشت گاهی می دیدم که دورادور می ایستد و نگاهم می کند.

صد_و_هشتاد_و_هفت

اما حالا جور دیگری بود . می دانستم با شنیدن خبر ازدواج من شبیه ماری زخمی ست که تا زهرش را نریزد آرام نمی گیرد .

-شاید بگم .. ولی هنوز خودمم نمی دونم گفتنش کار درستیه یا نه .. شاید سمیر آروم باشه و نخواد کاری بکنه .. نمی خوام ذهن

علی رو به هم بریزم

هانیه شانه بالا انداخت.

-هر طور خودت صلاح می دونی .. از من گفتن بود

بعد هم شروع کرد به حرافی و حواس مرا به سمتی دیگر پرت کردن .

از زندگی ام با علی پرسید و رابطه ام با دریا .

از خودش گفت که می خواست کارش را عوض کند و جای بهتری مشغول شود .

اوضاع کاری حامد روبراه بود و هانیه از این بابت خوشحال .

هر چی اصرارش کردم بماند و به حامد بگوید او هم برای شام بیاید قبول نکرد و گفت .

-دیگه چی .. تو تازه عروسی و اول من باید دعوتت کنم .. می خوای دکی جون پیش خودش بگه عجب دوست عجوجی داره

زنم

صدای خنده ام در آمد.

-باز تو کلمه ی جدید یاد گرفتی .. عجوج چیه دیگه

همانطور که داشت می رفت تا مانتویش را بردارد جوابم را داد .

-مخفف همون قوم عجوج مجوجه .. قوم آویزون و چتر باز .. نمی دونی بدون عروس خانم

همدیگر را بغل گرفتیم و بوسیدیم . یکبار دیگر از او بابت هدیه ای که آورده بود تشکر کردم .

بعد از رفتن هانیه باید می رفتم و دریا را از کلاس نقاشی برمی داشتم .

مشغول خوردن شام بودیم . دریا از کلاسش می گفت و علی با

دقت به او گوش می کرد .

سکوت من گاهی نگاهش را به سمتم می کشاند.

غذا را تمام کردیم و من ظرف ها را به کمک خودش توی ماشین ظرفشویی گذاشتم .

علی عادت نداشت بعد از صرف غذا چای بنوشد .

ظرف میوه را از یخچال در آوردم . رفتم توی سالن و روی میز

گذاشتم .

علی به جای خالی کنارش اشاره زد.

-بیا بشین همینجا .. پیش خودم

تا نشستم دستش را گذاشت دور شانه ام .

با نگاهم به دریا اشاره زدم .

متبسم شد و زیر لب گفت.

-بذار عادت کنه ما رو اینجوری ببینه .. دوست دخترم که نیستی .. زنمی خانم

دستش را گذاشت کنار سرم و به سمت شانه اش هدایت کرد .

شانه ای امن که می شد برای همیشه به آن تکیه کرد و

دلواپس هیچی نبود .

بازویش را بغل زدم و عمیق نفس کشیدم .

دریا رویش را از سمت تلویزیون برگرداند و نگاه مان کرد .

-پس من چی .. دارم می یاااام

همزمان با هم خندیدیم و دریا را که بدو خودش را به ما رسانده بود وسط مان جا دادیم .

خودِ کوچکش را به تن علی چسباند و دست مرا گرفت .

با انگشت اشاره زدم نوک بینی اش.

-شیطون کوچولوی خواستنی

خنده ی نازی کرد و برایم بوس فرستاد .

حسادتش امری طبیعی بود . از موقعی که یادش می آمد بابا علی مالِ خودش بود . هنوز نمی توانست علی را با کسی قسمت

کند . حتی من .

دریا داشت خودش را برای علی لوس می کرد که من از کنارش برخاستم . مچ دستم را گرفت.

-کجا عزیزم ؟

-سرم یکم درد می کنه .. برم یه مسکن بخورم

-برای یکم سر درد نخوری بهتره .. اگه بدتر شد اونوقت بخور

قبل از من دریا زبان ریخت.

-چشم آقای دکتر .. هر چی شما بگی

خم شدم و لپش را کشیدم .

-قربون این زبون شیرینت دختر قشنگم

دوباره سرش را روی سینه ی علی گذاشت و برایم لبخند زد .

قبل از رفتن به اتاق خواب دریا را بردم توی اتاقش . برایش

قصه گفتم و هنوز تمام نکرده بودم که خوابش برد .

از اتاقش که بیرون آمدم دستی دور کمرم پیچید .

-سرت بهتر نشده خانم گل ؟

نگاهش کردم .

-خیلی نه .. یکم

-از چیزی ناراحت شدی امروز ؟

شده بودم اما نگفتم .

خبر آمدن سمیر خبر خوبی نبود . از وقتی هانیه اینرا گفته بود حال خودم را نمی فهمیدم .

سعی می کردم چیزی بروز ندهم اما اعصاب به هم ریخته ام

باعث سر دردم شد و بی حوصله ام کرده بود.

صد_و_هشتاد_و_هشت

خودش مرا تا پای تخت همراهی کرد و بعد از اینکه دراز کشیدم رویم را پوشاند .

-بخواب عزیزم .. تا فردا صبح سردردت خوب می شه

خودش هم آمد و کنارم دراز کشید .

دستم را گرفت و به سمت لب هایش برد .

بوسید و بوسید و بوسید..

بوسه هایش همچون مسکنی بود که خیلی زود غرق خوابم کرد .

دریا را گذاشتم پیش مهری خانم و خودم رفتم به بابا سر بزنم .

اولین ماه تابستان شروع و شدت گرمایش طاقت فرسا .

سرِ بازارچه ی محلی از ماشین سرویس پیاده شدم تا کمی خرید کنم.

چند قلم خرید کردم و تا آمدم به سرِ بازارچه برگردم صدایی از پشت سر به گوشم خورد .

-احوال عروس خانم

مگر می شد صدایش را نشناسم . حتی میان آن همه شلوغی .

برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم.

خودش بود . سمیری که می دانستم دیر یا زود پیدایش می شود .

چپ چپ نگاهش کردم اما چیزی نگفتم .

در عوض پا تند کردم تا زودتر خودم را به ماشین برسانم .

صدای زنگ تلفنم که خیال قطع شدن نداشت داشت کلافه ام

می کرد . اما زمانی برای ایستادن و در آوردنش از توی کیفم را نداشتم .

سمیر همچنان پشت سرم می آمد و یک بند حرف می زد .

-چی شده خانم دکتر .. کلاست رفته بالا .. جواب ما رو نمی دی

قدم هایم را تندتر برداشتم . اما انگار قرار نبود راهم تمام شود .

-اگه می دونستم قراره اون مرتیکه قراره قاپتو بدزده خودم گردنش و می شکوندم و می فرستادمش جایی که عرب نِی نمی ندازه .. البته الانم خیلی دیر نیست .. می دونی که .. واسم کاری نداره

تنم لرزید از تهدیدش . راست می گفت که هر کاری از او برمی آمد . مار خورده بود و افعی شده بود.

بالاخره رسیدم . نفهمیدم چطور خودم را با کیسه های توی

دستم پرت کردم توی ماشین و به راننده گفتم .

-حرکت کنید آقا .. حرکت کنید زودتر

سمیر یک دفعه غیبش زد . اما نزدیک کوچه بودیم که صدای موتورش را از پشت سر شنیدم .

پشت ما می آمد و وقتی دم خانه پیاده شدم او را دیدم که با فاصله ای نه چندان زیاد ایستاد و مشغول تماشا کردنم شد .

لیلا شربت خنکی برایم درست کرد و داد دستم.

-حالا واجب بود اینهمه خرید کنی آبجی .. رنگ به صورتت نمونده

بابا از آنطرف گفت.

-راست می گه دخترم .. تو هوای به این گرمی خرید کردنت

چی بوده رو نمی فهمم

نمی خواستم نگران شان کنم . بخصوص بابا را .

تا اسم سمیر را می آوردم اعصابش به هم می ریخت و فکرش هزار راه می رفت .

لیلا هم دومین ماه بارداری اش بود . اگر به او هم می گفتم دلشوره امانش را می بُرید .

تازه یادم افتاد تلفنم را چک کنم .

علی دو بار زنگ زده بود . با او تماس گرفتم و گفتم خرید می کردم و نتوانستم جوابش را بدهم .

می خواستم عصر که شد برگردم خانه . اما او گفت بعد از مطب

خودش با دریا می آید دنبالم .

"چه بهتر" ی با خودم گفتم .

بابا وقتی اینرا فهمید گفت.

-پس دو تا خواهری یه شام خوشمزه درست کنین که می خوام امشب با جفت دومادام باشم

لیلا با تکخندی گفت.

-آخ .. آخ از این بابای ما .. پدر زن اینقدر داماد دوست نوبره .. والا بخدا ..

-حسودی نکن دختر .. برو به کارت برس

برای تهیه شام به کمک لیلا رفتم .

باران با شنیدن اینکه قرارست دریا هم بیاید ذوق زده بود و مدام از من می پرسید.

-خاله گلی .. عمو علی و دریا پس کِی می یان .. چرا نمی

یان

-می یان خاله .. یه کوچولو دیگه صبر کنی ، رسیدن

تا زنگ در می خورد باران مهلت نمی دهد و بازش می کند .

به استقبال علی می روم . جعبه کیک بزرگی دستش بود .
سلامم را جواب داد و از پله ها بالا آمد .

هنوز سفره را پهن نکرده بودیم که آیفون زنگ خورد .

عباس برای باز کردن در پیشقدم شد .

آیفون را برداشت و " بفرمایید " ی گفت .

حالت چشمانش به آنی عوض شد و نگاهش به سمت من که

داشتم می رفتم توی آشپزخانه کشیده شد.

-همونجا باش اومدم

اینرا گفت و گوشی آیفون را سر جایش برگرداند.

صد_و_هشتاد_و_نه

خیالم راحت نبود . حسی بدی داشتم که نمی فهمیدم یک دفعه از کجا سر و کله اش پیدا شد.

لیلا صدایم زد و مجبور شدم بروم توی آشپزخانه .

-کی بود زنگ زد ؟

از سرِ بیچارگی سر برایش تکان دادم.

-نمی دونم .. عباس آقا رفت دمِ در

به پیاله هایی که برای پُر کردن ماست کنار گذاشته بود اشاره

زد.

-اینا رو پُر کن آبجی

با حواسی نا جمع مشغول شدم.

پس چرا عباس نمی آمد.. !

صدای باز و بسته شدن در که آمد قاشق را همانطور توی دبه ی

ماست رها کردم .

توی قاب در ایستادم و به قیافه ی درهم عباس زل زدم .

-کی بود عباس آقا ؟

اینرا بابا پرسید.

-با من کار داشتن .. چیز مهمی نبود

چشمانش داد می زد که حقیقت را نگفته.

سفره را پهن کردم .

دور آن نشستیم و مشغول خوردن غذا شدیم.

هر چی بیشتر به عباس نگاه می کردم او کمتر نگاهم می کرد .

سفره که جمع شد او رفت توی اتاق مسعود که حالا وسایل

شان آنجا بود و چند لحظه بعد صدایم زد.

-آبجی گلی .. اون سیم رابطی که مال من بود و داده بودم به مسعود رو شما نمی دونی کجا گذاشته .. هر چی می گردم پیداش نمی کنم

سیم رابطی در کار نبود . عباس می خواست مرا به آنجا بکشد.

-الان می یام

بسرعت خودم را رساندم . درِ اتاق باز بود اما عباس در زاویه ای

ایستاده بود که کسی از توی هال او را نمی دید .

رفتم سراغ کمد دیواری و درش را باز کردم .

-شاید تو کمدش باشه

با صدای آهسته ای پرسید .

-سمیرو از وقتی برگشته دیدی .. باز اومده دور و ورت ؟

سرم را برده بودم توی کمد.

-سمیر بود ؟

-جواب منو بده آبجی .. اومده یا نه ؟

"فقط یه دفعه " ای لب زدم .

دستانم داشت می لرزید .

-چی می گفت عباس آقا .. واسه چی اومده بود دمِ در ؟

-حرفای مفت .. مسعود چطوره و کی برمی گرده .. دلم براش

تنگ شده .. از همین مزخرفات همیشه

درِ کمد را آهسته بستم .

-شما چی گفتی ؟

شانه بالا انداخت.

-چی می خواستم بگم .. رفتم تو شکمش .. گفتم به تو چه .. لازم نکرده دلت واسش تنگ بشه .. هر موقع هم که برگشت ببینم دور و ورش پلکیدی خودم حسابت و می رسم

معلوم بود چیزی را داشت پنهان می کرد.

-از منم چیزی پرسید .. چیزی گفت ؟

انگار داشت از دستم فرار می کرد . به سمت در رفت و گفت.

-حواستو بیشتر جمع کن آبجی .. این آدم خطرناکه .. درسته که

الان ازدواج کردی ولی این مرتیکه هنوز دلش گیره

از در که داشت می رفت بیرون با صدایی بلند گفت.

-ولش کن آبجی .. خودم زنگ می زنم ازش می پرسم کجا گذاشته

دست هایم را در هم پیچاندم . قلبم داشت توی دهانم می زد و از شدت استرس زانوهایم می لرزید.

چرا دست از سرم برنمی داشت ؟.. !

لعنت به عشق نفرین شده ای که تنها بیزاری و دلواپسی اش

سهم من بود.

کنار علی دراز کشیده بودم که پرسید.

-چیزی شده گلی .. انگار یه جوری شدی

لبخند مضحکی به رویش پاشیدم.

-فقط یکم خسته م

دستش را از زیر سرم رد کرد . بیشتر به من نزدیک شد.

-بگیر بخواب عزیزم .. فردا هم نمی خواد غذا درست کنی .. فقط استراحت کن .. خودم از بیرون یه چیزی می گیرم

لب هایش روی پیشانی ام را بوسید .

چشمانم را بستم و سعی کردم به حرفش گوش کنم .

اما گویی خواب و آرامش میوه ای بود بر بالاترین شاخه که هر

چه دستم را دراز می کردم موفق به چیدنش نمی شدم .

ریتم منظم نفس هایش به این معنی بود که خوابش برده .

صدای سمیر توی گوشم زنگ می زد و آشوب دلم را بیشتر می کرد .

آرام و بی صدا جوری که علی بیدار نشود از کنارش برخاستم و از اتاق بیرون آمدم .

تا نزدیکیِ صبح راه رفتم و نشستم.

و باز تکرارش کردم ..

چشمانم از شدت بی خوابی می سوخت که سرِ جایم برگشتم . و

آخر نفهمیدم کِی بود که خوابم برد.

صد_و_نود

وقتی بیدار شدم علی رفته بود.

انگار دچار بیهوشی شده بودم .

البته او اهل سر و صدا راه انداختن نبود و می دانستم بیشتر از همیشه مراعات حالم را کرده.

یک لیوان چای با تکه ای کیک صبحانه خوردم .

دریا هنوز خوابیده بود و من عجله ای برای بیدار کردنش نداشتم .

باید سرِ خودم را گرم می کردم .

همه جا از تمیزی برق می زد اما با اینحال دستمالی برداشتم و

مشغول گردگیری شدم .

در این میان جواب تلفن علی را هم دادم.

می خواست بداند حالم بهتر شده یا نه.

با اینکه چندان خوب نبودم اما خیالش را پریشان نکردم .

دریا بعد از خوردن صبحانه مشغول بازی با عروسک هایش شد .

بقدری افکارم به هم ریخته بود که تا نزدیک ظهر به یاد نیاوردم که باید به مریم زنگ می زدم و حالش را می پرسیدم.

دو روزی می شد که دچار کمر درد شده و مجبور به استراحت .

ضمن احوالپرسی از او خواستم هر کمکی از دستم برمی آید را

بگوید و مرا جای همان خواهر نداشته اش بداند .

مثل همیشه با مهربانی جوابم را داد و گفت.

-حتماً گلی جان .. اگه لازم باشه مزاحمت می شم

-شما مراحمید مریم خانم .. خوشحال می شم اگه بهم بگید

و او باز برای بارِ چندم از من خواست تا او را خانم خطاب نکنم .

همراه با خنده ای که سعی داشتم واقعی بنظر برسد " چَشم " ی گفتم .

لیوان ها را از روی میز غذا برداشتم و کنار سینک ظرفشویی گذاشتم که از پشت سر شنیدم.

-یه مدت بود از یکی از دوستای همکارم خبری نبود .. امروز بهش زنگ زدم ببینم کجا غیبش زده .. بنده ی خدا بدجور

درگیر بوده

برگشتم و به علی نگاه کردم .

-درگیر چی ؟

ظرف سالاد را از روی میز برداشت .

-ظاهراً یه از خدا بی خبر چند وقتی بوده مزاحم خواهرش می شده .. وقت و بی وقت رو گوشیش زنگ می زده و چرت و پرت می گفته .. چند تا خط هم داشته

دوباره برگشت سرِ میز و اینبار بشقاب ها را جمع کرد .

-خلاصه که خیلی این در و اون زده و بالاخره طرف و گیر آورده .. البته با کمک پلیس فتا .. پدرش و در آوردن .. که خب حقشه

برای لحظاتی نفسم حبس شد و چشمانم بسته .

دلم برای خودش هیاهو براه انداخته بود و من باید ظاهر عادی

ام را حفظ می کردم .

-حالا .. حالا چی کارش کردن ؟

-می خواستی چی کارش کنن .. مزاحم ناموس مردم شده .. پدرشو در می یارن .. طرف فکر کرده شهر هرته و هر غلطی دلش بخواد می تونه بکنه

آب دهانم را بسختی بلعیدم .

-امیدوارم به سزای کاری که کرده ، برسه

علی با لحن مطمئنی جوابم را داد.

-حتماً می رسم عزیزم .. اونوقت حالیش می شه بعد از این به مادر و خواهر مردم مثل کِس و کار خودش نگاه کنه

دریا که آمد هر دوی ما ساکت شدیم و دیگر پِی اش را

نگرفتیم .

مانده بودم سرِ دو راهی .

اما با خودم قرار گذاشتم که اگر سمیر آمد و دوباره مزاحمم شد سکوتم را بشکنم و علی را در جریان بگذارم .

تعطیلیِ جمعه را کنار خانواده ی علی گذراندیم .

مریم حالش بهتر بود و از این بابت برایش خوشحال شدم .

امیر رضا و همسرش برای سفری سه روزه رفته بودند کیش و وقتی ما آنجا بودیم زنگ زدند و گفتند جای ما بسیار خالیست .

علی با شوخ طبعی در جواب برادرش گفت.

-جون عمه جانت .. تو الان ما رو می خوای چیکار پسر .. اونی که باید همراهت باشه من نیستم داداش گلم

صدایش را پایین آورد و ادامه داد.

-ولی اگه دوس داشته باشی شبونه خودم و می رسونم .. ولی

بشرطی که قول بدی پیشِ من بخوابی

نفهمیدم امیر رضا از آنطرف چی گفت که علی با صدای بلند خندید و " آدم نمی شی تو بچه " ای گفت .

آخر شب بود به خانه برگشتیم .

دو روز بعد از آن شب دریا کلاس نقاشی داشت .

سرویس گرفتم و او را به آموزشگاه بردم .

نیم ساعتی همانجا نشستم و بعد که دیدم حوصله ام سر رفته از آنجا زدم بیرون .

مقصدم یکی از پاساژه های همان حوالی بود .

پشت ویترین مغازه ها به تماشا می ایستادم و گاهی داخل هم می رفتم .

بلوز و شلوارک خوشگلی برای دریا خریدم . می دانستم وقتی

نشانش می دادم می پرید توی بغلم و محکم می بوسیدم .

هنوز از آنجا بیرون نیامده بودم و پشت ویترین مغازه ای که اجناس دکوری داشت ایستاده بودم .

-خرید می کنی خانم دکتر ؟

"خانم دکتر" ش را با پوزخندی آشکار ادا کرده بود .

حس می کردم نبض ندارم و چیزی تا افتادنم باقی نمانده .

صدایش همچون ناقوس مرگ توی گوشم پیچید.

سرم با ضرب به سمتش برگشت .

-تو اینجا چی کار می کنی ؟

دستش را از توی شلوار جینش بیرون آورد .

-هیچی .. اومدم تماشا .. شایدم یه چیزی خریدم .. البته نه از اون گرون گروناش .. هر چی باشه ما که اندازه ی شما پولدار

نیستیم گلی خانم

صد_و_نود_و_یک

دلم می خواست بزنم زیرِ گریه.

کاش می فهمیدم این مرد از جان من چه می خواهد.

خودم را لعنت کردم . چرا دفعه ی پیش همان وقتی که دریا را برده بودم پارک و او داشت سرسره بازی می کرد و من داشتم تماشایش می کردم آمد و کنارم روی نیمکت نشست .

سرم را وقتی به سمتش چرخاندم تبسم مضحکش را دیدم و از جایم برخاستم .

"نچ .. نچ " ی کرد و بعد از جایش بلند شد .

تا آمد دستم را بگیرد از او دور شدم و با قدم هایی بلند خودم را

به دریا رساندم .

نمی دانم چطور راضی اش کردم به برگشتن .

سمیر تا سرِ کوچه تعقیبم می کرد و دست بردار نبود .

و حالا باز اینجا گیرم انداخته بود .

وارد مغازه شدم . تلفنم را از توی کیفم در آوردم و ادای زنگ زدن در آوردم .

به این امید که شاید بترسد و گورش را گم کند.

اما او داشت همانجا قدم می زد و گویی خیال رفتن نداشت .

تا کِی می خواستم همانجا بمانم و به " چیزی می خواین بیارم ببینید خانم " فروشنده بگویم " دارم نگاه می کنم . "

نفسم بالا نمی آمد . با اینحال سعی کردم دستپاچگی را از خودم

دور کنم و فکری به حالِ بیچاره ام بردارم .

باید به علی زنگ می زدم . اما نزدم .

چرایش را از خودم نپرسیدم و بسرعت از مغازه زدم بیرون .

تا خودم را به خیابان رساندم به نفس نفس افتاده بودم .

گوشه ی خیابان ایستادم .

شانسم را یک جایی جا گذاشته بودم که ماشین خالی گیرم نمی آمد .

سمیر کنارم ایستاده بود و با قیافه ای طلبکار نگاهم می کرد .

-چشم منو دور دیدی .. آره .. دور دیدی که رفتی زنِ این دندون کش شدی .. سمیر نیستم اگه بذارم آب خوش از گلوت

پایین بره

چند قدم فاصله گرفتم .

سمیر کوتاه نیامد و فاصله را پُر کرد .

به حدِ مرگ عصبانی بودم و دلم می خواست تا تهِ دنیا دیگر قیافه ی چندش آورش را نبینم .

-ازت شکایت می کنم سمیر .. پدرت و در می یارم .. مثه اینکه حالیت نیست مزاحم یه زن شوهردار شدی

به مسخره سر تکاند و خنده ی چندش آوری کرد.

-زنِ شوهر دار !

خیلی زود خنده ی کریحش را از روی لبش پاک کرد و با حرص زیاد لب جنباند.

-تو الان باید زنِ من بودی نه زنِ اون مرتیکه ی اتو کشیده

همان موقع برای تاکسی که داشت نزدیک می شد دست بلند

کردم .

نفهمیدم چطور در را باز کردم و خودم را پرت کردن روی صندلی جلوی ماشین .

تا سمیر خواست سوار موتور بشود و دنبالم بیاید از او خیلی دور شده بودم .

ولی مطمئن بودم از قبل تعقیبم می کرده و می دانست دوباره

کجا برمی گردم .

وقتی رسیدم آموزشگاه کلاس دریا تازه تمام شده بود .

تلفنم را که داشت زنگ می خورد جواب دادم.

-سلام عزیزم

برای اولین بار بود که علی به سردی جوابم را می داد .

-نمی خواد ماشین بگیری .. دمِ در وایسادم

-باشه علی جان .. الان می یام

از منشی آموزشگاه خداحافظی کردم و همراه دریا که داشت برایم شیرین زبانی می کرد از آنجا خارج شدیم .

علی مرا رساند و گفت دریا را می برد پیش مادرش.

-مامان مهری برات ماکارونی شکل دار درست کرده دخترم ..

گفته تا دریا نیامد منم غذا نمی خورم

دریا ذوق زده شد . اما پرسید.

-شما چی پس .. ماکارونی نمی خورین ؟

-من و مامان گلی جایی کار داریم .. بعداً می یام دنبالت

به من نگاه کرد و اشاره زد که پیاده شوم .

دلم شور برداشت اما چیزی نگفتم .

خداحافظی کردم و به دریا گفتم.

-واسه من ته دیگ نگه داری فسقلی .. نیام ببینم همه شو

تنهایی خوردی

ریز خندید و " سعی می کنم " ی گفت .

وارد خانه شدم و مانتویم را کندم .

شالم را هم .

علی را هیچوقت اینطور ندیده بودم .

از وقتی توی ماشین نشستم و تا موقعی که پیاده شدم ساکت بود و اگر چیزی هم گفت به دریا بود ، نه به من.

یک لیوان آب سرد نوشیدم .

هزار فکر جورواجور توی سرم قدم می زد و من نمی توانستم جلویش بیستم و بگویم " بس است .. آرام بگیر .. "

بیشتر از همه به این فکر می کردم نکند از یک جایی که نمی

دانستم کجا اما کسی چیزی به او گفته باشد .

اگز اینطور بود که وای بر من... !

صد_و_نود_و_دو

علی در را با کلید خودش باز کرد و آمد تو.

در را به هم کوبید و بندِ دلم پاره شد .

دسته کلیدش را پرت کرد روی مبل و شروع کرد به باز کردن دکمه های پیراهنش .

از گوشه ی چشم نگاهش می کردم.

کاش چیزی می گفت.

اصلاً سرم داد می کشید . هر چی دلش می خواست ، می گفت

اما نگاهم می کرد .

پیراهنش را در آورد و کناری انداخت .

رکابی مشکی عجیب روی تنِ برنزه اش نشسته بود .

لعنت .. لعنت به من که وسوسه به جانم افتاد و قدمی به سمتش برداشتم.

گویی منتظر حرکتی از جانب من بود.

-همونجا وایسا .. تا وقتی به سوال من جواب ندادی از جات تکون نخور

انگار او را نمی شناختم .

علی صدایش را بالا برده بود.. !

بزاق نداشته ام را بلعیدم.

ترسیده بودم یا گیج را نمی دانستم اما حتی وقتی با چشمان به خون نشسته و خشمگین روبرویم ایستاده بود نتوانستم نگاه از

بدن نیمه عریانش بردارم و به آغوش گرمی که شب گذشته پناهم داده بود فکر نکنم .

نفسش را محکم بیرون داد و دو قدم جلو آمد.

-اون مرتیکه چرا دست از سرت برنمی داره .. چرا دنبالته و دست از سرت برنمی داره ؟

نفسم گره خورد و به سختی بالا آمد.

هنوز چیزی نگفته بودم که باز با صدایی بلند پرسید.

-منِ بی پدر از چی خبر ندارم .. ها ؟ اون پفیوز فکر می کنه تو هنوزم تنهایی که دور و ورت می پلکه .. پس من اینجا چکاره ام

؟

صورتش از شدت حرص عرق کرده بود.

دلم داشت برای غیرتش ضعف می رفت اما دستم بسته بود.

جرئت کم رنگم سر بلند کرد تا قدمی بسویش بردارم.

-باور کن من خودمم درست نمی دونم چرا .. فکر می کنی من خوشم می یاد یهو جلوم سبز می شه و حرفای مزخرف می زنه

آمد و سینه به سینه ام ایستاد.

نفس هایش پُر از خشم و حرص بود و بازدمش بدتر.

انگشت شستش را آرام کشید روی گونه ام.

-من حتی نمی تونم ببینم یه همچی آدمی از چند کیلومتری تو رد بشه .. می تونی اینو بفهمی ؟

نمی داند چی شد که روی پنجه هایم بلند شدم و لب های

نمدارش را بوسیدم.

یک بوسه ی کوتاه اما پر از احساس..

عقب کشیدم و او خیره به لب هایم شد.

-کور خوندی اگه فکر کردی می تونی با یه بوسه منو از سر باز کنی .. می دونی که هیچوقت به کم قانع نیستم

داشت شیطنت به خرج می داد اما دست از سماجت هم

برنداشت.

توی صورتم خم شد.

هرم داغِ نفسش برای از پا در آوردنم بس بود لعنتی..

-برادر شاهرخ چرا دنبالته گلی .. چرا ؟

-سم .. سمیر قبلاً ..

-قبلاً چی .. دِ بگو دیگه

نفسم حبس شد . جان کندم تا بگویم.

-قبلاً دوسم داشته

پوزخندی زد.

-قبلاً ؟

صد_و_نود_و_سه

شرم داشتم از اینکه بگویم گویا هنوز هم دوستم دارد و نمی

خواهد یا شاید هم نمی تواند به خودش بقبولاند که باید دل از این عشق جنون وار و بیمارگونه بکَند .

دست توی موهایش فرو برد و چشمانش را باز و بسته کرد .

-اون علاقه ی کوفتی هنوز هم هست گلی .. اینو هم تو می دونی و هم من .. واِلا چه دلیلی داره حالا که می دونه تو متاهلی بازم بیفته دنبالت و مزاحمت بشه

فقط توانستم سرم را برایش تکان بدهم .

از من فاصله گرفت . رفت و پشت پنجره ایستاد.

دلخور بود و این را می شد از لحن صحبتش بخوبی فهمید .

-تا کِی می خواستی چیزی نگی .. تا کِی قرار بود خودت جلوش وایسی و فکر کنی می تونی حریف یه همچی آدمی

بشی

به ضرب روی پاشنه چرخید و باز کمی صدایش را بالا برد .

-خوبه خودت می دونی اون نقشه ی کثیفی که شاهرخ اجراش کرد زبرِ سرِ همین آدم بود .. اونوقت تو چیکار کردی .. موضوع به این مهمی رو به من نگفتی .. فقط کاش چراشو می دونستم

رفتم و روبرویش ایستادم .

نگاهش پر از دلخوری بود . قهر اما نه .

-فکر کردم خودش خسته می شه و می ره .. باور کن قصدِ پنهون کاری نداشتم .. فقط نخواستم ذهنت و درگیر آدمی بکنم که هیچ ارزشی نداره .. اما..

پرید وسط حرفم .

-اگه یه بلایی سرت می آورد چی .. کدومش بهتر بود .. اینکه به من بگی و بقول خودت ذهنم درگیر بشه یا اینکه مثلاً بفهمم

یه آدم بیشرف به زنم صدمه زده .. خودت بگو کدومش ؟

دیگر بیش از این تاب نیاوردم . خودم را پرت کردم توی بغلش و دست هایم را دورش حلقه کردم .

-اشتباه کردم علی جان .. خودم می دونم .. ولی..

بغضم ترکید و اشکم در آمد .

مردانگی اش را باز هم نشانم داد .

روی موهایم دست کشید و بوسه ای به سرم زد .

-تو زنِ قوی و محکمی هستی .. من اینو می دونم .. ولی یه وقتایی لازمه آدم از همراه زندگیش کمک بگیره .. این نشونه ی ضعف نیست .. نشونه ی اینه که تو می خوای قدرتت و دو برابر کنی و به طرف مقابلت نشون بدی از گذشته قوی تری

دست هایش همچون پیچک دورم پیچید.

-تو خانمِ خونه ی منی .. ناموسمی .. فدای سرت که ذهنم

درگیر بشه .. گذشته از این منم که باید جواب اون مرتیکه رو بدم .. نه تو

شانه هایم را گرفت و میان خودمان فاصله انداخت.

اخم ظریفی روی صورتش سایه انداخت وقتی چشمان باران زده ام را تماشا می کرد .

-فدای این اشکا بشم .. نبینم چشمای قشنگت بارونی شده خانم گلِ علی

قلبم از جمله ی آخرش به لرزه افتاد.

بقدری شیرین بود که لبخند محوی روی لبم ظاهر شد .

-دیگه نبینم گریه کنی .. برای هیچی

دوباره مرا به آغوش کشید و به خودش چسباند .

سرِ میز آشپزخانه نشسته بودم و به علی که داشت لیوان های

محتوی شربت را از آب سرد پُر می کرد نگاه می کردم .

هنوز برایم نگفته بود که از کجا خبردار شده.

لیوان ها را روی میز گذاشت . روی صندلیِ مقابلم نشست و به لیوانی که جلویم گذاشته بود اشاره زد .

-بخور عزیزم .. گلوت خشک شده

قاشق را توی لیوان چرخاندم و بعد جرعه ای نوشیدم .

-تو از کجا فهمیدی ؟

قاشقِ توی لیوان را به بازی گرفت و چند دور چرخاندش .

-از اون شبی که خونه ی پدرت بودیم و یه نفر اومد دمِ در .. بعد که عباس آقا تو رو کشوند تو اتاق و صدای حرف زدنتون نیومد .. تو اون شب کلاً به هم ریختی .. ولی من چیزی ازت نپرسیدم و گفتم اگه مهم باشه حتماً خودت می گی .. بعد از اون دریا بود که بهم گفت رفته بودین پارک و تو یه دفعه وسط

بازیش ازش خواستی برگردین خونه .. البته اینم بگم نه دریا قصد خبرکشی داشت نه من ازش چیزی پرسیده بودم

مکثش همراه شد با نوشیدن جرعه ای از شربت بهار نارنج.

-دریا فقط خورده بود تو پَرش و می خواست برام بگه نتونسته اونقدری که دوس داشته بازی کنه .. ولی من مطمئن بودم حتماً یه اتفاقی افتاده .. چون می دونستم امکان نداره تو بی دلیل یه همچی کاری کرده باشی

روی میز خط های فرضی می کشیدم و به ادامه ی حرف هایش گوش می دادم.

صد_و_نود_و_چهار

-امروز کارم زودتر تموم شد .. اومدم آموزشگاه تا با هم بریم یه دوری بزنیم و بعدش بیاییم دنبال دریا .. خانم افشاری گفت رفتی کجا .. وقتی داشتم دنبال جای پارک می گشتم دیدمت کنار خیابون وایسادی و اون بی شرفم کنارته .. ماشینو دوبله

پارک کردم و تا اومدم پیاده شم دیدم سوار تاکسی شدی و سمیرم غیبش زد

دستش را دراز کرد و روی دست یخ زده ام را پوشاند .

-ازت خواهش می کنم هیچی رو از من مخفی نکن .. فکر کنم تا الان خودم و بهت ثابت کرده باشم .. ما قبل از اینکه زن و شوهر باشیم دوست همدیگه ایم .. یادته ؟

لبم را تو کشیدم و بعد گفتم " یادمه. "

از روی صندلی بلند شد . آمد و کنارم ایستاد.

سرش را خم کرد و گوشه ی لبم را بوسید .

-اینو برای آخرین بار می گم .. تو دیگه تنها نیستی .. من و تو ، ما شدیم .. تا روزی که من زنده باشم

مجال حرفی به من نداد . رفت سراغ گوشی همراهش و از پیش

چشمانم دور شد .

سرِ خیابان از ماشین سرویس پیاده شدم .

قدم زنان به سمت محله مان حرکت کردم .

سمیر تمام طول راه دنبالم کرده بود .

اما اینبار نه ترسیده بودم و نه از کاری که تصمیم به انجامش

داشتم واهمه ای به خود راه می دادم .

به عمد پیچیدم توی کوچه . اما نه کوچه ی خودمان .

صدای موتورش را از پشت سر شنیدم .

قدم هایم را عادی برمی داشتم .

از کنارم رد شد و چند قدم بالاتر جلویم پیچید .

کوچه بن بست بود و من عمداً آنجا را انتخاب کرده بودم .

موتورش را خاموش کرد .

به گمانم از خوشحالی پر در آورده بود که توی کوچه ای بن

بست گیرم انداخته و راه فرارم را سخت کرده.

-علیک سلام خانم دکتر .. اینورا ؟

-برو کنار سمیر

سرش را به تمسخر تکان داد و " اوه .. اوه " ای گفت.

باید جایم را عوض می کردم .

همین کار را کردم و او مجبور شد موتورش را بچرخاند .

دیگر ابتدای کوچه را نمی دید و تنها من بودم که در زاویه دیدش قرار گرفته بودم .

-اینجا چیکار داری خانم دکتر .. کسی دندونش درد گرفته

و باز تمسخر کنان ادامه داد.

-ببخشید .. حواسم نبود دندون کِش آقاتونه

گویی خودش از لقبی که بکار برده بود حرصش گرفت که با

فکی سخت شده غرید.

-چندشم می شه وقتی اسم اون مرتیکه می یاد

دستش روی دسته ی موتور مشت شد.

-بجای اینکه شبا تو بغل من بخوابی رفتی زنِ یکی دیگه شدی و رختخواب اونو گرم می کنی

"خفه شو" بلندی گفتم .

خنده هیستریکی سر داد .

-نگران نباش عزیزم .. به همین زودیا می برمت..

با صدای ماشینی که پشت سرش ایستاد حرفش را قطع کرد و سرش را برگرداند .

دو مامور پلیس از جلو و علی از صندلی عقب ماشین پیاده شدند .

راه گریز برای سمیر بسته بود و او جایی برای تکان خوردن

نداشت .

-با این خانم چه نسبتی داری ؟

سمیر از موتورش پیاده شد.

نگاهی به من انداخت و بعد رو به سمت سروانی کرد که از او سوال پرسیده بود .

-آشناییم جناب سروان .. هم محله ای هستیم .. غیر این ایشون زن سابق برادرمه

دیدم که علی دندان روی هم سابید و به سمتم آمد.

-از شما شکایت شده .. به جرم مزاحمت برای این خانم

سمیر خندید و با اعتماد به نفسی کاذب لب زد.

-مزاحمت کجا بود جناب .. من داشتم فقط یه احوالپرسی ساده

می کردم

رو کرد به من و پرسید.

-مگه نه زن داداش

علی طاقت از کف داد و به سمتش یورش برد.

رگ گردنش زده بود بیرون و پیشانی اش خیس بود .

یقه ی سمیر را گرفت .

-بیشرف کثافت .. پدرتو در می یارم .. مزاحم ناموس من شدی

سربازی که آنطرف ایستاده بود جلو آمد و سعی کرد علی را از سمیر جدا کند.

-آقای دکتر .. لطفاً خونسرد باشید .. ما خودمون می دونیم با

اینجور آدما باید چیکار کنیم

دست های علی از یقه سمیر به سختی جدا شد.

مرد آرام و مهربانم را هیچوقت تا این اندازه عصبانی ندیده بودم .

-راه بیفت بریم

سمیر نگاه خصمانه ای به من انداخت و همین صدای فریاد علی را در آورد.

-دفعه آخرت باشه به زن من نگاه می کنی .. دفعه بعدی اگه باشه مطمئن باش با دستای خودم چشماتو از کاسه در می آرم

سمیر ناچار شد به موتورش قفل بزند و همان گوشه رهایش کند.

علی ماشینش را سرِ خیابان پارک کرده بود.

تا سرِ کوچه برسیم دستش را دور شانه ام حلقه کرد و چند بار

پشت هم گفت.

-تموم شد عزیزم .. تموم شد خانم گل

باید می رفتیم کلانتری و مابقی کارهای مربوط به شکایتم را

انجام می دادم.

صد_و_نود_و_پنج

**

می خواستم قبل از آمدن دریا و علی دوش بگیرم.

دریا پیش مریم بود و قرار بود علی برود دنبالش.

درِ حمام را بستم . قبل از آنکه بروم توی اتاق

پشت سرم را نگاه کردم.

کناری ایستاده و شانه اش را تکیه داده بود به دیوار.

خیره به من داشت نگاهم می کرد.

دستم را ناخوداگاه گذاشتم روی قفسه سینه ام و هین بلندی

کشیدم .

چند قدم فاصله اش را با من پُر کرد .

و من چسبیدم به دیوار .

نگاهش روی لباس تنم نشست.

هنوز هم طبق عادت لباسم را توی حمام می پوشیدم .

حتی فراموش کردم بگویم " سلام. "

-عجله داشتی ؟

گیج و منگ پرسیدم .

-عجله ؟ نه .. واسه چی ؟

نگاهش را برنمی داشت لعنتی..

-دگمه هاتو یکی در میون بستی

سرم را پایین بردم .

سه دگمه را بیشتر نبسته بودم . آنهم جا بجا .

نگاهم با حرکت دستش از جا کنده شد و راه افتاد .

می خواست دگمه اول را باز کند که گفتم.

-باشه خودم درستش می کنم

انگار نمی شنید و کارِ خودش را می کرد .

وقتی رفت سراغ دومی عرق از تیره پشتم سُر خورد و روی کمرم شُره کرد .

دگمه بعدی را هم باز کرد . لباس زیرم جلوی چشمانش بود و

من داشتم می مُردم .

دست های بلاتکلیفم را گذاشتم روی سینه .

ابروهایش بالا پرید و خیره به چشمانم لب زد.

-می خوام ببندمش .. اجازه هست ؟

سرش که پایین آمد نفس داغش داشت هلاکم می کرد .

ناخوداگاه دستم را برداشتم.

حسِ پیروزی داشت لبخند جذابش.

دگمه اول را بست . اما دوباره بازش کرد.

متعجب داشتم نگاهش می کردم .

چشمک زد و با شیطنت گفت .

-می گم چطوره بستنش بمونه برای بعد .. وقتی قراره دوباره

بازش کنم

با انگشت روی سینه ام خط های فرضی کشید .

فرصت لب زدن را از من گرفت و به نرمی بوسیدم .

لب هایش را جدا نکرد اما از زمین بلندم کرد و روی دست هایش گرفت .

به سمت اتاق خواب می رفت که من فاصله گرفتم و پرسیدم .

-دریا ؟

اخم ظریف و بامزه ای میان ابروهایش انداخت.

-الان من مهم ترم نه دریا

مُشت آرامی به شانه اش کوبیدم.

-داشتی منو سکته می دادی

صدا دار خندید . روی تخت گذاشتم و خودش هم کنارم

نشست .

چشمانش صورتم را دور زد . دستش را برد لای موهای خیسم و سرم را روی شانه اش هدایت کرد .

-می دونی .. خیلی کم پیش می آد ما دو تا تنها باشیم با هم .. اما وقتی پیش می آد باید..

با یک حرکت ناگهانی اما ملایم درازم کرد و با چشمانی پُر شیطنت خیره ام شد.

-باید حسابی ازش استفاده .. نه .. سو استفاده کرد

نتوانستم خنده ام را نگه دارم .

حسِ آرامش و امنیتی که از آغوش این مرد می گرفتم هیچگاه تکراری نمی شد .

حتی وقتی غریزه مردانه اش سر بر می داشت باز هم به من می

اندیشید و به من..

نمی دانم شاید هم بقول قدیمی ها یک روز کاسه آبی دست کسی داده بودم . دعایم کرده بود و همان موقع مرغ آمین روی شانه ام نشسته بود.

صد_و_نود_و_شش

قبل از خودم به لیلی حق می دادم که عاشقش شده بود .

هر چه بیشتر می گشتم کمتر بدی می دیدم .

تنها دوست داشتنش کم بود..

حتی عاشقش بودن هم کافی نبود..

این مرد را باید که می پرستید ..

با بدنی به عرق نشسته و راضی از رابطه ای لذتبخش کنار هم

دراز کشیده و به صورت هم خیره شدیم .

انگشتش را نرم کشید روی گونه ام .

-خیلی دوست دارم گلی

-کمه

لبخندش را بروز نداد . اما چین ریزی گوشه ی لبش پدیدار

شد .

-بگم عاشقتم بازم کمه ؟

با شیطنت " اوهوم " گفتم .

انگشتش را از روی گونه به سمت لب هایم کشید.

-بگم برات جونمم می دم بازم کمه ؟

من که اینرا نمی خواستم .

چرا داشت آتش به جانم می انداخت.

-نگو .. دیگه هیچوقت این حرفو نگو .. من .. من طاقت شنیدنش و ندارم علی .. تو رو جونِ گلی..

انگشتش را روی لبم گذاشتم تا مانعم شود .

-بشرط اینکه توام هیچوقت منو به جون خودت قسم ندی ..

جونِ تو ارزشش خیلی بیشتر از اینه خانم گلِ علی

اینرا گفت و محکم بغلم کرد.

نمی دانم چرا اما چشمانم به نم نشست و بغضی از سرِ خوشحالی به گلو.

به خودش می فشردم و موهایم را بوسه می زد .

بوسه هایش را مگر می شد بی جواب بگذارم .

دست روی ته ریشش کشیدم .

خواستم گوشه لبش را ببوسم اما او قناعتم را برنتابید و لبم را به

اسارت لب هایش کشید .

بوسه ای داغ که می توانست جان و تنم را به آتش بکشد.

بوسه ای که پیام تکراری اما همیشه تازه ای با خود داشت .

بوسه ای از سرِ عشق و دوست داشتن.

علی داشت تلفنش را چک می کرد . و من در حالیکه داشتم غذا گرم می کردم ، پرسیدم .

-آخرش نگفتی دخترمو چرا نیاوردی

هر وقت به دریا اینطور اشاره می کردم لبش کش می آمد و آثار رضایت توی چهره اش هویدا می شد .

سرش را از توی گوشی بیرون آورد.

به من که پای گاز ایستاده بودم نگاه کرد.

-زنگ زدم که آماده باشه تا برم دنبالش .. مریم گفت بذار

بمونه .. می خوایم شام بریم بیرون .. دریا رو خودم بعد می آرم

تکخندی زد.

-خدا از این خواهرای خوب ده تا به آدم بده .. یکیش کمه

قاشق توی دستم را کنار سینک گذاشتم.

-اونوقت چرا ؟

با همان قیافه بامزه ای که به خودش گرفته بود در جواب گفت.

-خواهری که به آدم بگه داداش جان برو با زنت امشب تنها باش و .. بقیشم بگم یا تا همین جاش بسه

می دانستم مریم تا این اندازه بی پروا نیست . علی داشت سر به سرم می گذاشت .

سرم را برایش تکاندم.

-واقعاً که .. منو بگو که فکر می کردم چی می خوای بگی ..

نگو آقا منظورش یه چیز دیگه س .. می خواد منو دست بندازه

معطل نکرد و از جایش برخاست .

گرمای تنش را دوباره لمس کردم وقتی آمد و مرا بغل گرفت .

با همان لحن خندانش کنار گوشم لب زد.

-نمی دونی یه وقتایی قیافه ت چقدر دیدنی می شه .. حیفم می یاد خودم و از دیدنش محروم کنم .. اینا نمک زندگیه خانم خانما

سرم را عقب بردم .

ابروهایم را تو کشیدم.

-سر به سرِ منِ ساده بذاری اسمش نمک زندگیه .. بله ؟

شبیه پسر بچه های تخس سرش را تکان داد.

-خیلی هم شوره .. اما خوشمزه س .. مثل همین لبات که من

ازشون سیر نمی شم

صورتش جلو آمد و برای چندمین بار لب هایم را بوسید .

دریا وقتی آمد که من و علی بعد از خوردن شام جلوی تلویزیون نشسته بودیم و فیلم می دیدیم .

تا کمی بعد یک ریز حرف زد و برای ما از پارک و رستورانی که همراه مریم و خانواده اش رفته بود تعریف کرد .

وقتی در پایان با همان شیرین زبانی گفت " جاتون خیلی خالی بود " ما همزمان خندیدیم و علی نگاه معنی دارش را به من دوخت.

دریا سرگرم بازی با باران بود .

من و لیلا و بابا هم گرم صحبت.

-کاش امشب اینجا بمونی آبجی

بابا به تایید حرفی که لیلا زد سر تکان داد و با چشمانی پُر

خواهش نگاهم کرد .

-باید به علی زنگ بزنم

-حتماً دخترم

عجیب بود بابا نگفت بگو او هم بیاید .

بوق دوم خورد و علی جواب داد .

گفتم می خواهم امشب انجا بمانم . و باز عجیب تر اینکه نگفت " من چطور یه شب بی تو بمونم.. "

وقتی پرسیدم " تو نمی آی ؟ " جوابم را اینطور داد.

-خیلی خسته ام خانم گل .. حال اینکه بخوام تو ترافیک گیر کنم ، ندارم .. منو معاف کن

رفتم توی اتاق و با صدایی که سعی داشتم بیرون درز نکند

گفتم.

-پس من با دلی که برات تنگ می شه چیکار کنم عزیزم

نفس عمیقش را شنیدم .

بازدمش را هم.

-بگو من با خونه ای که تو ، توش نیستی باید چیکار کنم

-اگه دلت راضی نیست نمی مونم علی جان

با مهربانی در جواب گفت.

-تو راضی باشی منم هستم .. سختیشم مال خودم

لبم کش آمد و گفتم " مرسی. "

-راستی خواستی عصری برگرد

-ظهر کجایی مگه ؟

باز سر به سرم گذاشت.

-یه جای خوب .. ولی بعداً بهت می گم

-خیلی بدجنسی

خندید.

-خودم می دونم

نمی دانم چی شد که گفتم.

-خب پس من فردا برمی گردم .. شایدم پس فردا

انگار می خواستم تلافی کنم و من هم سر به سرش بگذارم.

سکوت کشدارش هیچ معنایی نداشت برای من.

مجبورم کرد صدایش کنم.

-لطفاً هیچوقت این جمله رو به زبون نیار .. خواهش می کنم

گلی

منظورش را درست نفهمیدم.

کدام جمله را می گفت .. !

از خودش پرسیدم .

-همین که الان گفتی .. دیگه نگو

حتی نمی خواست تکرارش کند . و من نپرسیدم چرا.

چون می دانستم جوابم را نخواهد داد .

"چَشم عزیزم .. هر چی آقامون بگه " گفتم و به عمد جمله

آخرم را با لحنی طنز ادا کردم .

می دانستم خنده اش از سرِ تکلیف است و واقعی نیست .

اما به رویش نیاوردم .

خداحافظی کردم و برگشتم پیش بابا و لیلا.

اما فکرم را پیش علی جا گذاشتم .

حتی موقع خواب وقتی توی رختخواب دراز کشیدم و بعد از اینکه برای دریا و باران قصه گفتم و خوابشان برد فکرم را از او پس نگرفتم .

خودم را شماتت می کردم بابت حرفی که ناخواسته و ندانسته از دهانم در رفته بود .

همان جمله ای که برای او تداعی آخرین دیدارش با لیلی بود..

لیلی گفته بود فردا برمی گردد اما نتوانست به قولش عمل کند .

و همین شد که مرد من تاب دوباره شنیدنش را نداشت .

یک ترس ماندگار اما پنهان..

علی با خیلی چیزها کنار آمده بود .. اما کنار آمدن با این یکی در توانش نبود انگار..

و من باید اینرا یاد می گرفتم..

-چه خبره عمو یونس .. شیک و پیک کردی

بابا تکخندی زد.

-به من نمی آد دخترم ؟

-چرا نیاد بابای گلم .. قربون اون شکلت

بابا یقه پیراهن سفیدش را مرتب کرد.

-خدا نکنه گلِ بابا .. زنده باشی دخترم

دایی نصیر و عباس با کمک هم بابا را بردند و توی ماشین دایی

نشاندند.

می خواستند با هم بروند جایی . جوابم را بابا وقتی پرسیدم " کجا بسلامتی آقای خوش تیپ ؟ " سر بالا داد و من هم دنبالش را نگرفتم.

کمی بعد از رفتن آنها لیلا و عباس هم عازم شدند . باران راضی به رفتن نبود و می خواست با دریا بازی کند .

-خاله فدات شه .. ما هم می خوایم بریم دیگه .. یه روز باز تو بیا خونه ی ما و پیش دریا بمون

با نارضایتی سر تکان داد و " باشه " ای لب زد .

-شما کجا .. مهمونی دعوتی لیلا ؟

همانطور که داشت جورابش را می پوشید کوتاه نگاهم کرد .

-آره .. دعوتیم .. فقط یه کاری کن آبجی .. یکی از آشناهای عباس قراره تا نیم ساعت دیگه بیاد و یه امانتی براش بیاره ..

می شه تا اون موقع بمونی ؟

علی این ساعت از روز مطب بود و برای من نیم ساعت یا کمتر و بیشتر فرقی نداشت.

-آره که می مونم .. کار خاصی ندارم خونه .. بعدش خودم ماشین می گیرم و می رم

آمد جلو و ماچم کرد .

-یه دونه ای آبجی

لپش را کشیدم.

-دوردونه خودمی

صدای خنده اش بلند شد و صدای عباس از توی هال.

-لیلا خانم .. قرار نیست نصف شب برسیم .. اونطوری مجبور

می شیم ظرفای صاحبخونه رو بشوریم .. زود باش دیگه دختر

لیلا قیافه بامزه ای به خودش گرفت.

-خدایی خیلی باحال می شه عباس .. فکر کن تو پیش بند ببندی و کلِ ظرفا رو بشوری .. منم برات آهنگ عباس قادری بخونم

نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم .

لیلا هر وقت می خواست لجِ عباس را در بیاورد و سر به سرش بگذارد حرف از آهنگ های عباس قادری می زد . عباس به این دست آهنگ های کوچه بازاری حساسیت داشت و بیشتر از همه به صدای قادری بیچاره و از همه جا بی خبر.

صدای عباس آمد که گفت .

-من یه عباس قادری به تو نشون بدم اون سرش ناپیدا .. صبر

کن برگردیم خونه ی خودمون .. دارم برات لیلا خانم امیدوار

لیلا ریز خندید . صدایش را پایین آورد و رو به من با شیطنت گفت .

-خوبه هنوز دومی تو شکممه .. عباس نقشه سومی رو داره می کشه

"دیوونه " ای نثارش کردم .

بیشتر از نیم ساعت از رفتن شان گذشته بود که عباس به تلفنم زنگ زد و گفت.

-آبجی .. این آشنای من گویا براش کاری پیش اومده و نتونسته بیاد .. شما می خوای بری خونه ، برو .. ببخشید تو

@romanchii

کانال تلگرام رمانچی

زحمت افتادی

-چه زحمتی عباس آقا .. خوش بگذره بهتون

بعد از خداحافظی با عباس سرویس گرفتم .

ترافیک نیمه سنگین بود و نزدیک به دو ساعت بعد رسیدیم .

کلید توی قفل در نمی چرخید . مثل این بود که یا خراب شده و یا کلید آنطرف مانده .

هنوز پوف کلافه ای نکشیده بودم که صدای باز شدن در آمد .

علی پوشیده در شلوار مشکی و پیراهن طوسی جلوی در ایستاده و با لبخند نگاهم کرد .

سلام کردم و جواب گرفتم.

همه ی چراغ ها روشن بود . گویا مهمان داشتیم و من بی خبر

بودم .

وارد که شدم با تعجب به جمعی که توی سالن پذیرایی نشسته بودند خیره ماندم.

علاوه بر خانواده علی و خودم ، هانیه و حامد ، خانواده خاله زهرا و دایی نصیر و البته که مهرداد آنجا حضور داشتند .

با مهمان هایی که هنوز نمی دانستم علی چرا بی خبر از من دعوت شان کرده سلام و احوالپرسی کردم و بعد از آن برای عوض کردن لباس به اتاقم رفتم .

دریا را هم علی برد تا لباسش را عوض کند.

جلوی آینه شالم را روی سرم مرتب می کردم که علی در را باز کرد . سرش را جلو آورد و گفت .

-حاضر شدی ؟

چشمانم را ریز کردم و همانطور که از توی آینه نگاهش می

کردم ، گفتم .

-خیلی بدجنسی علی .. بدون اینکه به من چیزی بگی مهمون دعوت می کنی .. آره ؟

کانال تلگرام رمانچی

-شما این دفعه رو ببخش خانم گل

@romanchii

بیشتر نماند تا جوابش را بشنود .

از اتاق که بیرون آمدم دریا هم لباسش را پوشیده بود . دستم را گرفت و با هم رفتیم پیش بقیه .

کنار مهری خانم نشستم .

هنوز هم نمی دانستم علی برای چی مهمانی گرفته و چرا به من چیزی نگفته .

انواع شیرینی و میوه روی میز چیده شده و خودش زحمت پذیرایی را کشیده بود . مشغول صحبت با مهری خانم بودم که

مریم از جایش برخاست و خطاب به من گفت.

-گلی جان .. می شه یه لحظه بیای ؟

"ببخشید " ی به مهری خانم گفتم و پشت سر مریم به سمت راهرو اتاق خواب ها رفتم .

یک دفعه چراغ ها خاموش و همه جا تاریک شد .

خواستم راه رفته را برگردم که مریم دستم را گرفت .

-بمون تا روشن بشه .. یه موقع نخوری زمین

به حرفش گوش دادم و کنارش ماندم .

-علی جان .. فیوز پریده یا برق همه جا رفته ؟

صدایی از علی در نیامد . و لحظاتی بعد دوباره همه جا را

روشنایی برداشت .

زبانم بند آمده بود از آنچه می دیدم .

کیکی بزرگ با تعدادی شمع های رنگی روشن روی میز بود . همگی با ورود من از جایشان برخاستند و شروع کردند به کف زدن و خواندن تصنیف تولدت مبارک .

چانه ام لرزید و اشک به چشمانم نشست .

مرد مهربانم با لبخند جذابش داشت تماشایم می کرد .

نمِ زیر چشمانم را گرفتم و به لبخندش پاسخ دادم .

دریا دوید سمتم و خودش را توی بغلم انداخت .

بوسه اش شیرین بود مثل خودش .. مثل زبانش وقتی چند بار پشت هم گفت .

-مامان گلی جونم تولدت مبارک .. مامان خوشگلم تولدت

مبارک

اینبار دیگر اشک شوقم چکید و به سینه ام فشردمش .

-فدای دختر قشنگم

علی جلو آمد و دستم را گرفت . تا پای میز هدایتم کرد و کنار گوشم لب زد .

-تولدت مبارک خانم گل علی .. صد و بیست ساله بشی عشق علی

شرم و خجالتم را کنار گذاشتم و به نشان عشق ، محبت و سپاس از اینهمه مردانگی و عاشقی گونه اش را بوسیدم . صدای جیغ و کف زدن بلند شد و میان آن هیاهو به او گفتم .

-کنار تو عزیزم .. کنار تو عشقم

چشمانش برق زد و پیشانی ام را بوسید .

نگاهم به بابا افتاد . تنها کسی که توان ایستادن نداشت اما شاید

سهم خوشحالی و رضایتش بیشتر از بقیه بود .

می دانستم او هم مثل من به جای خالی مادر فکر می کند . من اما یکبار دیگر حضورش را حس می کردم بی آنکه او را دیده باشم.

مادر هیچگاه مرا تنها نمی گذاشت . اینرا به من قول داده بود .

شمع ها را فوت کردم و کیک را بریدم .

هانیه فیلم می گرفت و امیر رضا زحمت گرفتن عکس را می کشید .

هدایا را باز کردم . از هر کدامشان تشکر کردم و بوسیدمشان .

آخر از همه نوبت به علی رسید . گردنبند زیبایی را با دست های خودش به گردنم آویخت . اما این تنها هدیه اش نبود . اینرا وقتی فهمیدم که از روی میز قاب عکس ها پاکتی برداشت و

به سمتم گرفت .

توی پاکت سه تا بلیط بود . سه تا بلیط برای رفتن به ماه عسلی که گمان می کردم فراموش کرده .

انگار تمام علی را هنوز نمی شناختم..

بقول هانیه آن شب ، شب من بود..

شبی که از اول تا آخرش سوپرایز شدم و اینهمه را مدیون مردی بودم که از جان بیشتر دوستش داشتم.

مردی که عشق می ورزید و من اگر هر چه می کردم باز هم به گردِ پای او نمی رسید .

رفتم توی آشپزخانه تا چای بریزم . فنجان ها را توی سینی گذاشتم .

علی پشت سرم ایستاده بود . صدای نفس هایش را می

شنیدم .

-می شه شالتو عوض کنی ؟

@romanchii

ریز خندیدم .

کانال تلگرام رمانچی

-نه نمی شه

جایش را عوض کرد و کنارم ایستاد .

توی موهای کوتاهش چنگ زد و گفت .

-رنگش زیادی تو چشمه .. خوشگل ترت می کنه .. اونم برای

اونایی که اونجا نشستن

دویست

-حواسم به خودم هست .. شما نگران نباش

-به من چی .. حواست به منم هست ؟

نگاهش را به لب هایم دوخت .

-مگه می شه نباشه

-وقتی لباتو اینطوری قرمز می کنی و شال این رنگی می ندازی .. اونم موقعی که من دستم بسته س و نمی تونم کاری بکنم یعنی حواست نه به منه نه به این دلِ لامصب

از گوشه چشم نگاهی به سالن پذیرایی انداختم . کسی حواسش به ما نبود . شیطنتم گل کرد و روی یقه پیراهنش دست

کشیدم .

با طنازی برایش لب زدم.

-مثلاً اگه دستت بسته نبود می خواستی چیکار کنی ؟

انگشتش را آرام کشید روی لبم .

-مثلاً .. همینجا بغلت می کردم .. مستقیم می برمت تو اون اتاق ته راهرو .. اول این شال خوشگلتو از سرت برمی داشتم و بعدش یکی یکی لباسات و از..

کانال تلگرام رمانچی

دستم را گذاشتم روی دهانش.

زیادی بی پروا شده بود .

@romanchii

-خجالت نمی کشی اصلاً .. نه ؟

سرش را تکان داد . گوشه چشمانش چین خورد و خیره به من

دستم را از روی دهانش برداشت .

-بقیه ش بمونه واسه آخر شب تو همون اتاق ته راهرو

مشت کم جانم روی سینه اش صدای خنده جذابش را در آورد .

-باشه .. حالا چرا می زنی .. نکنه حرصت گرفته چرا همین الان نمی برمت .. آره ؟

قوری را برداشتم .

-هم پر رویی هم بی حیا .. آقای دکتر رستگار

-چون می خوام همین الان ببوسمت ؟

داشتم توی فنجان چای می ریختم که بی هوا بوسیده شدم .

چپ چپ نگاهش کردم . نگاه تخسش دیدنی بود .

به هدفش رسیده بود . تفریح کنان چشمک زد و از پیشم

رفت .

غذا از بیرون سفارش داده بود . میز را با کمک هانیه و مرسده چیدم . غذاها را توی ظرف کشیدم و همگی مشغول صرف شام شدیم .

ساعتی بعد همگی خداحافظی کردند و رفتند .

علی کمکم کرد تا به اوضاع به هم ریخته آشپزخانه نظمی نسبی بدهم و بعد از آن دریا را که روی مبل خوابش برده بود به اتاقش برد و توی تختش خواباند .

جلوی آینه نشسته بودم و داشتم آرایشم را پاک می کردم که علی وارد اتاق شد .

در را که بست آمد و پشت سرم ایستاد . داشت از توی آینه

نگاهم می کرد .

-می دونی دلم چی می خواد ؟

مثل همیشه نگاهش گرم بود و پُر محبت .. پُر از حس های خوب..

نفسم را بیرون فرستادم .

کانال تلگرام رمانچی

-چی می خواد ؟

@romanchii

نگاهش درگیرِ لبخندی شد که به رویش زدم.

-موهاتو شونه کنم

معطل جوابی از سمت من نماند و بُرس را از روی میز آرایش

برداشت .

از بالا به پایین برس می کشید و نگاه از من برنمی داشت .

سرش را خم کرد و لای موهایم فرو برد . عمیق نفس کشید .

-بوی موهاتو خیلی دوس دارم .. انگار منو یادِ گذشته های خیلی دور می ندازه .. یادِ بچگی

یک لحظه تنم مور مور شد و لرزی خفیف به جانم نشست .

شانه هایم را گرفت . مرا به سمت خودش چرخاند .

-دیگه حاضر نیستم حتی یه روز یا یه شب ازم دور باشی .. انگار وقتی نیستی نمی تونم نفس بکشم .. نفسم بندِ نفسات شده خانم گل

اینرا گفت و به نرمی لبم را بوسید .

-برای منم همینطوره .. باورت می شه دیشب خوابم نمی برد ..

کمت داشتم علی .. وقتی کنارم نباشی یه چیزی کمه انگار ..

گویی می خواست بیشتر از این را از زبانم بکشد که پرسید.

-چی کمه خانمم ؟

-نفست .. گرمی تنت .. مردونگیت .. و از مهم تر خودت .. خودت که اینهمه عاشقتم

تاب نیاورد و محکم بغلم کرد . سرم روی سینه اش افتاد و ضربان منظم قلبش لالایی شبانه ام شد .

کنارش دراز کشیده بودم و او داشت با موهایم بازی می کرد .

-می خوام بعد از اینکه از سفر برگشتیم دوباره بیام کلینیک

دست از موهایم برنداشت اما پرسید .

-مگه نمی خوای درستو ادامه بدی .. زمان برای درس خوندن

کم می آری

کانال تلگرام رمانچی

-می دونم .. ولی باید..

@romanchii

پرید وسط حرفم .

-خودم می دونم منظورت چیه .. تو فکر اقساطی هستی که باید پرداخت کنی .. ولی به این فکر نمی کنی که تو زن منی و خیلی چیزا وظیفه ی منه

-اما .. اما اینا..

باز هم نگذاشت ادامه اش را بگویم .

-اینکه اون قسط ها مال چی هست و چه موقع فرقی در اصل قضیه نداره .. زندگی من مال توام هست .. دیگه من و تویی وجود نداره وقتی ما شدیم .. یک خونواده سه نفره که قراره از اینم خوشبخت تر باشن

دیگر جایی برای اما و اگرم باقی نگذاشت . گوشه لبش را

بوسیدم .

توی صورتم خم شد .

باز پسرک تخسی شد که دل به شیطنت می داد.

-البته شایدم به همین زودیا بشیم چهار نفره .. کسی چه می دونه

-بعد اونوقت من قراره چطوری درس بخونم و برم دانشگاه .. فکر اینجاشم کردی ؟

دلبری می کرد وقتی اینطور می خندید .

-من فکر همه جاشو کردم خانم خانما .. فقط مونده دست به کار بشم و..

سرم را توی سینه اش فشردم .

-علی تو رو خدا بسه .. تو خجالت نمی کشی ولی من می

کشم

دست هایش دورم حلقه شد . نفسش توی صورتم پخش . با صدایی گیرا لب زد.

-عاشق خجالت کشیدنتم .. ولی بیشتر از اون عاشق خودتم .. خودت که زندگیِ دوبارمی .. زندگی ای که فکر می کردم دیگه تموم شده و قرار نیست دوباره شروع بشه .. اما تو اومدی و با اومدنت من دوباره دارم زندگی می کنم .. یه زندگی عاشقانه با

زنی که عاشقشم

کدام از ما عاشق تر بودیم..

من یا او ؟ .. !

جوابش یک جمله بود..

"ما عاشق هم بودیم... "

پایان